



دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مونتريال
مونترال - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعمیرات
دیوان ناصر خسرو

مجله اول

آش

براهتمام

دکتر محمدی محسنی - کبری استبان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر محمدی لوریان

تهران ۱۳۸۷

3606584
islm
v.1

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یادبود

چهلمین سال تاسیس

مؤسسه مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران - دانشگاه مکیل

۱۴ دیماه ۱۳۴۷ - ۴ ژانویه ۱۹۶۹

انتشارات
انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شماره ۲۰

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقق

تهران ۱۳۸۷



دانشگاه تهران
تهران - ایران



دانشگاه مک گیل
مونترآل - کانادا

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعمیرات دیوان ناصر خسرو

مجلد اول

آش

به اهتمام

دکتر مهدی محقق - کبری بُستان شیرین

بازبینی و اصلاح

دکتر مهدی نوریان

تهران ۱۳۸۷

مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۲۰

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

ناشر

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل
خیابان انقلاب، شماره ۱۰۷۶، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳ - ۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳ - ۱۴۵ - ۱۳، تهران
تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اول

فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو

مجلد اول آ - ث

به اهتمام: دکتر مهدی محقق - کبری بستان شیرین

بازبینی و اصلاح: دکتر مهدی نوریان

ویراستار: فاطمه بستان شیرین

لیتوگرافی: پارسیان، چاپ: دالاهو، صحافی: سیدین

چاپ و ترجمه و اقتباس از این کتاب منوط به اجازه

مؤسسه مطالعات اسلامی است.

شابک دوره چهارجلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۴۰-۲ ISBN : 978-964-5552-40-2

شابک جلد اول: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۵۲-۳۸-۹ ISBN : 978-964-5552-38-9

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۷

سرشناسه	محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -
عنوان و نام پدید آور	فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو / به اهتمام مهدی محقق - کبری بستان شیرین؛ بازبینی و اصلاح مهدی نوریان. تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل، ۱۳۸۷ - ج ۴.
مشخصات نشر	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران؛ ۲۰.
مشخصات ظاهری	۱۰۰۰۰۰ ریال: دوره 9-38-978-964-5552-38-9. ج ۱: 2-40-978-964-5552-40-2
فروست	فیبا
شابک	کتابنامه به صورت زیرنویس.
وضعیت فهرست نویسی	ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق، دیوان -- واژه نامه ها.
یادداشت	بستان شیرین، کبری، ۱۳۵۱ -
موضوع	نوریان، مهدی، ۱۳۲۷ - ، مصحح.
شناسه افزوده	دانشگاه تهران. مؤسسه مطالعات اسلامی.
شناسه افزوده	۱۳۸۷ م ۳ / ۴۷۶۵ / PIR
شناسه افزوده	۲۲ / ۸۱ا
رده بندی کنگره	۱۲۶۶۵۶۹
رده بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

- ۱- گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۵۴).
- ۲- قرّة‌العین، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدمه دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۴).
- ۳- همایی‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدین همایی و بیست و پنج مقاله علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۵۵).
- ۴- جشن‌نامه مدرس رضوی، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سید محمدتقی مدرس رضوی و سی مقاله علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سید ضیاء‌الدین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمد روشن،

(تهران ۱۳۵۶).

۵- ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژه مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمد آبادی باویل با مقدمه دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶- حواشی دکتر محمد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله درباره آن شاعر، به کوشش دکتر سید ضیاءالدین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- بوستان سعدی، با مقدمه و توضیحات و شرح نسخه بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدمه دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- آرام‌نامه، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۶۱).

۹- ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار، از کمال‌الدین حسین خوارزمی، با مقدمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدمه دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- یادنامه ادیب نیشابوری، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدمه دکتر

مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- جهانگیرنامه، سروده قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سید ضیاءالدین

سجادی و مقدمه دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی

محقق و کبری بستان شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴- فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح، گردآوری و تدوین دکتر مهندس

صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- نصاب انگلیسی یا زبان آموز سنتی ایران، معتمدالدوله فرهاد میرزا، به اهتمام

دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- مثنوی معنوی، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، با حواشی و تعلیقات و

توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدین همائی، با مقدمه فارسی و انگلیسی از دکتر

مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۷- رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی، تألیف حمیده حجازی، با مقدمه

فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- مقدمه الأدب، محمود بن عمر بن محمد زمخشری، برگرفته از نسخه

فاکسیمیله چاپ شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیله ای. جی. و ترشتاین، با

مقدمه دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- مجموعه مقالات نخستین گردهمائی عمومی - سراسری انجمن ترویج زبان و

ادب فارسی ایران، شهریور ۱۳۸۵ در اصفهان، (تهران ۱۳۸۶).

۲۰- فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو، دکتر مهدی محقق و کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۷).

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

حکیم ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی معروف به ناصر خسرو از چهره‌های درخشان فرهنگ و ادب و شعر ایران به شمار می‌رود. او در زمینه فلسفه و جهان‌شناسی زادالمسافرین و در کلام و عقائد دینی جامع‌ال‌حکمتین و خوان‌الاخوان و در علم تاویل و وجه دین را از خود به یادگار گذاشت. دیوان اشعار او مجموعه‌ای از علوم پیشینیان و پسینیان است که با زبان استوار و متین فارسی بیان شده و در ضمن شامل انتقادهای مذهبی و اجتماعی و مبارزه با ظلم و فساد حاکم بر زمان و ارشاد و راهنمایی و حکمت و پند و اندرز است.

اینکه کتاب تحلیل اشعار ناصر خسرو برای ششمین بار و دیوان مصحح به وسیله این جانب و مرحوم مجتبی مینوی برای هفتمین بار و شرح سی قصیده او برای تدریس در دانشگاه‌ها برای چهاردهمین بار چاپ و منتشر شد، دلیل بر توجه و عنایت مردم اعم از عالم و عامی به اشعار وزین و معنی دار آن حکیم توانا و شاعر اندیشمند است. خوشبختانه راقم این سطور توفیق یافت که مواد شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو را گردآوری کند و به تدریج نشر آن را که سالیان دراز است وعده داده متحقق سازد. جلد اول این شرح در سال جاری به وسیله انجمن آثار و مفاخر فرهنگی منتشر گشت و مجلّات بعدی آن اگر مواجه با تنگنای مادی انجمن نشود به تدریج انتشار خواهد

یافت إن شاء الله تعالی.

اینک جای بسی خوشوقتی است که فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات این دیوان با یاری پژوهشگر برجسته مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل خانم کبری بستان شیرین فراهم آمده و به دوستان فرهنگ و ادب ایران به ویژه علاقه‌مندان به دیوان ناصر خسرو تقدیم می‌گردد. این مجموعه که مورد بازبینی و اصلاح استاد محترم آقای دکتر مهدی نوریان قرار گرفته بیستمین مجلد از انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران است که هزینه آن از بازمانده ثلث مرحومه فاطمه مسعود انصاری که اختصاص به فرهنگ و امور خیریه داشته، با صلاح دید دختر دانش دوستشان بانو نوش آفرین انصاری تأمین شده است. امیدوار است که برای چاپ سه مجلد دیگر از این مجموعه بانی خیرخواه و ادب دوستی پیدا شود که این دوره کامل هر چه زودتر به جامعه علمی تقدیم گردد.

برای تنوع در موضوع سه مقاله تحت عناوین: ۱ - تعلیقات بر دیوان ناصر خسرو، مهدی محقق ۲ - تنوع واژگان در دیوان ناصر خسرو، کبری بستان شیرین ۳ - برخی دشواریهای متن دیوان ناصر خسرو، مهدی نوریان که در کنگره بین‌المللی ناصر خسرو در شهریور ماه ۱۳۸۲ در شهر دوشنبه تاجیکستان ارائه شده بود به کتاب اضافه گردید. این موجب تأسف و شرمساری است که بزرگداشت این حکیم توانا و شاعر توانمند زبان فارسی در کشورهای دیگر برگزار شود و دغدغه فرهنگ‌مداران ما، بجای جبران قصور در معرفی کالاهای معنوی کشورمان به جهانیان، فقط این باشد که چرا بزرگان ما را در کشورهای دیگر به خود منسوب می‌دارند و بر این مصادره فرهنگی فریاد «وأسفا» بر آسمان بلند می‌شود. امید است که در مجلد دوم این مجموعه برخی از مقالات که در کنگره بین‌المللی ناصر خسرو که در تابستان ۱۳۸۴ در لندن ارائه شده آورده شود.

در تفسیر واژه‌های مفرد و مرکب و نیز برخی از تعابیر از فرهنگهای متداول موجود همچون لغت فرس اسدس و صحاح الفرس هندوشاه نخجوانی و برهان قاطع محمد

حسین خلف تبریزی و آندراج محمد پادشاه و نظایر آنها استفاده شده و در تفسیر برخی از لغات نادر از مجموعه یادداشتهای دکتر علی رواقی بهره برداری شده است از این روی بر خود لازم می‌داند از ایشان تشکر به عمل آورد. همچنین از خانم فاطمه بستان شیرین معاون محترم بخش انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی که ویراستاری کتاب را عهده‌دار شدند سپاسگزاری می‌نماید.

در پایان از خوانندگان ارجمند خواهشمند است که اگر به اغلاط و اشتباهاتی برخورد کردند کتباً یا شفهاً آن را به مؤسسه مطالعات اسلامی (صندوق پستی ۱۳۳-۱۳۱۴۵) اطلاع دهند تا در چاپهای بعدی استدراک گردد و این نکته را در نظر داشته باشند که إِنَّ الْجَوَادَ قَدْ يَكْبُو وَ إِنَّ الصَّارِمَ قَدْ يَنْبُو وَ إِنَّ الْإِنْسَانَ مَحَلُّ النَّسِيَانِ.

گناه آید ز کیهان دیده پیران	خطا آید ز داننده دبیران
دونده باره هم در سر درآید	بُرنده تیغ هم گُندی نماید

مهدی محقق

رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و شش هجری شمسی

تعلیقات بر دیوان ناصر خسرو

در طی سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۵۲ دیوان ناصر خسرو بر اساس نسخهٔ مکتوب به سال ۷۳۶ و سایر نسخه‌های موجود، به اهتمام مرحوم مجتبی مینوی و این کمترین، مورد تصحیح و مقابله قرار گرفت و در سال ۱۳۵۳ به وسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ و منتشر گشت، که آن مجلد را عنوان جلد اول دادیم به امید آنکه جلد دوم اختصاص به تعلیقات و توضیحات داشته باشد. استاد مینوی در سال ۱۳۵۵ روی در نقاب خاک کشید، از این روی راقم این سطور ناچار شد که به تنهایی به گردآوری تعلیقات و مطالب توضیحی پردازد و در این فاصله موفق شد که فقط سی قصیده از ناصر خسرو را همراه با تعلیقات و توضیحات برای استفادهٔ دانشجویان در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری آماده سازد که تاکنون متجاوز از ده بار چاپ شده است. اکنون در این برهه از زمان دو طرح در پیش دارد یکی آنکه کتابی تحت عنوان *تعلیقات بر دیوان ناصر خسرو* به عنوان جلد دوم آماده سازد و در دسترس کسانی قرار دهد که جلد اول را که تاکنون چندین بار چاپ شده، در اختیار دارند تا به وسیلهٔ این تعلیقات فهم مطالب کتاب برای آنان سهل و آسان گردد. طرح دیگر آنکه همهٔ دیوان را مانند شرح سی قصیده همراه با تعلیقات و توضیحات منتشر سازد تا اهل علم توضیحات و تعلیقات را هم همراه با دیوان داشته باشند و با استفاده از آنها دشواریهای دیوان را بر خود آسان سازند.

اکنون که دانشمندان ناصر خسروشناس از همه اقطار جهان در شهر دوشنبه از بلاد کشور همزبان و همکیش و هم‌فرهنگ ما تاجیکستان برای نکوداشت و بزرگداشت آن شاعر توانا و برجسته گرد می‌آیند؛ مناسب دانست چهل تعلیقه را که روشن‌کننده چهل بیت از شاعر است به عنوان هدیهٔ احباب تقدیم به اهل فضل و ادب و دوستداران شعر ناصر خسرو نماید، به امید آنکه اگر وسائل و امکانات فراهم گردد یکی از دو طرح یاد

شده و یا هر دو را جامه عمل بپوشاند.

امید است این هدیه و جیزه مورد پسند و قبول حاضران در همایش قرار گیرد و کمبودها و کاستی‌های آن را بر نویسنده ببخشایند.

۱

مکن هرگز بدو فعلی اضافه گر خرد داری

بجز ابداع یک مُبَدَعِ کَلَمَحِ الْعَيْنِ أَوْ أَدْنَى

۱۱/۱

ناصر خسرو «ابداع» و «اختراع» را یک چیز می‌داند و آن را با «خلق» فرق می‌گذارد آنجا که می‌گوید: «ابداع گویند و اختراع گویند مر پدید آوردن چیز را نه از چیز و خلق گویند یعنی آفریدن مر تقدیر چیز را از چیز چنانکه درودگر از چوب تخت کند و آن خالق تخت باشد»^۱. بیت بالا اشاره است به قاعده معروف: «الواحد لا یصدر عنه الا الواحد». یعنی واحد فقط از او واحد صادر می‌شود که آن عقل است و از آن سایر موجودات پدید آمده است و در ضمن این شعر اشاره دارد به آیه شریفه: (وَ مَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ كَلَمَحِ الْبَصْرِ أَوْ أَدْنَى)^۲ (و نیست فرمان ما مگر یکی همچون یکبار دیدن)

۲

خرد دان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنکه

نبات و گونه حیوان و آنکه جانور گویا

۱۸/۱

اشاره است به ترتیب خلقت که آغاز آن از عقل بوده است که: «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ»^۳ (نخستین چیزی که خداوند آفرید خرد بود). در مورد ترتیب خلقت، محمد بن سرخ نیشابوری می‌گوید: «بدانکه ایزد عزوجل مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدع بگفت حکمای اوائل عقل بود و به گفت اسلامیان قلم کتاب بود از آن دیگر نفس، و سه دیگر طبیعت و این سه را کلیات گفتند»^۴

ناصر خسرو در جایی دیگر می‌گوید:

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان باز گرد، ای سره انجام، بدان نیک آغاز

۱- جامع‌الحکمتین، ص ۲۱۱.

۳- احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۴.

۲- سوره قمر، ۵۴/۵۰.

۴- شرح قصیده ابوالهیثم، ص ۹.

۱۲/۵۰

۳

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اساس و امام و حجّت و ماذون؟

۳۹/۴

این چهار کلمه ناظر به مراتب دعوت اسماعیلیان است و در جای دیگر می‌گوید:
این علم را قرار گه و گشتن اندر میان حجّت و ماذونست

۴۵/۱۲۰

حمیدالدین کرمانی مراتب هفتگانه دعوت را بدین ترتیب ذکر می‌کند: ناطق، اساس، امام، باب، حجّت، داعی، ماذون^۱. ناصر خسرو این هفت مرتبه را اینگونه بیان می‌دارد: رسول، وصّی، امام، حجّت، داعی، ماذون، مستجیب^۲، از این بیت هم بر می‌آید که ناصر خسرو که حجّت بوده داعیان و ماذونان را تعیین می‌کرده است:

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ گرتوای حجّت مروراپیش خود ماذون کنی

۴۱/۱۲

۴

اگر اشتر و اسپ و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

۱۷/۵

«قهرمان» به معنی ناظر و سرپرست مزارع و چهارپایان بوده که در جای دیگر هم گفته است:

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای

۸/۲۰۶

سنایی نیز گوید:

گرگ را برمیش کردن قهرمان باشد ز جهل

گره را برپیه کردن پاسبان باشد خطا

دیوان ص ۲۰

یحیی بن آدم قرشی عبارت زیر را در کتاب خود آورده است: «أَسْلَمَ دِهْقَانٌ مِنْ أَهْلِ

۱. راحة العقل، ص ۱۳۸.

۲. جامع الحکمتین، ص ۱۱۰.

عَيْنِ التَّمْرِ. فَقَالَ لَهُ عَلَى عَلَيْهِ السَّلَامُ: أَمَا جَزِيَةٌ رَأْسِكَ فَنَزَفَعُهَا وَ أَمَا أَرْضُكَ فَلِلْمُسْلِمِينَ فَإِنْ شِئْتَ فَرَضْنَا لَكَ وَ إِنْ شِئْتَ جَعَلْنَاكَ قَهْرْمَانًا»^۱ (دهقانی از اهل عین التمر اسلام آورد. حضرت علی علیه السلام به او گفت: سرگزیت تو را برمی داریم و زمینت از آن مسلمانان خواهد بود اگر خواستی بر تو واجب می کنیم و اگر خواستی تو را قهرمان قرار می دهیم.)

۵

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

۳۴/۶

می خواهد بگوید که «قضا و قدر» همان «عقل و نفس» است و احتمال دارد از کلمه «نامور» ابو یعقوب سجستانی یا یکی از شاگردان او را اراده کرده باشد. زیرا او در کتاب تحفة المستجبین خود درباره عقل و نفس چنین می گوید:

«و يقال للعقل القضاء على أن بالعقل تقضى النفس إدراك المعلومات و الظفر بالمطلوبات. و يُقال لِلنَّفْسِ الْقَدْرَ فَمَعْنَاهُ أَنَّ الَّذِي يَتَّحِدُ بِالنَّفْسِ مِنْ فَوَائِدِ الْعَقْلِ فَإِنَّ التَّقْدِيرَ وَ التَّحْدِيدَ مَحِيطَانِ بِهِ»^۲ (عقل را قضا گویند زیرا نفس به وسیله عقل قضا بر ادراک معلومات می کند و بر مرادها دست می یابد و نفس را «قدر» گویند. معنای آن اینست که آنچه از فواید عقل با نفس اتحاد می یابد، قدر و اندازه احاطه به آن دارد.)

و در جای دیگر ناصر خسرو گفته است:

بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان

زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست

۱۹/۱۸۶

۶

چو کفتاری که بندندش بعمدا همی گوید که «اینجا نیست کفتار»

۳۵/۹

معروف چنان است که کفتار با سخن نرم رام می شود و صیادان کفتار هنگام صید با آهنگ خوش به فارسی می گویند «کفتار نیست» و آن را تکرار می کنند و در عربی هم

۲. خمس رسائل اسماعیلیه، ص ۱۴۹.

۱. الخراج، ص ۴۳.

می‌گویند «خامری امّ عامر»، امّ عامر کنیه کفتار است یعنی: (ای کفتار پنهان شو). حضرت علی (ع) فرموده است: «لَا أَكُونُ كَالضَّبُعِ يَخْضَعُهَا الْقَوْلُ فَتَخْرُجُ فَتُصَادُ»^۱ یعنی: (من همچون کفتار نیستم که سخن خوش او را رام کند و بیرون آید و صید گردد). مولانا هم به همین معنی اشاره کرده است:

همچو کفتاری که می‌گیرندش، او غره آن گفت: که «این کفتار کو»^۲

۷

به میان قدر و جبر ره راست بجوی

که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

۲۳/۱۰

اشاره است به موضعی که شیعیان در مسئله «جبر و اختیار» بر پایه فرموده حضرت امام جعفر صادق - علیه السلام - اختیار کرده‌اند که: «لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِیْضَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ» (نه جبر است و نه قدر بلکه چیزی میان آن دو) آن حالت میانین بین جبر و قدر است که حاج ملاهادی سبزواری درباره آن می‌گوید:

لَكِنَّ كَمَا الْوُجُودُ مَنْسُوبٌ لَنَا الْفِعْلُ فِعْلُ اللَّهِ وَ هُوَ فِعْلُنَا^۳

(ولی هم‌چنانکه وجود که از خداوند است به ما هم نسبت داده می‌شود. کارهای ما هم کار خداست و هم کار ما).

ابوالعلاء معری هم همین موضع را اختیار کرده، آن‌جا که گفته است:

لَا تَعِشْ مُجْبَرًا وَلَا قَدْرِيًّا وَاجْتَهِدْ فِي تَوْسُطِ بَيْنَ بَيْنِنَا^۴

(در حال جبر و قدر زندگی مکن و بکوش که در میان آن دو یعنی بین جبر و قدر باشی).

۸

هر کو به بهار جو پراگند

زیرا که به تیرماه جو خورد

۱۵/۱۱

در این بیت مضمون معروف: «مَا تَزْرَعُ تَحْصُدُ» یعنی: (هرچه بکاری همان را درو می‌کنی) بکار رفته است ولی نکته قابل توجه این است که فصل بهار که شامل ماههای فروردین، اردیبهشت و خرداد می‌باشد، فصل کاشتن است و پس از آن بدون فاصله ماه

۲. مثنوی، ص ۳۲۷.

۴. لزوم مالا یلزم، ج ۲، ص ۳۶۸.

۱. ثمارالقلوب، ص ۳۲۱.

۳. شرح غررالفرائد، ص ۱۷۶.

تیر می آید که هنگام درو کردن و خوردن است. در این جا تیر به معنی خریف و پاییز است که زمخسری در مقدمه الادب به آن تصریح کرده است و ناصر خسرو مکرراً آن را بکار برده است:

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
۱/۴۶

تاکی کنی گله که نه خوبست کار من وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من؟
۱/۱۴۰

۹

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
۲۹/۲۱

اشاره است به عبارت: «دَيْنُ اللَّهِ بَيْنَ الْمُقْصِرِ وَالْغَالِي»^۱ (دین خداوند میان تقصیر و غلو است) این همان اقتصادی است که در اعتقاد لازم است که حالت میانین افراط و تفریط باشد.

شاعر عرب گوید:

يَقُولُ لِي الْوَأَشُونَ: كَيْفَ تُحِبُّهَا؟ فَقُلْتُ لَهُمْ: بَيْنَ الْمُقْصِرِ وَالْغَالِي^۲
(سخن چینان می گویند چه گونه آن زن را دوست داری؟ به ایشان گفتم در دوست داشتن او نه کوتاهی می کنم و نه غلو می نمایم.)
ناصر خسرو در جای دیگر نیز می گوید:
برتر مشو از حدّ و نه فروتر
هش دار مقصّر مباش و غالی

۱۳/۲۲۴

۱۰

زین بی وفا، وفا چه طمع داری؟ چون در دمی به بیخته خاکستر؟

۴۶/۲۲

این تعبیر در ادب عربی نیز دیده می شود. حریری می گوید: «وَأَنْفَخَتْ فِي غَيْرِ ضَرَمٍ»^۳ یعنی: (در غیر آتش دمیدی).

۱. عیون الاخبار، ص ۳۲۷.

۲. تکملة تاریخ الطبری، ص ۲۲۹.

۳. مقامات، ص ۲۴.

شاعری در این رابطه گفته است:

وَ لَوْ نَارًا نَفَخْتَ بِهَا أَضَاءَتْ وَ لَكِنَّ أَنْتَ تَنْفَخُ فِي الرَّمَادِ
(اگر به آتش بدمی روشن می‌گردد ولی تو در خاکستر می‌دمی.)

۱۱

گریست این جهان به مثل، زیرا بس ناخوشست و خوش بخاردگر

۴۹/۲۲

بیماری گری و خارش آن جمع میان «ناخوشی» و «خوشی» یعنی لذت و ألم است. «وَ
مَثَلُ مَنْ بِهِ جَرَبٌ فَيَحْكُهُ، فَيَجِدُهُ لَذَّةً وَ غَمًّا فِي وَقْتٍ وَاحِدٍ.»^۲ (مثل کسی که دچار
بیماری گری است که آن را می‌خاراند و لذت و ألم را در آن واحد درمی‌یابد.)

۱۲

دنیا خطر ندارد یک ذره سوی خدای داور بی‌یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی یک شربت آب کی خوردی کافر

۶۱ و ۶۰/۲۲

ناظر است به این حدیث شریف: «لَوْ كَانَتِ الدُّنْيَا تَعْدِلُ عِنْدَ اللَّهِ جَنَاحَ بَعُوضَةٍ مَاسَقَى كَافِرًا
مِنْهَا شَرْبَةَ مَاءٍ.»^۳ (اگر دنیا به اندازه بال پشه‌ای نزد خداوند ارزش می‌داشت، کافری را
یک شربت آب هم نمی‌داد.)

۱۳

در جهان دین بر اسپ دل سفر بایدت کرد گر همی خواهی چریدن، مر ترا باید چمید

۲۱/۲۵

تعبیر «هر که چمد چرد» از توقیعات عبدالله بن طاهر است: «مَنْ سَعَى رَعَى وَ مَنْ لَزِمَ
الْمَنَامَ رَأَى الْإِحْلَامَ.»^۴ و این معنی از توقیعات انوشیروان گرفته شده که او می‌گفت: «کی
رود چرد و کی خسبد خواب بیند.» ناصر خسرو در جای دیگر نیز این تعبیر را بکار برده
است:

چمیدن به نیکیت باید، که مرد ز نیکی چرد چون به نیکی چمد

۲. رسائل اخوان الصفا، ج ۳، ص ۶۶.

۱. الجامع فی اخبار ابی العلاء، ص ۳۹۰.

۳. الرسالة العلیة فی الاحادیث النبویة، ص ۲۲۹.

۴. المحاسن و الاضداد، ص ۱۰۹.

۴۵/۱۲۸

۱۴

پسران علی امروز مرو را بسزا پسرانند چو مر دختر او را پسرند

۲۶/۳۱

می خواهد بگوید پسران دختر پیمبر پسران خود پیمبر بشمار می آیند و این مطابقت دارد با آیه مباهله «و ابناؤنا و ابناؤکم»^۱ که از ابناؤ یعنی پسران حضرت امام حسن و امام حسین - علیهما السلام - اراده شده و این برخلاف عقائد بیشتر اعراب است که فرزند دختر را زاده بیگانه می دانستند که شاعرشان گفته است:

بُنُونَا بُنُو أَبْنَاءِ نَا وَ بَنَاتِنَا
بُنُوهُنَّ أَبْنَاءُ الرَّجَالِ الْأَبَاعِدِ^۲

(پسرانِ پسرانِ ما در حقیقت پسران ما هستند در حالی که پسران دختران ما پسران مردان بیگانه هستند.)

۱۵

پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند

۴۷/۳۱

فاطمیان جگر پیغمبر و علی هستند بنابر مثل معروف که فرزندان جگر پدران اند: «أَوْلَادُنَا أَكْبَادُنَا»^۳ و در شعر عربی هم آمده است:

وَإِنَّمَا أَوْلَادُنَا بَيْنِنَا
أَكْبَادُنَا تَمْشِي عَلَى الْأَرْضِ^۴

(فرزندان ما در میان ما جگرهای ما هستند که بر روی زمین راه می روند.)

۱۶

عقوبت محالست اگر بت پرست به فرمان ایزد پرستد صنم

۳/۳۰

این بیت ردّ بر عقیده جبریه است که می گویند همه چیز با خواست خداوند است، حتی بت پرستی بت پرستان. ناصر خسرو می گوید: اگر خداوند خود مجبور کرده و خود هم مجازات کند محال است، زیرا لازم می آید که خداوند ستمگر باشد، لذا پس از این بیت گوید:

۲. شرح ابن عقیل، ج ۱، ص ۲۰۹.

۴. التمثیل والمحاضرة، ص ۴۶۱.

۱. سورة آل عمران (۳) آیه ۶۱.

۳. سفینه البحار، ج ۲، ص ۶۸۴.

عقوبت محالست اگر بت پرست به فرمان ایزد پرستد صنم

ابوالعلاء معری نیز عین همین مطلب را ذکر کرده است:

إِنْ كَانَ مَنْ فَعَلَ الْكِبَائِرَ مُجْبِرًا فَعِقَابُهُ ظُلْمٌ عَلَيَّ مَنْ يَفْعَلُ^۱

(اگر مرتکب گناهان کبیره در کار خود مجبور باشد، بنابراین مجازات او ستمی است از مجازات کننده نسبت به او.)

۱۷

که دانست از اوّل، چه گوئی که ایدون زمان را بیمود شاید به پنگان؟

۱۲/۳۹

«پنگان» همان کلمه‌ای است که معرب آن «فنجان» است و سابقاً با فنجان‌های آبی و ریگی تعیین وقت و زمان می‌کردند و عالمان به این امر را «فنجامیین» و علم به این روش را «علم البنکامات» می‌نامیدند. این کلمه را ابن بطوطه و ابن جبیر به صورت «منجانه» یاد کرده‌اند و ناصر خسرو در جایی دیگر نیز اشاره به پنگان کرده است:

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت همی بر ما بیماید بدین گردنده پنگانها

۳۰/۲۱۱

۱۸

اشتر چو هلاک گشت خواهد آید به سر چه و لب جر

۴۱/۴۳

در عربی می‌گویند: «إِذَا جَاءَ أَجَلَ الْبَعِيرِ حَامَ حَوْلَ الْبَيْرِ»^۲ (هرگاه مرگ شتر فرارسد گرد چاه گردد.) این تعبیر از امثال اعاجم یعنی ایرانیان دانسته شده است:

أَسَارَتِ الْفُرْسُ فِي أَجْنَادِهَا مَثَلًا وَلَأُ عَاجِمٍ فِي أَيَّامِهَا مَثَلٌ
قَالُوا: إِذَا جَمَلٌ حَانَتْ مَبِيئَتُهُ أَطَافَ بِالْبَيْرِ حَتَّى يَهْلِكَ الْجَمَلُ^۳

(فارسیان در میان سپاهیان خود مثلی را به گردش درآورده‌اند. ایرانیان را در روزگارانشان مثلی بوده است. گفتند زمانی که شتری مرگش فرارسد گرد چاه می‌گردد تا آن شتر هلاک شود.)

۱۹

۲. مجمع‌الامثال، ص ۷۷.

۱. الجامع فی اخبار ابی العلاء، ص ۴۰۵.

۳. التمثیل والمحاضرة، ص ۳۳۷.

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین خُرّه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
۴۰/۵۰

«خُرّه» به معنی خروس است. اشاره است به خروس عرشی که بامدادان با یاد خدا مردمان را بیدار می‌کند و در اسلام هم می‌گویند که این خروس فریاد: «سُبُوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ»^۱ سر می‌دهد. المویّد فی الدّین شیرازی گفته است:

وَ إِنَّ دِيكَ الْعَرْشِ ذُوشَانٍ عَجَبٌ قَدْ لَزِمَ السُّوَالُ عَنْهُ وَ وَجَبَ
وَ دَأْبُهُ تَرَصُّدُ الْأَوْقَاتِ مِنْ قَبْلِ الْأَذَانِ لِلصَّلَاةِ

دیوان ص ۲۰۳

(همانا خروس عرش را شانی عجیب است که لازم و واجب است از آن سوال شود و عادات او انتظار کشیدن اوقات است تا وقت نماز را اذان گوید و اعلام کند).

۲۰

بازی گریست این فلک گردان امروز کرد تابعه تلقینم

۱۳/۶۰

«تابعه» جن و شیطانی را گویند که به شعرا شعر تلقین می‌کند. ابوالعلاء معری گفته است: «إِنَّ لِكُلِّ شَاعِرٍ شَيْطَانًا يَقُولُ الشَّعْرَ عَلَى لِسَانِهِ»^۲ یعنی: (هر شاعری را شیطانی است که او شعر را بر زبان شاعر می‌دارد). ابوالفتوح رازی در ذیل شعر ابوالنجم عجللی می‌گوید:

إِنِّي وَ كُلُّ شَاعِرٍ مِنَ الْبَشَرِ شَيْطَانُهُ أُتِي وَ شَيْطَانِي ذَكَرُ

(من و هر شاعری از میان انسان‌ها شیطانی داریم که شیطان آنان ماده ولی شیطان من نر است.)

و نیز گوید: آن شیطان را می‌خواهد که عرب آن را «تابعه» خواند و گوید هر شاعر را از جنّ و انس تابعه‌ای باشد که او را شعر تلقین کند.^۳

۲۱

پسندوست با زهد عمّار و بوذر کند مدح محمود مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی درّ لفظ دری را

۳۲ و ۳۱/۶۴

۲. رسائل ابی العلاء المعری، ص ۱۰۹.

۱. دعائم الاسلام، ص ۱۳۹.

۳. تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۵۱.

شعر خود را که با الفاظ فارسی دری است تشبیه به مروارید گرانبها کرده و اگر آن را در ستایش مردان ناشایست بکار برد مانند آنست که مروارید را در پای خوکان ریخته است. در عربی این مثل آمده است که: «لَا تَطْرُقُ حُورُ الدَّرِّ تَحْتَ أَرْجُلِ الْخَنَازِيرِ»^۱ (میفکنید مروارید را در زیر پای خوکان) و گاهی هم تعبیر به آویختن مروارید به گردن خوکان می شود مانند:

قَالُوا: مَدَحْتَ اَنَا سَاءَ لَاحِلَاقَ لَهُمْ مَدْحًا يُنَاسِبُ اَنْوَاعَ الْاَزَاهِيرِ
فَقُلْتُ: لَا تُعْذِرُونِي اَنِّي رَجُلٌ اَقْلُدُ الدَّرَّ اَعْنَاقَ الْخَنَازِيرِ^۲

(گفتند: تو مردمی را ستایش می کنی که دارای خوی نیک نیستند و این ستایش درخور انواع گل ها و شکوفه هاست. من گفتم: مرا معذور مدارید زیرا من مردی هستم که مروارید را به گردن خوکان می آویزم.)

۲۲

دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند یکسره امروز حاکمند و معدّل

۳۲/۶۱

او در بکار بردن «عدل و معدّل» و «حکمت و حاکم» صنعت اشتقاق را به کار برده است. «معدّل» یکی از اصطلاحات حقوقی است یعنی کسی که حکم به عدالت شاهدان در دادگاه می کرده است و همیشه با کلمه «مزگی» همراه آورده می شود یعنی کسی که حکم به تزکیه و پاکی شاهدان می کند. بیهقی در داستان حسنک وزیر می گوید: «وقضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدّلان و مزکیان کسانی که نامدار و فراوی بودند هم آنجا حاضر بودند»^۳

۲۳

مرغ که در دام پر چنه طمع افگند بخت بد آن گاه خاردش رگ بسمل

۲۳/۶۱

«رگ بسمل» رگی است که هنگام ذبح بریده می شود. چون در هنگام ذبح جانوران «بسم الله الرحمن الرحيم» گفته می شود «بسمل کردن» به معنای ذبح شرعی است. منوچهری دامغانی گفته است:

۲. تتمه الیتیمه، ج ۱، ص ۱۵۲.

۱. التمثیل والمحاورة، ص ۱۵.

۳. تاریخ بیهقی، ص ۱۸۳.

بیامد اوفتان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسمل

دیوان ص ۶۵

در عربی بنابر قاعده‌ای که آن را «نحت» گویند فعل بَسَمَلُ یُبَسِمِلُ از آن ساخته شده و در این بیت اسم فاعل آن که «مُبَسِمِلُ» است دیده می‌شود:

لَقَدْ بَسَمَلْتُ لَيْلَى غَدَاةً لَقَيْتَهَا أَلَا حَبْدًا ذَاكَ الْغَزَالُ الْمُبَسِمِلُ^۱

(بامدادانی که لیلی را دیدم مرا بسمل کرد، چه خوب است این آهوی بسمل‌کننده)

۲۴

بشوزی امامی که خط پدرش است به تعویذ خیرات مر خیبری را

۳۹/۶۴

یعنی برو به سوی امامی (= المستنصر بالله) که خط پدر او (= علی بن ابی طالب) برای یهودیان خیبر همچون تعویذ (= دعای محافظت که برگردن یا بازو می‌بستند، تمیمه) که خیر و سعادت ببار می‌آورد. اشاره است به نامه‌ای که یهودیان ادعا می‌کردند به دستخط حضرت علی بن ابی طالب - علیه السلام - در دست دارند که در آن در امان خدا و ذمه رسول خدا خود و دین و مالشان محفوظ است و از پرداخت جزیه معاف هستند. در زمان القائم بامرالله این نامه بر خطیب بغدادی عرضه شد معلوم گردید که آن مجعول و مزور است.^۲

۲۵

این زردتن لاغر گل خوارسیه سار زردست و نزارست و چنین باشد گل خوار

۱/۷۶

ناصر خسرو مرادش از لاغر گل خوارسیه سار «قلم» است که از نی زرد رنگ ساخته شده و مرکب دوات تشبیه به گل شده است و مراد او از گل «گل نیشابوری» است که آن به صورت نُقل ساخته می‌شد و در درمان بسیاری از بیماریها بکار می‌رفت. یکی از عوارض آن این بود که رنگ چهره را زرد می‌ساخت. سلطان محمود غزنوی به خوردن این گل معتاد بوده چنانکه درباره او گفته شده است: «چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود کشیده روی بود و خشک و دراز گردن و بلندبینی و کوسه بود.

۱. کتاب الزینة، ج ۲، ص ۱۱.

۲. نک: معجم الادباء، ج ۴، ص ۱۸.

و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی می بودی.»^۱

۲۶

عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو مُحال دهری شیدا را

۱۱/۷۷

«قدیم» چیزی است که مسبوق به عدم یا چیزی دیگر باشد در برابر «حادث». مراد از دهری کسی است که عقیده به صانع عالم و ذات باری تعالی و خلقت او ندارد بلکه دهر و روزگار را فاعل و صانع می داند که در قرآن درباره آنان چنین آمده است: «وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ»^۲ یعنی: (این دهر است که ما را می میراند). شاید مراد شاعر از دهریان ابوالعباس ایرانشهری و محمد بن زکریای رازی باشند که در زادالمسافرین از آنان تعبیر به طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی کرده است.^۳

۲۷

هر آنکه کزو باز ماند خطیب فزاید برو بی سُعالی سُعال

۶/۱۱۶

«سُعال» به معنی سرفه است. وقتی خطیب در حال سخن مطلبی را فراموش کند بدون آنکه سرفه اش بیاید سرفه می کند. ابن عبد ربّه اشاره به این موضوع کرده است: «وَيَتَسَاعَلُ مِنْ غَيْرِ سَعْلَةٍ»^۴ (خود را به سرفه می زند بدون اینکه سرفه داشته باشد).

۲۸

گرگ مال و ضیاع تو نخورد گرگ صعب تو میر و بُندارست

۲۵/۱۳۴

«بندار» مخفف «بنه دار» کسی که اموال و خزائن دولتی و سلطانی را در اختیار داشته و معمولاً بندگان در ردیف امیران بوده اند که ناصر خسرو در جای دیگر نیز می گوید: در طمع روز و شب میان بسته بر در شاه و میر و بُندارند

۴۳/۲۲۸

بندگان دارای لباسی خاص بوده اند چنانکه بیهقی می گوید: «و حصیری در آن روز در

۲. سوره جاثیه (۴۵)، آیه ۲۴.

۴. عقدالفرید، ج ۱، ص ۲۸۷.

۱. سیرالملوک، ص ۶۰.

۳. زادالمسافرین، ص ۷۳.

جبه‌ای بود زرد مزعفری و پسرش در جبه بنداری»^۱ این کلمه از فارسی وارد عربی شده و از آن مصدر «بندرة» ساخته‌اند. ابن حوقل می‌گوید: «برای هر ناحیه‌ای از سجستان قاضی و صاحب خبر و برید و صاحب معونت و کاتب سلّه‌ای است که معروف به بندار است و خراج مطالبه می‌کند»^۲

۲۹

ایزدش عطا داد به پیغمبر از یراک اویست حقیقت یکی از سبع مثنایش

۴۰/۱۳۸

«سبع مثنی» که به فارسی هفتی از دو گانه ترجمه شده به سوره فاتحة الكتاب اطلاق می‌شود زیرا هفت آیت است که در هر نمازی دوبار خوانده می‌شود و برخی گفته‌اند به جهت اینکه دو بار نازل شده یکبار به مکه و دیگر بار به مدینه.^۳
سنایی گوید:

ز سبع سموات تا بر نپری ندانی تو تفسیر سبع المثنی

دیوان ص ۶۷۶

۳۰

حیلت و مکرست فقه و علم او، سوی او نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست

۲۱/۱۴۷

«حیله» در لغت به معنی «مکر و فریب» است ولی شاعر وقتی آن را همراه با فقه و علم می‌آورد از آن «حیله‌های فقهی» را اراده می‌کند که در فقه ابوحنیفه کاربرد داشته چنان که ثعالبی می‌گوید: «و ابوحنیفه فی الفقه هو لم یسبق فی الحیل الفقهیة و لم یلحق الی یومنا هذا»^۴ (ابوحنیفه را در حیله‌های فقهی سابق و لاحق نیست) از مهم‌ترین کتابها در حیله‌های فقهی کتاب الحیل فی الفقه طبری قزوینی شافعی و الحیل و المخارج خصاف است که اولی در سال ۱۹۲۲ و دومی در سال ۱۹۲۳ به وسیله ژوزف شاخت در هانور آلمان چاپ شده است. ناصر خسرو هر چند در خطاب با مخالفان حیله‌های فقهی را منظور داشته ولی معنی لغوی را هم مناسب دانسته لذا در مصراع دوم «محتال» به معنی حیله‌گر را با مرادف آن که «مکار» باشد آورده است.

۱. تاریخ بیهقی، ص ۱۷۱.

۳. کشف الاسرار، ج ۵، ص ۳۳۷.

۲. صورة الارض، ص ۳۵۶.

۴. لطائف المعارف، ص ۶۸.

۳۱

چون عمرو عاص پیش علی دی مه پیش بهار عاجز و رسوا شد
 ۱۵/۱۶۱
 اشاره به داستان معروف عمرو عاص است که وقتی در نبرد برابر حضرت علی (ع) قرار گرفت عورت خود را نمایان ساخت تا با این عمل جان خود را نجات دهد زیرا می دانست که آن حضرت با تقوی و عفاف که دارد نگاه به شرمگاه او نمی کند. و شاعر هم در این بیت اشاره به همین داستان دارد:

وَ لَا خَيْرَ فِي دَفْعِ الرَّدَى بِمَذَلَّةٍ كَمَا رَدَّهَا يَوْمًا بِسِوَأَيْتِهِ عَمْرُو^۱
 (خوب نیست که آدمی مرگ را با پذیرفتن خواری و خفتی دفع کند. چنانکه عمرو عاص با نشان دادن شرمگاه خود، خود را از مرگ رهائی بخشید.)

۳۲

گفتا که «اگر کسی به صد دوران بوده ست ستمگری و جباری
 چون گفت که: «لا إله إلا الله» نایدش به روی هیچ شواری»
 ۲۳ و ۲۲/۱۶۷

شاید مراد او برخی از مرجئه باشند که می گفتند: کسی که «لا إله إلا الله» و «محمد رسول الله» بگوید و حرام را حرام و حلال را حلال بداند به بهشت می رود هر چند زنا و سرقت و قتل و شرب خمر کند.^۲

۳۳

گر نیست طاقتم که تن خویش را بر کاروان دیو سلیمان کنم
 آن دیو را که در تن و جان منست باری به تیغ عقل مسلمان کنم
 ۳۳ و ۳۲/۱۷۷

«مسلمان شدن دیو» ناظر است به تعبیری که در روایت حضرت رسول (ص) آمده که: «مَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا وَلَهُ شَيْطَانٌ. قَالُوا: وَ أَنْتَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: وَ أَنَا، إِلَّا إِنَّ اللَّهَ أَعَانَنِي فَاسْلَمَ فَلَا يَأْمُرُ إِلَّا بِخَيْرٍ»^۳ (هر یک از شما شیطانی را به همراه دارد. پرسیدند حتی شما ای فرستاده خداوند. فرمود و من هم. جز اینکه خداوند مرا یاری داد تا آن شیطان مسلمان

۲. التنبیه والرّد علی اهل الاهواء والبدع، ص ۴۸.

۱. نشوارالمحاضرة، ج ۳، ص ۲۳۱.

۳. احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۲۸.

شد و به جز خیر فرمان نمی دهد.)

ناصر خسرو در جایی دیگر نیز می گوید:

مرادر پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

۴۹/۱۰۸

۳۴

یکی روزنامه‌ست مرکارها را که آن را جهان‌دار دادار دارد

۶۰/۱۷۹

«روزنامه» نامه و کاغذی که اعمال و کارهای روزانه را در آن می نویسند. این کلمه که در پهلوی «روح نامک» بوده در عربی به «روزنامج» معرب شده و در فارسی «روزنامهچه» هم گویند. خوارزمی در کتاب خود این کلمه را چنین تفسیر کرده است: «الرُّوزِنَامَج تفسیره کِتَابُ الْیَوْمِ لِأَنَّهُ یُکْتَبُ فِیهِ مَا یَجْرِی کُلَّ یَوْمٍ مِّنْ اسْتِخْرَاجٍ أَوْ نَفَقَةٍ أَوْ غَیْرِ ذَلِکَ.»^۱ (روزنامه (= روزنامه) معنی آن نامه روز است. زیرا در آن هرچه در روز رخ می دهد نوشته می گردد از دخل و خرج و مانند آن.)

۳۵

هرگه که همیشه دل تو بی هُش و خفته‌ست بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش؟

۲/۱۹۵

اشاره است به اینکه خرگوش در حال خواب چشمانش بیدار است. جاحظ اشاره به این معنی دارد: «... وَ لِمَ نَامَتِ الْارَنْبُ مَفْتُوحَةَ الْعَیْنِینِ.»^۲

متنبی نیز اشاره به این معنی دارد:

أَرَانِبٌ غَیْرَ أَنَّهُمْ مُلُوكٌ مَّفْتَحَةٌ عَیُونُهُمْ نِیَامٌ^۳

(آنان خرگوشانی‌اند جز اینکه پادشاهان هم هستند. چشمانشان باز ولی در خوابند.)

ناصر خسرو در جای دیگر نیز گفته است:

خرگوش‌وار دیدم مردم را خفته دو چشم باز و خرد رفته

۸/۱۴۳

۳۶

۲. التریع و التدویر، ص ۹۶.

۱. مفاتیح‌العلوم، ص ۵۴.

۳. ثمارالقلوب، ص ۳۱۲.

چند ناگاهان به چاه اندر فتاد آنکه او مر دیگری را چاه کند
 ۹/۲۰۷
 در عربی نیز آمده: «مَنْ حَفَرَ بَثْرًا لِغَيْرِهِ سَقَطَ فِيهَا»^۱ (هر که برای دیگران چاه کند خود در آن افتد). در پهلوی نیز آمده: «کی همیمالان راذ چاه اپکند خویش اندر افتید.»^۲
 ابوالفضل سگری مروزی که مضامین بدیع را از فارسی اخذ می کرده، گوید:
 كَمْ مَا كَرِهَ حَاقَ بِهِ مَكْرُهُ وَ وَاقَعَ فِي بَعْضِ مَا يَحْفِرُ
 تیمم الدهرج ۴ ص ۸۷
 (چه بسیار مکرورزی که به مکر خود دچار گردید و چاه کنی که در یکی از چاههای که برای دیگران کنده بود افتاد.)

۳۷

لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فریبهی ز اماس
 ۲۴/۲۰۹
 حریری در مقامات می گوید: «إِسْتَسَمَنْتَ ذَا وَرَمٍ»^۳ (کسی را که دچار بیماری آماس بود تو فربه پنداشتی). یعنی ورم دار را فربه پنداشتی. متنبی نیز گفته است:
 أُعِيدُهَا نَظْرَاتٍ مِنْكَ صَادِقَةٍ أَنْ تَحْسَبَ الشَّحْمَ فِيمَنْ شَحْمُهُ وَرَمٌ
 (نظریهای راستین ترا نگه می دارم از اینکه تو پیه بدن کسی را که آماس است پیه واقعی پنداری.)
 و عطار گفته است:

زهی شد در گلویت گرز هت کرد که آماسی بود گر فر بهت کرد^۴

۳۸

ای خردمند هوش دار که خلق بس به اسداس در زدند اخماس
 ۲۵/۲۰۹

از ضرب المثل های عربی است که: «ضَرَبَ أَخْمَاسًا لِأَسْدَاسٍ» و شاعر نیز گوید:
 إِذَا أَرَادَ أَمْرٌ مَكْرًا جَنَى عِلًّا وَ ظَلَّ يَضْرِبُ أَخْمَاسًا لِأَسْدَاسٍ^۵

۱. اخلاق ایران باستان، ص ۳۱.

۲. اسرارنامه، ص ۱۲۵.

۳. التمثیل والمحاضره، ص ۱۷.

۴. مقامات، ص ۲۴.

۵. عقد الفرید، ج ۲، ص ۷۲.

(هرگاه مردی بخواهد مکاری به کار گیرد سبب‌هایی را گرد می‌آورد و پنجگان‌ها را در ششگان ضرب می‌کند.)

۳۹

از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی ماهست مگر نامت و بدخواه تو کتّان

۸۲/۲۳۲

مشهور بوده که نور ماه، کتّان را می‌پوساند. جاحظ گوید: «إِنَّ الْقَمَرَ يَتْرُضُ الْكَتَّانَ»^۱ (همانا ماه کتّان را پاره می‌کند.)
شاعر عرب نیز گوید:

لَا تَعْجَبُوا مِنْ بَلِي غَلَاتِهِ قَدْ زُرَّ أُرْرَاهُ عَلَى الْقَمَرِ^۲

(شگفت مدارید از پوسیدگی پیراهن او زیرا دگمه‌های آن بر روی ماه بسته شده است.)
و فرخی گفته است:

از کین او دل دشمن چنان شود کز نور ماه درخشنده جامه کتّان

دیوان ص ۲۵۴

۴۰

زی خازن علم و حکم و خانه معمور با نام بزرگ آن که بدو دهر معمر

۱۲۱/۲۴۲

«خانه معمور» همان بیت المعمور است که می‌گویند خانه‌ای است در آسمان چهارم در برابر کعبه.^۳ رشیدالدین میبیدی در ذیل آیه شریفه: «و اذ يرفع ابراهيم القواعد من البيت و اسمعيل»^۴ (زمانیکه ابراهیم و اسماعیل پایه‌های بیت کعبه را بالا می‌برند.) گوید: «در زمین خانه‌ای ساختند و مطاف جهانیان کردند و در آسمان خانه‌ای ساختند و مطاف آسمانیان کردند آن را بیت المعمور گویند و فریشتگان روی بدان آرند و این یکی را کعبه نام نهادند و آدمیان روی به آن آرند»^۵

۲. معاهد التنصيص، ج ۲، ص ۱۲۹.

۴. سورة بقره (۲)، آیه ۱۲۷.

۱. التّربيع والتدوير، ص ۶۳.

۳. ترجمان القرآن ذیل «عمر».

۵. كشف الاسرار، ج ۱، ص ۳۶۶.

منابع و مأخذ

- احياء علوم الدين، امام محمد غزالي، قاهره مطبعة الاستقامة (بدون تاريخ).
اخلاق ايران باستان، دينشاه ايراني، برلن ۱۳۰۹ ش.
اسرارنامه، فريدالدين عطار، به كوشش دكتور سيد صادق گوهرين، تهران، ۱۳۳۸ ش.
تاريخ بيهقي، به اهتمام دكتور قاسم غني و دكتور علي اكبر فياض، تهران ۱۳۲۴ ش.
تحفة المستجيبين، ابوعقوب سجستاني، در خمس رسائل اسماعيلية، با مقدمة عارف تامر، سلمية سوريه ۱۹۵۶ م.
التربيع و التدوير، عثمان بن بحر جاحظ، دمشق ۱۹۵۵ م.
ترجمان القرآن، مير سيد شريف جرجاني به ترتيب عادل، تهران ۱۳۳۷ ش.
تفسير ابوالفتوح رازي، چاپ دوم، تهران ۱۳۲۰ ش.
تكملة تاريخ الطبري، محمد بن عبدالملك همداني، بيروت ۱۹۶۱ م.
التّمثيل و المحاضرة، ابومنصور ثعالبی نيشابوري، قاهره ۱۳۸۱ ق.
التّنبیه و الرّدّ على اهل الأهواء و البدع، محمد بن احمد المظلي الشافعي، بيروت ۱۹۶۸ م.
ثمارالقلوب في المضاف و المنسوب، ابومنصور ثعالبی نيشابوري، قاهره، ۱۳۶۴ ق.
جامع الحكميتين، ناصر خسرو قبادياني به كوشش هانري كربن و دكتور محمد معين، تهران، ۱۳۳۲ ش.
الجامع في اخبار ابي العلاء المعري و آثاره، محمد سليم الجندی، دمشق ۱۳۸۲ ق.
الخراج، يحيى بن آدم، ليدن ۱۸۹۵ م.
ديوان سنائي، به كوشش محمد تقی مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۰ ش.
ديوان منوچهری دامغانی، به كوشش محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۲۶ ش.
ديوان المؤيد في الدين داعی الدعاة شيرازي، قاهره، ۱۹۴۵ م.
دعائم الإسلام، قاضي نعمان بن حيّون مغربي، قاهره ۱۳۸۳ ق، ۱۹۶۳ م.

- راحة العقل، حمیدالدین کرمانی، قاهره ۱۹۵۳ م.
- الرسالة العلیة فی الأحادیث النبویة، بیهقی سبزواری، تهران ۱۳۴۴ ش.
- رسائل اخوان الصفا و خلان الوفا، بیروت ۱۹۷۵ م.
- زادالمسافرین، ناصر خسرو قبادیانی، برلن ۱۹۴۱ م.
- سفینة البحار، شیخ عباس قمی، نجف ۱۳۵۲ ق.
- سیرالملوک، خواجه نظام الملک طوسی، تهران ۱۳۴۱ ش.
- شرح الالفیة لابن مالک، ابن عقیل، قاهره ۱۳۶۷ ق.
- شرح غررالفرائد، حاج ملا هادی سبزواری به اهتمام توشی هیکو ایزوتسو و مهدی محقق، تهران ۱۳۴۸ ش.
- صورة الارض، ابن حوقل، تهران چاپ افست (بدون تاریخ)
- عیون الاخبار، ابن قتیبة دینوری، دارالکتب المصریة (بدون تاریخ)
- کشف الاسرار و عدة الابرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، تهران ۱۳۳۱-۱۳۳۹ ش.
- لطائف المعارف، ابومنصور ثعالبی نیشابوری، قاهره ۱۳۴۶ ق.
- معاهد التنصیص فی شرح شواهد التلخیص، عبدالرحیم عباسی، قاهره ۱۳۷۶ ق.
- معجم الادباء، یاقوت حموی، قاهره ۱۳۵۵ ق.
- مفاتیح العلوم، خوارزمی، قاهره ۱۳۴۹ ق.
- مقامات حریری، حریری، قاهره ۱۳۲۶ ق.
- نشوار المحاضرة و اخبار المذاكرة، ابوعلی المحسن بن علی التتوخی، قاهره ۱۹۷۱ م.
- مهدی محقق^۱

تنوع واژگان در دیوان ناصر خسرو

از اواسط سال ۱۳۷۹ که به عنوان پژوهشگر علمی در مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک‌گیل استخدام شدم، استاد بزرگوام آقای دکتر مهدی محقق، مدیر مؤسسه، مجموعه‌ای را که تحت عنوان زبان و ادب فارسی بنیان نهاده بودند به من واگذار کردند و نخست از ویراستاری جهانگیرنامه تصحیح استاد فقید ضیاءالدین سجادی آغاز کردم و مقاله‌ای هم تحت عنوان خصائص سبکی آن کتاب نوشتم که در بزرگداشت‌نامه آن مرحوم در انجمن آثار و مفاخر فرهنگی منتشر گشت. سپس استاد تصویر نسخه‌ای خطی از کتاب دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری را در اختیارم گذاشتند که آن را با نسخه‌ای که از قاهره آورده بودند مقابله و مورد تصحیح و بررسی قرار دادم که در سال جاری به وسیله مؤسسه منتشر گشت. گذشته از این، استخراج واژه‌های دیوان ناصر خسرو را به من محول ساختند که کاری بس سترگ و زمان‌گیر بود که با یاری خداوند آن را به انجام رسانیدم، امیدوار بودم این کار در سال جاری منتشر شود که ایشان مرا از عجله منع فرمودند و به جای آن از من خواستند تا بر اساس همان کارهای انجام شده مقاله‌ای را آماده سازم و در آن توانایی شاعر را در به کار بردن واژه‌های مختلف در موضوعات گوناگون نمایان سازم. این گفتار کوتاه نشان‌دهنده این حقیقت است که ناصر خسرو احاطه و تسلط بر جمیع اجزای فلسفه از الهیات و ریاضیات و طبیعیات داشته و توانسته است آن اطلاعات را در قالب نظم به جویندگان علم و دانش پژوهان عرضه نماید. امید است این گفتار کوتاه، که مقدمه‌ای بر فرهنگ واژگان ناصر خسرو است، مورد پسند و قبول اهل دانش و بینش قرار گیرد.

کلمات قرآنی

رحیق: شراب خالص، باده ناب.

چه باید ترا سلسبیل و رحیق
چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟
(ق ۱۶۹/۳۰)

سجیل: سنگ بزرگ.

هیچ مردم مگر به نادانی
بر سر خویش کی زند سجیل؟
(ق ۱۵/۵۵)

سلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت.

آنجات سلسبیل دهند آنگه
کاینجا پلید دانی صهبا را
(ق ۷۷/۴۰)

عرجون: چوب خوشه خرما.

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی
(ق ۱۲/۳۹)

غسلین: آبی که بدان جراحی یا چیز دیگر را شسته باشند.

آخر وفا نکرد جهان با تو
بر انگینت ریخت چنین غسلین
(ق ۴۱/۲۶)

مسنون: بدبو.

گر همی دانی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش زبهر این گل مسنون کنی
(ق ۱۲/۲۲)

ترکیبات قرآنی

خانه معمور: بیت المعمور، خانه‌ای است در آسمان چهارم برابر کعبه.

زی خازن علم و حکم و خانه معمور
با نام بزرگ آن که بدو دهر معمر
(ق ۲۴۲/۱۲۱)

سبع مثنائی: هفتی از دوگانه، مقصود از «سبع مثنائی» سوره «فاتحة الكتاب» است، زیرا
هفت آیت است و یک بار در مکه و یک بار در مدینه نازل شده است.

ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک
اویست حقیقت یکی از سبع مثنائش

(ق ۱۳۸ / ۴۰)

عُرْوَةُ الْوَثْقَى: دستاویز محکم، ریسمان استوار.

عُرْوَةُ الْوَثْقَى حقیقت عهد فرزندان تست شیفته‌ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست

(ق ۱۴۷ / ۴۵)

قاب قوسین: مقدار دو کمان.

از طاعت بر شد به قاب قوسین

پیغمبر ما از زمین بطحا

(ق ۱۹۱ / ۴۰)

قصر مَشید: نام محلی در جزیره العرب.

خانه خَمّار چو قصر مَشید

منبر ویران و مساجد خراب

(ق ۶۳ / ۲۳)

لؤلؤی مکنون: مروارید پنهان داشته شده.

وان ابر همچو کلبه ندّافان

اکنون چو گنج لؤلؤی مکنونست

(ق ۱۲۰ / ۳)

افعال عربی

أَرْجُو: فعل مضارع متکلم وحده از مصدر رجاء (رجا، یرجو) یعنی امیدوار هستم.

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

(ق ۹۶ / ۲۱)

لابأس: باکی نیست، در عربی لابأس به فتح سین، «لا» برای استغراق نفی جنس است و

«بأس» اسم آن و خبرش محذوف است. به این تقدیر لابأس علیه بیم و باکی بر آن

نیست.

آن دگر گفت «عندنا لابأس»

هرچه کان گفت «لا یجوز چنین»

(ق ۲۰۹ / ۱۸)

لا یجوز: جایز نیست، روا نیست.

هرچه کان گفت «لا یجوز چنین»

آن دگر گفت «عندنا لابأس»

(ق ۲۰۹ / ۱۸)

مصطلحات اسماعیلی

اساس: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

تا اساس تنم به پای بُود
نروم جز که بر طریق اساس

(ق ۳۳/۲۰۹)

حجّت: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان. مراتب هفت‌گانه عبارت‌اند از: مستجیب، مأذون، داعی، حجّت، امام، اساس، ناطق.

این علم را قرارگه و گشتن
اندر میان حجّت و مأذونست

(ق ۴۵/۱۲۰)

جزیره: ناحیه تبلیغاتی، به اصطلاح اسماعیلیان.

مرا داد دهقانی این جزیره
به رحمت خداوند هر هفت کشور

(ق ۷۲/۱۴۵)

داعی: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست
حکمت ثابت بن قره حرّانی

(ق ۴۱/۲۰۸)

مأذون: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت
چون عدوی حجّتی و داعی و مأذون

(ق ۴۴/۲۳۴)

لغات به صورت پهلوی

ازیراک: زیرا؛ پهلوی: اچیراک.

پند از حکماپذیر، ازیراک
حکمت پدر است و پند فرزند

(ق ۷/۱۱)

پاداشن: پاداش، جزای نیک؛ پهلوی: پات دهشن.

حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن

(ق ۳۷/۱۵۵)

سه دیگر: سوم، ثالث؛ پهلوی: ستیکر.

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سدیگر

(ق ۱۴۵/۱۸)

کنده: خندق؛ پهلوی: کندک.

یا روضه بهشتت یا کنده سعیر

این گور تو چنان که رسول خدای گفت

(ق ۴۶/۴۱)

هگرز: هرگز؛ پهلوی: هرچ.

جز درد و رنج عاقل بیچاره

ناید هگرز ازین یله گوباره

(ق ۱۳۹/۱)

کلمات فارسی سره در برابر کلمات عربی

برکامه: علی رغم، به رغم.

روشن کندش ایزد بر کامه کافر

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را

(ق ۲۴۲/۴۶)

برکمینه: حداقل، دست کم.

اگر نه بیش، باری برکمینه

چو تو سیصد هزاران آزموده ست

(ق ۱۶۸/۹)

غنودن: خواب سبک.

من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم

چو یقینم که نگیرد همی خواب و غنو

(ق ۲۰۴/۱۹)

همزاد: در برابر تژب عربی به معنی قرین.

همه دوشیزه و همزاد و نکو صورت و شاب

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد

(ق ۸۶/۱۲)

خوردنی‌ها

آچار: ترشی و چاشنی طعام.

نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار

آچار سخن چیست معانی و عبارت

(ق ۱۸۰/۷)

بورانی: خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست یا کشک سازند.

ای گشته تو را دل و جگر بریان
بر آتش آرزو چو بورانی
(ق ۴۴/۲۸)

پیشپاره: نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و نازک معرّب آن سفارح است.
سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن خوشتر بسی از پیشپاره
(ق ۲۳/۲۲۱)

ترینه: نوعی از فائق که مردم درویش در آش می‌کنند.
شکر چه نهی به خوان بر چون نداری به طبع اندر مگر سرکه و ترینه
(ق ۳/۱۶۸)

زُلیبیا: نوعی از حلوا.
از پس دیوی دوان چون کودک لیکن رود و می استت زُلیبیا و لکانه
(ق ۱۵/۱۸۲)

لباس‌ها و پوشیدنی‌ها

آگنش: اسم مصدر و عمل آکندن، آکنه، به عربی حشو گویند.
چون راست بود خوب نماید سخن در خوب جامه خوب شود آگنش
(ق ۳۶/۲۱۰)

بو قلمون: مخفف ابو قلمون دیبای رومی را گویند و آن جامه‌ای است که هر لحظه به
رنگی نماید.

چرا با جام می می علم جویی؟
چرا باشی چو بو قلمون ملون؟
(ق ۲۷/۱۸۸)

توزی: قبا و جامه نازک کتان بافت منسوب به توز.
ز آرزوی طراز توزی و خز زار بگداختی چو تار طراز
(ق ۵/۶۹)

سقلاطون: نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده.
چو برخوانند اشعارم، منقش به معنی‌ها، چو سقلاطون مدهون
(ق ۳۳/۶۵)

شاره: چادر رنگین که زنان هندی پوشند، دستار هندیان.

سخن جوید، نجوید عاقل از تو
نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
(ق ۲۲/۲۲۱)

طمیم: یک نوع جامه بوده است.

چه به کارست چو عریان است از دانش جائت؟
تن مردار نپوشند به دیبای طمیم
(ق ۲۳/۱۷۰)

لباچه: جامه‌ای که پیش آن دریده باشد.

زید از تو لباچه‌ای نمی‌یابد
تا پیرهنی ز عمرو نستانی
(ق ۳۸/۲۸)

ملحم: جامه‌ی تار ابریشم و پود جز ابریشم.

بفریفت تو را دیو تا گلیمی
بفروخت، ای خر، به نرخ ملحم
(ق ۱۳/۱۳۰)

گل‌ها

آذریون: نوعی از شقایق که کنار آن سرخ و میانش سیاه است.
گر کسی گویدت «بس نیکو جوانی، شاد باش»
شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
(ق ۲۹/۱۲)

گلنار: گل انار که در عربی به صورت جلنار به کار برده شده.
روی گلنار چو بزداید قطرِ شب
بلبل از گل به سلام گلنار آید
(ق ۳/۷۴)

نسترن: گلی است سفید و خوشبوی و آن را اقسام باشد.
پروین به چه ماند به یکی دسته نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه فشانش
(ق ۱۳/۱۳۸)

نباتات و گیاهان دارویی

آویشن: کاکوتی را گویند که در عربی «سعتربری» خوانده می‌شود.
دست از دروغ زن بکش و نان مخور
با گرویا و زیره و آویشنش
(ق ۲۹/۲۱۰)

افستین: نوعی از بوی مادران کوهی که گل آن به اقحوان و تلخی آن به صبر نزدیک است.

جستی بسی زبهر تن جاهل سقمونیا و تُرْبُد و افستین
(ق ۲۳/۴۱)

پُوز: فُرُز، گیاهی است تلخ که برای پیچش شکم سودمند است.
که فرمود از اول که درد شکم را پُرز باید از چین و از روم والان؟
(ق ۱۸/۳۹)

پرشیان: یا پرسیان گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی عشقه گویند.
درویش و ضعیف شاخ بادام کرده‌ست کنار پرشیانی
(ق ۱۷/۱۶۳)

ریوند: دارویی است معروف که اسهال آرد.
حرارتهای جهلی را حکیمان زعلم و پند گفته‌ستند ریوند
(ق ۵/۸۴)

شقاقل: زردک صحرايي.
چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری باز نگردد زتو به زور شقاقل
(ق ۲۲/۱۶۲)

هندباج: گیاهی تلخ که به فارسی کاسنی گویند.
تو یکی هندباج ندهی شان چون دهدشان خدای حور و قصور؟
(ق ۲۱/۳۶)

مصطلحات اداری و دیوانی

بُندار: سردار قشون، سالار.
در طمع روز و شب میان بسته بر در شاه و میر و بُندارند
(ق ۴۳/۲۲۸)

حاکم: فرمانروا، رئیس.
حاکم به چراغ در پس از مستی از دَبّه مزگت افکند روغن
(ق ۲۲/۱۵۵)

روزنامه: جریده، نامه اعمال، این کلمه در پهلوی به صورت «روچ نامک» بوده.
یکی روزنامه ست مرکارها را که آن را جهاندار دادار دارد
(ق ۱۷۹/۶۰)

قهرمان: رئیس، سالار، کارگزار.
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای
(ق ۲۰۶/۸)

محتسب: نهی کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد.
بر سر جهال به امر خدای محتسب او بکند احتساب
(ق ۶۳/۳۴)

کشاوری

ابکاره: کشت و زراعت را گویند.
چو ورزه به ابکاره بیرون شود یکی نان بگیرد به زیر بغل
(ق ۲۲۲/۱۱)

دهقان: معرب دهگان، کشاورز، خداوند زمین.
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست به کشت باید مشغول بود دهقان را
(ق ۵۲/۴۰)

کشتمند: زمین زراعت کرده شده.
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس کنون که زرد شدهستی چو گندم بخشی
(ق ۱۷۲/۲۶)

ورزه: زارع، برزگر.
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه از خویشتن بساخته دهقانی
(ق ۱۹۶/۱۷)

پزشکی

اکحل: رگ تن.
قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش پُر علت جهلست تو را اکحل و قیفال

(ق ۲۹/۱۱۹)

حرارت: گرمی تب.

ز علم و پند گفته ستند ریوند

حرارت‌های جهلی را حکیمان

(ق ۵/۸۴)

ستیم: خون و چرکی که در جراحت جمع شود.

وز ستم تست ریشم پرستیم

از دروغ تست در جانم دریغ

(ق ۲۰/۸۹)

قیفال: رگ سر، رگ هفت اندام.

پُرعلت جهلست تو را اکحل و قیفال

قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش

(ق ۲۹/۱۱۹)

مصطلحات نجوم

برجیس: ستاره مشتری.

مس را همیشه زهره بود مادر

برجیس گفت مادر ارزیز است

(ق ۲۱/۲۲)

پروین: نام شش ستاره کوچک که در یک جا جمع شده و آن را به عربی ثریا خوانند.

گر میغ بگذرد زبر برزنش

پروین به جای قطره بیارد زمیغ

(ق ۱۵/۲۱۰)

جوزا: نام برجی است از بروج دوازده گانه فلکی، ماه سوم هر سال شمسی، مطابق خرداد.

جانت به سخن پاک شود زان که خردمند از راه سخن بر شود از چاه به جوزا

(ق ۲۷/۲)

دو پیکر: برج جوزا.

گاهی به سر کوهی برتر زدو پیکر

گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی

(ق ۶۰/۲۴۲)

عیوق: نام ستاره‌ای که مظهر طراوت و شادابی است.

به عیوق مانده لاله‌ی طری را

بدیدی به نوروز گشته به صحرا

(ق ۷/۶۴)

نام دانشمندان

اهرون: یا ایرن اسکندرانی، دانشمندی که در حدود سال ۲۰۰ ق می‌زیسته.

از ره دانش بکوش و اهرون شو زیراک اهرون به دانش اهرون شد

(ق ۳۱/۳۷)

اقلیدس: ریاضیدان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه، متوفی ۲۸۳ ق.م.

وگر دیدی مرا عاجز نگشتی در اقلیدس به پنجم شکل مأمون

(ق ۴۱/۶۵)

ثابت بن قره حرّانی: از مردم حرّان که در ایام معتضد بالله عباسی در بغداد بوده و در

علوم حساب و هندسه و نجوم مهارت داشته و در سال ۲۸۸ ق وفات یافته است.

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست حکمت ثابت بن قره حرّانی

(ق ۴۱/۲۰۸)

صابی: ابواسحق صابی صاحب دیوان رسائل معزالدوله دیلمی، متوفی ۳۷۱ ق.

نیست چنین، ورنه به جای قران شعر و رسالتها صابیستی

(ق ۱۸/۱۱۵)

قسطن بن لوقا: ابن لوقای بعلبکی، فیلسوف و ریاضیدان یونانی الاصل و از مترجمان

بزرگ کتاب‌های یونانی.

هرکسی چیزی همی گوید ز تیره‌رای خویش تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی

(ق ۲۱/۱۰۶)

مصطلحات موسیقی

ترنگ: آواز تار و طنبور هنگام نواختن.

تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

به هنگام آموختن فتنه بودی

(ق ۲۰/۲۰)

خنیاگری: سرابندگی و نغمه‌سرای.

یکی نیز بگرفت خنیاگری را

اگر شاعری را نو پیشه‌گرفتی

(ق ۲۶/۶۴)

دستان نھاوندی: نام آهنگی است.

به گوش اندر همی گویدت گیتی «بار بر خر نه» تو گوش دل نهادهستی به دستان نھاوندی
(ق ۱۸/۱۵۸)

راهوی: مخفف رھاوی، یکی از دوازده مقام موسیقی.

راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی؟
(ق ۱۵/۱۶۴)

قوال: مطرب و سرودگوی.

دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال
(ق ۲۲/۱۱۹)

اصطلاحات فقهی و قضایی

حیلت: مراد حیلہ‌های فقهی است که فقها برای گشودن و بستن امری مطابق میل خود به کار می‌بردند.

ای حیلت‌سازان جهلای علمانام کز حیلہ مر ابلیس لعین را وزرایید
(ق ۲۶/۲۱۳)

رخصت: به معنی اجازه و تجویز است و مراد تجویز فقهاست امری ممنوع را به میل خود.

رخصت و حیلت مهارهای تو شد تو سپس این مهارها جملی
(ق ۲۸/۱۳۵)

قیاس: جریان دادن حکمی را که در آن نص وجود دارد به موردی که نصی در آن وجود ندارد.

وزگروهی که بارسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی به قیاس
(ق ۱۰/۲۰۹)

مُزَکِّی: کسی که در دادگاه حکم به پاکی شهود می‌کند.

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند اندر میان خلق مُزَکِّی و داورند
(ق ۴۲/۲۰۱)

مُعَدَّل: کسی که حکم به عادل بودن شهود کند.

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند یکسره امروز حاکمند و معدل
(۳۲/۶۱)

تمدن شهری و شهرنشینی

شارستان: شهر و شهرستان.

گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
(ق ۳۲/۱۲)

شهری: مقابل روستایی.

جان تو غریبست و تنت شهری، ازینست از محنت شهریت غریب تو به آزار
(ق ۲۵/۱۸۰)

غله‌گزار: مستأجر، اجاره‌دهنده.

به سرا اندر دانی که خداوندش نه چنان آید چون غله‌گزار آید
(ق ۳۸/۷۴)

مستغل: جای به دست آوردن غله (مال‌الاجاره).

جهان جای الفنج غله تو است چه بیکار باشی در این مستغل؟
(ق ۱۷/۲۲۲)

مشاغل و حرف

نَبَّاذ: شراب‌فروش، نبیذفروش.

رو سپس جاهلی که درخور اویی مطرب شاید نشسته بر در نَبَّاذ
(ق ۳۱/۱۴۲)

نَخَّاس: برده فروش.

مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر مردم دانا مسلمانست، نفروشدش کس
(ق ۲۰/۸۰)

خَمَّار: خمرفروش، باده‌فروش.

خانه خمار چو قصر مَشید منبر ویران و مساجد خراب
(ق ۲۳/۶۳)

مؤذن: اذان گوینده.

ده جای به زر عمامه مطرب صد جای دریده موزه مؤذن
(ق ۲۱/۱۵۵)

ملل و نحل

دهری: آن که عالم را قدیم داند و به قیامت معتقد نباشد.

عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو مُحال دهری شیدا را
(ق ۱۱/۷۷)

صابی: صابیان ستاره پرستان هستند.

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
(ق ۵۸/۲۴۲)

کرامی: مخفف کرامی پیرو ابو عبدالله کرام رئیس فرقه کرامیه.

راهیست به دین اندر مر شیعت حق را جز راه حروری و کرامی و کیالی
(ق ۳۵/۲۱)

مانوی: پیرو مانی.

آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد راه از اینجا گم شده ست، ای عاقلان، بر مانوی
(ق ۱۲/۱۶۴)

مسکوکات

درم دیرمدار: سکه‌ای که مدتی بر آن گذشته و از دور افتاده باشد.

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک دشنام مثل چون درم دیرمدارست
(ق ۴۰/۴۰)

دهنیم: سکه‌ای که در قدیم رایج بوده.

به بغداد رفتی به دهنیم سود بریدی بسی بر و بحر و جبل
(ق ۱۵/۲۲۲)

عدلی: نوعی سکه.

زکات مال جز قلب و سرب ندهی به درویشان نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان

(ق ۱۳۶/۳۹)

لباس و نشان گروه خاص

عَسَلِي: پارچهٔ زردی که یهودیان برای امتیاز از مسلمانان بر دوش جامه می دوخته‌اند.
بی عسل و روغنست نانت و خوان تا نستانی جهود را عسلی

(ق ۲۳۹/۱۹)

فوطه: جامهٔ نادوخته، لُنْگ (جامهٔ خاص صوفیان).

فوطه بپوشی تو، عامه گفت «شاید بودن کاین صوفیستی»
گرت به فوطه شرفی نو شدی فوطه‌فروش تو بهشتیستی

(ق ۱۱۵/۲۵-۲۶)

کُستی: کمر بند مخصوص زردشتیان، در اینجا به معنی زَنار.

تو با ترسا به یک نرخِ سوی دانا اگرچه تو کمر بستی و او کستی

(ق ۱۷۸/۳۴)

کتابت و انشا

أَنْقَاس: (جمع نِقَس) مدادی که با آن چیز نویسند، سیاهی دوات.

دور باش از مزووری که به مکر دام قرطاس دارد و انقاس

(ق ۲۰۹/۲۷)

سَحِي: مهرنامه.

مر تَنِ نِعْمَت را طاعت سرست نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

(ق ۴۵/۶۲)

عنوان: سرآغازنامه.

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است بکوش سخت و نکوکن زنامه عنوان را

(ق ۵۲/۴۳)

مواد مخدر

بَنگ: حشیش، و معرب آن: بَنج و منج.

سپس بی‌هشانِ خلق مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
(ق ۱۷۶/۳۳)

مهائل: افیون، تریاک خالص.

پند ز حجّت به گوشِ فکرت بشنو
ورچه به تلخیِ چو حنظلست و مهائل
(ق ۱۶۲/۲۳)

هپیون: افیون، افیون که معرب هپیون است همان شیرۀ خشخاش باشد.

چه حالست این که مدهوش‌اند یکسر؟
که پنداری که خورده‌ستند هپیون
(ق ۶۵/۲۷)

مصطلحات علم بنکامات

پنگان: کاسه، فنجان، در روزگار قدیم، با پنگان‌هایی که آب یارنگ در آن می‌کردند و
به تدریج از ته آن خارج می‌شد زمان را تعیین می‌نمودند.

که دانست از اول، چه گویی، که ایدون
زمان را بپیمود شاید به پنگان؟
(ق ۳۹/۱۲)

صندوق ساعت: ابزاری برای اندازه‌گیری زمان.

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت
همی بر ما بپیماید بدین‌گردنده پنگان‌ها
(ق ۲۱۱/۳۰)

اوزان و مکابیل

درمسنگ: هم‌وزن درم.

نبینی که بدرید صد من زره را
بدان کوتاهی یک درمسنگ پیکان؟
(ق ۳۹/۶۰)

ستیر: سیر.

به پیش شیری صد خر همی ندارد پای
دو من سرب بخورد ده ستیر سیم‌گهی
(ق ۱۵۱/۱۷)

طبقات جامعه

آزاده‌زادگان: بنو‌الحرار، که به ایرانیان اطلاق می‌شده است.

امروز شرم ناید آزاده‌زادگان را کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتایی
(ق ۴۶/۱۵۶)

حُرّه: زن آزاد که کنیز نباشد، مؤنث حُرّ.

چاکر قفچاق شد شریف ز دل حُرّه او پیشکار خاتون شد
(ق ۲۳/۳۷)

شریف: فرزند پیغمبر، سید به معنی امروز.

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند زیرا که از رسول خداست نسبتش
(ق ۱۸/۱۸۲)

بیماری‌ها

آبله: به معنی تاول است و در اینجا به معنی جراحی است که بر دست در نتیجه کار کردن زیاد پدید می‌آید.

چون به نادانی کند مزدور کار گرسنه خسپد به شب دست آبله
(ق ۱۱/۱۳۲)

سُعال: سرفه.

هر آنکه کزو باز ماند خطیب فزاید برو بی‌سُعالی سُعال
(ق ۶/۱۱۶)

شَل: دست یا پای از کار مانده.

مدار دست گزافه به پیش این سفله که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
(ق ۹/۸۸)

گَرّی: جرب.

گَرّیست این جهان به مثل، زیرا بس ناخوشست و، خوش بخاردگر
(ق ۴۹/۲۲)

مقام‌های مسیحیت و زردشتی

رهبان: تارک دنیا در مذهب مسیحی.

عاقل داند که او چه گفت ولیکن

رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل

(ق ۱۵/۶۱)

قسّیس: دانشمند ترسایان.

بشناس امام و مسخره را آنکه

قسّیس را نکوه و چلیپا را

(ق ۴۵/۷۷)

کنیسه: کنشت، معبد مسیحیان.

کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها

نجوم ایدوم چو رهبانان و دُبران چون چلیپایی

(ق ۱۶/۲۳۰)

هیربد: بزرگ زردشتیان، معلم.

اگر هیربد بد بود بد مکن

که گر بد کنی خود توی هیربد

(ق ۹/۱۲۸)

کبری بستان شیرین^۱

برخی دشواری‌های متن دیوان ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو قبادیانی بی‌گمان یکی از ده سراینده درجه اول زبان فارسی به شمار می‌رود و در شیوه خاص خود در قصیده‌سرایی دارای آنچنان تشخص و تفردی است که هر کس اندک آشنایی با سخن منظوم پارسی یافته باشد، می‌تواند شعر او را به آسانی از شعر دیگران تشخیص دهد و دیوان او درجی است سرشار از مرسله‌های بسیار گرانبهای درّ دری که درخشندگی آنها پس از روزگاران دراز - نزدیک به هزار سال - همچنان چشم‌ها را خیره می‌کند.

با آن که دیوان بسیاری از شعرای قدیم، حتی رودکی پدر شعر فارسی، یا کسایی مروزی و دیگران، در پی حوادث ایام به کلی از میان رفته و تنها معدودی اشعار پراکنده در خلال کتب گوناگون از آنها باقی مانده است، اما این دیوان با جمعی به نسبت زیاد، یعنی بیش از ۲۵۰ قصیده و نزدیک به دوازده هزار بیت از گزند حوادث مصون مانده و تا زمان ما حفظ شده است، علی‌رغم آن که، به قول علامه دهخدا، همه کاتبان و مطالعه‌کنندگان آن از «شیعی، سنی، مشایی، اشراقی، صوفی و متکلم دینی یعنی همه مسلمین، به استثنای یک فرقه از باطنیان»^۱ با عقاید مذهبی او مخالف بوده‌اند و او را بددین و گمراه می‌دانسته‌اند.

با همه اینها، تعداد قابل توجه نسخه‌های خطی باقیمانده از دیوان که در فهرست منزوی^۲ بیش از پنجاه نسخه آن معرفی شده، گویای علاقه و توجه نیاکان ما در طول اعصار گذشته نسبت به آن است و از نخستین چاپ سنگی آن که در تبریز در سال

۱- دیوان ناصر خسرو، به تصحیح سید نصرالله تقوی، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸ ش، ص ۶۱۵.

۲- احمد منزوی، فهرست نسخه‌های خطی فارسی، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۴۹ ش، ج ۳، صص

۱۲۸۰ ق به طبع رسیده، بیش از یکصد و چهل سال گذشته است و پس از آن نیز تا امروز بارها به صورت کامل یا منتخب، به شکل‌های گوناگون، چاپ و منتشر شده است. دلیل توجه و اقبال وافر دوستداران سخن منظوم پارسی را به دیوان ناصر خسرو در همهٔ زمان‌ها، با وجود تفاوت‌های اساسی در مشرب فکری، می‌توان هم ضخامت و استواری کلام و هنر والای شاعری او دانست و هم صداقت و صمیمیتی که در گفتار او موج می‌زند و آشکار نشان می‌دهد که بدانچه می‌گوید از صمیم قلب باور دارد و با آزادگی و شهامتی کم‌نظیر اعتماد باطنی خود را بیان می‌کند و سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل.

با رواج شیوهٔ تصحیح علمی و انتقادی متون به پیروی از روش خاورشناسان غربی در ایران، دیوان ناصر خسرو از این دیدگاه نیز مورد توجه فضلا و ادبا قرار گرفت، به گونه‌ای که آن را از این جهت باید در میان همهٔ متون نظم و نثر قدیم فارسی یکی از خوش اقبال‌ترین متن‌ها دانست، که جمعی از برجسته‌ترین محققان و صاحب‌نظران با صرف وقت و دقتی بسزا بدان پرداختند و کوشیدند تا با زدودن غبار تحریفات و تصرفاتی که در اثر مرور دهور بر آن نشسته بود، قدر و ارج آن را هرچه بیشتر نمایان کنند.

در اینجا باید این نکته را با تأکید فراوان یادآوری کنیم که تا زمانی که متنی مصحح بر اساس قدیم‌ترین و صحیح‌ترین نسخه‌ها به شیوهٔ علمی و انتقادی از کتابی در دست نباشد، هرگونه قضاوت و اظهارنظر دربارهٔ مطالب آن کتاب لرزان و بی‌اساس خواهد بود. برای مثال: سال‌ها بیتی از قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی با مطلع «شبی گیسو فرو هشته به دامن» به این صورت چاپ و منتشر می‌شد و در بعضی گزیده‌ها و کتاب‌های درسی نیز راه یافته بود:

یکی پله است این منبر مجره (!) زده گردش نقط از آب روین

روشن است که مصراع اول این بیت نه معنای محصلی دارد و نه شباهتی به سایر سروده‌های این شاعر بزرگ، از لحاظ استواری و انسجام و قواعد دستوری و بلاغی. اکنون باید انصاف داد اگر کسی بر اساس این ضبط محرّف و مغلوط می‌کرد که در قصاید منوچهری ابیاتی سست و دارای ضعف تألیف هم یافت می‌شود، چه ستمی بر آن

شاعر استاد روا داشته بود. طبعاً هنگامی که وجه صحیح آن یعنی «یکی پیلستگین منبر مجره...» به دست آمد، دیگر جایی برای چنین قضاوت‌ها باقی نماند.

در یکی از قصاید مسعود سعد، که موضوع آن ستایش پهلوانی و جنگاوری ممدوح است، بیتی به این صورت چاپ شده بود:

نور شد حربۀ تو از بس خون
که زدش بر برّخش و پهلو و بر
و در قصیده‌ای دیگر بیتی به این شکل:

بار منت نشسته بر سر جود زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
پیدا است که برای نور شدن حربه و تنگ شدن حروف کلمه جود معنی درستی نمی‌توان یافت، حال اگر کسی بر این مبنا داوری کند که مسعود سعد سلمان دارای ابیاتی با تعبیرات بی‌معنی است، حق شاعر تزییع نشده است؟ چنانکه یکی از شاعران و شعرشناسان بزرگ روزگار ما - شادروان دکتر مهدی حمیدی شیرازی - درباره همین شاعر چنین نوشته است:

اشعار مسعود سعد حتی در قصاید طراز اول از حشو و زواید و ترکیبات سست و تعقیدهای ناروا خالی نیستند و نیز کلمات در پاره‌ای از ابیات آنچنان که باید به جای خود نیفتاده یا دست‌کم چنانکه سزاوار است جایگزین و محکم نشده و جای جای به نگی‌هایی شبیه‌اند که در نگی‌دان‌های خود به علت آن که درست قالب آنها نیستند می‌لغزند و نوسان‌هایی دارند که با زبان بی‌زبانی پیوسته از تسامح یا ناتمامی مهارت سازنده آنها شکوه می‌نماید و خواننده سخن‌شناس را به قلب و تعویض و تحکیم آنها دعوت می‌کند.^۱

در حالی که مرحوم دکتر حمیدی اگر صورت صحیح این ابیات را در اختیار داشت، قطعاً در چنین قضاوتی تجدید نظر می‌کرد.

در بیت اول مسعود سعد به جای «نور شد حربۀ تو»، «بور شد چرمۀ تو از بس خون» درست است که معنی آن این است که «در میدان جنگ از بس دشمنان را به قتل رساندی و خون آنان به پشت و پهلو سینه‌آسب تو پاشیده شد، اسب سفید تو (چرمه) تبدیل به اسب سرخ (بور) گردید» و در بیت دیگر به جای کلمه «تنگ» اگر صورت درست آن

۱- دکتر مهدی حمیدی، بهشت سخن، پیروز، تهران ۱۳۳۸ ش، ج ۲، ص ۲.

یعنی «گنگ» که یک کلمه کهن و اصیل فارسی است (به معنی خمیده و منحنی) قرار گیرد آن بیت نه تنها سست و دارای تعقید نیست بلکه صفاتی بسیار بکر و بدیع دارد:

بار منت نشسته بر سر جود زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ

یعنی هرکس چیزی به دیگری می‌بخشد، آن را با چنان بار سنگینی از منت همراه می‌کند که سنگینی آن بار پشت هر سه حرف کلمه جود (ج. و. د) را خم کرده است.

در همه متون قدیم از این گونه تحریفات فراوان یافت می‌شود و دیوان ناصر خسرو از این بلیه همگانی مستثنا نبوده است.

در سال‌های نخستین قرن حاضر شمسی، مرحوم سید نصرالله تقوی با مراجعه به نسخه‌های گوناگون و جُنگ‌ها و تذکره‌های مختلف، کوشید تا مجموعه‌ای کامل و تا حدودی عاری از اغلاط و تحریفات از اشعار ناصر خسرو فراهم آورد. سپس آن مجموعه را در اختیار مرحوم سید حسن تقی‌زاده قرار داد تا با دقتی عالمانه به فحوصی بلیغ در دیوان اشعار و سفرنامه و سایر آثار ناصر خسرو دست یازد و مقدمه‌ای محققانه درباره سرگذشت و آثار و افکار شاعر بر آن بنگارد. وی نیز در اثر همان دقت عالمانه دریافت که «موارد بسیاری از اشعار موجوده غیر مفهوم و مشکلات بی‌شماری غیرینحل مانده و باقی نیز مشکوک‌فیه خواهد بود.»

بنابراین با شناخت درستی که از مرحوم دهخدا داشت که «به واسطه ملکه ممارست و آشنایی با کلام قدما، شم ادبی تشخیص حقایق محرّفه را داراست» از او درخواست کرد تا «به فراست نادرالمثال خود» تصمیمات قیاسی و استنباط‌های خود را به صورت تعلیقاتی منظم در پایان کتاب قرار دهد.

نظارت بر صحت چاپ نیز به عهده مرحوم مینوی نهاده شد که مرحوم تقی‌زاده در آن زمان او را «یکی از فاضل‌ترین جوانان ایران و امید آینده فضل و ادب» معرفی کرده است. وی علاوه بر آن مقدمه‌ای گویا و تعلیقاتی ارزنده نیز به کتاب افزود و چون در هنگام غلط‌گیری، کلمه به کلمه کتاب را چندبار به دقت خوانده بود، در مقدمه نوشت:

«مطلب دیگری که درباره این دیوان چاپی باید گفت این که بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی‌معنی است و شک نیست که در تداول دیدی ناسخان خلط و تحریف و تصحیف بسیار در آن راه یافته» و در دنباله مطلب تأکید کرده است که در آینده «یک

تصحیح عمقی و از روی دقت کامل در بیت بیت بل کلمه کلمه کتاب لازم است که به عمل آید.»

چنانکه دیدیم، با وجود کوشش و دقت فراوان برجسته‌ترین صاحب‌نظران در آن زمان کتابی که منتشر شد مورد رضایت خود آنان نیز نبود و همین امر باعث شد که چهل سالی پس از آن، اهتمام بسیار اساسی و ارزنده دیگری در جهت تصحیح دیوان صورت پذیرد.

در این فاصله، استاد دکتر مهدی محقق، با تحقیقی بسیار جامع و عمیق به تحلیل اشعار ناصر خسرو پرداختند که بخشی از آن در سال ۱۳۴۴ ش در سلسله انتشارات دانشگاه تهران چاپ و منتشر گردید و در ضمن آن تحقیق به عین‌الیقین دریافتند که متن چاپ شده دیوان ناصر خسرو با کثرت اغلاط و تحریفاتی که در آن است نمی‌تواند مبنای تحقیق جدی و علمی قرار گیرد و به ناچار از نسخه‌های خطی استفاده کردند.

از خوش اقبالی دیوان ناصر خسرو، به دنبال این سوابق و سوانق، صالح‌ترین و شایسته‌ترین صاحب‌نظران یعنی استاد مینوی و استاد محقق عزم خود را برای تصحیح مجدد دیوان، بر اساس قدیم‌ترین نسخه‌های موجود، جزم کردند و مشترکاً به چنین خدمتی ارزشمند به عالم فضل و ادب دست زدند که از عهده هیچ‌کس به اندازه آنان بر نمی‌آمد و حاصل کارشان دیوانی است که چاپ اول آن در سال ۱۳۵۳ ش در انتشارات دانشگاه تهران به بهترین صورت به طبع رسید و پس از آن نیز تاکنون چندین بار تجدید چاپ شده است.

با انتشار این کتاب گره بسیاری از دشواری‌های لاینحل دیوان ناصر خسرو گشوده شد، که برای روشن شدن کیفیت آن به ذکر چند مثال اکتفا می‌شود.
شاعر در تشبیب قصیده‌ای خطاب به شب می‌گوید:

آب نئی چون که بشویی همی شرم کن از وی بتونه شرم و آب
خواننده این بیت با هیچ رمل و اسطرلابی نمی‌تواند معنایی برایش پیدا کند، اما زمانی که صورت صحیح آن را در چاپ جدید می‌خواند، نفس راحتی می‌کشد. گویی باری سنگین از دوش او برداشته شده است، شاعر به شب می‌گوید:

آب نئی چون که بشوید همی شرمگن از روی به تو شرم و آب؟
و باز هنگامی که این دو بیت را در قصیده‌ای دیگر می‌خواند:

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا خپه خواهدت همی کرد خبر داری؟
 تو همی بینی کت پای همی بندد پس چرا خامشی و خیره به گفتاری؟
 «خیره بودن به گفتار دهر» به نظرش نامفهوم و نامناسب می‌رسد، تا آن که وجه صحیح را
 بخواند:

پس چرا خامشی و خیره نه گفتاری
 و باز آنگاه که در قصیده دیگر در وصف جهان که همچون سواری بر شب‌دیز شب و
 سمند روز نشسته و به سرعت می‌گذرد، می‌خواند:

تا زمان (!) بینش دایم هوشیار گاه بر شب‌دیز و گاهی بر سمند
 هرکه از آسیب او آفت رسد مار مرده (!) ناردش تعوید و بند
 معنی «تا زمان» در بیت اوّل و ارتباط مار مرده و تعوید و بند در بیت دوم برایش به کلی
 نامفهوم است. اما صورت صحیح در چاپ مینوی و محقق می‌توانند دقیقاً مصداق معما
 چو حل گشت آسان شود باشد.

تازیان بیندش دایم هوشیار گاه بر شب‌دیز و گاهی بر سمند
 هرکرا آسیب او آفت رسد باز ره نادرش تعوید و سپند

(ص ۴۳۵)

نکته شایسته یادآوری در اینجا این است که پس از انتشار دیوان مصحح جدید، معلوم
 شد بسیاری از تصمیمات قیاسی علامه دهخدا درست با ضبط نسخه‌های قدیم مطابقت
 دارد و تعدادی از آنها نیز به متن بسیار نزدیک است. یک نمونه برای مثال کافی است.
 در چاپ پیشین آمده بود:

گر تو همی مردم خوانیش از آنک از قبل سیم و زرش حشمت است
 نزد تو بس مرد گشتست امیر ز آنکه بر او نیز بزر حیلست است

(ص ۶۶)

مرحوم دهخدا مصراع اوّل بیت دوم را محرّف دانسته و به جای «گشتست امیر»، «گشته
 ستور» پیشنهاد کرده است (ص ۶۲۰)، اما در چاپ جدید صورت کاملاً درست و دقیق
 آمده است:

نزد تو پس مردم گشت اسپ امیر زان که بر او نیز ززر حیلست است

(ص ۲۶۶)

کسانی که نسخه مرا دیوان ناصر خسرو چاپ دانشگاه تهران خوانده‌اند، با علامات استفهامی که در کنار بعضی ابیات به صورت کاملاً مشخصی چاپ شده، آشنایی دارند. این علامات پیش از هر چیز نشان‌دهنده روحیه علمی بسیار نادری است که در مصححان دانشمند این کتاب به نحو کاملی بروز دارد که بر خلاف بسیاری از چاپ‌کنندگان کتاب‌ها - که موارد مبهم را نادیده می‌انگارند و می‌پوشانند اما بدیهیات ساده را با شاخ و برگ فراوان توضیح می‌دهند - برای آن که باب تحقیق گشوده بماند، مصححان ابیات مورد شک را مشخص کرده‌اند و حدسیات غالباً درست خود را نیز درباره آنها در پایان کتاب آورده‌اند.

به نظر قاصر بنده، مشکل بعضی از این ابیات قابل حل است، مثلاً در کنار این بیت علامت سؤال گذاشته‌اند:

همواره حذر کن از خرد داری تو همچو من از طیب با باهو (؟)

(ص ۱۶۳)

و در تعلیقات (ص ۷۳۸) نوشته‌اند: معنی «باباهو» یا «باهو» روشن نیست. معنی کلمه باهو چنانکه در فرهنگ‌های معتبر آمده است یکی همان بازو است و دیگری چوبدستی شبانان و چماق و نظایر آن و در معنی دوم در این شعر سنایی نیز آمده و به نحوی با طبیعت نیز ارتباط یافته است.

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون راست گردانم به یک باهو من این پشت دو تا
غورک بی شرم کان بشنید گفت احسنت و زه خود چنین به هم طیب و هم عوان هم دهخدا^۱
به نظر می‌رسد «طیب با باهو» مثلی بوده است یعنی طیبی که به زور چماق بخواهد بیماری را درمان کند؛ و این مفهوم با فضای ابیات قبل و بعد از آن هم مناسبت دارد.

یا در این بیت:

گر تو همی صحبت زمانه نجویی آمدت اینک زمان صحبت و حاله

(ص ۴۱۶)

نوشته‌اند «معنی حاله روشن نیست» (ص ۷۴۷) در حالی که حاله به معنی زمان معین و موعد مقرر در شعر حدیقه سنایی هم آمده است:

۱- دیوان سنایی، به تصحیح مدرس رضوی، ابن سینا، تهران، ص ۴۶.

چون برآمد وصال را حاله سرد شد گفت و گوی دلاله

و در متون دیگر نیز هست و در این بیت نیز به زمان عطف شده است.

به طور کلی اشکال ابیات مورد تردید، به تحریفی که در آنها توسط کاتبان صورت گرفته مربوط می شود و راه حل نهایی آنها آن است که به نسخه های دیگری مراجعه شود. مصححان ارجمند با احتیاط عالمانه، قدیم ترین نسخه شناخته شده موجود، یعنی نسخه مورخ ۷۳۶ ق، را اصل قرار داده اند و نسخه دیگری را که احتمال داده اند در سال های ۸۵۵ تا ۸۸۶ ق از روی همان نسخه اول کتابت شده و کاتبش بعضی کلمات را اشتباه نوشته با آن سنجیده اند و نیز با نسخه دیگر شامل تقریباً یک چهارم دیوان که در مجموعه دواوین شعرای سته، نوشته شده در سال های ۷۱۲ تا ۷۱۴ ق، آمده است و تعدادی معدود از قصاید که در جامع الحکمتین و دو سه جنگ دیگر آمده است نیز مقابله شده. یعنی مصححان از همه نسخه هایی که پس از قرن دهم کتابت شده، به کلی چشم پوشیده اند. در حالی که تجربه مختصر این بنده در تصحیح دیوان مسعود سعد و نیز دقت در بعضی متون دیگر به روشنی نشان می دهد که حتی نسخه های متأخر متعلق به دوره قاجار نیز در بسیاری از موارد برای خواندن درست کلمه ای یا بیتی بسیار مفید و کارگشاست.

یک اصل مهم در تصحیح نسخ خطی این است که معمولاً کاتبان واژه هایی را که برایشان ناشناخته است به واژه های شناخته تبدیل می کنند و احتمال عکس آن بسیار ناچیز است. مثلاً ممکن است کاتبی کلمه «سگین» به معنی کارد را «سنگین» بنویسد، اما سنگین را سگین نمی نویسد؛ بنابراین در این بیت:

از من چو خرز شیر مرم چندین ساکن سخن شنو که نه سگینم

اگر در قدیم ترین نسخه هم سنگین آمده باشد و سگین در نسخه متأخر، قاعدتاً باید سگین را پذیرفت که ضمناً از نظر معنی هم با موضوع بیت مناسب تر است. یعنی شاعر به مدعی و منکر خود می گوید از من فرار مکن و با سکون و آرامش به سخنم گوش بده من که کارد نیستم تا شکم تو را پاره کنم و علاوه بر آن هیچ شاعری از صنعت جناسی که در کلمه ساکن و سگین وجود دارد چشم پوشی نمی کند.

و یا در بیت دیگر:

نیک بنگر به روزنامه خویش در میمای خاک و خس به خراب

(ص ۲۸)

که مصراع دوم آن به تعبیر مرحوم تقی‌زاده مشکوک‌فیه است و در ابیات قبل و بعد آن از نامه اعمال و توشه آخرت و حساب و کتاب روز قیامت سخن رفته است، به نظر می‌رسد صورتی که در نسخه‌های متأخر آمده کاملاً درست باشد.

نیک بنگر به روزنامه خویش در مینبای خار و خس به جراب

مینبای از ریشه انباشتن و جراب به معنی انبان است و معنی مصراع این که «انبان خود را که برای گردآوری توشه آخرت اختصاص دارد از خار و خس انباشته مکن و زادی از طاعات و اعمال نیک برای آخرت خود فراهم کن».

نمونه‌های دیگری از اینگونه ابیات هست که به رعایت اختصار از ذکرشان صرف نظر می‌شود. و هدف از آنچه به عرض رسید تنها پیشنهادی بود برای رفع دشواری‌های متن دیوان بدون آن که ذره‌ای از ارزش و اهمیت اهتمامی که استادان دانشمند مجتبی مینوی، که روانش شاد باد، و دکتر مهدی محقق، که عمرش پایدار و مقرون به صحت و توفیق روزافزون باد، بکاهد.

مهدی نوریان^۱

آئین: سیرت، رسم، منش

کس ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی

نه زنی هرگز زاده‌ست بدین آئین

ق ۱۲/۱۳۳

آئین: قاعده، قانون، نظم

آئین این دو مرغ در این گنبد

پرّیدن و شتاب همی بینم

ق ۸/۶۰

آئین: طبیعت، فطرت، چگونگی

آئین تنت همه دگر شد

تو نیز بجان دگر کن آئین

ق ۱۶/۲۴

آئینه: آینه، مرآت، آنگینه

آئینه عزیز شد سوی ما

چون نور گرفت و روشنائی

ق ۳۹/۱۲۲

آب: شرم و حیا

بر روی بی‌خرد نبود شرم و آب

پرهیز کن مگرد به پیرامنش

ق ۶/۲۱۰

آب: مایع شوینده

آب نه‌ای، چونکه بشوید همی

شرم‌گین از روی به تو شرم و آب؟

ق ۱۰/۶۳

آب: تازگی و طراوت

هر درختی که زجایش به دگر جای برند

بشود زوهمه آن رونق و آن زینت و آب

ق ۳/۸۶

آب: آبروی، شرف، منزلت

چو آبم شد من آنکه چون خورم نان؟

به نانش چون من آب خویش بدهم

ق ۱۰/۴۸

به بدخشان و جَرم و یمگ و براز

سخنم ریخت آب دیو لعین

ق ۳۶/۶۹

آب: اشک

یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور

از بی وفا وفا بغنیمت شمار از آنک

ق ۹/۱۶۶

آبا: مخفف آباء جمع اب یعنی پدران، در اینجا آباء علوی یعنی هفت اختر سیار

در امّـهات و زاتش و در آبا

بر قول ار بجمله گوا یابی

ق ۲۸/۹۸

آباد: یعنی آباد باد، همیشه ثابت و برقرار باد

آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش

ق ۱۱۲/۲۴۲

آباد: آفرین، احسنت، شاد باش، مرحبا

آباد درختی که چو خرماست مقالش!

قول تو چو بارست و تو پُر بار درختی

ق ۳/۹۵

آباد: ضدّ خراب، معمور

تنت آباد و دل خراب و یباب

ای سپرده عنان دل به خطا

ق ۳۱/۱۳

نیست سزاوار جغد خانه آباد

بیرون گُنشان ز خاندان پیمبر

ق ۲۲/۱۴۲

آبادان: آباد، معمور، ضد ویران

که سرائیست زنده و آبادان

سر آن نردبان به معقولست

ق ۳۲/۱۱۱

که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی

ق ۵۰/۱۳۶

آباد شدن: عمران پذیرفتن

شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر

بسا خانه‌هاکان به پرواز ایشان

ق ۱۵/۱۴۵

آباد کردن: ساختن به نحو احسن

ناچاره همان کس کندش ویران

آباد که کرده‌ست این جهان را؟

ق ۱۸/۷۱

آباد گشتن: آباد شدن

وازاد به عقل گشت لقمان

آباد به عقل گشت گردون

ق ۲۵/۱۸۳

آبادی: محل آباد

چونکه ز آبادی فزونستش خراب؟

ورهمی آباد خواهد خاک را

ق ۲۷/۱۹۳

آب ار بشودتان: اگر آبروی شما برود.

مانند ستوران سپس آب و گیائید

آب ار بشودتان به طمع باک ندارید

ق ۱۷/۲۱۳

آبان: ماه هشتم از ماههای شمسی

فروشت از نگار و نقش ماه مهر و آبانش

منقش جامه‌هاشان را که شان پوشید فروردین

ق ۲/۱۰۸

آب انگور: شراب، باده

نه یار منی بحق و الطّور

ای یار سرود و آب انگور

ق ۱/۱۵۰

آب باز آبدن: آب به سوی آب رفتن

آب باز آب شود خاک باز خاک شود

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود

ق ۱/۲۶۹

آب برهان: برهان روشن‌گر، برهان در روشن‌گری تشبیه به آب شده است.

رخساره دعوی به آب برهان

در دین به خراسان که سُست جز من

ق ۴۶/۷۱

آب به غربال پیمودن: کنایه از کار بیهوده و عبث کردن

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد دیوانه مباش آب میماید به غربال

ق ۱۴/۱۱۹

آب به هاون کوبیدن: کنایه از کار بیهوده و عبث کردن

گوئی بھمان ز من مهست و نمردهست آب همی کوبی ای رفیق به هاون

ق ۲۵/۷۸

آب پند: پند و اندرز تشبیه به آب شده است.

به آب پند و طعام بیان و جامه علم روان گمره را نیک میزبان شده‌ای

ق ۳۲/۲۰۶

آب تر: تر صفت توضیحی است.

وایدون به امر او شد و تقدیرش با خاک خشک ساخته آب تر

ق ۳۰/۲۲

آب تیره: آب کدر، آب گل آلود

آب تیره‌ست این جهان، کشتیت را بادبان کن دانش و طاعت خله

ق ۶/۱۳۲

آب جوی: کنایه از سودهای مادی است.

با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی به چون ز بهر آب زنی با خران لطم

ق ۱۷/۲۷

آب چاه: آب معمولی و زمینی در مقابل آب کوثر که آبی در بهشت است.

آنگاه نجوئی آب چاهی هرگه که چشیدی آب کوثر

ق ۵۶/۴۳

آب چشم: اشک

حورا که شنود ای مسلمانان پرورده به آب چشم آهرمن؟

ق ۶/۱۵۵

امروز به آب چشم تو حورا

در باغ بشت سبزه پیراهن

ق ۴/۱۵۵

آب حق: حق تشبیه به آب شده که آلودگی‌ها را پاک می‌کند، استعاره از توبه
 نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حق که جان روشنم هرگز به ناحق بیلابد
 ق ۲۵/۱۹

آب حیات: آبی که موجب زندگی جاوید است، آب زندگانی
 آب حیات زیر سخنهای خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر
 ق ۵۱/۴۶

آن آب حیاتست که جاوید بماند نفسی که ازین داد کریم متعالش
 ق ۲۵/۹۵

آب حیوان: همان آب حیات است، آب زندگانی
 تا چند سخن گوئی از حق و حقیقت؟ آب حیوان جوئی در چشمه مطموس!
 ق ۳/۲۶۵

آب خدای: آب حیات، آبی که مرده را زنده کند، اشاره به سوره انبیا آیه ۳۰
 آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد آن پسر بی پدر برادر شمعون
 ق ۳۰/۴

آب خرد: خرد تشبیه به آب شده که آلودگی‌های جهل را می‌شوید.
 آب خرد جوی و بدان آب شوی خطّ بدی پاک ز طومار خویش
 ق ۳۷/۸۱

آبخور: محل آب خوردن و آب برداشتن جانور و آدمی از نهر و جز آن، آبخور، برکه
 با خران گر به آب خور نشوند بادل پر خرد سزاوارند
 ق ۲/۲۲۸

آبخوردن: سیراب شدن
 هر چند خلنده‌ست، چو همسایه خرماست بر شاخ چو خرماست همی آب خورد خار
 ق ۳۰/۷۶

آب خوش: آب شیرین، آب گوارا
 آب خوش بی تشنگی ناخوش بود مرد سیراب آب خوش را منکر است
 ق ۴۲/۱۶

آب داده: گوهردار، محکم و پولادین

دیو هگرز آب روی من نبرد زانک
روی بدو دارد آب داده سنانم
ق ۴۲/۹۷

آبدار: شاداب، پرطراوت

بنگر که چو شنبلیله گشتست
آن لاله آبدار رنگین
ق ۵/۲۴

بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سزه‌ئی آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها
ق ۶/۲۱۱

آب در هاون ساییدن: کنایه از کار عبث و بیهوده انجام دادن

بی علم دین همی چه طمع داری؟
در هاون آب خیره چرا سائی؟
ق ۲۰/۳

آب در هاون کوبیدن: کنایه از کار عبث و بیهوده کردن

اندراین جای سپنجی چه نهادی دل؟
آب کوبی همی، ای بیهده در هاون
ق ۳۰/۱۷

آب دوستی ن اهل عبا: دوستی اهل عبا تشبیه به آبی شده که عیب و عار را می‌شوید.

آن سگان که ت جان نگردد بی عوار از عییشان
تا نشوئی تن به آب دوستی ن اهل عبا
ق ۴۵/۲۳۶

آب دین: دین تشبیه به آب شده که گردها را پاک می‌کند.

کام را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
ق ۲۹/۲۵

آب را به نان نتوان داد: آبرو را برای نان نباید از دست داد.

به نانش چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنکه چون خورم نان؟
ق ۱۰/۴۸

آب رحمت: رحمت خداوند که همچون آب موجب رستن است.

خارش همه شجاعت و شاخس همه سخا
رسته به آب رحمت و، حکمت برورطب
ق ۱۵/۹۶

آب روان: آب رونده، در اینجا کنایه از زودگذر بودن و ثابت نبودن

این جهان آب روانست برو خیره مخسپ
آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش

ق ۹/۱۲۹

آب روان را سر به فراز کردن: خلاف طبیعت کاری را انجام دادن، کنایه از عمل غیر ممکن

جفت خیرست خرد، زو ستم و شرّ مخواه خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟

ق ۱۱/۵۰

آب روی: شرف، اعتبار، ارج، قدر

با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی به چون ز بهر آب زنی با خران لطم

ق ۱۷/۲۷

آب روی جستن: طلب شرافت

به فضل کوش و بدو جوی آب روی از آنک به مال نیست به فضلست پیشی و سپسی

ق ۱۴/۱۷۲

آب روی ریختن: رسوا ساختن

کی ریزم آب روی چو تو بی خرد بر طمع آنکه تو بره پر نان کنم؟

ق ۴۴/۱۷۷

آب زرق: زرق یعنی مکر و حيله که تشبیه به آب شده است.

من نیستم آن گل کز آب زرق تازه شوم شاخ و بال و یالم

ق ۱۶/۱۵۲

آب زریون: آبی که از گیاه زریون گیرند.

مرا رنگ طبرخون دهر جافی بشست از روی بندم باب زریون

ق ۱۰/۶۵

آب زعفران: آب درخشنده و زرّین

گوئی میان خیمه پیروزه پرزاب زعفران یکی آهونست

ق ۱۰/۱۲۰

آب زلال: آب صاف و پاک

شعر من بر علم من برهان بس است جان فزای و پاک چون آب زلال

ق ۵۴/۳۴

زید شده تشنه به ریگ هبیر عمرو شده غرقه در آب زلال

ق ۲۶/۱۶۵

آب زمزم: آب چاه زمزم، چاهی که در مکه و در مسجد الحرام است.

وزیم تشنگی قیامت به روز و شب در آرزوی قطرگکی آب زمزمی

ق ۳۰/۲۱۹

آب زندگانی: آب حیات، آب حیوان

شسته‌ست به آب زندگانی نوروز بین که روی بستان

ق ۱۴/۱۶۳

آب زیرکاه: مخفی، پنهان و فریبنده

نیست تنزیل سوی عقل مگر آب در زیرکاه بی تأویل

ق ۱۳/۵۵

آب زیوکه: آب زیرکاه، حيله گر و مگار

یکی چون آب زیرکۀ به قول خوش فریبنده چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مبرم

ق ۱۳/۳۸

آبستن: هر مادینه از انسان و حیوان که بچه در شکم دارد، حامله، باردار در اینجا مملو و سرشار

بوالحسن آن معدن احسان کزو دل به سخن گشته‌ست آبستم

ق ۱۷/۱۴۴

آبستن بودن شب: کنایه از در پیش بودن حوادث غیر منتظره

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی که جهان سایه ابراست و شب آبستن؟

ق ۲۴/۱۷

آبستن حکمت بودن: پشتوانه علم داشتن

چون شد آبستن به حکمتها زبان مرد علم تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن

ق ۲۴/۱۲۳

آبستنی: حمل، بارداری

ز آبستنی تهی نشوی هرگز هرچند روز روز همی زائی

ق ۳۹/۳

آب سراب: کنایه از دست نیافتنی، که هر چه می‌روند به آن نمی‌رسند.

بی‌قرارست همچو آب سراب دود تیره‌ست همچو ابرِ مطیر

ق ۳۹/۹۱

آب سقا: آب دهنده

آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خود را از حوض جد خویش و نیا آب ستانند

ق ۱۵/۱۱۴

آبشخور: جایی که از آنجا آب بر می‌دارند، در اینجا به معنی نصیب و قسمت است.

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش رفتم پس آبشخورم روگو پس آبشخورش

ق ۲۶/۱۱۰

آب شور: آب ناگوار و غیر قابل نوشیدن

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی

ق ۲۵/۱۰۶

آب طمع: طمع تشبیه به آب شده، که شرم را زایل می‌کند.

آب طمع بیرده‌ست از خلق شرم یارب ما را توی نگهبان زین آفت سمائی

ق ۴۷/۱۵۶

آب طوفان: آب فراوان

ای غرقه شده به آب طوفان بنگر که به پیش تست زورق

ق ۱۶/۲۱۶

آب علم: علم تشبیه به آب شده که عیب و غش را از دل می‌زداید.

به آب علم بابد شست گرد عیب و غش از دل که چون شد عیب و غش از دل سخن بی‌غش و عیب آید

ق ۹/۱۹

آب غریبی: غربت تشبیه شده به آب که آن آب، جوانی را از او ربوده است.

ای غریب آب غریبی ز تو بر بود شباب وز غم غربت از سرت پی‌رید غراب

ق ۱/۸۶

آب فرات: آب رودخانه فرات در عراق

من ز لذتها بشستم دست خویش راست چون بگذشتم از آب فرات

ق ۲۴/۱۵۳

آب کوثر: آبی که چشمه آن در بهشت است.

آنگاه نجوئی آب چاهی هرگه که چشیدی آب کوثر

ق ۵۶/۴۳

- آبگون:** مانند آب، چون آب، همانند آب در صفا و روشنی، نیلی و آبی رنگ
ترا جان در این گنبد آبگون یکی کار کن رفتنی لشکریست
ق ۳۷/۴۹
- آبگیر:** برکه، محل جمع شدن آب
سوی تو جان ماهی و تنّت آبگیر صورت بسته‌ست همانا چنین
ق ۹/۲۱۸
- آبگینگین:** شیشه‌ای، آبگینه‌ای
چو صد هزاران زرّینه تیر بودی مهر کنونش بنگر چو آبگینگین سپری
ق ۱۴/۱۰۴
- آبگینه:** شیشه
بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه شکسته‌ست آهنینه بابگینه
ق ۱۱/۱۶۸
- آبله:** آبله به معنی تاول است و دست آبله کسی که دستش از کثرت کار تاول زده.
چون بنادانی کند مزدور کار گرسنه خسپد به شب دست آبله
ق ۱۱/۱۳۲
- آب مرده:** آبی که نشانهٔ حیات در آن نیست و غیر حقیقی است در برابر آب خدای
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
ق ۲۹/۴
- آب مطهر:** آب پاک
دریای معین است در این خاک معانی هم درّ گرانمایه و هم آب مطهر
ق ۷۶/۲۴۲
- آب مقطر:** آبی که قطره قطره می‌آید.
بالنده بی‌دانش مانند نباتی کز خاک سیه زاید وز آب مقطر
ق ۲۸/۲۴۲
- آب ناب:** آب خالص
وگر آتش است اندر ابر بهاری چرا آب نابست بر ما شرارش؟
ق ۱۱/۱۵۹

آب و نان سودی نداشتن: یعنی فایده نداشتن ثروت و مال دنیا

چو دادی باز دمه‌های شمرده ندارد سود ازان پس آب و نانت

ق ۲۶/۱۰۱

آتش: یکی از عناصر اربعهٔ قدما و آن حرارت توأم با نوری است که از بعض اجسام سوختنی برآید
چون چوب و ذغال و امثال آن، آذر، نار

من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

ق ۱۸/۴۴

آتش آرزو: اضافهٔ مشبهه به مشبه، آرزوی جگر سوز

ای گشته ترا دل و جگر بریان بر آتش آرزو چو بورانی

ق ۴۴/۲۸

آتش اندیشه: اندیشه‌ای که همچون آتش است، فکر و اندیشه تشبیه به آتش شده است.

به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت ز علم حقّ زبان را زمام باید کرد

ق ۲۸/۷۲

آتش پرست: کسی که آتش را پرستش و عبادت می‌کند.

فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی آتش پرست گشتی چون مرد زرده‌شتی

ق ۱۴/۱۷۴

آتش‌تور: گرم‌تر

خرد ز آتش طبع آتش‌ترست که مر مردم خام را او پزد

ق ۱۸/۱۲۸

آتش تقلید: تقلید به آتش تشبیه شده که تأویل آن را فرو می‌نشانند.

هرکرا آتش تقلید بجوشاند مرد داناش به تأویل دهد تسکین

ق ۴۹/۱۳۳

آتش خرد و طاعت: خرد و طاعت چون آتشی که در بوتهٔ زرگری است و زر را خالص می‌کند، جان را از گناه پاک می‌کند.

جان را به آتش خرد و طاعت از معصیت چرا که نیپالائی؟

ق ۹/۳

آتش جان: سوزندهٔ جان، یعنی نادانی جان را آتش می‌زند و تباه می‌سازد.

جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
ق ۱۳/۹۵

آتش جگر: آتش جگر در معده به معنی خوراک حرام است.

هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر کسی که معده پر از آتش جگر دارد
ق ۲۲/۱۳۱

آتش جهل: نادانی که همچون آتش سوزاننده است، نادانی تشبیه به آتش شده است.

آنکه چو آب خوش علمش بکرد از تعب آتش جهل ایمنم
ق ۱۳/۱۴۴

آتش حرص و آز: حرص و آز تشبیه به آتش شده که از دل تنور مانند شخص آزمند زبانه می‌کشد و مگر هیزم آن تنور است.

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر دل نگه‌دار و چون تنور متاب
ق ۲۵/۱۳

آتش خانه: جای نگهداری آتش، آتشکده

چو آتش خانه گر پر نور شد باز کجا شد زنت و آن زندخوانت؟
ق ۱۱/۱۰۱

آتش خرسندی: خرسندی تشبیه به آتش شده، آتش قناعت

باتش خرسندی یشکش بسوز بر در پرهیزش بردار کن
ق ۳/۹۹

آتش در زدن: آتش افروختن، آتش افکندن

گوئی که در زدند هزاران جای آتش به گرد خرمن نیلوفر
ق ۱۱/۲۲

آتش دوزخ: آتش جهنم

گر بررسی همی از آتش دوزخ، بگریز سوی پیمانش، که پیمانش از آتش سپرست
ق ۳۴/۱۴۸

آتش زدن: آتش افکندن، مشتعل ساختن

واتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟
ق ۱۰/۱۵۴

آتش سوزنده: صفت توضیحی است زیرا صفت سوزندگی از آتش فهمیده می‌شود.

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک در حشر شما ز آتش سوزنده رهاید

ق ۴۱/۲۱۳

آتش طبع: در اینجا طبع انسان مورد نظر است که تقریباً معادل غریزهٔ نفسانی است.

خرد ز آتش طبع آتش ترست که مر مردم خام را او پزد

ق ۱۸/۱۲۸

آتش عصیان: نافرمانی خداوند که همچون آتش است و مغز را تیره می‌کند.

از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟ ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!

ق ۶۳/۲۳۲

آتش عقل: عقل تشبیه به آتش شده که گناه را از نفس می‌زداید و پاک می‌کند.

هر که مر نفس را به آتش عقل از وبال و بزه بپالاید

ق ۱۸/۱۰۵

آتش گر: خالق آتش، آتش آفرین، روشن کنندهٔ آتش

خورشید صانعست مر آتش را بشناس از آتش ای پسر آتش گر

ق ۱۶/۲۲

آثار: جمع اثر، نشانه‌ای که از راه رفتن باقی می‌ماند. ردّ پا

راه غلط کرده‌ستی، باز گرد سوی بُنه بر پی و آثار خویش

ق ۱۱/۸۱

آثار حسّی: نشانه‌های محسوس

ازان پس چون تن از آثار حسّی شد اندر کالبد بستن موفّر

ق ۱ ملحق / ۵۹

آجاریدن: درگذشتن و تخطّی و تجاوز

نشانه‌ی بندگی شکرست، هرگز مردم دانا به نِسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد

ق ۲۱/۹۳

آجل: اسم فاعل از مصدر اجل یعنی مدّت دار و آیندهٔ دور، ضد عاجل

وامروز اینجا همی نیاید هرگز عاجلِ نقدش دهد به نسیهٔ آجل

ق ۳۷/۶۱

- ای نام شنوده عاجل و آجل
آچار: ترشی و چاشنی طعام
 آچار سخن چیست معانی و عبارت
 نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
- بشناس نخست آجل از عاجل
 ق ۱/۱۲۶
- نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
 ق ۷/۱۸۰
- ترانای خاک خوار، آن خاک بی آچار نگوارد؟
 ق ۷/۹۳
- در نوش به مکر می بیاچار
 ق ۲۰/۱۱۷
- معصیت را بدین دروغ میاچار
 ق ۳۷/۱۲۱
- جاهی و جمالی ست گران سنگ و پر آخال
 ق ۱۹/۱۱۹
- کینهت از بد فعل جان خویش باید آختن
 ق ۴۱/۱۲۳
- شاه زنگی کینه خواهد آختن
 ق ۷/۷۳
- به دگر چنگ می نوازد چنگ
 ق ۱۹/۱۷۶
- که نیست استر و اشتر بر آخر و عظم
 ق ۵ ملحق / ۲۳
- آچار دَن:** چاشنی و آچار به طعام زدن
 دیوست جهان که زهر قاتل را
- آچار دَن:** آمیختن
 راست نگردد دروغ و زرق به چاره
- آخال:** خس و خاکرو به
 جاهی و جمالی که به صندوق درونست
- آختن:** بیرون کشیدن
 گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت
 شاه رومی چون هزیمت شد ز ما
- آخته:** آهیخته، بیرون کشیده از غلاف
 به یکی چنگش آخته دشنه ست
- آخُر:** آخور، جایی که ستوران بسته می شوند.
 به علم و زهد دلم درنگر بدان منگر

وان را که بر آخر ده اسب تازیست در پای برادرش لالکانیست

ق ۲۶/۵۱

آخرت: آخر تو را

گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو زانکه فردا هم به آخرت او کشد که ت بر کشید

ق ۷/۲۵

آخر کردن: به مجاز علف دادن به ستور

لشکری هر گهی که آخر کرد نبُود زان سپس بسیش درنگ

ق ۵/۱۷۶

آخرین: پسینان

ای ناصر انصار دین، از اولین و ز آخرین هرگز نبیند دورین، چون تو امیر المؤمنین
چون روز روشن شد مبین، آثار تو بر اولیاء

ق ۶ ملحق / ۱۹

آخشیجان: جمع آخشیج یعنی عنصر، طبع، عناصر چهارگانه (خاک، آب، باد، آتش)

همه از رای خود گشتند موجود ببستند آخشیجان یک به دیگر

ق ۱ ملحق / ۳۷

آداب: جمع ادب که شامل ادب نفس و ادب درس هر دو می شود.

من بسته آداب و فضل خویشم در تنگ زمینی ز جو دیوان

ق ۴۱/۷۱

آدم: مراد آدم ابوالبشر است.

این عورت بود آنکه پیدا شد در طاعت دیو از آدم و حوا

ق ۱۳/۸۳

آدم: مقصود عقل است و مراد از ابلیس هوی است.

تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

ق ۳۳/۱

آدم اهل: بزرگ و مقدم خاندان

ابلیس عدوست مر ترا زیرا تو آدم اهل و اهل احکامی

ق ۲۴/۱۸

آدمی: انسان

ای آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر و چون پدر شوی رسوا
ق ۱۴/۸۳

آدینه: روز جمعه. در اینجا منظور خطبه‌های نماز جمعه است.

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب؟
ق ۳۱/۹۶

آذار: نام ماه اول بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت مطابق اواخر اسفند و اوایل فروردین

بسیار شمرد بر تو گردون آذار و دی و تموز و تشرین
ق ۴/۲۴

آنی که پدید آمد در باغ شریعت از عدل تو آذار و ز احسان تو نیشان
ق ۷۸/۲۳۲

آذر: نام ماه نهم از ماههای سال شمسی

و آنچه که بنواختش اردیبهشت عرضه کند آذر و دی بر بلاش
ق ۱۹/۲۰۰

آذر: آتش

بی روغن و فتیله و بی هیزم هرگز نداد نور و فروغ آذر
ق ۱۳/۲۲

باگرم و سرد عالم و خشک و تر جهان چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند
ق ۱۰/۱۱۲

آذر: آتش دوزخ. جهنم

وگر این یکی را فریبند آن دو خداوند خانه بماند در آذر
ق ۲۶/۱۴۵

آذربرزین: همان آذر برزین مهر است. یعنی آتش مهر بالنده و نام یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی است که در ریوند خراسان جای داشته و مخصوص کشاورزان بوده است.

بر من گذر یکی که به یمگان در مشهورتر از آذر برزینم
ق ۴۸/۶۰

آذرگون: گون پساوند تشبیه یعنی مانند و هم رنگ آتش، سرخی شفق و سیاهی شب
چه گوئی چیست این پرده بر این سان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

ق ۲۰/۱

آذریون: آذرگون، نوعی از شقایق که کنار آن سرخ و میانش سیاه است.
گر کسی گویدت «بس نیکو جوانی، شاد باش!»
شادمان گردی و رخ هم رنگ آذریون کنی

ق ۲۹/۱۲

آذین: آئین، زیور و آرایش، زینت
ای خوانده کتب و کرده روشن دل
بسته ز علم و حکمت و پند آذین

ق ۴۰/۴۱

آذین بستن از چیزی: آراستن، چراغانی کردن
ای خوانده کتب و کرده روشن دل
بسته ز علم و حکمت و پند آذین

ق ۴۰/۴۱

آر: فعل امر از مصدر آوردن یعنی بیاور
از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
علم بوبکر و عمر پیش من آر، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۴

آراستن: آذین کردن، زیور کردن
چو حورا که آراست این پیرزن را؟
همان کس که آراست پیرار و پارش

ق ۱۷/۱۵۹

چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
به زَر و گوهران آراسته خود را چو دارایی

ق ۱۳/۲۳۰

آراستن: بنیان نهادن و به راه انداختن
چیت، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟
گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی

ق ۱۲/۱۰۶

آراستن: زیبا کردن و جلوه دادن
ور نیست به دیا تنش آراسته، شاید،
چون خویشتن آراست به دیبای خصالش

ق ۱۲/۹۵

آراستن: مصمم شدن، اراده کردن، مستعد شدن، حاضر گشتن

- گر دل تو چنانکه من خواهم
مر چنین کار را بیاراید
ق ۲۴/۱۰۵
- آراسته:** مزین، زینت داده شده
هر کرا شست ستمگر فلک آرایش
باغ آراسته او را به چه کار آید؟
ق ۱۲/۷۴
- آراسته:** مهیا، آماده، حاضر
چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته شدن: مزین شدن، زینت یافتن
وان گلبن چو گنبد سیمینش
آراسته باش مر خرامش را
ق ۵/۲۳۵
- آراسته و ساخته:** زیبا و آماده و مُعد
وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور
ق ۲۲/۵۹
- آرام:** قرار و آسایش، آرامش، استراحت
بیهوده چه داری طمع در این جای
آرام؟ که این نیست جای آرام
ق ۱۵/۳۲
- آرام:** آسودگی مقابل شتاب
مکر تو صعبت که مردم ز تو
هست در آرام و تو خود در شتاب
ق ۲/۶۳
- آرام جستن:** طلب آرامش و آسودگی
در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارامد به روز و شب همی ناساید این طارم
ق ۳۵/۳۸
- آرامد:** آرامش بگیرد از مصدر آرامیدن یعنی آرام گرفتن
هر چیز با قرین خود آرامد
جغدی گِرد قرار به ویرانی
ق ۴۰/۱۹۶
- آرامش:** آسایش، استراحت، اسم مصدر از آرامیدن

- همه شب گرد چشم من نگردهد
 آرام گرفتن: قرار یافتن
 ز خیل خواب و آرامش خیالی
 ق ۵/۱۴۶
- جان تو با این چهار دشمن بدخو
 آرام و هال: آرامش و سکون
 نگرفت آرام جز به داد و به استاد
 ق ۲/۱۴۲
- به تأیید او لاجرم علم و زهد
 آرامیدن: استراحت کردن، آسودن، آسایش یافتن
 گرفته‌ست در جانم آرام و هال
 ق ۲۱/۱۱۶
- هر چیز با قرین خود آرامد
 آرایش: اسم مصدر از آراستن، زینت دادن، تزئین
 جغدی گِرد قرار به ویرانی
 ق ۴۰/۱۹۶
- این همه آرایش باغ بهار
 آرایش: آراستگی، کنایه از جوانی
 بینی وین زیب و جمال و بهاش
 ق ۸/۲۰۰
- هر کراشست ستمگر فلک آرایش
 آراییدن: آرایش کردن
 باغ آراسته او را به چه کار آید؟
 ق ۱۲/۷۴
- گر آرایش بت ز بتگر بود
 آرد: نرمه و آس کرده یا نرم کوفته حبوبات چون جو و گندم و برنج و نخود و باقلا
 تنت را میارای کاین بتگریست
 ق ۴/۴۹
- گیا همچو دانه‌ست و ما آرد او
 چو بندیشی، و این جهان آسیاست
 ق ۷/۲۰۳
- پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
 آرزو: خواهش‌های دل، مراد، کام
 کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
 ق ۲/۲۳۶
- وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
 کریم‌وار فعال کرام باید کرد

ق ۹/۷۲

آرزو جوی: لذت طلب

اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

ق ۳/۲۱۲

آرزو داشتن: هوس داشتن

آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی

ق ۲۴/۱۲

آرزوی جاه و خطر: جاه‌طلبی و ریاست جویی، هوس بزرگی و مقام

تاکی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟

ق ۱/۲۷۵

آرزوی حسنی: مقصود لذت‌های نفسانی و جسمانی است.

ز آرزوی حسنی پرهیز کن آرزو ایراکه یکی ازدهاست

ق ۵۵/۴۵

وزت آرزوی لذت حسنی بشتابد پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا

ق ۱۲/۲

آرسته: مخفف آراسته، مزین

تا از این بازی زندان نه‌ای آرسته نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

ق ۲۰/۱۷۵

آرم: مخفف آورم

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

ق ۴۷/۱۲۱

آرمیدن: سکون، آرام شدن، استراحت، قرار، آسایش

بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید

ق ۶/۲۵

آرمیدن: آرامش یافتن، آسایش، قرار

بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد این مر آن را جفت نی و آن مر این را یار نیست

ق ۲/۱۴۷

آری: بلی

ز بر خمّد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو
شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟
ق ۶/۳۸

آز: حرص و افزون طلبی

زشت بار است، ای برادر، بار آز
دور بفرنگن بار آز از پشت و یال
ق ۲۸/۳۴

نه مالیده‌ست زیر پا چو خوسته
مرا چون جاهلان را آزمالی
ق ۳/۱۴۶

آز: غم و حسرت

آز آن ناز گذشته بگرفته‌ست ترا
بند آن ناز ترا چیست مگر مایه آز؟
ق ۴/۵۰

آزاد: انسان آزاد، آن که بنده نباشد.

بنگر که کجا می‌روی و بیهده منگر
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
ق ۱۱/۲۱

آزاد: یله، رها، مستخلص

اگر گردن به دانش داد خواهی
ز جهل آزاد باید کرد گردن
ق ۲۹/۱۸۸

آزاد: معتق، آن که او را مولی از بندگی رها و یله کرده باشد.

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
ق ۷۹/۵۹

آزاد: سربلند، سرافراز

آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز به زیر طمع چو دالی
ق ۴۶/۲۲۴

آزادان: جمع آزاد، آزادگان، احرار

مداراکن مده گردن خسیسان را چو آزادان
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
ق ۳۴/۲۳۰

زین پیش جز از وفای آزادان
کاریش نبود نه بیاواری

ق ۱۴/۱۶۷

آزاد شدن: رها شدن، رهایی یافتن

آزاد شد ز بار همه خلق گردنم / امروز چون ز خلق بیفتاد بار من

ق ۱۲/۱۴۰

آزادگان: جمع آزاده به معنی نُجبا در برابر کلمه «بنو احرار» عربی در اینجا یعنی ایرانیان

تن پاک فرزند آزادگانم / نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ق ۲۰/۲۱۲

آزادگردان: آزاد کرده، آزاد شده، محرّر

من آزاد آزادگردان اویم / که بنده ست چون من هزاران هزارش

ق ۶۳/۱۵۹

آزادگی: آزاده بودن

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال / دانش و آزادگی گشته حرام

ق ۳۴/۱۷۳

آزاد مردان: جمع آزاد مرد، نجبا، احرار

همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان به مسمار دارد

ق ۴۰/۱۷۹

آزاده: آن که بنده نباشد، حرّ، آزاد، مقابل عبد و بنده

سیرت و کردار گر آزاده‌ای / بر سَنَن و سیرت احرار کن

ق ۱۹/۹۹

آزاده: گه‌ری، اصیل، نجیب

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی / مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

ق ۸/۱۴۷

آزاده: با اصل و نسب، نژاده، از نژاد آزادگان، ایرانی

زشت بود بودن آزاده را / بنده طوغان و عیال ینال

ق ۴۳/۱۶۵

آزاده زادگان: بنو احرار، که به ایرانیان اطلاق می‌شده است.

امروز شرم ناید آزاده‌زادگان را / کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی

ق ۴۶/۱۵۶

آزاده مردم: آزاد مرد، آزاده مرد، احرار

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم

بسبب نهن را، بسبب عیان را

ق ۲/۵

آزادی: قدرت عمل و ترک عمل، قدرت انتخاب، حرّیت

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی

گر بدین برهانت باید، شو به دین اندر نگر

ق ۱۹/۸۰

آزادی: آزاد بودن و بنده نبودن

مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت

مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر

ق ۱۱/۱۰۲

آزادی یافتن: آزاد شدن، نجات پیدا کردن

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی

گر بدین برهانت باید، شو به دین اندر نگر

ق ۱۹/۸۰

آزار: رنج و اندوه و بیماری

همی راز گویند تا روز هر شب

ازیرا به بهمن گل آزار دارد

ق ۳/۱۷۹

آزار: عذاب، شکنجه، آسیب، گزند، اذیت

بنالد همی پیش گلزار بلبل

که از زاغ آزار بسیار دارد

ق ۷/۱۷۹

آزاردن: اذیت، رنج کردن، گزند و صدمه و آسیب رسانیدن، عذاب دادن

یار چون خار ترا زود بیازارد

گر نخواهی که بیازاری مازارش

ق ۱۰/۵۴

گر نخواهی که ت بیازارد کسی

بر سر گنج کم آزاری نشین

ق ۳۳/۵۳

آزار رسیدن: اذیت یافتن، رنجور گردیدن

امروز آزار کس مجوی که فردا

هم ز تو بی شک به جان تو رسد آزار

ق ۴۶/۱۲۱

آزار مگیر از کس: مظلوم مباش، اشاره به عبارت: «الْمُؤْمِنُ لَا يَكُونُ ظَالِمًا وَلَا مَظْلُومًا» است.

آزار مگیر از کس و برخیره میازار کس را مگر از روی مکافات مساوا

ق ۱۳/۲

آزت: آزتو، حرص و طمع تو

اسب آزت سوی بدبختی برد زین بخت بد فرو نه زین عقال

ق ۳۱/۳۴

آزخ: زگیل، برآمدگی‌های خُرد باشد چند ماشی و بزرگ تر گوشتین به رنگ پوست و غیر حساس که بر دست‌ها و گاه بر روی افتد.

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خردمند ترا بنل و نه آزخ

ق ۱۰/۲۲۷

آز: نام پدر حضرت ابراهیم (ع) که او را آزر بت‌گر و آزر بت تراش نیز گویند.

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده‌ی تو باد آزر بت‌گر توی، لعنت چه بر آزر کنی؟

ق ۳۵/۲۱۷

آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی امروز مرا پس به حقیقت توی آزر

ق ۹۸/۲۴۲

آزر بت‌گر: پدر یا عم حضرت ابراهیم (ع) که بت می‌ساخته و می‌تراشیده است.

گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت نفرین کندی هرکس بر آزر بت‌گر

ق ۱۹/۲۴۲

آزر بت‌گر توی کز خز و بز تنت چون بُت پُر ز نقش آزر است

ق ۴/۱۶

آزردن: آزار دادن، اذیت کردن

آزردن ما زمانه خو دارد مازار ازو گرت بیازارد

ق ۱/۱۱۷

آزرده: مورد اذیت و آزار قرار گرفته، رنجیده

آزرده این و آن به حذر از من

گفتی مگر نژاده تنیم

ق ۱۸/۶۰

آزرده کردن: خستن به نیش، رنج دادن

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
ق ۱/۶

آزمائیدن: امتحان کردن، تجربه کردن

جهان را نو بنو چند آزمائی؟ همانست او که دیده ستیش صد بار
ق ۳۹/۹

آزمایش: (اسم مصدر آزمودن) تجربت، آزمون، امتحان، سنجش

زیرا که جهان از آزمایش بس نادره ناطقیست ابکم
ق ۳۲/۶۷

آزمودن: آزمایش کردن، امتحان، تجربه، سنجیدن

جهان را دیدم و خلق آزمودم به هر میدان درون جستم مجالی
ق ۳۵/۱۴۶

آزموده را میازمای: نظیر آزموده را آزمودن خطاست در عربی «المَجْرَبُ لَا يُجْرَبُ»

خیره میازمای مر این آزموده را کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر
ق ۲۹/۴۶

آزمون: آزمایش، امتحان

ور بکاری آزمون را تخم آز گر بروید برنیارد جز محال
ق ۳۰/۳۴

آژنگ: چین و شکنجی که بر روی و اندام افتد از خشم یا پیری یا بیماری

زی تو آید عدو چو نصرت یافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟
ق ۱۰/۱۷۶

ترا چشم درد است و من آفتابم ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی
ق ۳۰/۸

آژیدن: آژدن، آجیدن، برجستگی‌هایی بر روی جامه یا کف برون سوی گیوه و امثال آن بانخ از پنبه

یا پشم یا بارشته سیم و زر دوختن برای زینت یا محکمی، فرو کردن، داخل نمودن
ن شاید بود گه ماهی و گه مار گلیم خربه زر رشته میاژن
ق ۲۸/۱۸۸

آساییدن: آسودن، آرام گرفتن

- ای خردمند، پس گمان تو چیست
کاین دوان آسیاکی آساید؟
ق ۹/۱۰۵
- آسان:** سهل، مقابل دشوار و سخت
اگر سهلست و آسان بر تو، بر من
کشیدن بار و پالان نیست آسان
ق ۲۴/۴۸
- آسان شدن:** سهل گردیدن
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
ق ۲۳/۵۲
- آسان کردن:** تسهیل، سهل گردانیدن
خیزم به فضل و رحمت یزدان حق
دشوار دهر بر دلم آسان کنم
ق ۲۷/۱۷۷
- آسانی:** از پهلوی آزانیه، آسایش، سهولت، ضد دشواری و سختی
بیرون کندت خدای ازو گرچه
بیرون نشوی تو زو باسانی
ق ۱۶/۲۸
- آسانی:** آسودگی و استراحت
جای رنج و اندهست این ای پسر
جای آسانی و شادی دیگر است
ق ۲۵/۱۶
- آسایش:** (اسم مصدر از آسودن) راحتی، استراحت، آسانی
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
ق ۱۱/۲۱۱
- آستانه:** درگاه خانه، ساحت، کفش کن
بر عالم دین عالی آسمان شد
بر خانه حق محکم آستانه
ق ۲۸/۱۰۷
- در خانه دین چونکه می نیائی؟
استاده چه ماندی بر آستانه؟
ق ۲۹/۱۰۷
- آستر:** پارچه‌ای که در زیر جامه می‌نهند. زیره مقابل رویه
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

ق ۲۵/۷۰

آستی: مخفف آستین

جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد

ق ۹/۱۳۱

گر تو به آستی نرنی میثره‌ی امیر ترسم که پر ز گرد بماندش میثره

ق ۸/۱۲۵

آستیت: مخفف آستین تو

نیز نخواهد گزید اگر بهُشم زین سپس از آستیت مار مرا

ق ۱۰/۵۶

آستین: قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست، آستی

مر مرا شکر چرا وعده کنی گرت سنگست ای پسر، در آستین؟

ق ۱۸/۵۳

آستین بر زدن: مصمم بر چیزی شدن، آماده و مهیای چیزی گشتن

خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان دامن با آستینت برکش و برزن

ق ۱۸/۷۸

آسمان: چرخ، فلک، سپهر و آن به عقیدهٔ قدما هفت باشد مقابل زمین

چون زمین پر شکستگی است چرا آسمان بی تفاوتست و فطور؟

ق ۱۴/۳۶

آسمان دین: دین تشبیه به آسمان شده است.

مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول ازو برآمد بر آسمان دین قمری

ق ۴۲/۱۰۴

آسمان را به گل نتوان اندود: با چیزی خُرد از امری بزرگ جلوگیری نتوان کرد.

وگرش نیست مایه، بر خیره آسمان را به گل نینداید

ق ۲۰/۱۰۵

آسمان گر: سازندهٔ آسمان، صانع آسمان، خالق سماء

همی دانم که جورست این ولکن ندانم ز آسمان یا ز آسمان گر

ق ۱ ملحق / ۱۳

آسمانه: سقف خانه، آشکوب

کنون لاجرم چون سخن گفت باید بماند ترا چشم بر آسمانه

ق ۲۲/۲۰

آسمان هفتم: فلکی که ستاره زحل در آن است.

آویخته از آسمان هفتم

ق ۲۲/۱۳۰

اینجا رسانی هست سخت محکم

آسمانی: منسوب به آسمان، علوی، برین

یکی گوهر آسمانیست مردم

که ایزد به بندی ببستش زمینی

ق ۷/۸

آسودن: خواب راحت رفتن، آرامیدن

برادر و پدر و مادرت همه رفتند

تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟

ق ۲۰/۱۵

در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر،

گر بایدت بپرس ز دانای هندوان

ق ۵/۲۳۸

آسودن از: آرامیدن، راحت کردن، استراحت یافتن

زیر کبود چرخ بی آسایش

هرگز گمان مبر که بیاسائی

ق ۵/۳

آسودن از: معطل ماندن، از دست نهادن، باز ایستادن از

ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود

گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

ق ۳/۷۸

آسوده: راحت یافته، آرامش یافته

وانجا که بیاید تموز جاهل

من خفته و آسوده در ظلالم

ق ۳۰/۱۵۲

آسیا: ظاهراً فلک به آسیا تشبیه شده است.

نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل

گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی

ق ۱۵/۱۰۶

آسیا: دستگاهی که گندم و جو و سایر دانه‌ها را در آنجا خرد کنند و این کلمه بر همه انواع از بادی و

آبی و دستی و ستوری اطلاق می‌شود.

گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده بی‌گمان روزی فروکوبد سرموش آسیا

ق ۱۲/۲۳۶

آسیا: آسمان، چرخ و فلک، زیرا آسمان هم همچون آسیا در حرکت است.

وین آسیادوان و درو من نشسته پست ایدون سپیدسار در این آسیا شدم

ق ۶/۶۲

آسیابان: آسیاگر، آسان، طحّان

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی

ق ۲۷/۱۵۶

آسیای تیزروبی در: استعاره از آسمان است که تند می‌گردد و درو روزن ندارد.

چندین همی به قدرت او گردد این آسیای تیزروبی در

ق ۳۱/۲۲

آسیای جهان: جهان تشبیه به آسیائی شده که همیشه در گردش و کار است.

گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان هیچ نخسپد همی و کار کند

ق ۱۳/۹۲

آسیای گیتی: آسیای جهان، گیتی در گردش دائمی تشبیه به آسیا شده است.

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی

ق ۲۶/۱۵۶

آسیائی: آسیاگونه، آسیا مانند

آسایش نبینم ای چرخ آسیائی خود سوده می‌نگردی ما را همی بسائی

ق ۱/۱۵۶

آسیب: بلا و آفت، گزند

هرکرا زاسیب او آفت رسد باز ره ناردش تعوید و سپند

ق ۲۰/۲۰۷

آسیب: زیان، ضرر

ای برادر، سخن نادان خاریست درشت دور باش از سخن بیهده‌ش، آسیب، آسیب!

ق ۱۴/۲۵۴

آسیمه: مضطرب، پریشان خاطر، آشفته

آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا

ق ۴۸/۲

آشامیدن: نوشیدن، بلعیدن یعنی فرو بردن مایعی، نوش کردن

تا بی ادبی همی توانی کرد خونِ علما به دم بیاشامی

ق ۱۷/۱۸

آشتم: آستیم و استیم و ستیم، چرک

بر آهخته از بهر دین خدای به تیغ از سر سرکشان آشتم

ق ۴۰/۳۰

آشتم از سر کسی کشیدن: کنایه از نابود کردن کسی

بر آهخته از بهر دین خدای به تیغ از سر سرکشان آشتم

ق ۴۰/۳۰

آشفتن: تغییر به بدی، بدل شدن از حُسن به قُبْح، در هم و بر هم شدن

داده آن صورت و آن هیکل آبادان روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی

ق ۵/۲۰۸

آشفتن بخت: یعنی وارونه شدن بخت و اقبال

دست فرودار چو آشفت بخت سر ز خمارِ دَنه هشیار کن

ق ۲۱/۹۹

آشفتن نیش زمانه: برگشتن آن، ادبار، بدبختی

نیش زمانه چو بر آشفته شد خوار شود همچو عدو آشناس

ق ۲۴/۲۰۰

آشفتن روزگار: برگشتن احوال، از خوبی به بدی روی نهادن

چو روزگار بر تو بیاشوبد یک چند پیشه کن تو شکیبایی

ق ۳۴/۳

آشفته: پراکنده، پریشان

ابر آشفته بر آمد وز دمن بوستان پر گشت از اطلال و دمن

ق ۳/۷۳

آشفته خواب: خواب ناراحت

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

ق ۱/۱۹۳

آشفته گردیدن: پریشان شدن

چو گشت آشفته گردد پیشگاهی رهئی و بنده پیش پیشکاری

ق ۱۹/۲۴۰

آشکار: ظاهر، مقابل نهان و باطن

به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟ به پیش او دار این آشکار و پنهان را

ق ۳۸/۵۱

آشکارا: آشکار، ضد پنهان

یکتاست ترا جان ازان نهانست یکتا نشود هرگز آشکارا

ق ۱۵/۱۹۱

آشکاره: آشکارا، ظاهر، معلوم، هویدا

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

آشکاره: متجاهر، متجاسر

دزدیست آشکاره که نستاند جز باغ و حایط و رزو آشکاره

ق ۹/۱۳۹

آشکاره کردن: ظاهر گردانیدن

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

آشنا: مأنوس، اُلفت گرفته، شناسنده مقابل بیگانه و غریب

بر سخن حجّت مگزین سخن زانکه خرد با سخنش آشناست

ق ۶۶/۴۵

آشنا: دوست، یار

چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه با زرق و مکر یابی ناچاره آشنایی

ق ۴۰/۱۵۶

- چون خانه بیگانه‌ش آشنا شد
خو کرد در این بند و زاولانه
ق ۱۱/۱۰۷
- آشنا شدن:** نزدیک شدن، دمساز گشتن
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
ق ۲۴/۶۲
- آشنایی:** دوستی، رفاقت
هگرز آشنایی بود همچو خویشی
که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
ق ۵۹/۱۵۹
- آشنایی:** شناخت، نزدیکی، انس و الفت مقابل بیگانگی
با علم گر آشنا شوی تو
بازهد بیابی آشنایی
ق ۴۰/۱۲۲
- آشوبیدن:** خشمگین و آشفته شدن، آشفتن
چون روزگار بر تو بیاشوبد
یک چند پیشه کن تو شکیبایی
ق ۳۴/۳
- آشیان تقدیس:** جایگاه پاک و والا
بُبریده در آشیان تقدیس
وصف تو ز جبرئیل شه پر
ق ۷/۱۱۳
- آشیانه:** آشیان، لانه مرغ، خانه مرغ
بل دهر درختیست و نفس مرغی
وین کالبد او را چو آشیانه
ق ۱۳/۱۰۷
- آشیانه:** جای مأوی، خانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن دیو را جان خویش آشیانه
ق ۲۴/۲۰
- آشیانه علوی:** عالم بالا، جهان برین
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
ق ۹/۱۱۲
- آغار:** آنچه از کوزه و مانند آن می تراود، نم

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب از پاک سبو پاک برون آید آغار
ق ۶/۱۸۰
از هر چه سبو پرکنی از سر روز پهلوش آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
ق ۳۳/۷۶

آغاریدن: فرو شدن آب و نم در چیزی، نم کشیدن، آغشتن، خیسانیدن

بر شوره مریز آب خوش زیرا نایدت به کار چون بیاغارد
ق ۷/۱۱۷
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد
ق ۱۱/۹۳

آغاریدن: تراویدن، ترابیدن

ازیراکز سبوی سرکه جز سرکه بیاغارد خردمندی که نعمت خورد شکر آتش باید کرد
ق ۲۰/۹۳

آغاز: ابتدا، شروع، اول، نخست

هرچه به آغازی بوده شود طمّع مدار، ای پسر، اندر بقاش
ق ۳۳/۲۰۰
از آغاز بودش به داد آورید خدای این جهان را پدید از عدم
ق ۲۴/۳۰

آغازیدن: آغاز کردن، بنا نهادن، ضد انجامیدن

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گر تو کار دین بیاغازی کی آغازی؟
ق ۱۲/۵۷

آفات: جمع آفت، آسیبها

شوم شاخیزست طمع زی وی اندرمنشین ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
ق ۳/۱۹۰

آفاق: جمع افق، کرانه‌های آسمان به معنی عالم و جهان

چون بدو بنگری آنگاه به صلح آید این خلاف از همه آفاق و پریشانی
ق ۵۳/۲۰۸

آفاق: عالم، جهان، جایها و توسعاً زمانه و روزگار

ای خداوندی که ت نیست در آفاق نظیر رحمت و فضل توزی حجت تو منتظرست

ق ۴۵/۱۴۸

در حضرت از آن خوی خوش و طلعت پر نور افلاک منور شد و آفاق معطر

ق ۵۵/۵۹

آفاق و انفس: جهان بیرونی و درونی

چون من سخن به شاهین برسنجم آفاق و انفس اند موازینم

ق ۴۰/۶۰

آفت: ضرر، آسیب، بیماری

در هدی نگشاید مگر کلید سخن همو گشاید درهای آفت و بلوی

ق ۳۳/۲۲۵

آفتاب: خورشید، خانه او برج اسد است و شرف او در برج حمل است.

شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند نیافته ست خطر جز که ز آفتاب حمل

ق ۲۳/۸۸

آفتاب: توسعاً بزرگترین کوکب آسمان زمین که هر صبح طالع شود و روی زمین را روشن کند و شبانگاه فرو شود، خورشید، شمس

گر به حجت پیشم آید آفتاب بی گمان گردی کزو روشن ترم

ق ۳۷/۲۲۶

آفتاب آرز: آرز و حرص تشبیه به خورشید شده که آدمی را می سوزاند.

آفتاب آرز اگر رنجه کند از نمیدی چترکی بر سرفکن

ق ۳۱/۷۳

آفتاب برزدن: طلوع کردن، برآمدن

گاه سحر بود، کنون سخت زود برزند از مشرق تیغ آفتاب

ق ۳۰/۶۳

آفتاب درفشان: خورشید درخشنده

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ق ۲۵/۵۲

آفتاب دین: دین تشبیه به آفتاب شده که هر که از آن جدا شود روز او تاریک می گردد.

- هر که نور آفتاب دین جدا گشته است ازو روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
ق ۳۹/۱۴۷
- آفتاب روشن به گل انداییدن:** حقیقتی روشن را با دلایلی ضعیف پوشاندن و از بین بردن، کار غیر ممکن و محال کردن
کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
ق ۲۱/۱۹
- آفتاب عصیان:** عصیان تشبیه به آفتاب شده که با توبه باید از گرمای آن جلوگیری کرد.
گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان از توبه درون شو به زیر طارم
ق ۱۹/۱۳۰
- آفتاب کریمان:** کریم‌ترین کریمان، درخشنده‌ترین بخشنندگان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم نایب یزدان و آفتاب کریمان
ق ۳۱/۲۱۵
- آفتاب تابان:** خورشید روشن
ای گشته چو آفتاب تابان از سایه نور خود مستر
ق ۱۰/۱۱۳
- آفت خلاف علی:** مخالفت با علی (ع) آفت دانسته شده است.
هرک آفت خلاف علی بود در دلش تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
ق ۳۱/۸۲
- آفت دیوان:** ضرر و آسیب که از شیاطین به آدمی می‌رسد.
آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان زین بی کناره و یله گوباره بگذرند
ق ۵۰/۲۰۱
- آفت رسیدن:** زیان رسیدن
هرکرا ز آسیب او آفت رسد باز ره ناردش تعوید و سپند
ق ۲۰/۲۰۷
- آفت سمائی:** بلای آسمانی
آب طمع بیرده‌ست از خلق شرم یارب ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
ق ۴۷/۱۵۶

آفروشه: نام نوعی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زرده تخم مرغ و شیر و شکر سازند.
این آفروشه ایست دوزاغ است خوالگرش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند

ق ۱۴/۲۰۱

آفریدگان: آفریده شدگان، مخلوقات

زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان با من ضعیف بندهش کاریست ناگزیر

ق ۳۵/۴۶

آفریدن: خلق کردن

چرا آفرید این جهان را چو دانست که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟

ق ۴۱/۳۹

آفریده: خلق شده، مخلوق

خوب یکی نکته یادمست ز استاد گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

ق ۱/۱۴۲

آفرین: مخفف آفریننده، در کلمات مرکبه چون جهان آفرین

اگر می شناسی جهان آفرین را سزاوار هر نعمت و آفرینی

ق ۱۵/۸

آفرین: دعای نیک، خواهش خیر و سعادت برای کسی

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی آفرین است روان بر اثر نفرین

ق ۵/۱۳۳

آفرین: زه، مرحبا، شادباش

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

ق ۳۸/۲۱۷

آفرین: به طنز و استعاره تهکمه در معنی ضد خود به کار رفته است.

ترازندان جهانست و تنت بند بر این زندان و این بند آفرین باد

ق ۱۲/۲۹

آفرین: رحمت، تأیید، توفیق

کنون بافرین جهان آفرینم من اندر حصار حصین محمد

ق ۳۱/۵۸

آفرین: مدح، رحمت فرستادن، مقابل لعن کردن
گر اهل آفرین نیمی هرگز

جهال چون کنندی نفرینم؟
ق ۳۴/۶۰

آفرین خواندن: ستایش کردن

از رهی و حجّت او خوان برو

هر سحر، ای باد، هزار آفرین
ق ۴۳/۲۱۸

آفرینش: سرنوشت، تقدیر و قلم رفته یا خالق و خدای عزوجل و مقدر

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات

بیرون و اندرون زمانه مجاورند
ق ۵/۱۱۲

عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست

گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
ق ۴۱/۱۰۶

آفرینش: ابداع، خلق، به وجود آوردن

به فعل خوب تو خوبست روی زشت توی آن

که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
ق ۱۸/۱۰۸

آفرین کردن: تحسین نمودن

آن را کن آفرین که چنین قصرت اوفکند

بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
ق ۲۰/۱۲۵

آفرین کردن: ستایش کردن، ستودن

جهان آفرین آفرین کرد بر من

به حبّ علی و آفرین محمّد
ق ۳۰/۵۸

آکنده: نگار کرده، مُلّون، مُنقش

خاکی که مرده بود و شده ریزان

واکنده چون شد و ز چه گلگونست؟
ق ۱۳/۱۲۰

آگاه: باخبر، مطلع

من کز همه حال و کارش آگاهم

هرگز طلبم مراد و کامش را؟
ق ۱۶/۲۳۵

آگاهی داشتن: علم داشتن، معرفت داشتن

- کسی کز خویش آگاهی ندارد نه در وی عقل را نی نطق را در
ق ۱ ملحق / ۴۴
- آگاه کردن:** مطلع کردن، با خبر کردن، آگاهانیدن
واگاه کن ای برادر، از غدرش
دور و نزدیک و خاص و عامش را
ق ۱۳/۲۳۵
- آگاه گشتن:** آگاه گردیدن، خبر و آگاهی یافتن
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه
که جز فعل بد او را نیست کاری
ق ۲۳/۲۴۰
- آگاهی دادن:** خبر دادن، مطلع کردن
بی پای برون مشو از این دریا
اینک به سخنت دادم آگاهی
ق ۱۶/۴۷
- آگن:** فعل امر از مصدر آگندن به معنی پر کردن
خری آموختت آن کس که بفرمودت
که «همیشه شکم و معده همی آگن»
ق ۳۸/۱۷
- آگن:** هر چیز که درون چیزها را بدان پر کنند و به عربی حشو گویند.
چون راست بود خوب نماید سخن
در خوب جامه خوب شود آگنش
ق ۳۶/۲۱۰
- آگندن:** پر کردن، انباشتن
در دولت فاطمی بیاگن
دیوانت به شعر حجت آگین
ق ۴۶/۲۴
- توشه تو علم و طاعتست در این راه
سفره دل را بدین دو توشه بیاگن
ق ۱۹/۷۸
- آگنده:** پُر، انباشته، مملو
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوانها
ق ۴۴/۲۱۱
- هزاران گوی سیم آگنده گردان
که افگند اندر این میدان اخضر؟
ق ۱ ملحق / ۳

آگوش: آغوش، بغل

جوانی شد، او را فراموش کن
سر ناتوانی در آگوش کن
ق ۱/۲۵۵

این عاریتی تن عدوی تست عدو را
دانا نگردد خیره چنین تنگ در آگوش
ق ۱۴/۱۹۵

آگه: آگاه، مطلع، با خبر، عالم، واقف

آگه منم ز خوی بد او ازانک
کس نازمود هرگز بیش از منش
ق ۱۸/۲۱۰

آگه شدن: تنبه و بیداری، هوشیار شدن

فردا زین خواب چو آگه شوی
سود نداردتُ خروش و فغان
ق ۲۶/۷

آگه گشتن: آگاه شدن، اطلاع یافتن

زین دیو دژاگه چو گشتم آگه
زین پس نکند صید باحتیالم
ق ۸/۱۵۲

آگه نبودن: با اطلاع نبودن، خبرنداشتن

تو ای ناصبی خامش ایراکه تو
نه ای آگه از پود و تار علی
ق ۱۱/۸۵

آگهی: آگاهی، خبردار شدن

هستشان آگهی که نه زگراف
زیر این خیمه در گرفتارند
ق ۳/۲۲۸

آگین: پر، بسیار، انباشته

آن خوانده ای بخوان سخن حجّت
رنگین به رنگ معنی و پند آگین
ق ۴۲/۴۱

مر ترا دین محمد چو دبستانست
دین کند جان ترا زنده و علم آگین
ق ۳۴/۱۳۳

آل: خاندان، دوده، فرزندان

نه زو برتر کسی دانم به عالم
نه بهتر زال او بشناسم آلی

ق ۳۱/۱۴۶

وانگهی زی آل او آمد مقال

ق ۴۶/۳۴

قال اوّل جز پیمبر کس نگفت

آلا: جای بلند و رفیع

پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود

ق ۸/۱

آلا: مخفف آلاء عربی جمع الی و آلی، نعمت‌ها، نیکویی‌ها

والا و خوب و پُرنعم و آلا

آنست بی‌زوال سرای ما

ق ۱۸/۹۸

آل احمد: فرزندان پیامبر (ص)، خاندان پیامبر (ص)

کشتگان آل احمد را دیات

گر بخواهد ایزد از عبّاسیان

ق ۲۲/۱۵۳

آلایش: آلودگی، ناپاکی

که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نرذاید

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش

ق ۸/۱۹

آل پیمبر: خاندان رسول خدا (ص)

نیاید کم حسود و دشمن اکنون

مرا بر دوستی آل پیمبر

ق ۳۲/۶۵

آلت: ابزار

مر ترا با سخن خرد یارست

با همه آلتی که حیوان راست

ق ۱۵/۱۳۴

بی آلت چرخ را پی افگند

بنگر که خدای چون به تدبیر

ق ۲۳/۱۱

آلت: سلاح، سلیح

حیلت گریز باشد ناچاره

چون شور و جنگ را نبود آلت

ق ۱۶/۱۳۹

زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر

ق ۳۳/۸۲

آلت دستان: ابزار نواختن آهنگ‌ها

زبان و کام سخن را دو آلت‌اند از اصل چنانکه آلت دستانِ لحن زیروبمست

ق ۲۶/۱۹۲

آل حیدر: خاندان علی (ع)

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی

ق ۳۷/۲۱۷

آل رسول خدا: خاندان پیغمبر خدا، اهل بیت رسول (ص)

آل رسول خدای حبل خدایند چونش گرفتگی ز چاه جهل برآئی

ق ۴۵/۴۲

آل زهرا: اولاد رسول از نسل علی و فاطمه زهرا علیهما السلام

چون به حبّ آل زهرا روی شستی روز حشر نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا

ق ۴۶/۲۳۶

آل سامان: نام سلسله‌ای از سلاطین اسلامی ایران منسوب به سامان نامی از نجبا و بزرگان بلخ که نسب او به بهرام چوبینه می‌پیوسته است.

خراسان ز آل سامان چون تهی شد همه دیگر شدش احوال و سامان

ق ۵۱/۴۸

آل محمد: خاندان پیغمبر اسلام (ص)

رسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد

ق ۲۰/۱۴۲

آل مرد: خاندان مرد

گر سوی آل مرد شود مال او چرا زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟

ق ۵/۸۲

آل مصطفی: خاندان رسالت، آل رسول، فرزندان حضرت محمد (ص)

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟

ق ۳۲/۶۲

آل نبی: خاندان پیغمبر (ص)

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
ق ۱۵/۶۶

آلو: درختی از تیره گل سرخیان از دسته بادامی‌ها با گل‌های سفید که گل‌هایش قبل از برگ‌ها در آغاز بهار ظاهر می‌شوند و اقسامی چون آلو زرد، آلو سیاه، آلو قیصی، آلو بخارا، آلو کوهی و آلو سفید دارد.

جز پند حکیم و علم کی راند صفرای جهالت از سرت آلو
ق ۳۰/۷۵

آل و تبار: خانواده

ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش زانکه مر دیو لعین را همه آلدند و تبارند
ق ۱۲/۶۶

تبار و آل من شد خوار زی من ز بهر بهترین آل و تباری
ق ۳۱/۱۲۷

آلودگی: گناه، ناپاکی، جرم

پاک بشوی از همه آلودگی پیرهن و چادر و شلوار خویش
ق ۲۷/۸۱

آلودن: لوث، چرکین شدن، آلوده گردیدن با مردم نُفایه مکن صحبت
ق ۳۳/۳

آلوده: پلیدی گرفته، کثیف شده چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
ق ۴/۱۱۸

آلوده‌تن: ناپاک تن، تیره تن وان دگری پاک دل و پارساست
ق ۲۰/۴۵

آل و عترت: خانواده و فرزندان پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
ق ۲/۸۲

دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

آل هامان: خاندان وزیر فرعون

تو ای جاهل برو با آل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون
ق ۳۵/۶۵

آل یاسین: خاندان رسول صلوات الله علیه

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت
برکنده گشت و کشته بکروبه آل یاسین؟
ق ۷/۱۰۹

یاری ندهد ترا بر این دیو
جز طاعت و حبّ آل یاسین
ق ۲۵/۲۴

آماس: ورم، تورم، پف کردگی

لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فربهی ز آماس
ق ۲۴/۲۰۹

آماسیدن: آماهیدن، ورم کردن، بادکردن، متورم شدن

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر
بیاساید شب و روز و بر آماسد چو سندانها
ق ۱۲/۲۱۱

آمختن: آموختن، یادگرفتن

چو جان در تن خرد در دل نهفته است
به آمختن ز دل برکن نهبن
ق ۲۱/۱۸۸

آمخته: آموخته، فراگرفته

آن شیر بزبان روز جنگ، آتش به روز نام و ننگ
آسوده خاک تیره رنگ، المرتجی و المرتضی
ق ۶ ملحق / ۱۶

آمد: شد

بارانی تَنْتِ گر گلیم آمد
مر جانِ ترا تنست بارانی
ق ۶/۲۸

آمد: سبب شد

برسایش ما را ز جنبش آمد،
ای پور، در این زیر ژرف دریا
ق ۹/۱۹۱

آمدن: صادر شدن، سر زدن

تبت یدامامک روزی هزار بار کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹۶

آمدن: خطور کردن، گذشتن

آید به دلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم

ق ۲۶/۱۳۰

آمدن: شنیده شدن بوی، استشمام رائحه، منتشر گردیدن

چه سود چون همی ز تو گند آید گر توبه نام احمد عطاری؟

ق ۳۹/۲۳۳

آمدن: شدن، گشتن، گردیدن

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

ق ۳/۵۹

آمدن: مقدور شدن، ساخته شدن

ز گاو و گزدم و خرچنگ و ماهی نیاید کار کردن زین نکوتر

ق ۱ ملحق / ۱۷

آمدنیارستن: نیارست آمدن، نتوانست بیاید.

تو ای گشته‌ئی جهالت سوی او شو تا سوی زنده که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمی یارد

ق ۲۵/۹۳

آمده: رسیده، وارد گشته

آمده سوی مگه از عرفات زده لبیک عمره از تنعیم

ق ۳/۱۴۱

آمر: فرمانده، کارفرما، صاحب امر

فعلت نه به قصد امر خیر قولت نه به لفظ ناهی شر

ق ۴/۱۱۳

آمله: داروئی است بسیار سودمند برای افزایش نور چشم و معرب آن آملج است.

چون نشوئی دل به دانش همچنانک موی را شوئی بآب آمله؟

ق ۱۲/۱۳۲

- پای زگل برکشی به طاعت به زانک
 روی بشوئی همی به آمله و گل
 ق ۲۱/۱۶۲
- آموختن:** فراگرفتن، تعلّم، یادگرفتن
 بیاموز تا همچو سلمان بباشی
 که سلمان از آموختن گشت سلمان
 ق ۴۷/۳۹
- آموختن:** یاد دادن، آموزانیدن، تعلیم
 خری آموخت آن کس که بفرمودت
 که «همیشه شکم و معده همی آگن»
 ق ۳۸/۱۷
- آموختن خطّ خدای:** کنایه از فهمیدن اسرار خلقت
 خطّ خدای زود بیاموزی
 گر در شوی به خانه پیغمبر
 ق ۶۵/۲۲
- آموز:** فعل امر از آموختن به معنی یادگرفتن
 حکمت آموز و هنرجوی، نه تعطیل، که مرد
 نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم
 ق ۶/۱۷۰
- آموزگار:** معلّم، توسعاً ناصح، اندرزگوی، هادی، راهنما
 مرا این روزگار آموزگارست
 کزین به نیست مان آموزگاری
 ق ۴۶/۲۴۰
- آموی:** آمو، آمویه، آمون، آمل، نام دشتی و ریگی به ماوراءالنهر به ساحل جیحون
 ایمنی و بیم دنیا همبر یک دیگرند
 ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب
 ق ۲۴/۴۴
- آمیخته:** مخلوط، ممزوج
 آویخته‌ست زهرش در نوش او
 آمیخته‌ست تیره‌ش با روشنش
 ق ۱۶/۲۱۰
- آمیخته شدن:** مخلوط شدن
 وامیخته شد به فرّ فروردین
 با چندین سوده آب چون سوزن
 ق ۱۲/۱۵۵
- آمیزش:** اسم مصدر از آمیختن، اختلاط، ترکیب

آمیزش تو بیشترست انده کمتر
ق ۱۱/۲۴۲

روح‌الأمین کند سپست آمین
ق ۴۳/۴۱

تو نه‌ای آن من و نیز نه من آنِ توم
ق ۱۴/۲۰۴

چندین گواهِیت بدهند آنا
ق ۲۷/۹۸

هر دو به خاک اندرون برابر و مقرون
ق ۲۹/۲۳۴

وانجاست عزّ و دولت را مشعر
ق ۷۴/۲۲

جای ستم نیست آن و گربُزی و فن
ق ۲۰/۷۸

بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
ق ۳۰/۶

یکی این جهانی یکی آن جهانی
ق ۲۵/۹۴

به سر بر شدن باید این نردبان را
ق ۸/۵

از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم

آمین: چنین باد

گر در نماز شعرش برخوانی

آن: مال، متعلق به

چو تو از دنیا گوئی و من از دین خدای

آنا: فی الفور، در یک لحظه

برگفته خدای ز کردارش

آنت: آن تو را

اینّت هیبون گِرمست و آنت شکرگر

آنجا: مراد دربار و دارالخلافة المستنصر بالله است.

آنجاست دین و دنیا را قبله

آنجا: آخرت، جهان دیگر

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر

آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور

آن جهان: آخرت، عقبی

دوتن دان همه خلق را، پاک پورا،

سوی آن جهان نردبان این جهانست

آنچ: مخفف آنچه، ها برای بیان حرکت ما قبل است.

وانچ او خَلَقَ شود چه بود؟ محدث

هر عاجزی نداند و نادانی

ق ۹/۱۹۶

آنچه‌ش: مخفف آنچه‌اش، آنچه او را

فرود آوردی آنچه‌ش خود بر آوردی

گسستی هر چه کان را خود بیوستی

ق ۳/۱۷۸

آنچنان: آن گونه

کاری که ز من پسند نایدت

با من مکن آنچنان، و می‌پسند

ق ۱۰/۱۱

آنچه: آن چیز که، هر چه را که، چیزها که

آنچه نخواهی که بدرویش مکار

وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

ق ۴/۲۵۲

آنچه‌ت: آنچه تو را

آنچه‌ت ازو نیک نیاید مکن

داروی خود باش و نگه‌دار خویش

ق ۴۰/۸۱

غمزست هر آنچه‌ت آز می‌گوید

مشنو به گزاف از آز ستمازی

ق ۱۹/۱۸۷

آن راست: از بهر آن شخص است.

چون گریه جز که فرزند دگرش خور نیست

آن راست نیکبختی کورا چنین یدر نیست

ق ۳/۷۰

آن روز: کنایه از قیامت و روز محشر

آنجا آن روز نگیردت دست

نه پسر و نه پدر مهربان

ق ۲۸/۷

آن روز به عذر گفت نتوانی

«می خورد فلان و من سپندانی»

ق ۳۵/۲۸

آن سر: آخرت مقابل این سر یعنی دنیا

عمر تو نبینی که یکی راه درازست

دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر؟

ق ۳۰/۵۹

آن سرای: آخرت

امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟

گر من در این سرای نبینم در آن سرای

ق ۲۰/۶

آن سری: آن جهانی

مرالفغدن راحت آن سری را

دگرگونه راهی و علميست ديگر

ق ۱۸/۶۴

آنک: مخفف آنکه،ها برای بیان حرکت ما قبل است.

دشنام مثل چون درم دیر مدارست

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک

ق ۴۰/۴۰

آن کو: آن که او

آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

بخشیده خدای ز تو کی جدا شود؟

ق ۶/۱۸۶

آنکه: از موصولات، به معنی آن کس که، کسی که

آن نه سوارست کو بر اسب سوارست

آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست

ق ۲۸/۲۳

آنکه ت: آن که تو را

تات گوید ای نکو فعل، آنکه ت او آواکند

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک

ق ۱۱/۱۸۴

رنجه به ژاژیدن بسیار خویش

خواری ازو بس بود آنکه ت کند

ق ۴۶/۸۱

آن گاه: آن وقت، آن روز

مظلوم بگيرد گلوی ظلام

آن گاه بیابند داد هرکس

ق ۳۵/۳۲

آنکه: آن گاه، آن وقت

من پست ازان پست شمارم

آنکه که مرا شکر شماری

ق ۲۹/۷۹

آنکھی: آنگاہی، آن زمان

بل گندمش آنگهی ببايست

کز خلد نهاد پای بر در

ق ۲۷/۱۱۳

آنکھيت: آن گاهی تو را

آنکھيت ای پسر ندارد سود

با تن خویش کرد جنگ و عتاب

ق ۲۰/۱۳

آنم: آن هستم

من آنم که در پای خوکان نریزم

مر این قیمتی درّ لفظ دری را

ق ۳۲/۶۴

آن من: میان من

حاکم به میان خصم و آن من

پیغمبر تست روز پاداشن

ق ۳۷/۱۵۵

آنی: تو روح و جان هستی

این چیست که زنده کرد مرتن را

نزدیکِ خرد؟ تو بی گمان آنی

ق ۷/۲۸

آوا: مخفف آواز، بانگ، ندا

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها

نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی

ق ۵/۲۳۰

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم

خرسند مشو همچو خراز قول به آوا

ق ۴۲/۲

آوار: هرج مرج، بلبشو، بی حسابی

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب

خشم بک سونه سخن گستر که شهر آوار نیست

ق ۳۲/۱۴۷

از فعل بد خسان این امت

ناگاه چنین بخاست آواری

ق ۱۸/۱۶۷

آوار بودن: آواره بودن، از خانه بیرون رانده شدن

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم

که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم

ق ۱۱/۳۳

وین تن خفته را بیدار کن

ق ۱/۹۹

چون من ز خاندان شوی آواره

ق ۱۲/۱۳۹

تو فتنه شده برین به آوازی

ق ۱۸/۱۸۷

آواز بر آسمان رسانی

ق ۴۰/۱۶۳

مندیش از آن جاهل و منبوش محالش

ق ۲۹/۹۵

چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟

ق ۵۰/۱۰۲

سوی هشیاردلان سیرین چون نسیرین

ق ۲۰/۱۳۳

که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

ق ۲۳/۵۷

کور کند چشم خطا را صواب

آوارگردن: بیرون کردن، اخراج

مکر و حسد را ز دل آوار کن

آواره: در بدر، سرگردان

ور دوستدار آل رسولی تو

آواز: صوت، بانگ

آواز گلوی بخت شوم آزست

آواز: خروش، فریاد، نعره

ای آنکه همی به لعنت من

آواز: ندای غیب، سروش

وان کس که همی گوید کاواز شنودی

آواز: دعوی بی معنی، بی برهان

تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا

آواز: وجود لفظی

از نبشتهست نه زاواز و نه از معنی

آواز جو: شهرت طلب

از این لافندگان و آوازجویان بگسل ای حجت

آواز حق: ندای حق، ضد آواز باطل

کور شود باطل از آواز حق

ق ۳۵/۶۳

آواز دادن: گوشزد کردن

آواز همی دهد خرد را کاین کار هنوز نیست مُبْرَم

ق ۳۵/۶۷

آواز رود: آهنگ رود که یکی از ابزارهای موسیقی است.

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

ق ۹/۱۲

آواز گران: فریاد سنگین

سیه کرد و گران روز غریبان
سیاهی ی روی و آواز گران

ق ۱۸/۱۰۱

آوا کردن: خواندن، دعوت، طلبیدن

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آوا

ق ۲۰/۸۳

آوا کردن: صدا کردن، ندا نمودن

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک
تات گوید «ای نکو فعل» آنکه ت او آوا کند

ق ۱۱/۱۸۴

آوخ: آه و فغان

بر تو، ای فاخته، آن فحّ ترنجیده
ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

ق ۴/۲۲۷

آورد کردن: جنگ کردن

تا کیست که بر پُشته حرف متشابه
آورد کند اسبش با پویه و جولان

ق ۴۵/۲۳۲

آوردن: ابراز، اظهار کردن، در میان نهادن

چه فضل آوریم، ای پسر، بر ستور
اگر همچو ایشان خوریم و مریم

ق ۴/۲۴۱

آورید: آورد

از آغازِ بودش به داد آورید
خدای این جهان را پدید از عدم

ق ۲۴/۳۰

از بهر چه آوریدت ایدر

ق ۲۸/۴۳

خلق گشته بدو درون آونگ

ق ۱۸/۱۷۶

به بد خویش بیاویزم و در مانم؟

ق ۲۴/۹۰

که بگریزد از عهد روز غدیر

ق ۴۷/۱۸۹

که دینه‌ست این مدینه یا کهنه

ق ۱۴/۱۶۸

آویخته مانده‌اند در بابل

ق ۳۰/۱۲۶

نیست آویخته در پود خرد تارش

ق ۳۲/۵۴

آویشن: گیاهی است که به عربی سعتربری خوانند، پودینه صحرائی از تیره نعنایان

خوش نباشد نان بی‌زیره و آویشن

ق ۳۶/۱۷

جز سنبل و گزویا و آویشن

ق ۱۳/۱۵۵

آوریدت: آورد تو را

بندیش که کردگار گیتی

آونگ: آویخته، آویزان، معلق

بخت مردیست از قیاس دوروی

آویختن: مأخوذ، مسؤل و معاقب شدن

چون نترسم که چو جائی بروم دیگر

آویختن: گرفتار شدن، دچار گشتن

بیاویزد آن کس به غدر خدای

آویختن: چسبیدن، دوست داشتن

چه آویزی درین؟ چون می‌ندانی

آویخته: آویزان شده، معلق، نگون

کان هر دو فریخته به فعل خویش

آویخته: مشبک، منتسج

نیست آمیخته با آب هنر خاکش

آویشن: گیاهی است که به عربی سعتربری خوانند، پودینه صحرائی از تیره نعنایان

چه کنی دنیا بی‌دین و خرد زیرا

اکنون نچرد گوزن بر صحرا

آهار: چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ و جز آن را بدان آغارند تا شخّ و محکم و برّاق شود.

شد خوب به نیکو سخت دفتر ناخوب دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار

ق ۵/۱۸۰

جامه ست مثل طاعت و آهار برو علم چون جامه نباشد چه به کار آید آهار؟

ق ۴۰/۷۶

آهختن: آختن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن یک چند کنون لباس بدمهری

از دلّت همی ببايد آهختن

ق ۱۰/۱۵۵

آهزمن: اهریمن، دیو، مقابل یزدان، فاعل شر خاصه امروز نبینی که همی ایدون

بر سر خلق خدائی کند آهزمن؟

ق ۱۷/۱۷

چونکه نشوئی به خرد روی جهل

برنکشی از سرت آهرمنی؟

ق ۳/۲۳۷

آهستگی: حلم، بردباری بیابی ز من شرم و آهستگی

اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای

ق ۶/۱۱۸

آهمند: افسوس خوار راه مند بدکنش هرگز مرو

تا نگردي دردمند و آهمند

ق ۲۳/۲۰۷

آهن: شمشیر

بی هنر دان، نزد بی دین، هم قلم هم تیغ را

چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن

ق ۲۷/۱۲۳

آهن: نام فلزی که به عربی حدید گویند. نوشته‌ای، نوشته کهن شود آخر

گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن

ق ۹/۷۸

آهنجیدن: کندن، برکندن

- خوب گفتن پیشه کن با هرکسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
ق ۱۴/۵۳
- آهنجیدن:** بیرون کردن، به در آوردن، کشیدن
بگویم چو گوید «چهارند یاران»
بیاهنجم از مغز تیره بخارش
ق ۵۵/۱۵۹
- آهن حکمت:** حکمت تشبیه به آهن شده، حکمت محکم و استوار
ای کرده خرد بر دهان جانت
از آهن حکمت یکی دهانه
ق ۱۴/۱۰۷
- آهن سودن:** آهن را با پتک سائیدن
مردمان آهن بسیار بسودند و لیک
جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
ق ۲۲/۱۰۲
- آهنگ:** قصد، نیت
زین جهان چونکه او مظفر گشت
کرد خیره سوی گریز آهنگ
ق ۱۱/۱۷۶
- آهنگ چیزی کردن:** قصد چیزی کردن
چون برگ او به زینت دیبای شوستر نیست
آهنگ این شجر کن گر سرت پرطر نیست
ق ۲۰/۷۰
- گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی
بهر بسی از ملکت دارا به مدارا
ق ۱۰/۲
- آهنگری:** شغلی که با آهن سر و کار دارد.
که کرد اول آهنگری؟ چون نبوده ست
از اول نه انبر نه خایسک و سندان
ق ۱۶/۳۹
- آهنین:** ساخته شده از آهن
تا شناسی تو لطیف از کثیف
مانده ای اندر قفص آهنین
ق ۳۵/۲۱۸
- آهنینه:** آلات آهنین، آنچه از آهن کنند از آلات و ادوات و ظروف و اوانی
بسی حنجر بریده ست او به دنبه
شکسته ست آهنینه بابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

آهو: غزال، ظبی

گهی فردوس و آهو تا عقاقیر چه گرمست و کدامین خشک و چه تر

ق ۱ ملحق / ۶۹

آهو: عیب، نقص، صفت زشت

برشو ز هنر به عالم علوی زین عالم پرغوار پر آهو

ق ۱۲/۷۵

آهوان: جمع آهو که در عربی غزال گویند.

به مال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی که روزی آهوان بودند آن پر آرد انبانها

ق ۲۷/۲۱۱

آهون: رخنه و راه و مجرای که زیر زمین حفر کنند، نقب

بر راه خلق سوی دگر عالم یگی رباط یا یکی آهونی

ق ۱۰/۱۸۱

سربه فلک برکشید بی خردی مردمی و سروری در آهون شد

ق ۱۴/۳۷

آهون: آبدان، ظرف آب

گوئی میان خیمه پیروزه پر زاب زعفران یکی آهونست

ق ۱۰/۱۲۰

آهون بریدن: رخنه کردن، نقب زدن

منگر سوی حرام و جز حق مشنو تا نبرد دیو دزد سوی تو آهون

ق ۲۰/۴

آهوی مُحالات: محالات و غیر ممکن تشبیه به آهو شده است.

آهوی مُحالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست

ق ۴۴/۵۱

آهیخته: کشیده، بیرون آورده، برآورده

طیب تست حکیم و تو با حکیم طیب همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی

ق ۲۳/۱۵۱

آیات: نشان‌ها، علامت‌ها

زیرگردنده فلک چون طلبی خیره بقا؟ که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست

ق ۸/۱۰

آیات الهی: نشانه‌های خداوندی، آیات قرآنی

وانجا که سخن خیزد از آیات الهی سقراط سزد چاکر و ادريس عیالش

ق ۲۱/۹۵

آیات قران: بندهای قرآن که تشکیل دهنده سوره است.

که آیات قران و شعر حجّت دل دیوان بسند همچو پیکان

ق ۷۰/۴۸

آیت: معجزه، نشانه

او آیت پیمبر ما بود روز حرب از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش

ق ۲۶/۸۲

آیت: یک سخن تمام از قرآن، آیه

بیت غزل بر طلب فحش و لهو بی هنران را بدل آیتست

ق ۴۶/۱۲۴

آیت: دلیل و حجّت، برهان

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیچیدند، این کور شد آن کر

ق ۳۹/۲۴۲

آیت بیعت: مقصود آیه شریفه: «ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم» است.

یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت کایزد به قران گفت که «بُد دست من از بر»

ق ۴۰/۲۴۲

آیت کرسی: همان آیه الكرسی است.

فضل به شعرست تو گوئی، مگر سوی تو شعر آیت کرسیستی

ق ۱۶/۱۱۵

آیت محکم: آیه‌ای که ظاهر آن مراد است و تأویل ندارد بر خلاف «آیه مشابه»

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیچیدند، این کور شد آن کر

ق ۳۹/۲۴۲

آید: فعل مضارع از مصدر آمدن

اشتر چو هلاک گشت خواهد آید به سر چَه و لب جر

ق ۴۱/۴۳

آید: وارد شود.

پر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۵

آینده: زمانی که می آید، مستقبل

پس تو به وقتِ حاضر نزدیک مرد دانا زان رفته انتهای ز آینده ابتدائی

ق ۷/۱۵۶

آینه: آهن مصقول پرداخت کرده و شیشه و بلور پشت به زیبق کرده که صور اشیاء خارجی در آن

افتد، مرآت، آبگینه

در من نگر که مَنّت بسم روشن آینه یکسر نگار خویش بین در نگار من

ق ۵/۱۴۰

آینه ناکسی: ناکسی یعنی خبثت و بدذاتی تشبیه به آینه شده است.

در دیگ خرافات کفچلیزی در آینه ناکسی خیالی

ق ۳۱/۲۲۴

آیین تن: شکل و شمایل تن، اشاره به تبدیل شدن کودکی به پیری

آیینِ تن همه دگر شد تو نیز به جان دگر کن آیین

ق ۱۶/۲۴

آیه الکرسی: نام آیه‌ای از قرآن در سوره بقره

زمکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی

ق ۲۰/۱۷۲

آیه العالمین: نشانه و راهنمای جهانیان

بر آنندت آن گه که ایزدت خواند به عالم درون آیه العالمینی

ق ۳۹/۸

۱

ابا: با، در پهلوی اپاک

به دو سوی صف دو برادر مبارز ابا هریکی پنج فرزند درخور
ق ۳/۲۴۸

ابابیل: پرندگان که به فرمان خدا در مگه سنگ بر روی سپاه ابرهه افکندند.

بسان طیر ابابیل لشکری که همی بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
ق ۱۱/۱۰۴

ابتدا: آغاز، شروع، مبدأ

دین دبستانست و امت کودکان نزد رسول در دبستانست امت ز ابتدا تا انتها
ق ۲۶/۲۳۶

ابتر: ناقص، ناتمام، دنبال بریده

وانت گوید کردگار نیک و بد ایزد دادار و دیو ابتر است
ق ۱۸/۱۶
گر چیز نیستند برون از مزاج تن امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ق ۶/۲۰۱

ابد: آخر، پایان

اگر داد کرده‌ست پس تا ابد خداست و ما بندگان، لاجرم
ق ۲۵/۳۰

ابدا: هرگز، به هیچ وجه، در عربی أبداً با تنوین

آز نگردد ابداً گرد آنک در شکم مادر گردد غنی
ق ۱۷/۲۳۷

ابداع: ایجاد چیزی از نه چیز یعنی لاشیء مقابل خلق که ایجاد چیزی است از چیزی، نو پدید آوردن
چون شناسی که از نخست به ابداع فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟

ق ۲۰/۲۳۴

مکن هرگز بدو فعلی اضافه گر خرد داری به جز ابداع یک مُبدع کلمح العین او آدنا
ق ۱۱/۱

ابدال: جمع بدل شریف و کریم و ابدال به گروهی از اولیای خدا که جهان به وجود ایشان پایدار است
اطلاق می‌شود، اخیار

جای کم‌خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر بر اندازه‌ئی شکم و معدۀ اینهاستی؟
ق ۳۹/۱۰۶

وان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بُد و سیرت دجال
ق ۲۴/۱۱۹

ابدالان: جمع کلمه ابدال در فارسی

چو ابدالان همیشه در رکوعست
به باغ اندرز بر هر میوه داری
ق ۷/۲۴۰

ابدی: دائمی، همیشگی، بی‌پایان

عقلست ابدی، اگر بقا بایدت
از عقل شود مراد تو حاصل
ق ۸/۱۲۶

آبر: بالای، روی

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست
آبر شطّ دجله مر آن بدگمان را
ق ۲۸/۵

ابر: مه در وا در جو که بیشتر به باران بدل شود، سحاب، میغ

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرود آید چون مشک معطر
ق ۱۱۸/۲۴۲

ابر آشفته: ابر پریشان

ابر آشفته برآمد وز دمن
بوستان پرگشت از اطلال و دمن
ق ۳/۷۳

ابرار: جمع برّ، نیکان، نیکوکاران

مایه برّی تو و ابرار اولاد تواند
برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
ق ۵۱/۱۴۷

ابراهیم: حضرت ابراهیم پیغمبر (ع) که ملقب به خلیل الله است.

گفت «نی» گفتمش چو گشتی تو
مطلع بر مقام ابراهیم

ق ۲۳/۱۴۱

نیامد جز که فضل و علم و حکمت به ما میراث از ابراهیم و ساره

ق ۲۰/۲۲۱

ابر بارنده: ابری که باران می‌بارد.

ابر بارنده زیر چون دیده عروده شود چون به زیرش گل‌رخان چون عرض عنرا کند

ق ۱۵/۱۸۴

ابر بلا: همچون ابری که بلا می‌بارد. سخت جنگجو

دین پرور و اعدا شکن، روزی ده و دشمن فکن چون شیر ایزد بلحسن، در روز گرد انگبختن چون جد خود شمشیر زن، ابر بلا اندر و غنی

ق ۶ ملحق / ۲۶

ابر بهار: ابری که در فصل بهار ظاهر می‌شود و بارش آن فراوان است.

ابر بهار و باد صبا نگذرند با بخت گشته بر در و بر روزنش

ق ۱۲/۲۱۰

ابر تاویل: تأویل تشبیه به ابر شده و این ابر بر درختان و کشتزارهای علی (ع) می‌بارد یعنی او عالم به تأویل است.

نبارد مگر ز ابر تاویل قطر بر اشجار و بر کشتزار علی

ق ۲۸/۸۵

ابر تیره: ابر سیاه

باد مهر مهرگان چون برفگند چرخ را از ابر تیره پیرهن

ق ۵/۷۳

ابر را از فریاد سگان زیانی نیست: در عربی: لا تضر السحاب نباح الكلاب

ابر سیاه را به هوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد؟

ق ۲/۲۶۸

ابر رحمت: رحمت و مهربانی خدا تشبیه به ابر شده، ابری که بارانش رحمت خداوند است.

وگر بارت ندادند اندر این در بر ایشان ابر رحمت خود مباراد

ق ۱۸/۲۹

ابر زمانه: زمانه را به ابری مانند کرده که غدر و جفا می‌بارد، ابری که بارانش مکر و حيله است.

تا بگذرد زمانه که ش کار جز گذر نیست ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

ق ۸/۷۰

ابر سیاه: ابر انبوه که به سیاهی زند.

ابر سیاه را به هوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد؟

ق ۲/۲۶۸

ابر شط: بر کنار شطّ

چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست ابر شطّ دجله مر آن بد گمان را

ق ۲۸/۵

ابر صلاح: ابری که خیر و نیکی از آن می‌بارد.

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک نه اهل ولاند مثل باد بلانند

ق ۲۲/۱۱۴

ابر گهر بار: ابری که باران آن همچون گوهر است.

نوکن سخنی را که کهن شد به معانی چون خاک کهن را به بهار ابر گهر بار

ق ۴/۱۸۰

ابر مطیر: ابر بارنده

بی قرارست همچو آب سراب دود تیره‌ست همچو ابر مطیر

ق ۳۹/۹۱

ابرو: مجموع موی روئیده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسه چشم به زیر پیشانی

کز موی سرت عزیزتر باشد هر چند ازو فروترست ابرو

ق ۲۲/۷۵

ابرو به چین کردن: ناراحت و خشمناک شدن، در تداول عامه اخم کردن

کار ستورست خور و خفت و خیز شو تو بخور، چون کنی ابرو به چین؟

ق ۲۸/۲۱۸

ابریشم: خیط و رشته که از تارهای پيله کنند دوختن و بافتن را، حریر، قز

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مرا گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

ق ۴۴/۱۲۳

أبکاره: مزرعه، کشتزار

جز باغ و حایط و رز و أبکاره

دزدیست آشکاره که نستاند

ق ۹/۱۳۹

ابکاره: کشت و زرع، کشاورزی، حَرْث

یکی نان بگیرد به زیر بغل

چو ورزه به ابکاره بیرون شود

ق ۱۱/۲۲۲

ابکم: گنگ، لال

بس نادره ناطقیست ابکم

زیرا که جهان از آزمایش

ق ۳۲/۶۷

بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

زبهر چیزی حاصل نرنجی به بود، زیرا

ق ۳۹/۳۸

ابلق: سیاه و سفید مجازاً روزگار، و گاه از آن به ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق فلک تعبیر کنند به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب

این مرکب بی قرار ابلق

ای تاخته شصت سال زیرت

ق ۴/۲۱۶

ابلق اسب: اسب دو رنگ، اسب سیاه و سفید، در اینجا استعاره از روزگار به این اعتبار که دارای شب و روز است.

به کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید

یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید

ق ۱/۱۹

ابله: کم عقل، ناآگاه، پخمه، بی مغز

چشم که دارد مگر ابله وفاش؟

هر که جفا جوید بر خویشتن

ق ۷/۲۰۰

ابلهی: حماقت، سرسبکی، ساده لوحی، نادانی

دست از هر ابله‌ی و سراوشانی

ای حجت خراسان، کوتاه کن

ق ۴۸/۱۹۶

ابلیس: شیطان، اهریمن

زهی ابلیس، کردی راست سوگند
بر این گاوان و، بر تو نیست تاوان

ق ۴۵/۴۸

ابلیس: کنایه از حاکم خراسان

بر اهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس میزبانست

ق ۳۲/۸۷

ابلیس: شتری که عایشه بر آن سوار می‌شد.

بیامد به حرب جمل عایشه
بر ابلیس زی کارزار علی

ق ۳۶/۸۵

ابلیس گمره: شیطان گمراه

چه گویم کسی را که ابلیس گمره
کشیده‌ست از راه یک سو فسارش؟

ق ۵۴/۱۵۹

ابلیس لعین: شیطان نفرین شده، شیطان رجیم

ابلیس لعین بدین زمین اندر
ذرّیت خویش دید بسیاری

ق ۱۹/۱۶۷

ابلیس ملعون: شیطان بنفرین، ابلیس نفرین شده

روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفسر کنی؟

ق ۳۳/۱۲

ابن الامام: فرزند امام، امام زاده

دین جدّ خویش را تازه کند
آن امام ابن‌الامام ابن‌الامام

ق ۲۴/۱۷۳

ابوبکر: ابوبکر بن ابی قحافه نخستین خلیفه از خلفای اربعه راشدین

وینها که هستشان به ابوبکر دوستی
گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟

ق ۴۱/۱۱۲

ابو یعقوب: هویت این شخص مشخص نیست.

بر نام خداوند بر این وصف سلامی
در مجلس برخواند ابو یعقوب از بر

ق ۱۲۴/۲۴۲

ندارم چشم فصلی و اتصالی

ق ۳۰/۱۴۶

علم حق با من نمی‌کرد اتصال

ق ۵۱/۳۴

در بلخ بُدی با اتفاق اعیان

ق ۳۳/۷۱

اتفاق آسمانی: یعنی جوانی و خرد با هم گرد آیند یک رخداد الهی است.

یکی اتفافی بود آسمانی

ق ۲۳/۹۴

چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس؟

ق ۲/۲۶۵

خرد و جان سخن گوی به ما در، اثرند

ق ۵/۳۱

با کریمی ئی نسبش، تا به قیامت اثرست

ق ۳۳/۱۴۸

برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست

ق ۱۳/۷۰

که بقا نیست زیر چرخ اثیر

اتصال: پیوسته شدن، اتحاد، به چیزی پیوستن

زیزدان جز که از راه محمد

اتصال کردن: پیوسته شدن

تا نبودم من به حیدر متصل

اتفاق: همراه بودن

گر مذهب او حق و راست بودی

اتفاق آسمانی: یعنی جوانی و خرد با هم گرد آیند یک رخداد الهی است.

اگر با جوانی خرد یار باشد

اثبات: ثابت کردن

اثبات یقین تو به معقول چه سودست

اثر: معلول، مسبب

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان

اثر: نشانه، علامت بر جای مانده از چیزی

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او،

گرگست نیست مردم آن کس که دادگر نیست

اثیر: کره آتش

مربقا را در این سرای مجوی

ق ۴۸/۹۱

اجابت کردن: پاسخ دادن

ایزد مکنادم دعا اجابت گر جز که ز فضلش بود سؤالم

ق ۳۳/۱۵۲

اجرام: جمع جِرم، اجسام، اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب و جواهرات و احجار کنند.

در جهان دین میان خلق تا محشر همی کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

ق ۱۳/۲۱۷

اجرام سما: اجرام علوی، جِرم‌های آسمانی یعنی ستارگان و خورشید و ماه

آنها که بتأیید الهی به رَه دین اندر شب گم راهی اجرام سمایند

ق ۱۰/۱۱۴

اجرام فلک: افلاک و سیارات و ثوابت، جِرم‌های آسمانی

روزی برسیدم به در شهری کان را اجرام فلک بنده بُد، افلاک مسخر

ق ۶۹/۲۴۲

اجری: مواجب، مستمری، مقرری

ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک به جهد روح نما را همی دهند اجری

ق ۲۴/۲۲۵

اجزا: جمع جزء، پاره‌ها، بهره‌ها، بخش‌ها

چون و چرا ز حجت او یابد برهان ز کلّ عالم، وز اجزا

ق ۳۲/۹۸

نفس ما بر آسیاکی پادشاگشتی به عقل گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی

ق ۱۵/۱۰۶

اجسام: جمع جسم، تن‌ها و کالبدها

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدویر زمین را و تدویر زمان را

ق ۴ ملحق / ۱۷

اجل: بزرگوارتر، جلیل‌تر، عظیم‌القدرتر

ای میر اجل، چون اجل آیدت بمیری هر چند که با عزّ و جلالی و جمالی

ق ۱۵/۲۱

اجل: مرگ، زمان مرگ

علم اجلها به هیچ خلق نداده‌ست

ایزد دانای دادگستر ذوالمن

ق ۲۹/۷۸

روا بود که به میر اجل تو پشت کنی

اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

ق ۱۳/۸۸

اجل آمدن: مرگ فرارسیدن

ای میر اجل، چون اجل آیدت بمیری

هرچند که با عز و جلالی و جمالی

ق ۱۵/۲۱

اجلال: بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن، تعظیم

آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز

آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال

ق ۱۸/۱۱۹

اجلال ترا ضوء سماکی افگند

اعدای ترا سوی مفاکی افگند

ق ۲/۲۸۱

اجلال کردن: احترام کردن

گر اجلالش کند شاید، وگرنه

نجوید برتر از حکمت جلالی

ق ۱۷/۱۴۶

اجمعین: همه، همگی. همگان

بلکه به زندانی چونانکه گفت

مه ز رسولان خدای اجمعین

ق ۱۳/۲۱۸

اجناس: جمع جنس از اصطلاحات منطقی. کلی که شامل انواع مختلفه الحقائق است مانند حیوان

نیست از نوع مردم آنک امروز

شخص و انواع داند و اجناس

ق ۲۹/۲۰۹

احتراز: پرهیز کردن. دوری کردن، اجتناب، تحرّز

به حجت نکه کن که در دین و دنیا

چگونه‌ست از این ناکسان احترازش

ق ۳۱/۲۳۱

احتساب کردن: نهی از منکر کردن.

بر سر جهال به امر خدای
محتسب او بکند احتساب
ق ۳۴/۶۳

احتمال: تحمل، بردباری

بدادم ناصبی را پاسخ حق
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
ق ۲۶/۱۴۶

احتیال: حيله ساختن، چاره‌گری، حيله

زین دیو دُزآگه چو گشتم آگه
زین پس نکند صید باحتیالم
ق ۸/۱۵۲

راستی در کار برتر حیلست
راستی کن تا نبایدت احتیال
ق ۲۴/۳۴

احد: نام محلی که جنگ حضرت رسول (ص) در آن مشهور به غزوه احد است.

به بدر و احد هم به خیبر نبود
مگر جستن حرب کار علی
ق ۴۰/۸۵

احداث: جمع حَدَث به معنی حوادث و حادثات

کیوان چو قران به برج خاکی افگند
ز احداث زمانه را به پاکی افگند
ق ۱/۲۸۱

احرار: جمع حُرّ، آزادگان، آزاد

ای پسر، هیچ دلشکسته مباش
کاندر این خانه نیز احرارند
ق ۲۲/۲۲۸

سیرت زشت نه اندر خور احرار است
سیرت خوبت کو گر تو ز احراری؟
ق ۴۴/۳۵

احرار گیتی: آزادگان جهان

فساد و جفا و بلا و عنارا
بر احرار گیتی قراری مکینی
ق ۲۸/۸

احرام گرفتن: مراسم احرام به جا آوردن، جامه احرام بر تن کردن

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
ق ۱۱/۱۴۱

احسان: لطف خداوند بزرگ

نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
ق ۲۷/۱۰۸

احسان: خوبی، نیکی، بخشش، انعام

خرد کیمیای صلاحست و نعمت
خرد معدن خیر و عدلست و احسان
ق ۳۱/۳۹

احسان کردن: لطف کردن، نیکویی کردن

وین کار که کرد و خود چرا کرد
آن کس که بکرد با تو احسان
ق ۲۰/۱۸۳

دست سخن بیست و به من دادش

هرگز چنین نکرد کس احسانی
ق ۳۱/۱۹۶

احسنت: کلمه مدح به معنی نیکو کردی، مرحبا، آفرین، در عربی فعل مفرد مذکر مخاطب از مصدر احسان

احسنت و زه مگوی بدآموز را
زیرا که پاک نیست دل و دامنش
ق ۲۷/۲۱۰

احکام راندن: جاری ساختن احکام، مقرر کردن، معین کردن آن، حکم کردن

امروز بده داد خویش کایزد
فردا همه برحق راند احکام
ق ۴۶/۳۲

احکم الحاکمین: داورترین داوران، حاکم ترین حاکمان مراد خداوند بزرگ است.

مر او را گزید احکم الحاکمین
به حکمت میان خلائق حکم
ق ۴۱/۳۰

احمد: یکی از نام‌های حضرت رسول (ص) که در قرآن کریم هم آمده است.

گفتم که به قرآن در پیدا است که احمد
بشیر و نذیرست و سراجست و منور
ق ۴۵/۲۴۲

احمد تازی: احمد عربی، حضرت محمد پیغمبر ما که از نژاد عرب است.

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی در عالم گوینده دانا به کمالش

ق ۲۶/۹۵

احمد عطار: شخصی نامعین موسوم به احمد که حرفه او عطر فروشی بوده است.

چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو به نام احمد عطاری؟

ق ۳۹/۲۳۳

احمد قرشی: پیغمبر اسلام (ص) که منسوب به قبیله قریش است.

هگرز همبر دانا نبود نادانی چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی

ق ۱۳/۱۷۲

احمد مختار: محمد مصطفی (ص)، پیغمبر که برگزیده خداوند است.

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست

ق ۳۴/۱۴۷

احمد مرسل: احمد نام پیغمبر ما است که از جانب خداوند فرستاده شده است.

گر احمد مرسل پدر امت خویش است جز شیعت و فرزند وی اولاد زنانند

ق ۵۰/۱۱۴

احمر: سرخ، سرخ رنگ

منگر به درشتی تن وین گونه احمر گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست

ق ۷۹/۲۴۲

عیوق چون عقیق چنان احمر؟ شعری چو سیم خود شد، یا خود شد

ق ۹/۲۲

احمر کردن: سرخ کردن، خونین کردن

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا

آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ق ۴۳/۲۱۷

احمق: ابله، نادان

غرقه شده‌ای به پیش کشتی

گر نیستی به غایت احمق؟

ق ۱۷/۲۱۶

احوال: جمع حال، اوضاع، امور و اعمال و کردار و کار و بار

خراسان ز آل سامان چون تهی شد همه دیگر شدش احوال و سامان

ق ۵۱/۴۸

احوال به نظم: حالت‌های منظم و به ترتیب

واشفته کنی به دست بیدادی احوال به نظم و نغز و رامش را

ق ۲۳/۲۳۵

احوال جهان گذرنده: حوادث دنیا که در حال گذر هستند.

احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست سرما ز پس گرما سرّا پس ضرّا

ق ۲۰/۲

احوال عیانی: وضع ظاهری

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش؟ زیرا که بگسترده خزان راز نهانش

ق ۱/۱۳۸

احیا: جمع حیّ به معنی زنده

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی که او عامست و ماهیات خاص اندر همه احیا

ق ۱۳/۱

اخبار: جمع خبر به معنی روایت از رسول (ص) و ائمه اطهار (ع)

این قول رسولست و در اخبار نبشته‌ست تا محشر از آن روز نویسنده اخبار

ق ۳۷/۱۸۰

اخبار خسروان: داستان‌ها و تاریخ‌های شاهان ساسانی

هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بی‌درنگ برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان

ق ۷/۲۳۸

اخبَرنا: خبر داد ما را، ما را روایت کرد. کنایه از اقوال مختلف دیگران

تقلید نپذیرفتم و بر «اخبَرنا» هیچ نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر

ق ۶۶/۵۹

بر منبر شبگیر و بامدادان با اخبَرنا [ئی] و قال قالی

ق ۳۳/۲۲۴

اختر: ستارهٔ بخت و اقبال، ستارهٔ مسلط بر زایجه

پرهیز کن اختیار و حکمت تا نیک بود به حشرت اختر

ق ۶۷/۴۳

اختر: جرم فلکی، یکی از اجرام آسمانی، ستارهٔ سیار، کوكب

چون فرقان از کُتب و چو کعبه ز بناها چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ق ۳۵/۲۴۲

اختر ازهر: ستارهٔ درخشنده

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار یک برج مرا داد پر از اختر ازهر

ق ۱۰۴/۲۴۲

اختران: جمع اختر به معنی ستارگان

ولیکن تو این کار ساز اختران را به فرمان یزدان حصاری حصینی

ق ۲۳/۸

اختیار: برگزیدن، انتخاب

خرد را اختیار اینست و زی من ازین به کس نکرده‌ست اختیاری

ق ۱۱/۱۲۷

اختیار: مختار، برگزیده

نبود اختیار علی سیم و زر که دین بود و علم اختیار علی

ق ۲۹/۸۵

اختیار کردن: گزینه کردن، برگزیدن

ستور از کسی به که بر مردمی به عمدا ستوری کند اختیار

ق ۴۶/۱۶۹

پرهیز کن اختیار و حکمت تا نیک بود به حشرت اختر

ق ۶۷/۴۳

اخشیجان: هر یک از عناصر اربعه که ضد و نقیض و مخالف یکدیگر هستند.

اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته بوند از غایت وحدت برادروار در یک جا

ق ۳۰/۱

اخضر: سبز

او راست بی پای بی ستونی
این گنبد گرد گرد اخضر
ق ۳۰/۴۳
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
ق ۶/۱۱۰

اخگر: آتش پاره، خرده آتش، شراره، اثیر

نه سنگی باز دانستم ز چوبی
نه خرما باز دانستم ز اخگر
ق ۱ ملحق / ۵۸
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر
گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر
ق ۶۱/۲۴۲

اخلاق: جمع خلق یعنی خویها

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار
با بار گران خفتن از اخلاق حمارست
ق ۱۶/۴۰

اخماس: جمع خمس، پنج یک، یک پنجم از چیزی

ای خردمند هوش دار که خلق
بس به اسداس در زدند اخماس
ق ۲۵/۲۰۹

اخی: برادر من، نامی که فقیان هم طریقتان خود را بدان مخاطب می داشتند.

ای اخی دوزخ و بهشت بین
بی گمان شو ز مالک و رضوان
ق ۴۱/۱۱۱

ادا: به جای آوردن، گزاردن، ایفاء

بر سر بزدان معتمد، دریاش بروارید مَد
وانگه که بگشاید عُنْد، اندامها اندر جسد
از کوش باید تا حسد، تا او کند حکمت ادا

ق ۶ ملحق / ۳۰

ادب: ادبیات که شامل نظم و نثر می شود.

دین منخرتست و، ادب و خط و دبیری
پیشهست چو حلّاجی و درزی و کلالی
ق ۳۱/۲۱

ادب: فرهنگ، دانش

- فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست شاید که نیرسی ز پدر وز عم و خالش
ق ۴/۹۵
- ادریس: پیغامبری از بنی اسرائیل، گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام عَلَم شد و او را
مثل النعمة خوانند و نعمای ثلثه او پادشاهی و حکمت و نبوت بود و او حیات جاوید یافت و در قرآن
درباره او آمده: و رفعناه مکاناً علیاً.
- بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس چون به مکان‌العلی رسید ز هامون
ق ۳۴/۴
- ادکن: تیره گون، رنگ مایل به سیاهی، نیلگون
مرا بر سر عمامه‌ی خز ادکن
بزد دست زمان خوش خوش به صابون
ق ۹/۶۵
- ادنا: نزدیک‌تر، ادنی صفت تفضیلی از مصدر دتو
مکن هرگز بدو فعلی اضافه گر خرد داری
به جز ابداع یک مُبدع کلمح العین او ادنا
ق ۱۱/۱
- ادهم: سیاه رنگ
وین تاختن شب از پس روز
چون از پس نقره خنگ ادهم
ق ۳۴/۶۷
- ادیب: ادب آموز، کسی که عالم به صرف و نحو و لغت است، ادب دان
کردی از بر قران و پیش ادیب
نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل
ق ۲۱/۵۵
- ادیب: با فرهنگ، دانشمند
به نامم نخواندی کس از بس شرف
ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ق ۱۱/۱۸۹
- ادیب: دبیر، آموزنده ادب، آموزگار
خجالت و عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
ق ۹/۲۵۴

ادیم: چرم

دام دیوست، ای کبل، برپای و سر
مر ترا دستار خیش و کفش ادیم
ق ۱۸/۸۹

اذفر: تیز بوی، شدیدالرائحه، پربو

آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل
خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی
ق ۴۸/۲۱۷

ار: مخفف اگر، حرف شرط، وقتی که، هرگاه
ناز دنیا گذرنده است و تراگر بهشی

سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
ق ۲/۵۰

آرت: مخفف اگر تو را

به علم آرت بینا شود چشم راست
جوان بخت گردی و مسعود فال
ق ۳۶/۱۱۶

ارتنگ: ارژنگ، نام کتاب مصور منسوب به مانی، کارنامه مانی

هر سوی شادمان به نقش و نگار
که بمرد آنکه نقش کرد ارتنگ
ق ۶/۱۷۶

گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن
که پرنقش چین شد میان و کنارش
ق ۸/۱۵۹

ارثماطیقی: علم حساب نظری، دانش اعداد، فن محاسبه

گهی در ارثماطیقی که تا چیست
سماک و فرقدین و رأس و محور
ق ۱ ملحق / ۶۷

ارجمند: با ارزش، گرانبها، صاحب قیمت، نفیس

بار این بند گران تا کی کشد
این خرد پیشه روان ارجمند؟
ق ۱۵/۲۰۷

ارجو: فعل مضارع متکلم وحده از مصدر رجاء (رجا، یرجو)، امیدوار هستم، امید دارم.

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش
کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
ق ۲۱/۹۶

أرجو که باز بنده شود پیشم

آن بی وفا زمانه پیشینم

ق ۲۷/۶۰

ارچند: اگرچه، اگرچند

گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی

خانه خویش به ارچند خرابست و بیاب

ق ۴/۸۶

ارچه: اگرچه

به از ترب پخته بود مرغ لاغر

به از گاه دود، ارچه بد، عود باشد

ق ۲/۲۵۸

اردشیر: اردشیر بابکان یکی از شاهان ساسانی

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟

کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان!

ق ۱۹/۷

زین سور بسی ز من بتر رفت

اسکندر و اردشیر و شاپور

ق ۱۰/۱۵۰

اردوان: نام یکی از شاهان اشکانی

بهرام کجا رفت و اردوان کو؟

گیرم که توی اردوان و بهرام

ق ۱۹/۳۲

اردیبهشت: ماه دوم از ماه شمسی

بسر برنهد نرگس نو به باغ

به اردیبهشت افسر شاهوار

ق ۱۳/۱۶۹

ارز: بها، قیمت، ارزش، ارج

ارز سخن خوب خردمندان دانند

کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند

ق ۳/۲۵۱

ارزاق: جمع رزق، روزیها، جیره، اجری

وز قسمت ارزاق پرسیدم و گفتم

چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر؟

ق ۹۱/۲۴۲

ارزان: کم بها، مقابل گران

- نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست
 ارزان شدن: کم بها گردیدن
 ق ۳۵/۴۸
- گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
 هرچ او گران بخرد ارزان شود
 ق ۹/۲۱۰
- در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
 ارزانی: درخور، لایق، سزاوار، مستحق
 ق ۲۷/۲۰۸
- یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
 هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری
 ق ۲۷/۲۰۸
- ارزانی داشتن: بخشیدن
 این خانه پنج در بدین خوبی
 ق ۱۲/۲۸
- ارزن: ذرت، نباتی است که در نواحی سردسیر که گندم عمل نمی آید یعنی در قسمت‌های کوهستانی
 برای مصرف اهالی یا دانه مرغ کاشته شود و آن پست و کم ارز است.
 از مشت پر ارزنش یکی ارزن
 وز بخل نیوفتد به صد حیلت
 ق ۲۵/۱۵۵
- گر بورزی تو نیززی به یکی ارزن
 صحبت این زن بدگوهر بدخو را
 ق ۱۱/۱۷
- ارزن نمودن و ریگ پیمودن: ارزن نشان دادن و ریگ در ترازو کردن، نادرستی در داد و ستد کردن،
 معادل گندم نمودن و جو فروختن
 ارزن نمود ریگ نپیمائی
 زنهار تا به سیرت طراران
 ق ۳۲/۳
- ارزنین: نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند.
 نانهاده به بخوان نان ارزنین
 خامشی به چون ندانی گفت نیک
 ق ۳۸/۵۳
- میان سگان در یکی ارزنینی
 برآشفته‌اند از تو ترکان، نگوئی
 ق ۲۵/۸

ارزیدن: ارزش و قیمت داشتن، بها داشتن

صحبت این زن بدگوهر بدخو را گر بورزی تو نیززی به یکی ارزن
ق ۱۱/۱۷

عالم و افلاک نیززد همی بی سخن او به یکی ارزنم
ق ۱۹/۱۴۴

ارزیز: قلعی باشد سپید رنگ و به عربی رصاص می خوانند.

بدل یابی ار سوی من بنگری ز ارزیز و قلعت سیم حلال
ق ۳۸/۱۱۶

آن سیم می نماید و ارزیز در ترازو وین زهد می فروشد در آستینش تئین
ق ۲۸/۱۰۹

ارغوان: درختی باشد به غایت سرخ و رنگین، طبیعت آن سرد و خشک است اگر از بهار آن شربتی سازند و بخورند رفع خمار کند و چوب آن را بسوزانند بر ابرو مانند موی برویاند و معرب آن ارغوان است.

اندر پدر همی نگر و دل شده مباش بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
ق ۲۳/۲۳۸

ارغوان: استعاره از چهره که همچون ارغوان سرخ است.

گر او را وامها می باز خواهند چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟
ق ۲۸/۱۰۱

ارغوانی: سرخ رنگ، به رنگ ارغوان

در گردنش از عقیق تعویذ بر سرش کلاه ارغوانی
ق ۲/۱۶۳

ارقم: مار سیاه و سپید، نوعی مار که زهری سخت کشنده دارد و گویند بدترین مارها باشد.

یکی را سر همی ساید ز فَرّ و فخر بر کیوان یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم
ق ۱۰/۳۸

ارکان: عناصر، چهار طبع، جمع رکن

ترا اندر جهان رستنی خواند از ارکان کردگار کامرانت

ق ۲۹/۱۰۱

بر جانور و نبات و ارکان سالار که کردت ای سخن دان؟

ق ۱/۱۸۳

ارکان: جمع رکن، مراد چهار رکن بدن است

همی تا در تنم ارکان و جانست به نیکی کوشد از من جان و ارکان

ق ۲۸/۴۸

ارکان شریعت: پایه‌های دین اسلام، مانند نماز و روزه و زکات و ...

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر؟

ق ۸۷/۲۴۲

ارکان عالم: پایه‌های جهان

زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان

ق ۵۵/۳۹

ارم: باغ عاد یا نام شهری که شداد پسر عاد بنا کرد، ارم شداد بین صنعا و حضرموت است در اقلیم اول و مساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و ارتفاع دیوارش سیصد ذرع است.

یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

ارواح: جمع روح، به معنی جان در مقابل جسم یعنی تن

از روح شریف همچو ارواحی گرچه بتن از جهان اجسامی

ق ۲۶/۱۸

دانی که محالست اگر بماند ارواح چنین در سرای اجسام

ق ۳۲/۳۲

از: حرف اضافه

ابر سیاه را به هوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد؟

ق ۲/۲۶۸

از آتش جز دود ندیدن: کنایه از گرفتار آتش و بلا نشدن

به مال و ملک و به اقبال دهر غرّه مشو که تو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود

ق ۱۸/۱۵

از آموختن عار داشتن: ننگ داشتن از یادگیری

شرم همی نایدت از عار خویش؟

عار همی داری ز آموختن

ق ۲۰/۸۱

إزار: فوطه، لنگ، نوعی تن پوش

همی از خَزَّ بر بندد إزاری

همان شیخ که ش حریرین بود قرطه

ق ۲/۲۴۰

پاکتر از زمزمست ازار مرا

زمزم اگر زابها چه پاکترست

ق ۱۹/۵۶

ازار: زیر جامه، شلوار، هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار، تنبان

جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک

ق ۲۹/۴۰

ازار بستن: پوشیدن جامه و شلوار

عقیقین کلاه و پرندین ازار

گل سرخ بر سر نهاد و ببست

ق ۳/۱۶۹

ازار بستن: آراسته شدن، متحلی شدن

چو از پرهیز بر بستم ازاری

گرفته ستند اکنون از من آزار

ق ۲۹/۱۲۷

ازان: اشاره به دور و ازین اشاره به نزدیک

این ازان پیدا نباشد آن ازین

راستی با علم چون همبر شدند

ق ۱۰/۵۳

ازانچ: از آنچه

نیز چنین کس سنویساد سود

بس که نوشتی و نویساد ازانچ

ق ۷/۲۴۵

ازانک: از آنکه

همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کس

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ ازانک

ق ۱۶/۶۸

از این سان: از این گونه

چه گوئی در آن جای گردنده گردون روانست یا ایستاده‌ست ازین سان؟

ق ۳۹/۳۹

از باد آمده به دم شود: از هیچ آمده به هیچ منتهی گردد.

از باد فراز آمد و به دم شد آن مال حرامی چه باد و چه دم

ق ۱۰/۱۳۰

از بر بودن: به خاطر سپردن و حفظ کردن

قول ایزد بشنو و خطش ببین قول و خط من ترا خود از بر است

ق ۲۸/۱۶

از بر خواندن: از حفظ خواندن، بی نوشته خواندن

بر نام خداوند بر این وصف سلامی در مجلس بر خواند ابو یعقوب از بر

ق ۱۲۴/۲۴۲

از بر داشتن: از حفظ بودن، در حافظه داشتن

شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش آند که دارند کتاب حیل از بر

ق ۴۰/۵۹

از بر کردن: حفظ کردن

ای پسر، شعر حجّت از بر کن که پر از حکمتست همچو زبور

ق ۴۵/۳۶

از بن: از ریشه، از اصل

چگونه کند با قرار آسمانت چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

از بن دندان: از ته دل، از صمیم قلب، از جان و دل

هر چه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

ق ۱۱/۲۲۳

از بن دندان کردن: از ته دل و صمیم قلب انجام دادن

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور هر چه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

ق ۱۱/۶۸

از بن قرار نبودن آسمان را: قرار و ثبات نداشتن آسمان

چگونه کند با قرار آسمانت چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

از بُنه: از بیخ، از اصل و ریشه

جهان دامگاه‌یست بس پُرچنه طمع در چنه‌ئی او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

از نام بد ار همی بترسی با یار بد از بُنه می‌پوند

ق ۱۳/۱۱

از بهر: از برای، به خاطر، به دلیل

جان تو از بهر عبادت شده‌ست بسته در این خانه پُر استخوان

ق ۴۰/۷

از بیم مور در دهان ازدها شدن: (نظیر ضرب المثل: از چاله در آمدن و به چاه افتادن) از خطری خُرد

جستن و در خطری بزرگ گرفتار آمدن

از شاه زی فقیه چنان بود رفتن کز بیم مور در دهن ازدها شدم

ق ۲۰/۶۲

از پس: به دنبال

گر به قیاس من و تو بودی، مطرب زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن

ق ۲۷/۷۸

از پولاد شمشاد نروید: کنایه از امر محال، زیرا محال است که شمشاد از پولاد رسته شود.

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟ نروید هرگز از پولاد شمشاد

ق ۲۱/۲۹

از پی: به دنبال، از پس

بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادريس چون به مکان العلی رسید زهامون

ق ۳۴/۴

از جاجنیدن: تکان خوردن، حرکت کردن

نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت

ق ۴۱/۱۸۹

از جامه به جام رفتن: از جامه خواب بیرون آمدن و به سوی جام می رفتن

خوش است ترا سحرگهان رفتن از جامه به جام، اگر بننجامی

ق ۵/۱۸

از جاهل معلمی جستن: یعنی کسی که خود چیزی را نمی داند نمی تواند آن را به دیگری بیاموزد.

بد را ز نیک باز ندانی همی ازانک جُستی به جهل خویش ز جاهل معلمی

ق ۳۸/۲۱۹

از جغد همائی نیاید: جغد شوم و نحس، هما میمون و مبارک است پس جغد نمی تواند کار هما را انجام دهد.

جغدک را چون همای نام نهادی ناید هرگز ز جغد شوم همائی

ق ۴۳/۴۲

با جهل مجوی زهد ازیرا کز جغد نیایدت همائی

ق ۴۱/۱۲۲

از چنگال کسی جستن: از دست کسی خلاص یافتن، فرار کردن، آزاد شدن

ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ شوگر به حيله جَست توانی بجه

ق ۲/۲۲۹

از چنگال کسی رستن: از بند وی خلاص شدن، آزاد شدن

به دین رَست آخر از چنگال دنیا به تقدیر خدای فرد و قَهّار

ق ۴۹/۹

از چه: چرا، از چه رو

چه گوئی؟ از چه او عالمه پدید آورد از لُولُو که نه مادت بدو صورت، نه بالا بود و نه پنهان

ق ۲/۱

از چه روی: از چه جهت، از چه سبب، از چه بابت

مردم اگر جان و تنست از چه روی فتنه تو بر جانّت نه‌ای بر تنی؟

ق ۶/۲۳۷

هشدار و مقصّر مباش و غالی

ق ۱۳/۲۲۴

شرم‌دار اکنون، از این ترفند چند؟

ق ۳/۲۰۷

وین دبیرستان علمست از حساب

ق ۲۰/۱۹۳

از خاطر ویران سخن ویران آید: کسی که پریشان فکر می‌کند پریشان می‌گوید.

که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

ق ۵۰/۱۳۶

گر مرد درو سخت خرنباشد

ق ۱۰/۱۷۱

چشمه شور ازدر نفایه ستورست

ق ۱/۲۷۷

این گروهی که ازدر دارند

ق ۹/۲۲۸

که «زین در درآید کاین راه بهتر»

ق ۲۳/۱۴۵

از حد برتر شدن: افراط، اسراف، از حد گذشتن

برتر مشو از حد و نه فروتر

از حد گذشتن: بیرون از اندازه بودن

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت

از حساب: به حساب، در محاسبه، در مقایسه

مردمان چو کودکان بی‌هشاند

از دام رستن: رها شدن از دام، رهایی یافتن

بتواند از این دام زود رستن

ازدر: درخور، سزاوار، لایق

سفله جهان، ای پسر، چو چشمه شورست

ازدر دار: لایق و سزاوار دار و اعدام شدن

منبر عالمان گرفته‌ستند

ازدر در آمدن: وارد شدن، از در داخل شدن

همی هریکی گوید آن دیگران را

ازدر در آوردن: از راه در آوردن، داخل کردن، از راه وارد کردن

بعد از هزار سال همانی که اوّلت زین در آورند و از آن در برون برند
ق ۳۷/۱۱۲

از دست دادن: چیزی را فاقد شدن، گم کردن، ضایع کردن آن
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را
ق ۱۰/۵۲

از دست شدن: فوت شدن، از بین رفتن، زایل شدن، از دست رفتن
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر
ق ۲۳/۴۶

از دست هشتن: رها کردن، از دست دادن
آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟
ق ۱/۱۷۴

از دل: از صمیم قلب
از دل آن را ما رهی و چاکریم کو تو را از دل رهی و چاکر است
ق ۵۲/۱۶

از دور بماند به سور ماتم: مجلس عزا از دور به مجلس عروسی می ماند.
گوئی که به سور اندرم، ولیکن از دور بماند به سور ماتم
ق ۱۴/۱۳۰

از دیگ آشامیدن: به چیز پست خرسند شدن
غرّه چه شدهستی به عمر فانی مشتاب به کار و ز دیگ ماشام
ق ۴۲/۳۲

از راه: از حیث، از لحاظ، به واسطه
بر فرودی بسیست در مردم گر چه از راه نام هموارند
ق ۲۷/۲۲۸

از راه بردن: گمراه ساختن
دیوت از راه بردهست، بفرمای، هلا تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
ق ۶/۱۹۰

ازرق: نیلگون، کبود

این طارم بی قرار ازرق بر بود ز من جمال و رونق

ق ۱/۲۱۶

از روزن سر برون کن تا روز را بینی: نظیر ضرب المثل: تا جینی کار خون آشامی است.

به خانه در ز نور قرص خورشید همان بینی که در تابد ز روزن

ق ۱۹/۱۸۸

اگر مر روز را می دید خواهی سر از روزن برون بآیدت کردن

ق ۲۰/۱۸۸

از روی: بر حسب، از جهت

به حکمتست و خرد بفرود مردان را وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

ق ۵/۳۳

از زنبیل تهی خیری ناید: سبدی که خالی باشد سودی برای کسی ندارد.

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ چیز برناید از تهی زنبیل

ق ۲۰/۵۵

از صبر نردبان کن تا به جوزا رسی: صبر پیروزی به بار می آورد.

از صبر نردبانّت باید کرد گر زیر خویش خواهی جوزا را

ق ۳۴/۷۷

از قبل: از جهت، به علت

گر بند و حصار از قبل دشمن باید چون دشمن تو با تو در این بند و حصارست؟

ق ۲۰/۴۰

شاید که بگریند بر آن دین که بدو در فرزندان نبی را بکشند از قبل زر

ق ۳۹/۵۹

از قول به آوا خرسند شدن: از باطن به ظاهر راضی گشتن

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم خرسند مشو همچو خر از قول به آوا

ق ۴۲/۲

از قیروان به چین: کنایه از مسافت دراز است مانند ختن و بربر که قیروان در شمال آفریقا است و فاصله

زیادی تا چین دارد.

حیدر، که زو رسید و ز فخر او از قیروان به چین خبر خیر

ق ۶۸/۲۲

از کدو هاونی نیاید: بی هنر کار هنرمند را نمی تواند انجام دهد.

جای حکیمان مطلب بی هنر زانکه نیاید ز کدو هاونی

ق ۳۳/۲۳۷

از گاهواره تا گور: از آغاز تولد تا مرگ

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور بر ناخوشی بریدی راهی بدین شیشتی

ق ۱۰/۱۷۴

از گردن افکندن: ذمه خود را فارغ ساختن، خود را از مسؤلیت کاری و عملی آزاد گردانیدن

چونکه به پرهیز و به توبه، سبک ننگی از گردن بارگران

ق ۳۴/۷

از گرگان پرهیز کن تا گرگین نشوی: بیماری گری «جرب» از بیماری های واگیردار است که لازم است شخص از آن دوری و پرهیز کند.

گر نخواهی رنج گر از گرگان پرهیز کن
جهل گریست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

ق ۷/۸۰

ازل: همیشگی، مقابل ابد، زمانی که آن را ابتدا نباشد.

در گنج خانه ازل و مخزن ابد هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند

ق ۱۱/۱۱۲

ازلی شدن: بی آغاز بودن، جاویدان

طمع خیره چه داری که شوی باقی؟
نشود چون ازلی بوده اکنونی

ق ۳/۱۷۵

ازلی بودن: بی آغاز بودن

عامه ستورست و فانی است ستور
ای که خردمند مردمست ازلی

ق ۳۹/۱۳۵

از مکر خدا ایمن نتوان بود: یعنی مکر خداوند بسیار قوی است و نباید از آن غافل بود (الله

خیرالماکرین)

این همه مکرست از خدای تعالی منشین ایمن ز مکرش ای متغافل

ق ۴۰/۶۱

از نرخ پیاز آگه نبودن: از راه و رسم بی خبر بودن، به کنه مطلب پی نبردن

صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو نیست آگاه هنوز، ای پسر، از نرخ پیاز

ق ۳۸/۵۰

از نرخ لوبیا آگه نبودن: مراد این است که از چند و چون مسائل خبر نداری

نیستی آگه چه گویم مر ترا من؟ جز همانک عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»

ق ۳۶/۲۳۶

از نوع: از افراد تحت نوع

نیست از نوع مردم آنک امروز شخص و انواع داند و اجناس

ق ۲۹/۲۰۹

ازوت: از او تو را

متاب، ای پسر، سر ز فرمان آنک ازوت این بزرگی و این سروریت

ق ۲۲/۴۹

ازور: از روی

گلگون رخت چو شست بهار ازور بگذشت گل بگشت ز گلگونی؟

ق ۱۶/۱۸۱

ازوی: از او

کفر و نفاق ازوی چو عباسی بر جامه سیاهش پیدا شد

ق ۱۷/۱۶۱

ازهر: درخشان، روشن

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار یک برج مرا داد پر از اختر ازهر

ق ۱۰۳/۲۴۲

دل ز مهر چهر او چون جنت مأوی کنی چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

ازیرا: برای این، بدین علت، بدین جهت

دل ز بدیها به دین بشوی ازیرا پاک شود دل به دین چو جامه به صابون

ق ۳۸/۲۳۴

ازیرا: زیرا، این کلمه در پهلوی «اچیراک» بوده است.

بشکب ازیراکه همی دست نیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا

ق ۱۱/۲

ازیراک: (کلمه تعلیل) زیرا، پهلوی اچیراک، زیراکه

پند از حکما پذیر، ازیراک حکمت پدر است و پند فرزند

ق ۷/۱۱

صحبت تو نیستم به کار ازیراک صحبت آن راکه ت او شناخت نشائی

ق ۱۰/۴۲

از یکی چوب همی منبر و دار آید: چوب می تواند هم تبدیل به منبر شود و هم تبدیل به دار گردد.

گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید کز یکی چوب همی منبر و دار آید

ق ۲۵/۷۴

ازین: مخفف از این، تعبیری است که برای تعجب به کار می رود.

یکی مرکبی داده بودم رمنده ازین سرکشی بدخوئی بد لگامی

ق ۱۶/۱۰۰

ازین سان: از این گونه

بی هیچ گنه چونکه بیستندت ازین سان؟ بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست

ق ۱۷/۴۰

ازینست: از این جهت است.

تاش نسائی ندهد مشک بوی فضل ازینست فرودنم

ق ۴۴/۱۴۴

ازینم: از این جهت مرا

به یمگان من غریب و خوار و تنها ازینم مانده بر زانو زرخدان

ق ۵۴/۴۸

اژدها: اژدها، ماری عظیم بزرگ و دهان فراخ باز گشاده و عرب آن را ثعبان گویند در اینجا کنایه از دنیا است.

یکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح که بر این راه، یکی منکر و صعب اژدهاست
ق ۱۴/۱۰

اژدها: ماری بزرگ، جانوری اساطیری به شکل سوسماری عظیم، دارای دو پر که آتش از دهان می افکنده و پاس گنج های زیر زمین می داشته است، ثعبان

زارزوی حسی پرهیز کن آرزو ایراکه یکی اژدهاست
ق ۵۵/۴۵

اژدها: شمشیر را تشبیه به اژدها کرده است.

یکی اژدها بود در چنگ شیر به دست علی ذوالفقار علی
ق ۱۷/۸۵

اژدهائی: اژدها صفتی، مانند اژدها بودن

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عافلان باز با جهال پیشه ش گریگی و راسوی
ق ۷/۱۶۴

اژدهای پیسه: دنیا تشبیه به اژدهای پیسه شده که حکایت از روز و شب که سپید و سیاه است دارد.

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن ای پرخطا و زلت، جز رحمت خدائی
ق ۱۹/۱۵۶

اژدهای مست: دنیا تشبیه به اژدهای مست شده که هرکسی که او را پیش آید زهر خود را به او می ریزاند.

جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش کسی خود را به کام اژدهای مست نسپارد
ق ۲/۹۳

اژدهای هفت سر: اژدهایی اساطیری که هفت سر دارد.

ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر گوید این فریبی یکی ماهیست والله مار نیست
ق ۲۰/۱۴۷

اساس: پایه، رکن

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی

ق ۴۶/۲۲۵

اساس: یکی از مراتب دعوت اسمعیلیان، مراتب هفتگانه دعوت عبارتند از: مستجیب، مأذون، داعی، حجّت، امام، اساس، ناطق

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اساس و امام و حجّت و مأذون؟

ق ۳۹/۴

تا اساس تنم به پای بُود نروم جز که بر طریق اساس

ق ۳۳/۲۰۹

اسافل: جمع اسفل، پایین ترین ها، زبون تران بحر عظیم از قیاس عالم عالیست کشتی او چیست؟ این قباب اسافل

ق ۴۲/۶۱

اسباب: سببها، علتها همه وام جهان بوده است بر تو تن و اسباب و عمر و سوزیانت

ق ۲۷/۱۰۱

اسب تازی: اسب عربی پای تو مرکبست و کف دست مشربه است گر نیست اسب تازی و نه مشربه بلور

ق ۱۵/۱۶۶

اسب تازی را یک تازیانه بس است: ضرب المثل است نظیر: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

بس است این که گفتنت، کافزون نخواهد چو تازی بود اسب یک تازیانه

ق ۱۹/۲۰

اسب جهان: جهان تشبیه به اسبی شده که آدمی را اگر علم نداشته باشد به خاک هلاک می افکند. اسب جهان چون همی بخواهدت افکند علم ترا بس بود بر اسب دهانه

ق ۲۹/۱۸۲

اسب دوالی: اسبی که آن را به ضرب تسمه و دوال رانند، اسب زین شده و آماده حرکت گر زهد همی جوئی، چندین به در میر چون می دوی ای بیهده چون اسب دوالی؟

ق ۶/۲۱

اسب آرز: آرز یعنی طمع تشبیه به اسب شده که هر که سوار آن شود به سوی بدبختی می‌رود.

اسب آرزت سوی بدبختی برد زین بخت بد فرو نه زین عقال

ق ۳۱/۳۴

اسب به سر در آمدن: با سر به زمین خوردن، به زمین افتادن

گر نه ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان دورتر شو تا بسر درناید اسبت، ای پسر

ق ۶/۸۰

اسب بی افسار: اسبی که افسار ندارد و بی‌اراده و بی‌هدف به هر سوی می‌رود.

چندین در معصیت مدّو به چپ و راست چون شتر بی‌مهار و اسب بی‌افسار

ق ۲۹/۱۲۱

اسب تیزرو: اسبی که تند و با سرعت می‌رود.

بطبع رفت به زیرم همی جهان جهان چو خوش لگام یکی اسب تیزرو بمثل

ق ۳/۸۸

اسب جبرئیل: اسبی است که هر کس به دنبال آن برود دیو او را زیر رکاب خود نمی‌کشد.

بر پی اسب جبرئیل برو تا نگیردت دیو زیر رکاب

ق ۴۲/۱۳

اسب دل: دل تشبیه به اسبی شده که با آن باید در جهان علم سفر کرد.

در جهان دین بر اسب دل سفر بآیدت کرد گر همی خواهی چریدن، مر ترا باید چمید

ق ۲۱/۲۵

اسب دنیا: دنیا تشبیه به اسبی شده که از علم و راستی باید آن را زین کرد.

اسب دنیا دست ندهد مر ترا تا ز علم و راستی ننهیش زین

ق ۸/۵۳

اسب رفتن: اسب مرگ و رحلت از این جهان

چون گرفتنی قرار و پست نشست

برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ

ق ۴/۱۷۶

اسب رهوار: اسب تندرو

به میدان در؛ رود خوش اسب رهوار

سخن را جای باید جست، ازیرا

ق ۲۰/۹

اسب سخن: سخن تشبیه به اسبی شده که مرد سخن ور باید آن را در میدان بگرداند.

به میدان خویش اندر اسب سخن را اگر خوب و چابک سواری بگردان

ق ۳/۳۹

اسب عجایب: شگفتی‌ها به اسب تشبیه شده است که باید با جان سوار شد.

ز من بر اسب عجایب به جان سوار شدی که من به عقل سوادم اگر به تن زمنم

ق ۵ ملحق / ۱۴

اسب فصاحت: روانی سخن تشبیه به اسب شده است و مرد سخن ور همچون سواری است که اگر میدان خوب بیابد خوب می‌راند.

به میدان حکمت بر اسب فصاحت مکن جز به تنزیل و تأویل جولان

ق ۴۹/۳۹

اسب کرّه: کرّه اسب که نمی‌تواند با سواران چابک برابری کند.

به میدان تنگ اندرون اسب کرّه نگر تا نتازی به پیش سواران

ق ۴/۳۹

اسب لانه: اسب کاهل و تنبل

وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا چو اسب لانه سر افشان و بی‌عنان شده‌ای

ق ۲۵/۲۰۶

اسب معانی و معالی: اضافه تشبیهی، معانی و بزرگی‌ها تشبیه به اسب شده و او در دشت مناظره تسلط بر هر دو دارد همچون سوار کار

بر اسب معانی و معالی در دشت مناظره سوادم

ق ۲۲/۱۹۸

اسب نوزین: اسبی که تازه بر آن زین نهاده باشند، کنایه از تازه کار

ای بوده بسی چو اسب نوزین امروز یکی کهن حنائی

ق ۲۷/۱۲۲

اسب نیاز: اضافه تشبیهی، نیاز تشبیه به اسب شده است.

ای ترا آرزوی نعمت و ناز آز کرده عنان اسب نیاز

ق ۱/۶۹

اسب هوا: هوئی و هوس تشبیه به اسب شده است.

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین بر اسب هوا کرد دلت بار دگر زین؟

ق ۱/۲۴۶

اسپرغم: ریحان باشد چه به واسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپری است برای غم و به حذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ کوچک دارد و به غایت خوشبوست.

درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری خرد بار درخت اوست شگر طعم و عنبر شم

ق ۵/۳۸

اسپرغم: هر گیاه که برگ آن بوی خوش دارد، مطلق گل‌ها و ریاحین

دلم زو نگارست و علم اسپرم چنین واجب آید بهار علی

ق ۲/۸۵

اسپری: نابود گردیده، منقرض

کم بیش دهر پیر نخواهد شد اسپری تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟

ق ۲۱/۲۱۹

اسپری: سپری، گذران

گشتن این گنبد نیلوفری گرنه همی خواهد گشت اسپری

ق ۱/۲۶

است: رابطه فعلی میان مبتدا و خبر یا موضوع و محمول

چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود ترا تراز مال که سود است، اگر نه سود، چه سود؟

ق ۳/۱۵

استا: مخفف اوستا، کتاب مذهبی ایرانیان قدیم و زردشتیان و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم‌ترین اثر مکتوب مردم ایران است.

کز بدیها خود بیچد بدکش این نبشته‌ستند در استا و زند

ق ۸/۲۰۷

استاد: ایستاد

که استاد با ذوالفقار مجرد به هر حربگه بر یمین محمد؟

ق ۱۹/۵۸

استاد: امام، راهنما، پیشوا، دلیل

نه شاگردی نه استادی نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره در

ق ۲۰/۲۹

استاد: راهنما و آموزنده، مدرس، آموزگار

کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب

خجالت و عیب تن خویش و غم جهل کشد

ق ۹/۲۵۴

گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

خوب یکی نکته یادمست ز استاد

ق ۱/۱۴۲

استاده: ایستاده

استاده ز بهر اسب و استامی

ایدون شب و روز بر ستم کردن

ق ۱۳/۱۸

استام: ساخت زین و یراق اسب از طلا و نقره، لگام مزین به زر و سیم

ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند

گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند

ق ۳/۲۶۲

سوی لاله سرخ جام عقار

سوی گلبن زرد استام زر

ق ۱۱/۱۶۹

استخوان: عظم، قسمت صلب و سختی که در بدن حیوان و نبات است، عضوی است که صلابت آن بدانجا رسد که نتوان آن را دو تا کرد.

زیرا که نواله‌ات پر استخوانست

از دست تو خوش نایدم نواله

ق ۲۷/۸۷

استر: حیوانی که از جفتی خر نر و اسب ماده پیدا می‌شود و به هندی خچر گویند.

زاغش نگر صاحب خیر بلبل نگر خنباگرش

گر سبش چون شد اسب و خر حمال چون گشت استرش؟

ق ۱۴/۱۱۰

ای پسر، چون سبک بُودت عدیل

ز استر و محملت فرود افتی

ق ۳۱/۵۵

استشان: هست برایشان

به خانه‌ی کهن در نیاند هرگز که خانه‌ی مهین استشان جا و درخور
ق ۱۴/۱۴۵

استغفار: آمرزش خواستن، طلب بخشایش، توبه کردن

جز به پرهیز و زهد و استغفار کار ناخوب کی شود مغفور؟
ق ۴۲/۳۶

استغفار: پوزش، اعتذار

گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست وُرش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
ق ۲۲/۱۴۷

استفادت: سود بردن، فایده گرفتن

نماند از هیچ گون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر
ق ۱ ملحق / ۷۲

استقبال: پیشواز رفتن

من شدم ساعتی به استقبال پای کردم برون ز حدّ گلیم
ق ۵/۱۴۱

استکبار: بزرگی نمودن از خود، خود را بزرگ مرتبه پنداشتن

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
ق ۳۳/۱۴۷

استوار داشتن: باور داشتن، اعتماد کردن

برخیز و بیازمای ار ایدونک به قول نداری استوارم
ق ۶۱/۷۹

فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست بنگر آنک گر نداری استوار، ای ناصبی
ق ۲ ملحق / ۳۲

استوار کردن: محکم کردن، سخت کردن، مؤکد گردانیدن

گوش همی گوید از مُحال و دروغ راه بکن سخت و استوار را
ق ۲۲/۵۶

استواری: ثبات، پابرجایی، پایداری

بدین بی‌قراری حصارى ندیدم نه بندى شنیدم بدین استوارى
ق ۵/۱۳۷

استوارى: اطمینان و برقرارى، باور

گوئى بضرورت که این چنین است لیکنْت همى ناید استوارى
ق ۴۴/۱۴

استون: ستون، عماد، ستون عمارت، معربش اسطوانه است.

زیرش چهار استون زده هر یک سزا و درخورش داند که ناورد آن کهش آورد از گزافه ابدرش
ق ۱۰/۱۱۰

اسداس: جمع سدس به معنی شش و یک ششم (در عربی لم یدر ضرب اخماس باسداس)
ای خردمند هوش دار که خلق بس به اسداس در زدند اخماس
ق ۲۵/۲۰۹

اسرار: جمع سرّ، رازها، نهانی‌ها

نشاید نکوهش مرّو را که یزدان در این کار بسیار اسرار دارد
ق ۵۰/۱۷۹

عیبه اسرار نبی بُد علی روی سوی عیبه اسرار کن
ق ۳۴/۹۹

اسرار الهی: رازهای خداوند

تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
ق ۳۳/۱

اسرار حکمت: رازهای دانش

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت مر این بی فساران بی رهبران را
ق ۱۵/۵

اسفندیار: نام یکی از قهرمانان شاهنامه که رستم با نشاندن تیر گز در چشمانش او را کشت.
چو نسرین بخندد شود چشم گل به خون سرخ چون چشم اسفندیار
ق ۱۸/۱۶۹

اسکندر: نام یکی از پادشاهان روم که بر طبق تلمیحات شعر فارسی به همراه خضر در جستجوی آب
زندگی به سرزمین تاریکی رفت اما به آب حیات دست نیافت.

زین سور بسی ز من بتر رفت اسکندر و اردشیر و شاپور

ق ۱۰/۱۵۰

تیره شب و ستاره درو، گویی در ظلمت است لشکر اسکندر

ق ۶/۲۲

اسلاف: جمع سَلَف، پدران پیشین، قدما، گذشتگان

شمشیر و سخن معجز اویند جهان را وین بود مر اسلافش را معجز و منخر

ق ۵۸/۵۹

اسلام: دین مسلمانان است و آن در عربستان نشأت یافته است کتاب آسمانی مسلمین قرآن است و به وسیله حضرت محمد (ص) از جانب خداوند به مردم ابلاغ شد.

جوشن پیغمبری اسلام تست زنده بدین جوشن و این مغفری

ق ۷/۲۶

اسلام دبستان تست و عالم مانند سرائیست خوش پر اصنام

ق ۲۲/۳۲

اسم: نام

اسم توز حدّ و رسم بیزار ذات توز نوع و جنس برتر

ق ۲/۱۱۳

اسما: مخفف اسماء عربی، به معنی نام‌ها

وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟

ق ۳۱/۱

این کیست که تو نامهاش گفتی، گر ویژه نه‌ای تو مگر به اسما؟

ق ۴۶/۱۹۱

اسمعیل: نام روایت کننده‌ای معین، حلقه‌ای نامشخص از سلسله روایات

خبر آری که این روایت کرد جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

ق ۲/۵۵

اسود: سیاه

دین گیر که از بی دینی بنده شده‌ستند پیش توز اطراف جهان اسود و احمر

ق ۸۱/۵۹

اسیر: گرفتار، بنده، مقید

- ای پسر، پیش جهل اسیری تو
تا نگردد سخن به پیشت اسیر
ق ۱۰/۹۱
- ای سر مایه هر نصرت، مستنصر،
من اسیر غلبه‌ی لشکر شیطانم
ق ۵۲/۹۰

اسیر افتادن: گرفتار شدن

- مال من گر تو اسیر افتی آزاد گندت
مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
ق ۱۱/۱۰۲

اسیر کردن: گرفتار نمودن، مقید و محبوس کردن

- اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم
ق ۳/۲۱۲

اسیر گشتن: گرفتار شدن

- اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم
ق ۳/۲۱۲

اشارت: رمز، ایما

- این اشارتهای خلقی را تأمل کن به حق
این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
ق ۱۳/۶۸

اشارت حجّت: سخن و شعر حجّت

- مُنکِر مشو اشارت حجّت را
زیرا هگَرزُ حق نبُود منکر
ق ۶۴/۲۲

- اشارت کردن:** با حرکات دست و چشم و ابرو مطلبی را القاء کردن، مطلبی را در کوتاهترین عبارت و به صورت رمزی بیان کردن

- آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
ق ۱۳/۸۲
- پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر
ق ۵۲/۴۶

اشتر: شتر، هیون

اشتر چو هلاک گشت خواهد آید به سر چنه و لب جر

ق ۴۱/۴۳

اشتر بان: ساریان، نگهدارنده شتر، جمال

گر ترا خطاب اشتر بان خال و عم نبود چون همی با من تو چندین داوری می عمر کنی؟

ق ۲۳/۲۱۷

اشتر تن: تن تشبیه به شتر شده و کسی که به تن می پردازد بر آن اشتر سوار است.

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست

ق ۲۶/۴۰

اشتر را به تیغ چوبین گشتن: برای کار بزرگ و سیله کوچک به کار بردن

لیکن رَوَد این مرا همانا کاشتر بکشم به تیغ چوبین

ق ۴۴/۲۴

اشتر صالح: نایه حضرت صالح (ع) اشتری بوده که صالح پیغمبر به معجزه و امر خدا از میان کوه

بیرون آورد تا معجزه وی برای قوم نمود باشد.

خون حسین آن بچشد در صبح وین بخورد ز اشتر صالح کباب

ق ۲۶/۶۳

اشتر عمارتی: شتری که کجاوه کش است.

اسب پدرت و اشتر عمارتی ننگست بر تو، چونکه نداری خر،

ق ۳۸/۲۳۳

اشجار: جمع شجر، درختان

چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم

ق ۳۴/۲۴۲

جهان، خدای جهان را مثل چو بستانیست که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم

ق ۹/۳۳

اشخاص: شخص ها، تن ها، کالبدها

زمانست آب این دریا و این اشخاص کشتیها ندیدی آب و کشتی را مگر هشیار بینائی

ق ۲۶/۲۳۰

گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند و رچه نه ایدرند به افعال ایدرند

ق ۴/۲۰۱

اشخاص بودشی: اجسام حادث

ایّام بسنده‌ست تیز سوهان

فرسودن اشخاص بودشی را

ق ۱۵/۷۱

اشرار: جمع شریر، بدها

که جهان پر خسان و اشرارست

بر ره راستان و نیکان رو

ق ۴۰/۱۳۴

اشعار: جمع شعر، سخنان منظوم

خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قران

ق ۳۱/۴۴

اشعار پند و زهد: شعرهای پندآمیز و زاهدانه

این تیره چشم شاعر روشن بین

اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست

ق ۴۱/۴۱

اشعب طماع: مردی از مدینه و مولای عثمان بن عفان بود و طمع بسیار داشت بدان سان که به وی مثال می‌زدند (در عربی می‌گویند: أطمع من اشعب).

بسان اشعب طماع داستان شده‌ای

به دوستان و به بیگانگان به باب طمع

ق ۲۱/۲۰۶

اشکال: جمع شکل، اشکال هندسی که در کتاب مجسطی آمده است.

که چون رانم برو پرگار و مسطر

گهی در علم اشکال مجسطی

ق ۱ ملحق / ۶۸

اشنان: هر گیاه که بدان دست‌ها و رخت را بشویند، آن را انواعی است که لطیف‌ترین آنها سپید است و بهترین آن سبز است، چوبک

دستار به صابون و تن به اشنان

مغزست ترا ریم گرچه شوئی

ق ۳۷/۷۱

اشیا: مخفف اشیاء که جمع شیء است. به معنی چیز که در فارسی شاعران همزه آخر آن را به ضرورت وزن یا قافیه کردن با کلمه‌های مختوم به الف حذف کنند.

ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا

اگر چه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم

ق ۱۵/۱

اصحاب الرّقیم: اصحاب کهف که در قرآن کریم بدینسان به آنان اشاره شده است: «ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا»، (الکهف، / سورة ۱۸ آیه ۹)

سال سی خفتی کنون بیدار شو / گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم

ق ۲۷/۸۹

باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس / چون بخوانم ز قران قصه اصحاب رقیم

ق ۱۹/۱۷۰

اصطخر: پایتخت باستانی ایران که بر روی خرابه‌های پرسپولیس بنیان نهاده شده بود و مرکز دینی و پایتخت ساسانیان به شمار می‌رفت.

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی / از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

ق ۳۵/۱۳۶

نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر / رستم زاول نماند نیز به زاول

ق ۱۸/۱۶۲

اصفر: زرد، آنچه رنگ صفرة داشته باشد یعنی همچون زعفران و زر زرد رنگ باشد.

درپیش تو استاده بر این جامه پشمین / این کالبد لاغر باگونه اصفر

ق ۱۲۷/۲۴۲

اصفر کردن: زرد کردن

چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق / گر بنام من بدو چون روی خویش اصفر کنی؟

ق ۳۰/۲۱۷

اصل: در مقابل فرع، مجازاً اساس و پایه کار
ز تصنیفات من زادالمسافر

که معقولات را اصلست و قانون

ق ۳۹/۶۵

اصل: مبدأ، سرچشمه، منبع

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه / گفتار ترا هیچ نه پودست و نه تارست

ق ۵/۴۰

اصل: سرشت، ذات

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک / باز بد باشد چو بد باشد نهال

ق ۱۴/۳۴

اصل اسلام: اساس و پایه اسلام

نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار

ق ۳۶/۱۴۷

اصل بار خدائی: ریشه خداوندی

معدن فضلست و اصل بارخدائی

آنکه عطا و عطاپذیر مراو راست

ق ۱۵/۴۲

اصل بقا: مایه باقی ماندن، ریشه جاودانی و پایدار بودن

باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید

عیبست یکی آنکه نگرديم همی ما

ق ۷/۲۱۳

اصل جنبش: سبب حرکت

چون نجوئی که این چه کاجارست؟

اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟

ق ۹/۱۳۴

اصل چیزی بودن: مایه و خمیره چیزی بودن

کان چیست کزو گشت چنین یار هنرطین

طینست ترا اصل، بلی، لیکن بنگر

ق ۵/۲۴۶

اصل دین: پایه دین

دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

شرم از اثر عقل و اصل دینست

ق ۳۴/۵۱

اصل شرّ: مایه بدی

جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟

اصل شرّست این حشرکز بوالبشر زاد و فساد

ق ۲/۸۰

اصل مدبّر: ریشه مورد تدبیر

وز علت تدبیر که هست اصل مدبّر

از اوّل و آخرش برسیدم آنگاه

ق ۸۲/۲۴۲

اصل نیک: ریشه خوب

بار بد باشد چو بد باشد نهال

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک

ق ۱۴/۳۴

اصلی: بنیادی، اساسی، معنوی واقعی

بازی گیتیست چرا جستیش گرت به کردار تو اصلیتی؟

ق ۱۰/۱۱۵

أصم: سخت کر، کری شدید

اگر تهمت کرد نادان چه باک ازان پس که کور است و گنگ و أصم؟

ق ۴۹/۳۰

اصنام: جمع صنم به معنی بت، چیزهایی که عوض خداوند پرستش کنند.

اسلام دبستان تست و عالم مانند سرائیست خوش پر اصنام

ق ۲۲/۳۲

اصیل: هر چیز محکم و استوار و بیخدار، رای اصیل یعنی اندیشه استوار و محکم

کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟ نیک بنگر یکی به رای اصیل

ق ۴۱/۵۵

اضافت: نسبت دادن

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری بجز ابداع یک مُبَدَعِ کَلِمَحِ الْعینِ أودنا

ق ۱۱/۱

اضداد: مأخوذ از تازی، چیزهای ضد و مخالف و مغایر یکدیگر

وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟

ق ۳۱/۱

اضطراب: نابسامانی، پریشان حال شدن، آشفتن

خلق نبینی همه خفته ز علم عدل نهان گشته و فاش اضطراب

ق ۲۰/۶۳

اطراف: طرف‌ها، کنارها

نبات پربلا غزست و قفچاق که رسته‌ستند بر اطراف جیحون

ق ۱۹/۶۵

اطفال: کودکان، نوزادان، مأخوذ از تازی کودک‌های خرد و بچه‌ها به خصوص بچه‌های انسان
گفتم که «نماز از چه بر اطفال و مجانین واجب نشود تا نشود عقل مجبر؟»

ق ۶۶/۲۴۲

اطلال: نشانه‌های سرای کهنه و ویران، آثار باقی مانده از خانه‌های ویران

ابر آشفته برآمد وز دمن بوستان پرگشت از اطلال و دمن

ق ۳/۷۳

اطلال کردن: ویرانه ساختن، خراب کردن، به صورت طل درآوردن

گه منظر و قدّ صنمی را شکند پست گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

ق ۵/۱۱۹

اعتبار گرفتن: پند گرفتن، عبرت گرفتن

شگفتی نگه کن به کار جهان وزو گیر بر کار خویش اعتبار

ق ۱۶/۱۶۹

اعتدال: تعادل، میانه‌روی در هر چیز و عدم افراط و تفریط، اعتدال ربیعی آغاز بهار است.

بنگر کز اعتدال چو سر برزد با خور چه چند چیز هویدا شد

ق ۲۷/۱۶۱

جانور گردد همی از راستی چون برآمیزد طبایع به اعتدال

ق ۲۶/۳۴

اعتدال: زمانی که در آن روز و شب با هم برابر می‌شوند، اول بهار اعتدال ربیعی و اول پاییز اعتدال خریفی است.

نوروز به از مهرگان اگرچه هر دو دو زمانند اعتدالی

ق ۱۸/۲۲۴

اعتدال روزگار: زمانی که روز و شب به اندازه هم هستند، اعتدال ربیعی

دشت دیباپوش کرده‌ست اعتدال روزگار زان همی بر عدلت ایزد وعده دیبا کند

ق ۲۴/۱۸۴

اعتذار: عذر، پوزش و معذرت

شش بود رسول نیز مرسل بسندیش نکو در اعتذارم

ق ۴۵/۱۹۸

اعتزاز: عزیز شدن، عزت داشتن

کرا جامه عزّ بر بود دنیا به دین بازگردد بدو اعتزازش

ق ۲۲/۲۳۱

اعتصام: نگاهداری شخص خویشان را از گناه، دوری و پرهیز از منہیات شرعی
آثار او یابند امام، اندر بیان او تمام از نظم او فاخر کلام، از قرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام، آنجا که پرسند از جزا

ق ۶ ملحق / ۳۱

اعتقاد: عقیده باطنی، نظر
به قول بنده یزدان قادرند ولیک به اعتقاد همه امتند شیطان را

ق ۳۱/۵۲

اعتقاد: یقین، عقیده، ایمان
آنگه دانی که چنین اعتقاد از تو درو زشت و جفا و خطاست

ق ۴۶/۴۵

کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم؟

ق ۲۴/۱۴۱

اعتماد کردن: اطمینان کردن، وثوق داشتن به، متکی بودن
هرک اعتماد کرد بر این بی وفا از بیخ و بار برکنند این ریمنش

ق ۴۵/۲۱۰

اعدا: جمع عدو، دشمن، خلاف صدیق، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه از
آن جمع و تشبیه و تأنیث سازند و اعدای جمع الجمع است.

وانیچ از قرانش نیست گوا عالم رازی خدائی است نهان ز اعدا

ق ۲۹/۹۸

اعداد: جمع عدد به معنی شمار
تقدم هست یزدان را چو بر اعداد و حدان را
زمان حاصل مکان باطل حدّث لازم قدم بر جا

ق ۱۰/۱

اعدا شدن: دشمن شدن، خصم گردیدن
چون خار تو خرما شد، ای برادر
یکرویه رفیقان شوندت اعدا

ق ۳۰/۱۹۱

اعدا شکن: شکننده دشمن، آنکه خصم را در هم شکند.

دین پرور و اعدا شکن، روزی ده و دشمن فکن
چون شیر ایزد بلحسن، در روز گرد انگبختن
چون جدّ خود شمشیرزن، ابر بلا اندر و غی

ق ۶ ملحق / ۲۶

اعدای دین: دشمنان دین و مذهب

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش؟

ق ۵۹/۱۰۸

اعراض: جمع عرض آنچه قائم به غیر باشد و پایدار نباشد مقابل جوهر، و آن اسم است برای هر چیز که پایدار نباشد.

آفاتِ دیو را به فضایل عزایمند
و اعراض علم را به معانی جواهرند

ق ۵۲/۲۰۱

جز از جوهر دگر با داد مشناس
که قیمت کرد این اعراض و جوهر؟

ق ۱ ملحق / ۳۹

اعزاز: مأخوذ از تازی، تعظیم، تکریم، بزرگ داشت و اکرام

بسی دیدم اجلال و اعزازها
زخواجهئی جلیل و امیر اجل

ق ۵/۲۲۲

اعضا: مأخوذ از تازی، اندام، عضوها

در کارِ صبر بند تو چون مردان
هم چشم و گوش راو هم اعضا را

ق ۳۸/۷۷

اعظم: بزرگ

پوشیده لباس خَزّ ادکن
بر ماتم لاله چرخ اعظم

ق ۸/۶۷

اعلا: برتر

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

ق ۲۶/۱

اعمی: نایبنا، کور، بی دیده

آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند
روشن شودش دیده ز پر نور خیالش

ق ۳۳/۹۵

اعمی: دل کور، کور اندیشه

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را بین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی

ق ۹/۲۲۵

اعنی: مراد من است، مقصودم این است، می‌خواهم، فعل مضارع متکلم وحده از مصدر عنایت
اعنی که من جدا شوم از عامه رایبی دگر بگیرم و سامانی

ق ۴۵/۱۹۶

اعور: شخص یک چشم، آن که بینایی یک چشم خود را از دست داده باشد.

هرکه بر تنزیل بی‌تاویل رفت او به چشم راست در دین اعور است

ق ۴۶/۱۶

اعیان: بزرگان، اشراف، مأخوذ از تازی، مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک نژاد
گر مذهب او حقّ و راست بودی در بلخ بُدی باتّفاق اعیان

ق ۳۳/۷۱

اغانی: جمع اغنیه، سرودها

هرکو سخن جهان شنوده‌ست خوارست به سوی او اغانی

ق ۳۲/۱۶۳

اغبر: گرد آلوده، آنچه به رنگِ خاکی باشد، و مؤنث آن غبراء است.

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند یا هر دوان نهفته در این گوی اغبرند؟

ق ۱/۲۰۱

اغصان: جمع غصن، به معنی شاخ درخت است، ساقه‌ها و شاخه‌های درخت

وز بهر هنرگوز را به خردی بیرون فگنند از میان اغصان

ق ۴۳/۷۱

اغلل: مأخوذ از تازی، جمع غل، زنجیرها

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا نکند آتش و اغلل شبانیش

ق ۳۹/۱۳۸

پرهیز که زو پیری غلّست و مر او را نه گردن و دستت و نه قیدست و نه اغلل

ق ۷/۱۱۹

افاضل: جمع افضل و جمع دیگر آن افضلون، آنان که فضیلت بیشتر دارند، مأخوذ از تازی، مردمان

دانا و فاضل و هنرمند و حکیم و فیلسوف

قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش

می‌شوم» این رمز بود نزد افاضل

ق ۱۴/۶۱

افتادن: سقوط کردن، از بالا به پایین پرت شدن، به زمین خوردن

واکنون کافتاد خرت مردوار

چون ننهی بر خر خود بار خویش؟

ق ۸/۸۱

افتادن: روی دادن، پیش آمدن، حادث شدن

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمَنُ

چون نگوئی که چه افتاده ترا با من؟

ق ۱/۱۷

افتادن: از میان رفتن، زوال یافتن، ساقط شدن

کرده‌ست ایزد زَلِیْفَنَتُ به قران در

عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن

ق ۲۳/۷۸

افتادن: تبعید شدن، دور افتادن

سمرم من شده و افتاده‌ام از خانه خویش

زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند

ق ۴۰/۳۱

افتادن در یک دیگر: حمله بردن، هجوم کردن، به جان هم افتادن

وین سپاه بی کران در یکدگر

اوفتاده چون سگان اندر عظام

ق ۳۲/۱۷۳

افتاده: افکنده شده

افتاده به چاه در، چه بایَدت

بر برده به چرخ طاق و ایوان؟

ق ۴۸/۱۸۳

افتان و خیزان: حالت افتادن و برخاستن

گریزان روزگار و من به طاعت

همی پیچم درو افتان و خیزان

ق ۵۵/۴۸

افتخار: مأخوذ از تازی، سرافرازی و فخر و آبرو و حرمت و زیبایی، مباحث

بر سیرت آل مصطفی‌آم

ایـنست قوی تر افتخارم

ق ۲۵/۱۹۸

یکسر همه ناز و افتخارم آنگه به تبار بود، پورا،

ق ۵۸/۷۹

افتخار کردن: فخر کردن، مباحات کردن، نازیدن

بخیره همی چون کنی افتخار؟ تراننگ باید همی داشتن

ق ۴۵/۱۶۹

افتعال: بهتان، دروغ، کذب

رخت بر بندد از آنجا افتعال چون فرود آمد به جایی راستی

ق ۲۵/۳۴

زان پس بر منش نرفت افتعال راست که از عادتش آگه شدم

ق ۳۵/۱۶۵

افتعال: بهتان زدن، نسبت دروغ دادن

منور همچو صدقی ز افتعالی درخشد روی صبح از مغرب شب

ق ۱۰/۱۴۶

افراختن: بالا بردن

لؤلؤ برافزاد علم، چون ابر دُر آرد ز نم اکنون صباى مشک شم، آرد برون خیل و حشم

چون بر سمن ننهی قدم، در باغ چون بجهد صبا؟

ق ۶ ملحق / ۸

افراخته: بالا گرفته شده

بنهاده ز اندوه ز نخ بر سر زانوش تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین

ق ۲۴/۱۹۵

افراز: بلندی و قلّه، بالا و فراز مقابل نشیب

از جهل نشیب دهر از افرازی ای دیو دوان چرا نمی بینی

ق ۱۰/۱۸۷

افرازی: فعل مخاطب از مصدر افراختن یعنی بلند می کنی، کنایه از فخر کردن.

چه افرازی چنین ای خواجه سینه؟ به فرش و اسب و استام و خزینه

ق ۱/۱۶۸

افرنجه: معرب افرنگ = فرنگ، ناحیتی است اندر روم و به دریای روم پیوسته

- همسایه بی‌فایده گر شاید ما را
همسایه نیکست به افرنجه فرنجی
ق ۲۳/۱۶۰
- افروختن:** روشن کردن
چون طمع داری افروختن آتش
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت
افروزد: رشد نماید. نمو کند.
درخت سبز که در پای عاقل افروزد
منم ولیک مبر ظن که سبز سرو بنم
ق ۵ ملحق / ۵
- افریدون:** فریدون پادشاه کیانی که مثال برای عدل و داد است.
خوبش را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
ق ۲۱/۱۲
ملکت نماند و گنج بر افریدون
ایمن مباش اگر تو فریدونی
ق ۲۸/۱۸۱
- افزایدن:** افزودن، زیاد کردن
تو و فرزند تو هر دو بر این آسید لیکن تو
همی گاهی برین هموار و فرزندت می‌افزاید
ق ۴/۱۹
- افزودن:** علاوه کردن، بیشتر کردن، زیاده کردن
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری
بفرای تا کمال بیفزایی
ق ۳۷/۳
- افزودن:** بالیدن و رشد کردن
دانست بایدت چو بیفزودی
کآخر، اگرچه دیر، بفرسای
ق ۲/۳
- افزون:** بسیار، زیادت
روی چو سوی خدای و دین حق آری
زور دل افزون شودت و نور دل افزون
ق ۴۰/۲۳۴

افزون شدن: زیاد گشتن

فضل بنقصان و، نقص افزون شد

ق ۲۴/۳۷

لاجرم ار ناقصان امیر شدند

افزون شونده: افزونی پذیرنده

کو را همی نیابد نقصانی

ق ۷/۱۹۶

افزون شونده‌ای نه همی بینم

افزون کردن: زیاده کردن

زان پس که فزودی و همی کاهی

ق ۱۲/۴۷

از حرص بکاه و طاعت افزون کن

افزون گرفتن: بیش گرفتن، زیاد گردیدن

ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد

ق ۲۱/۱۶۱

افزون گرفت روز چو دین و شب

افزونی: فزون گردیدن، زیاد شدن

آن بی‌گمان کمیست نه افزونی

ق ۲۹/۱۸۱

افزونی که خاک شود فردا

افسار: ریسمانی که بدان اسب را بسته می‌کشند، بند، رسن

حکمت را بر سرش افسان کن

ق ۵/۹۹

پای ببندش به رسنهای پند

افسار دادن: در اختیار گذاشتن

دیو هوا را مده افسار خویش

ق ۱۴/۸۱

دیو هوا سوی هلاکت کشد

افسان: افسانه و سرگذشت، حکایت

چه گردی گرد افسان و مغازی؟

ق ۲۳/۲۰۲

چرا نامه‌ی الهی بر نخوانی؟

افسانه: سرگذشت و حکایت گذشتگان، اساطیر

گوئی که من به چین و به ماچینم؟

ق ۴۷/۶۰

افسانها به من بر چون بندی

افسانه: سخن ناراست و دروغ، کلمات بی‌فایده

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست

حکمت ثابت بن قره حرّانی

ق ۴۱/۲۰۸

افسر: تاج و کلاه پادشاهان

مرا تا بر سر از دین آمد افسر

رهی و بنده بُد هر بی‌فساری

ق ۲۷/۱۲۷

افسر جم: تاج جمشید

وز جهل و جنون خویش بنهاد

بر تارک نرگس افسر جم

ق ۱۱/۶۷

افسر دین: تاج دین، دین تشبیه به تاج شده است.

سرو افسر دین حقّست و ما

چنین فخر امت بدان افسریم

ق ۳۹/۲۴۱

افسر شاهوار: تاج شاهانه، همانند افسر شاه، استعاره از حلقه زرد داخل نرگس

بسر بر نهد نرگس نو به باغ

به ادربهشت افسر شاهوار

ق ۱۳/۱۶۹

افسر عالم: تاج جهان، تاج سر عالم

افسر عالم امام روزگار

کز جلالش بر فلک سود افسرم

ق ۲۵/۲۲۶

افسر کردن: افسر ساختن، تاج قرار دادن

زیرا که نکرد هیچ حیوان

از گوهر و زرّ تاج و افسر

ق ۱۲/۴۳

افسر کوه: تاج کوه، بالای کوه

ای افسر کوه و چرخ را جوشن

خود تیره به روی و فعل تو روشن

ق ۱/۱۵۵

افستین: نوعی از بوی مادران کوهی است که درد چشم را سود دارد و گل آن به اقحوان و تلخی آن

به صبر نزدیک است.

سقمونیا و تُرْبُد و افسستین

جستی بسی زبهر تن جاهل

ق ۲۳/۴۱

افسوس: بی راهی، سهو و خطا

وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو

ق ۲۳/۱۵۸

افسوس: ریشخند

گر همی خنده و افسوس نخواهی مفرب

خویشان را به زه بهمان و احسنِ فلان

ق ۸/۲۵۴

افسوس آمدن: دریغ آمدن

بر خویشان این رازها مفرخم

افسوس نیاید ترا از این کار

ق ۵/۱۳۰

افسوس کردن: استهزاء و تمسخر کردن، ریشخند نمودن

وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

بر خریدارِ فسون سخره و افسوس کنند

ق ۱۵/۳۱

افسون: حيله، جادوگری، سحر

ره رومیان زی حسابست و الحان

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون

ق ۷/۳۹

ناید بیرون ازو به خواندن افسون

سیب گر اندر درخت و دانه سیبست

ق ۲۸/۲۳۴

افسون: دروغ، گفتار بیهوده

قول همه زرق و غدر و افسون شد

فعل همه جور گشت و مکر و جفا

ق ۱۱/۳۷

افسون: رام کردن جانور گزنده

داروی دل گمره و افسون مُحیر

وز حجت او جوی به رفق، ای متحیر

ق ۶۱/۵۹

افساندن: لرزاندن، تکان دادن

سر از گرد غفلت به دانش بیفشان

بیاموز از آن کهش بیاموخت ایزد

ق ۴۶/۳۹

- وین که همی بر کتفِ شاخ گل
افشاندن: پراکنده نمودن، منتشر کردن
 باد بیفشاند رومی قباش
 ای حجت دین به دست حکمت
افعال: جمع فعل به معنی کارها، کردارها
 ق ۱۲/۲۰۰
 گرد از سرِ ناصبی بیفشان
 از این افعال مشتق فاعلی گشت
 ق ۷۱/۱۸۳
 حکیم و عالم و قادر مقدر
 گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
 ق ۱ ملحق / ۲۷
 ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند
افعال زشت: کارهای زشت
 ق ۴/۲۰۱
 جز به یمگان کرد چون یارم مقام؟
 من که نپسندم همی افعال زشت
 ق ۱۵/۱۷۳
افعی: نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخ‌ها بین خار و خاشاک یافت شود.
 واگه نیستی که یکی افعی
 داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
 ق ۴۴/۲۲
افغان: فریاد و زاری، ناله
 از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی
 هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
 ق ۵۵/۲۳۲
افغان کردن: فریاد برآوردن. استغاثه، زاری کردن
 مطرب همی افغان کند که: می خور
 ای شاه، که این جشن خسروانست
 ق ۳۶/۸۷
افگار: آزرده، خسته، مجروح
 وگرنی رنج خویش از خویشان بین
 چو رویت ریش گشت و دستت افگار
 ق ۴۶/۹
افگار کردن: آزرده، مجروح و زخمی کردن و خستن
 مار مردم نیت بد بود اندر دل
 بد نیت را جگر افگار کند مارش

ق ۲۳/۵۴

افگندن: نهادن، گذاشتن

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو تا به فردا ننگی این کار بل اکنون کنی

ق ۲۷/۱۲

افگندن: انداختن، بر زمین زدن

چه داری چشم ازو چون این و آن را به پیش تو بدین خاک اندر افگند؟

ق ۱۰/۸۴

افگندن: قرار دادن

بولهب با زن به پشت می‌روند ای ناصبی بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب

ق ۳۸/۴۴

افکنده: همان افکنده به معنی انداخته شده و ساقط شده، پرت شده

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افکنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

افلاطون: حکیم بزرگ یونانی استاد ارسطو بود که به دانستن انواع دانش معروف است و در آثار ناصر خسرو وی نماد دانش فراوان می‌باشد.

چون گشایشهای دینی تو ز لفظش بشنوی سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی

ق ۳۸/۱۲

اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاطون

ق ۴۰/۶۵

افلاک: جمع فلک به معنی چرخ، گردون، سپهر

وز بَرکت این نور فرو خواند قران را بنبشته بر افلاک و برو بحر و جبالش

ق ۲۸/۹۵

افلح: آزاد کرده فخر کائنات حضرت محمد (ص) و یکی از صحابه اوست برخی گویند آزاد کرده ام سلمه است وی از روایات است که روایاتی از او نقل شده است.

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی بگذارشان بهم که نه افلح نه قمبرند

ق ۴۳/۱۱۲

افیون: تریاک، عصاره خشخاش سیاه مصری است و آن را لبن الخشخاش گویند.

- مست می خورده ازین سان نبود زیرا
تو چنین بی هوش و مدهوش از افیونی
ق ۲۲/۱۷۵
- اقالیم:** جمع اقلیم، کشور و مملکت و ولایت
وانگه مر اهل فضل اقالیم را
در قصر خویش یکسره مهمان کنم
ق ۱۲/۱۷۷
- اقبال:** خوشبختی، برکت، سعادت
زود بگرداند اقبال و سعد
زان ملک مقبل مسعود فال
ق ۳۱/۱۶۵
- اقبال آوردن:** خوشبختی آوردن
دادمت نشان سوی طبیعی کهت از این درد
تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال
ق ۳۳/۱۱۹
- اقبال خدائی:** بخت ایزدی
زی طالع سعد و در اقبال خدائی
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
ق ۱۲۱/۲۴۲
- اقبال دهر:** روی آوردن روزگار، خوشبختی و دولت
به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
که تو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود
ق ۱۸/۱۵
- اقبال رحمان:** عنایت خداوند
مراگر قوم بی رحمان براندند
به جود و رحمت و اقبال رحمان
ق ۶۳/۴۸
- اقبال روزگار:** روی آوردن بخت
غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همالست دولتش
ق ۴۰/۸۲
- اقبال زمانه:** روی آوردن روزگار، خوشبختی
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این کرّه غبرا
ق ۴۷/۲
- اقبال و سعد:** روی آوردن بخت و خوشبخت شدن

زان ملک متقبل مسعود فال
ق ۳۱/۱۶۵

زود بگرداند اقبال و سعد

اقرار: پذیرفتن جرم و گناه

با روز همی چه چراغ باید؟
ق ۲/۲۷۴

اقرار بسی برتر از گواهان

اقرار آوردن: اعتراف کردن

آنگه اقرار بیاری به گنه کاری
ق ۴۲/۳۵

چون فرو ماندی از معصیت و نحسی

اقرار دادن: اعتراف کردن، اذعان کردن

از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار
ق ۳۳/۱۲۱

چونت بخواهند باز عاریتی جان

اقرار داشتن: اعتراف کردن

بی هیچ غمی و هیچ تیماری
ق ۴۰/۱۶۷

اقرار به بندگی او داده

اقرار کردن: اعتراف کردن

از چه همی نالی؟ اقرار کن
ق ۲۶/۹۹

چیست که بیهوش همی بینمت؟

اقسام: جمع قسم، جزءها و قسمها و درجهها

پدید آورد بر الحان دیگر
ق ۱ ملحق / ۷۰

گهی اقسام موسیقی که هر مس

اقصای حد: نهایت اندازه

وز نسل تو مانده ولد، فضل خدائی تا ابد

ای در کمال اقصای حد، همچون هزار اندر عدد

دین امام حق معدد، بر فضل تو مانی گوا

ق ۶ ملحق / ۲۱

اقلام: جمع قلم، یعنی قلمی که با آن اعمال مردم ثبت و نوشته می شود.

بی کار نمانده ست و یافه اقلام

امروز بد و نیک می نویسند

ق ۴۱/۳۲

- اقلیدس:** ریاضیدان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسه، متوفی ۲۸۳ ق م.
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی در اقلیدس به پنجم شکل مأمون
ق ۴۱/۶۵
- همان اقلیدس و منطق که بنهاد سطاطاليس استاد سکندر
ق ۱ ملحق / ۷۱
- اقلیم:** هفت یک ربع مسکون، کشور و مملکت و ولایت، بخشی از زمین
شاد گشتم بدانکه کردی حج چون تو کس نیست اندر این اقلیم
ق ۹/۱۴۱
- اقوال:** جمع قول، قولها و گفتارها و سخنها
اقوال مرا گر نبود باورت، این قول اندر کُتُبِم یک یک بنگر تو و بشمر
ق ۷۶/۵۹
- اکبر:** بزرگتر، مهتر، یعنی خدایی که بزرگتر از هر چیزی است.
قول این و آن درین ناید به کار قول قول کردگار اکبر است
ق ۲۷/۱۶
- اکحل:** رگ تن، رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند.
قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش پُر عَلْت جهلست ترا اکحل و قیفال
ق ۲۹/۱۱۹
- اکر:** جمع کره، منظور کره خاک، کره آب، کره هوا و کره آتش، در این بیت به معنی طبقات فلک است.
گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اُکُرت
ق ۱۹/۱۴۸
- اکرام:** حرمت و عزّت و احترام
در حشر مکرم بود کسی کو گشته‌ست به اکرام او مکرم
ق ۲۸/۱۳۰
- اکنون:** کنون، حالا و الحال و در این وقت و این زمان
اول اکنون نهان شد آن و ازان گشت نام زد امروز و دی و آنکه و اکنون
ق ۲۲/۲۳۴

اکنونیان: صفت نسبی است، حالایی، امروزی

اکنونیان روان و تو بر جائی زیرا که نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

اگر: (حرف شرط) معادل ان ولو در عربی و مخفف آن «گر» و «ار» آید به معنی هرگاه، چنانچه

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

ق ۸/۱

اگر: یا

بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آتش

ق ۳۲/۱۰۸

اگر: اگر تو را، اگر برای تو

زندان تو است این اگرت باغست بستان شناسی همی ز زندان؟

ق ۲۱/۷۱

اگر چند: اگر چه، با وجودی که، هر چند

چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم

ق ۴/۲۱۲

اگر چه: هر چند، گرچه

نگوید کس که ناکس جز به چاهست اگر چه بر شود ناکس به کیوان

ق ۴/۴۸

اگر زابها چه: اگر چه ز آبها

زمزم اگر زابها چه پاکترست پاکتر از زمزمست ازار مرا

ق ۱۹/۵۶

اگر نه سود: مالی که باید برای تو سود آور باشد اگر سود ندارد دیگر چه نفعی برای تو در بر دارد.

چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود ترا تراز مال که سود است، اگر نه سود، چه سود

ق ۳/۱۵

الا: حرف استثناء به معنی جز، مگر

زنده نشد این سفلی الا که به صورت پس صورت جانست در این جسم محض

ق ۱۵/۵۹

- ای ز پس مال در بمانده شب و روز
نیستی آلاکه سایه‌ای متمول
ق ۲۰/۶۱
- الامم:** جمع امت، یعنی پیروان دین‌ها و آئین‌ها
سوی ترجمان کتاب خدای
امام الانامست وفخر الامم
ق ۳۷/۳۰
- البته:** مرکب از ال حرف تعریف عربی + بته به معنی قطعاً، حتماً
گر البته نگشتی گرد این در
ز تو بر جان تو جورست و بیداد
ق ۱۷/۲۹
- التقا:** مخفف التقاء عربی با هم پیوستن، به هم رسیدن
نه فانی نه باقی گیاهست از انک
بقا و فنا را درو التقاست
ق ۱۹/۲۰۳
- الغان:** جمع لحن، آوازهای خوش و موزون، موسیقی
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
دستان نتواند زدن و ناورد الحان
ق ۴۲/۲۳۲
- ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
ره رومیان زی حسابست و الحان
ق ۷/۳۹
- الغان قاری:** صوت قرآن خوان
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
همی پای کوبد بر الحان قاری
ق ۴۵/۱۳۷
- الف:** کنایه از راستی و بلندی قامت معشوق و آنچه راست باشد.
یا زانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چون نونی زرینم
ق ۵/۶۰
- نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
ق ۱۶/۱۷۰
- الف:** کنایه از آزادی و آزادگی و راستی و صداقت و تجرد
آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز به زیر طمع چو دالی
ق ۴۶/۲۲۴

الف بودن: راست قامت بودن

امسال بیفزود ترا دامن پیشین زیرا که الف بودی و امسال چو دالی

ق ۲۴/۲۱

الفاظ: جمع لفظ به معنی سخنان و کلمات

به تحریر الفاظ من فخر کرد

همی کاغذ از دست من بر حریر

ق ۱۳/۱۸۹

معنی به خاطر مَدَر و الفاظ در دهان

همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر

ق ۱۰/۴۶

ألفعدن: اندوختن و جمع کردن

پرهیز همی ورز، در الفعدن دانش

دایم زره چشم و ره گوش همی گوش

ق ۱۸/۱۹۵

تو بی تمیز بر الفعدن ثواب مرا

اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

ق ۳۷/۲۰۶

الفغده: اندوخته، مدخر، الفنجیده

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من

بدین از تو الفغده‌ام بختیاری

ق ۳۳/۱۳۷

ألفنج: فعل امر از الفنجیدن یعنی جمع کن، بیندوز

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح

که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

ق ۱۴/۱۰

به فرزند شادی ز پیری پُرانده

ترا هم غم الفنج و هم غمگساری

ق ۲۸/۱۳۷

الفنج غله: گرد آوردن مال الاجاره

جهان جای الفنج غله‌ی تو است

چه بی‌کار باشی در این مستغل؟

ق ۱۷/۲۲۲

الفنج کردن: اندوختن و جمع کردن

الفنج کن اکنون که مایه داری

از منت نصیحت برایگانست

ق ۱۶/۸۷

الفنج گاه: جای اندوختن و جمع کردن

بل الفنج گاهيست دارالرحال	جهان را مپندار دارالقرار
ق ۴۵/۱۱۶	
سوی من الفنج گاه علم و بقائی	گرچه ترا نیست علم و، نیز بقا نیست
ق ۵/۴۲	

الفنج گه: جای اندوختن، الفنج گاه

اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست	الفنج گه دانش این سرايست
ق ۹/۵۱	
که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانهها	در این الفنج گه جویند زاد خویش بیداران
ق ۳۳/۲۱۱	

الفنجیدن: اندوختن و ذخیره کردن، کسب کردن، حاضر کردن

از بیم زمان ناتوانی	الفنجم خیر تا توانم
ق ۳۹/۱۶۳	
فرداش به محشر بصر نباشد	هر کس که نیلفنجد او بصیرت
ق ۴۱/۱۷۱	

الفی: کنایه از آزادی و آزادگی و راستی و سربلندی

چونک الف مردمی کنون نون شد؟	چون الفی بود مردمی به مثل
ق ۵/۳۷	

الفی سیمین: قد رعناى معشوق سفید چون نقره، بلند اندامی سپیدروی

ایدون چنین چو نونی زرینم	یا زانده و غم الفی سیمین
ق ۵/۶۰	

الفیت: منسوب به الف، راست مانند الف

منگر چندین به زلفک لامی	قد الفیت لام شد بنگر
ق ۱۰/۱۸	

الله: نام خداوند تبارک و تعالی

الله زمین شد که ندیدند مثالش	نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت
ق ۲۷/۹۵	

الله اکبر گفتن: تکبیر، اقرار به بزرگی خداوند کردن

که باشد کاین همه برهان ببیند نگوید از یقین «الله اکبر؟»

ق ۱ ملحق / ۵۲

الم: رنج و درد، ضد لذت

چو هوشیار گزاردش راحت و داروست چو مارسای بکاردش شدت و المست

ق ۲۲/۱۹۲

الماس: گوهری است سخت و سپید و اغلب جواهر را می‌برد، گوهری گران قیمت

تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهال صد ره از الماس

ق ۲۸/۲۰۹

الم رسانیدن: درد و رنج رسانیدن

الم چون رسانی به من خیره خیر چو از من نخواهی که یابی الم؟

ق ۲۰/۳۰

النحل: زنبور عسل

نزدیک عاقلان عسل النحل واندر گلوی جاهل غسلیم

ق ۴۵/۶۰

الوان: جمع لون به معنی رنگ‌ها، رنگارنگ و متنوع و رنگین

این گوی به کردار یکی خوان عظیمست بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

ق ۶/۲۳۲

إله العالمین: خدای جهانیان، رب العالمین

دست من گیر ای إله العالمین زین پرآفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

الهی: خدایی، ربّانی، منسوب به اله

پیغمبری ای بی‌خردان ملک الهیست از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

ق ۵۹/۲۳۲

الیم: دردناک، دردآور

جسته از محنت و بلای حجاز رسته از دوزخ و عذاب الیم

ق ۲/۱۴۱

امام: جمع امة پرستار، کنیزان

آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل مردان و زنان جمله عبیداند و اماند
ق ۱۱/۱۱۴

امام: در اصطلاح صوفیه، قطب، شیخ، یکی از مراتب روحانی در مذهب اسماعیلیه

بر راه امام خود همی نازد او را میپذیر و مه امامش را
ق ۳۱/۲۳۵

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اساس و امام و حجّت و مأذون؟
ق ۳۹/۴

امام: پیشوا، مقتدا

گر آب روی همی بایدت، فناعت را چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد
ق ۳۳/۷۲

امام: دلیل و راهنما، راه وسیع روشن

آثار او یابند امام، اندر بیان او تمام از نظم او فاخر کلام، از قرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام، آنجا که پرسند از جزا

ق ۶ ملحق / ۳۱

امامان: جمع امام

پسران علی آنها که امامان حقند به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند
ق ۲۷/۳۱

امام الانام: پیشوای مردمان

سوی ترجمان کتاب خدای امام الانامست و فخرالامم
ق ۳۷/۳۰

امام الزمان: امام عصر، در اینجا منظور خلیفه فاطمی المستنصر بالله است.

بر جان من چو نور امام الزمان بتافت لیل السّرار بودم شمس الضحی شدم
ق ۲۵/۶۲

امام اللّوا: پیشوای صاحب رایت، مستنصر

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو چون در حریم قصر امام اللّوا شدم
ق ۲۳/۶۲

امامت: پیشوایی کردن، ریاست دینی، یکی از دو اصل مذهب شیعه

ملک و امامت سوی کسیست که او راست ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

ق ۲۷/۲۱۵

امام جهان: مقصود او خلیفه فاطمی المستنصر بالله هشتمین خلیفه فاطمی است.

خیز به فرمان امام جهان برکش در بحر سخن بادبان

ق ۵۱/۷

امام حق: پیشوای راستین، مراد خلیفه فاطمی است.

مّت خدای را که به جود امام حق بشناختم بحق و یقین و حقیقتش

ق ۵۱/۸۲

امام روزگار: امام زمان، مستنصر فاطمی

حجتان دست رحمان آن امام روزگار دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند

ق ۲۶/۶۸

امام زمان: امام عصر، امامی که در روزگار خود مأمور هدایت مردم است، مراد هشتمین خلیفه فاطمی المستنصر بالله است.

تا تو بیدل بنده امام زمانی بنده اشعار تست شعر کسائی

ق ۵۴/۴۲

امام زمانه: مقصود خلیفه فاطمی المستنصر بالله است، هشتمین خلیفه فاطمی مصر که معاصر ناصر خسرو بود.

امام زمانه که هرگز نرانده ست بر شیعتش سامری ساحری را

ق ۳۶/۶۴

امام عصر: امام زمان، امامی که در روزگار خود مردم را هدایت می‌کند، لقب امام دوازدهم شیعه امامیه اثنا عشریه و در اینجا مراد امام فاطمی است.

مختار امام عصر گشتم چون طاعت و دین شد اختیارم

ق ۵۳/۷۹

امام فاطمی: خلیفه فاطمی که در زمان ناصر خسرو المستنصر بالله بوده است.

ای کدخدای آدمی، قرّ خدائی بر زمی معنی چشمه‌ئی زمزمی، بل عیسی بن مریمی

لابد امام فاطمی، نجل نبی و اهل عبا

ق ۶ ملحق / ۲۴

امام مفتخر بلخ قبة الاسلام: پیشوای روحانی و فقیه شهر بلخ

امام مفتخر بلخ قبة الاسلام طریق سنت را ساخته‌ست مختصری

ق ۳۰/۱۰۴

امام میامین: پیشوای سعادت‌مندان و در اینجا لقب حضرت علی (ع) است.

فخرم بس آنکه در ره دین حق بر مذهب امام میامینم

ق ۳۲/۶۰

امام همام: پیشوای بزرگ

بجوی امام همامی از اهل بیت رسول که خویشنتت چنو می همام باید کرد

ق ۳۹/۷۲

امامی: آن امام، مقصود از امام، امام فاطمی یعنی المستنصر بالله است.

بشو زی امامی که خطّ پدرش است بتعویند خیرات مر خیری را

ق ۳۹/۶۴

امان: آسوده خاطر بودن

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

ق ۲۸/۱۰

امانت: ودیعة الهی

در بود مر مدینه علم رسول را زیرا جز او نبود سزای امانتش

ق ۲۴/۸۲

امانت: امین بودن

خطر خویش بدان و به امانت کوش که تو بر سر جهان داور مأمونی

ق ۱۶/۱۷۵

امت: جماعتی که به سوی ایشان پیغمبری آمده باشد، پیروان انبیا

دین خدای ملک رسولست و، خلق پاک امروز امتان رسولند و رعیتش

ق ۴/۸۲

امت اسلام: پیروان دین اسلام

ور گاو گشت امت اسلام لاجرم گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند

ق ۴۰/۲۰۱

امتان: جمع امت، یعنی پیروان دین اسلام

امتان را سپس جدّ و پدر راه برند

سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای

ق ۴۵/۳۱

امت بدبخت: مردم بدبخت

بدی ای امت بدبخت همه کار شماس!

وانت گوید «همه نیکی ز خدایست ولیک

ق ۳۳/۱۰

جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید؟

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان

ق ۲۰/۲۱۳

امت کمترین محمد: فرد کوچکی از پیروان محمد (ص)

یکی امت کمترین محمد

به فضل خدایست امیدم که باشم

ق ۶/۵۸

امت محمد: پیروان حضرت محمد (ص)

گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟

دجال را نبینی بر امت محمد

ق ۴۲/۱۵۶

امت نادان: مردم جاهل

تا ببینی که بر این امت نادان چه وباست

ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد

ق ۳۱/۱۰

امتی: تو پیرو هستی

شرم ناید مر ترا زین زشت کار، ای ناصبی؟

امتی مر بو حنیفه و شافعی را، از رسول

ق ۲ ملحق / ۷

امت یکسان: امتی که تنها امت پیامبر و خاندان اوست.

چون نپرسی ز همه امت یکسانم؟

چند پرسى که «چگویی تو به یاران در؟»

ق ۳۷/۹۰

امثال: در اینجا مراد آیاتی هستند که نیاز به تأویل دارد.

امثال برو تیره و تاری چو نیستی

معنی قران روشن و رخشان چو نجومست

ق ۳۲/۲۱

- امثال قرآن گنج خدایست، چه گوئی
از «حَدَّثَنَا قَال» گشاده شود امثال؟
ق ۲۷/۱۱۹
- امثال:** جمع مثل، مثلها و داستانها
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم نکو بنگر، ای تیزویر
ق ۴۶/۱۸۹
- امر:** فرمان، حکم، فرمایش
بر سر جهال به امر خدای
محتسب او بکند احتساب
ق ۳۴/۶۳
- ناید ز جهان هیچ کار و باری
امر: حاکم شدن، امیری کردن
مرا بر سخن پادشاهی و امر
الاکه به تقدیر و امر باری
ق ۱۲/۱۴
- ز من نیست بل کز رسولست و آل
امرا: جمع امیر، پادشاهان
بر حکمت میری ز چه یابید چو از حرص
ق ۱۷/۱۱۶
- گر تو سپر غمی شوی، ای پور، به طاعت
امرا: سرداران، امیران
امر الهی: فرمان خداوندی
ق ۱۵/۲۱۳
- ای مانده به کردار خویش غافل
آنهات گزینند که بر ما امراند
ق ۷/۱۱۴
- امر خدای:** فرمان خداوند
خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای
از امر الهی و از نواهی
ق ۲۳/۲۰۵
- امروز: روزی که در آن هستیم، همین روز، الیوم
امروز دید باید فردا را
ق ۳۱/۳۳

ق ۸/۷۷

امسال: این سال یعنی سالی که در آن هستیم، سنه جاری

اگر با تو نمی‌دانی چه خواهم کرد، نندیشی که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها؟

ق ۱۹/۲۱۱

امشب: (قید زمان) این شب، شبی که در آن هستیم.

در معده‌ت بر جان تو لعنت کند امشب نانی که به قهر از دگری بستده‌ای دوش

ق ۲۳/۱۹۵

امطار: جمع مطر، باران‌ها

وین ابر خداوند جهان را به هوا بر بنده‌ست و مطیعت به باریدن امطار

ق ۴۵/۷۶

امکان: توانایی و قدرت، طاقت و قدرت

به یمگان لاجرم در دین و دنیا مکانت یافته‌ستم بیش از امکان

ق ۶۲/۴۸

امل: آرزو، شهوت، خواهش

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل

ق ۶/۸۸

بی‌امل اند این خران ز دانه تو مردمی از گاه و دانه یا ابلی

ق ۳۷/۱۳۵

املاک: جمع ملک، ملک‌ها و دولت‌ها، ثروت‌ها و مال‌ها و اموال و اراضی متفرقه

امروز چه فرقت از این ملک بدان ملک؟ این مرده و آن مرده و املاک مبر

ق ۱۶/۲۴۲

امل دراز: آرزوی بلند و طولانی

بارِ گران بینمت، به توبه و طاعت بار بیفگن، امل دراز میفگن

ق ۲۲/۷۸

ای فگنده امل دراز آهنگ پست منشین که نیست جای درنگ

ق ۱/۱۷۶

امم: جمع امت، گروه‌ها

- سوی ترجمان کتابِ خدای
امامُ الانامست و فخرالامم
ق ۳۷/۳۰
- امن یافتن:** ایمنی پیدا کردن
که فانی جهان از فنا امن یابد
اگر زو بیابد جواب سلامی
ق ۳۲/۱۰۰
- اموال:** جمع مال یعنی دارائی
نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام
چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سبر
ق ۱۲/۱۰۲
- امّهات:** امهات در اصطلاح حکما عناصر و طبایع را گویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان کواکب سبعة
سیاره را نامند عناصر اربعه چهار گوهر (خاک، آب، باد، آتش)
بر قول ار بجمله گویابی
در امّهات و زاتش و در آبا
ق ۲۸/۹۸
- امّهات:** جمع امهه، مادرها، عناصر چهارگانه
امّهات و نبات با حیوان
بیخ و شاخند و بارشان انسان
ق ۱/۱۱۱
- امّی:** مجازاً به معنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند، نانویسنده و ناخوانده، عامی
امّی نتواند خط و را خواند
امروز بنمایش مفاجا
ق ۵۳/۱۹۱
- امّید:** آرزو، امل، آرمان
بهاران به امّید میوه‌ی خزان
زمستان بر امّید سبزه‌ی بهاری
ق ۲۴/۱۳۷
- امید:** چشم داشت، توقع، انتظار
فردی که نیست جز که به جدّ او
امید مر ترا و مرا فردا
ق ۳۱/۹۸
- امید:** طمع و آرز
فردات امید سندس و حور و سترقست
و امروز خود به زیر حریرئی و ملحمی
ق ۳۲/۲۱۹

امید داشتن بر چیزی: توقع و انتظار داشتن چیزی، چشم داشتن

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش

ق ۱۱/۸۲

امید دور: امیدواری به آینده

مکن امید دور آرز دراز گردش چرخ بین که گریندست

ق ۱۰/۲۶۴

امید رحمت: امیدوار بودن به مهربانی خداوند

من رهی را جز به خشنودی می تو و اولاد تو روز محشر هیچ امید رحمت جبار نیست

ق ۵۵/۱۴۷

امید سراب: امید آب داشتن به صحنه‌ای که سراب است.

چند در این بادیه خشک و زشت تشنه بتازی به امید سراب؟

ق ۳۸/۶۳

امیدوار بودن: امید داشتن

امیدوار به احسان کردگار بزرگ پس از شفاعت احمد به حب بلحسم

ق ۵ ملحق / ۲۵

امیدور: امیدوار

ای امید همه امیدوران روز شمار بس بزرگست به فضل تو امید عفوم

ق ۱۸/۲۰۴

امیر: فرمانده سپاه، سپهسالار

چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم

ق ۴/۲۱۲

امیرانت اصل فسادند و غارت فقیهانت اهل می و ساتگینی

ق ۲۶/۸

امیر: پادشاه، سلطان، فرمانروا

دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت بی من قدح به دست نگیرد همی امیر

ق ۱۱/۴۶

امیر اجل: امیر اعظم، امیر بزرگوارتر

بسی دیدم اجلال و اعزازها زخواجه‌ئی جلیل و امیر اجل

ق ۵/۲۲۲

امیر المؤمنین: سرور مؤمنان، لقب خلفای اسلام بوده در نزد شیعه به علی بن ابیطالب (ع) امیر المؤمنین گفته می‌شود.

«قیمت هرکس به قدر علم اوست» همچنین گفته‌ست امیر المؤمنین

ق ۱۳/۵۳

امیر خراسان: شاه مشرق، ملک الشرق

تا سخت زود من چو فلان مرترا در مجلس امیر خراسان کنم

ق ۴۲/۱۷۷

امیر شدن: فرمانروا گردیدن

لاجرم از ناقصان امیر شدند فضل بنقصان و. نقص افزون شد

ق ۲۴/۳۷

امیر صغیر: فرمانروای کوچک

ای پسر. همچو میر میری تو او کبیرست و تو امیر صغیر

ق ۱۳/۹۱

امین: امانت‌دار

راز دل من یکسره. باری. همه با اوست زیرا بس امینست و سخن‌دار و بی‌آزار

ق ۲۱/۷۶

امین سریزدان: امانت‌دار راز الهی. کسی که بر رازهای خداوندی آگاه است. کنایه از حضرت علی (ع)

ولیکن جز امین سریزدان کسی این راز را بر خلق نگشاد

ق ۲۸/۲۹

امین کردن: (مصدر مرکب) اعتبار دادن. معتبر نمودن؛ تأمین

آز. گر او را امین کنی. بستاند او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار

ق ۴/۱۲۱

انام: آفریدگان و مخلوقات. اسم جمع است.

سوی ترجمان کتاب خدای امام الانامست و فخر الامم

ق ۳۷/۳۰

انامل: جمع انمله، سر انگشتان، انگشتان

هر یکی از بهر صید این ضعف را تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل

ق ۳۳/۶۱

انبار: در پهلوی هنبار جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کالا

پشک به تو فروخت به بازار دین گفت «هلا مشک به انبار کن»

ق ۳۲/۹۹

انبار: لبریز و مملو و پر، انباشته

بفکن از جان و تن به طاعت و علم بار عصیان که بر تو انبارست

ق ۴۷/۱۳۴

انبار بی حاصل: استعاره از شکم است.

خردمندا، چه مشغولی بدین انبار بی حاصل؟ که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

انباردن: انباشتن، پر کردن و انبار کردن

خردمندا، چه مشغولی بدین انبار بی حاصل؟ که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

انبار سخن: جایگاه اندیشه

چون دلم انبار سخن شد بس است فکرت من خازن انبار خویش

ق ۵۱/۸۱

انبار کردن: بر یکدیگر نهادن، جمع کردن

سبک باری کنی دعوی و آنگاه گناهان کرده بر پشتت بانبار

ق ۳۴/۹

انباریدن: انباشتن، پر کردن

ور سر بکشد سرش ز هشیاری بر پشتش بار دین برانبارد

ق ۱۹/۱۱۷

انبار: شریک، سهم

از خواب و خور انبار تو گشته‌ست بهائم آمیزش تو بیشترست انده کمتر

ق ۱۱/۲۴۲

انباز: رفیق، همدم، موافق

علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو باز گردند سرانجام و بباشند انباز

ق ۴۲/۵۰

انباز گشتن: قرین شدن، یکی شدن، جفت شدن

با تو انباز گشت طبع بخیل نشود هر کجا روی ز تو باز

ق ۸/۶۹

انبازی: مزید علیه انباز، شرکت در امور مادی و معنوی، اشتراک، مشارکت

انبازانند دینت با دنیا چون با تن تست جان به انبازی

ق ۱۴/۱۸۷

انباغ: دوزن را گویند که در نکاح یک مرد باشند و هر یک از ایشان مر دیگری را انباغ باشد، هوو

زین قبه که خواهران انباغی هستند درو چهار هم زانو

ق ۳/۷۵

انبان: پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در او بدارند، توشه دان، کیسه

چرمی

هر مفلسی نشسته به صرافی پر باد کرده سائلی انبانی

ق ۱۵/۱۹۶

در این ایوان بسی گشتی و خُلقان شد تنت و آخر نینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان

ق ۲۱/۱۳۶

انبر: ابزار آهنین برای گرفتن چیزها

که کرد اول آهنگری؟ چون نبوده ست از اول نه انبر نه خایسک و سندان

ق ۱۶/۳۹

انبوه: بسیار و متعدد، کثیر

علم خورد و برد خود گسترده اند پیش این انبوه و گمره قافله

ق ۱۳/۱۳۲

نه سورت ارچه همچون سورت از دور پر از بانگست و انبوهست شیون

ق ۳۸/۱۸۸

انبیا: جمع نبی، پیامبران، پیغمبران

دیدن و دانستن عدل خدای کار حکیمان و ره انبیاست

ق ۲۷/۴۵

انتظار: منتظر بودن

چشم بینا شده است ازیرا از حقّ و یقین برانتظارم

ق ۵۶/۷۹

انتقام: کین خواهی

آن را که همی ازو طمع دارد گو «ساخته باش انتقامش را»

ق ۱۴/۲۳۵

انتقام کردن: مکافات کردن

سفیه را به سفاهت جواب باز مده ز بی وفا به وفا انتقام باید کرد

ق ۱۴/۷۲

انتقام کشیدن: کینه گرفتن، مکافات کردن

به جودش بشست این جهان دست از من نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی

ق ۳۵/۱۰۰

انتهای: پایان و انجام و آخر، فرجام، سرانجام

در دبستانست امت ز ابتدا تا انتها دین دبستانست و امت کودکان نزد رسول

ق ۲۶/۲۳۶

انجام: انتها و آخر هر کار، نهایت، غایت، فرجام

انجام تو ایزد به قران کرد وصیت بنگر که شفیع تو کدامست به محشر

ق ۲۱/۲۴۲

انجامیدن: به نهایت رسانیدن، به پایان بردن

بنگر که جهانت می بینجامد هر روز تو کار نو، چه آغازی؟

ق ۲۱/۱۸۷

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟

ق ۱۲/۵۷

انجم: جمع نجم، ستارگان، اختران، ستاره‌ها

طاعت ارکان بین مرچرخ و انجم را بطبع
تا به طاعت چرخ و انجم شان همی حیوان کنند
ق ۳/۶۸

ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟
ق ۲۸/۱۳۶

انجمن: جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری به طور موقت یا دائم
مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
ق ۲۳/۱۲۳

انجمن کردن: گرد آوردن، جمع کردن
زین قبل می‌کرد باید هر شبی
دختران آسمان را انجمن
ق ۸/۷۳

انجیل: نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آن چهار است: انجیل متی، انجیل مرقس، انجیل لوقا، انجیل
یوحنا

چون ندانی که فضل قرآن چیست
پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ق ۳۹/۵۵

اند: شمار نامعلوم از سه تا نه، عدد مجهول میان یک و ده، کنایه از عدد مبهم
از پس خویشم کشیدی بر امید
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
ق ۲/۲۰۷

اند: ضمیر سوم شخص جمع ضمیر فعلی و چون ملحق به فعل شود الف آن را ساقط و به جایش فتحه
ایراد کنند مانند کنند و خورند.

مردم نبود صورت مردم حکمانند
دیگر خس و خارند و قماشات دغانند
ق ۱/۱۱۴

اندائیدن: اندودن، کاهگل گرفتن، کاهگل کردن بر دیوار و آلودن
عاصی سزای رحمت کی باشد؟
خورشید را همی به گل اندائی!
ق ۲۱/۳

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
ق ۲۱/۱۹

انداختن: پرتاب کردن

به سِنْد انداخت گاهم گه به مغرب

چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن

ق ۹/۱۸۸

اندازه: میزان و مقدار

جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست

دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست

ق ۵/۷۰

اندام: عضو بدن

دانی که چو این جای نیست جائیست

روحی که مجرد شده‌ست از اندام

ق ۳۳/۳۲

اندر: حرف اضافه، در کلمه‌ای که پس از اسمی می‌آید که پیش از آن به باشد و در این صورت به آن حرف اضافهٔ مرکب گویند.

گفتا که «هرچه بود به دلت اندر

رنگت همی نمود به رو اندر»

ق ۳/۲۶۳

بشنو این پند به دین اندر و بر حقّ بایست

خویشتن کژ مگر خیره چو آهو و گراز

ق ۳۱/۵۰

اندر: قبل از کلمه به معنی «در» که ظرفیت را رساند چه به طور حسی و واقعی و چه به طور فرضی و عقلی

اندر مثل من نکو نگه کن

گر چشم جهان بینت هست بینا

ق ۳۶/۱۹۱

اندر آمدن: داخل شدن

بیرونت برند ازدر مرگ

چون ازدرِ بودش اندر آئی

ق ۱۲/۱۲۲

اندر افتادن: افتادن

اندر افتی به چاه نادانی

چون نیایی به سوی علم سبیل

ق ۱۴/۵۵

اندران: در آن

چه چیزست این و پیدائی؟ چه چیزست آن و پنهانی؟

چه گفته‌ست اندرین تازی؟ چه گفته‌ست اندران دهقان؟

ق ۵/۱۳۶

اندر این باب: در این باره، در این زمینه

چون باز نجوئی که اندر این باب

تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟

ق ۲۷/۷۱

اندر حین: فی الوقت، فوراً

گر در شود خرد به دل سندان

شمشاد ازو برون دمد اندر حین

ق ۳۹/۴۱

اندر خرامیدن: گردش کردن، راه رفتن

بر در شوخی بنه شرم و خرد

وانگهی گستاخوار اندر خرام

ق ۳۷/۱۷۳

اندر خزیدن: سینه خیز به جایی وارد شدن

از کجا اندر خزیده ستی بدین بی در حصار؟

همچنان یک روز از اینجانا گهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

اندر خور: لایق و سزاوار، شایسته

اگر داد خواهیم در نیک و بد

به دادیم معذور و اندر خوریم

ق ۲۰/۲۴۱

اندر خور چیزی شدن: سزاوار گردیدن

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم

آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست

ق ۳۸/۴۰

اندر کشیدن: (مصدر مرکب) جذب کردن

به حجّت به خُروطوش اندر کشم

علی رغم او من مهار علی

ق ۴۵/۸۵

اندر نشستن: بر روی چیزی آرام گرفتن

شوم شاخیزست طمع زی وی اندر منشین

ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند

ق ۳/۱۹۰

اندر نیاجار دن: تجاوز نکردن

نشانه‌ی بندگی شکرست، هرگز مردم دانا

به نسیاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد

ق ۲۱/۹۳

اندر نهنان: در دل، باطناً، قلباً، پنهانی

همی گوید اندر نهنان هر کسی را
که چون آن چنین است و این نیست چونان
ق ۳۶/۳۹

اندرؤ: در او

اندرؤ بر مثال جانوران
مردمانند از اهل علم نفور
ق ۲۵/۳۶

اندرؤا: سرنگون و آویخته و واژگون، معلق و آویزان

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد، که نتواند
بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
ق ۲۵/۱

اندرون: درون، داخل و میان

وز مشرفان دهاند به گرد سرایشان
زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند
ق ۱۷/۱۱۲

اندر یافتن: نجات دادن، رها ساختن

خویشتن را به طاعت اندر یاب
اگر از خویشنت تیمارست
ق ۵۱/۱۳۴

اندر یافتن: ادراک کردن، فهمیدن

چشمتم از خوابِ بیهشی بگشای
خویشتن را بجوی و اندر یاب
ق ۱۷/۱۳

اندرین: در این

چه چیزست این و پیدائی؟ چه چیزست آن و پنهانی؟
چه گفته‌ست اندرین تازی؟ چه گفته‌ست اندران دهقان؟
ق ۵/۱۳۶

اندک: چیز کم، قلیل

سخنیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
واندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
ق ۲۱/۴۴

اندک اندک: کم کم، تدریجاً، آهسته آهسته

شاید آنگه کز این جوال به کیل
اندک اندک برو بپیماید
ق ۱۹/۱۰۵

اندک روزگار: زمان کوتاه

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی
ق ۱۸/۱۲

اندودن به آب زو: مطلا و ملمع کردن، تذهیب کردن

اندوده رخس زمان به زر آب آلوده سرش به گرد کافور
ق ۱۳/۱۵۰

اندوده: اندود کرده شده، انداییده

شی تاری چو بی ساحل دمان پرفیر دریائی فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده صحرائی
ق ۱/۲۳۰

اندوه: گرفتگی دل، غم و کرب و حزن و آزردهگی

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستنت، ای فزوده ز چرا، چاره نیابی تو ز کاست
ق ۷/۱۰

اندوه خوردن: غم خوردن، دل گرفته شدن، محزون گردیدن

چون خورم اندوه او چو می بخورد گردش این چرخ مردخوار مرا؟
ق ۳/۵۶

اندوه خوردن: تحمّل اندوه کردن

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد؟ چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب؟
ق ۵/۴۴

اندوه گساریدن: غم را بیرون کردن

اگر اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان که شعر زهد او از جائت این اندوه بگسارد
ق ۲۴/۹۳

انده: مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد، غم، حزن

هر که او انده و تیمار ترا کوشد تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟
ق ۲/۵۴

انده بردن: غم خوردن

گفتا «میر انده که من اینجای طبیبم بر من بکن آن علت مشروح و مفسر»
ق ۸۱/۲۴۲

کسی کانه برد از نور خورشید بود مغبون به عمر خویش و محزون

ق ۳۴/۶۵

انده خوردن: غم خوردن

چون تو بدبختِ فضولی نه چو گمراهان انده جهل خورئ و غم حیرانی

ق ۲۱/۲۰۸

انده داشتن: غم و رنج داشتن

جوانی یکی کاروانست، پورا، مدار انده از رفتن کاروانی

ق ۳۳/۹۴

انده گسار: آن که غم و اندوه کسی را تسکین می‌دهد و آرام می‌کند.

کسی را که رود و می‌انده گسارد بود شعر من هرگز انده گسارش؟

ق ۳۲/۱۵۹

اندیشگان: جمع اندیشه، غم‌ها، افکار ناراحت‌کننده، نگرانی‌ها

ز اندیشگان بیهده زاید دروغ همچون شبه سیاه بود معدنش

ق ۳۴/۲۱۰

اندیشه: فکر و تدبیر و تأمل و تصوّر و گمان و خیال

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمت

ق ۱۶/۱۹۲

اندیشه داشتن: در فکر بودن

که ت بگفتست که اندیشه مدار از جان هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن؟

ق ۳۱/۱۷

اندیشه سازی: خیال‌پردازی

وزین خیمه‌ئ معلق بر نپرد اگر بازی تو از اندیشه سازی

ق ۴/۲۰۲

اندیشه کردن: عبرت گرفتن

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان وان عزم براهیم که بُرد ز پسر سر

ق ۱۸/۲۴۲

اندیشیدن: ترسیدن، هراسیدن

- دیگر کنم رسوم و قوانینم
ق ۲۳/۶۰
- که شه را شعر گوید تا مگر چیزش فرماید
ق ۲۰/۱۹
- حواله بدو کرد مرانس و جان را
ق ۲۰/۵
- که بریده شود درو انساب؟
ق ۳۹/۱۳
- بیخ و شاخند و بارشان انسان
ق ۱/۱۱۱
- که جمع باشند آن روز جنی و انسی
ق ۲۱/۱۷۲
- که عیال ویند انسی و جان
ق ۴۹/۱۱۱
- که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا
ق ۱۷/۱
- راستی در دل ترا چشمی دگر انشا کند
ق ۱۶/۱۸۴
- ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
- نندیشم از ملوک و سلاطینش
حکیم آنست که از شاه نندیشد. نه آن نادان
- انس:** مردم، بشر غیر جن و فرشته
قران را یکی خازنی هست کایزد
- انساب:** جمع نسب. نسب‌ها، نژادها، پشت‌ها
چون از آن روز برنندیشی
- انسان:** مردم، خلق، آدمی. جانور گویا
امهات و نبات با حیوان
- انسی:** منسوب به انس، یکی از مردم
ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
- انسی و جان:** آدمی و پری
بهترین زمانه مستنصر
- انشا:** مخفف انشاء عربی آفرینش. ایجاد
ز گوهر دان نه از هستی فرونی اندر این معنی
- انشا کردن:** ایجاد کردن
راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی
- انشی:** ممال انشاء، آفریدن
شریفت‌تر سخنی مردم است. کاین نامه

ق ۲۸/۲۲۵

انصار: جمع نصیر، یاری دهندگان، یاری کنندگان

ای ناصر انصار دین، از اولین وز آخرین
هرگز نبیند دور بین، چون تو امیرالمؤمنین
چون روز روشن شد مبین، آثار تو بر اولیا

ق ۶ ملحق / ۱۹

انصاف دادن: عدالت کردن، حق گویی کردن

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟
انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ق ۳۸/۶

انفاس: جمع نَفَس، دم‌ها، نَفَس‌ها

هم مقصّر بوم به روز و به شب
به سپاست برآورم انفاس

ق ۴/۲۰۹

انفس: جمع نفس که به معنی روح و ذات است و عالم نفس مراد از عالم ارواح و جهان کوچک یعنی انسان و عالم آفاق کنایه از جهان بزرگ است.

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
بر خوردنی و شربت من مرد هنرور

ق ۱۰۰/۲۴۲

چون من سخن به شاهین برسنجم
آفاق و انفس اندر ازینم

ق ۴۰/۶۰

انقاس: جمع نَقَس مدادی که با آن چیز نویسند، سیاهی دوات، دوده مرکب

چون ننگری که می چه نویسد بر این زمین
یزدان به خطّ خویش و به انقاس تیره شب؟

ق ۳/۹۶

دور باش از مزوری که به مکر
دام قرطاس دارد و انقاس

ق ۲۷/۲۰۹

انکار: منکر شدن، تغییر حال، زیر چیزی زدن، نپذیرفتن

سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار توم معروف را انکار نیست

ق ۴۸/۱۴۷

انگاره: طرح و نقشه جنگی

بر دین سپاه جهل کمین دارد
با تیغ و تیر و جوشن انگاره

ق ۲۹/۱۳۹

انگاریدن: اندیشیدن، خیال کردن

خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند

ق ۱۴/۹۳

انگاشتن: تصوّر کردن، پنداشتن، گمان بردن

کاین همه نقشهای دیوارند

دل بدیشان ده و چنان انگار

ق ۲۳/۲۲۸

زیرا که هنوز نامده‌ست فردا

انگار که روز آخرست امروز

ق ۳۳/۸۳

انگبین: عسل، شهد

سخن بشنوی خوش بگریی بزاری

چو از شیر و از انگبین و خورشها

ق ۴۳/۱۳۷

همی از انگبین نیالاید

زانکه چون دست پاک باشد سخت

ق ۱۵/۱۰۵

انگبینه: منسوب به انگبین نام حلوایی است و آن عسلی باشد که نیک به قوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندان‌گیر گردد.

اگر سرکه بود یا انگبینه

ز خمیّ دانگِ سنگی چاشنی بس

ق ۷/۱۶۸

انگشت: هر یک از اجزای متحرک پنج‌گانه دست و پای انسان

هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست

گر به هر انگشت چراغی کند

ق ۲۹/۱۲۴

انگشتری: حلقه‌ای از زر یا سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند، حلقه

نشانده در انگشتری مشتری را

چو با عدل در صدر خواهی نشسته

ق ۳۸/۶۴

چه ماند همی غل مر انگشتری را؟

مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟

ق ۴۴/۶۴

انگست زدن: پدید آوردن صدا یا آهنگی با انگشت

خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم پیش تو بر کناره خوش بانگ پاتره
ق ۳۲/۱۲۵

انگشتری سلیمان: خاتم سلیمانی، انگشتری که در انگشت سلیمان بوده است.

دیوان بر میدند چون بدیدند در دست من انگشتری سلیمان
ق ۵۰/۷۱

انگشتک: اسم مصغر انگشت. انگشت کوچک، انگشتی که به در بزند و صدای آرام از آن برآید.

در فردوس به انگشتک طاعت زن بر مزن مشت معاصی به در دوزخ
ق ۱۴/۲۲۷

اندر محال و هزل زبانت دراز بود واندر زکات دست و انگشتکان فصیر
ق ۱۵/۴۶

انگور: میوه رز، میوه مو، این میوه به صورت یک خوشه مرکب از دانه‌هاست که هر یک را حبه یا دانه انگور گویند.

تاک رز از انگور شد گرامی وز بی هنری ماند بید رسوا
ق ۳۲/۱۹۱

انگیختن: نقش برجسته پدید آوردن، پیکر ساختن، تصویر کردن

حکم تو به رقص قرص خورشید انگیخته سایه‌های جانور
ق ۵/۱۱۳

انوار: جمع نور، ضد ظلمت

احمد مختار شمس و حیدر کزار نور آن بی این موجود نی و این بی آن انوار نیست
ق ۳۸/۱۴۷

انوار و ظلمت را مکان، بر جای و دائم تازنان ای مادر نامهربان، هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی زبان، جویا ولیکن بی وفا

ق ۶ ملحق / ۲

انوار عالم: نورهای جهان، ستارگان

روی این انوار عالم سوی ما بر مثال چشمهای بی منام
ق ۷/۱۷۳

انواع: جمع نوع کلی که شامل افراد متفقه الحقائق باشد مانند انسان

- نیست از نوع مردم آنک امروز
 شخص و انواع داند و اجناس
 ق ۲۹/۲۰۹
- انور:** روشن تر، منورتر، با فروغ تر
 یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
 کز نور وی این عالم تاری شود انور
 ق ۱۰۸/۲۴۲
- محسوس نیستند و نگنجند در حواس
 نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
 ق ۳/۱۱۲
- انهی:** ممال انهاء یعنی اعلام، خبر دادن، اخطار
 به نزد شکر رازیست کز جهان آن را
 شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
 ق ۲۱/۲۲۵
- او:** ضمیر منفصل سوم شخص مفرد غائب که در هر سه حالت فاعلی و مفعولی و اضافی به کار می رود.
 نالش او را کشید مادر و فرزند
 شربت او را چشید عمه و خاله
 ق ۲۲/۱۹۷
- اوانی:** جمع آنیه، ظروف و آوندها
 من دین ندهم ز بهر دنیا
 فرشم نه بکار و نه اوانی
 ق ۳۸/۱۶۳
- بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را
 آسوده و پاکیزه بلورست اوانیش
 ق ۹/۱۳۸
- اوایل:** پیشینان، نخستینان و علم اوائل به دانش یونانیان اطلاق می شود.
 علت جنبش چه بود از اول بودش؟
 چیست درین قول اهل علم اوایل؟
 ق ۲/۶۱
- اوبار:** مخفف اوبارنده یعنی بلع کننده و از بین برنده
 ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان
 جز زبان حجت تو ابر گوه ربار نیست
 ق ۴۴/۱۴۷
- اوباریدن:** بلعیدن و به حلق فرو بردن، هلاک کردن
 همچو ماهی یکی گروه از حرص
 یکدگر را همی بیوبارند
 ق ۳۰/۲۲۸

اوباش: در عربی جمع وَبَش یعنی ناکسان، مردم عامی هیچ نفهمیده بی سر و پا و جلف و سر خود و

متعصب

هرکو به زنا قصد جهان دارد از اوباش بس زود بیارند در این ننگ و نکالش

ق ۳۷/۹۵

هیچ مشو غرّه گر اوباش را چند گهک نعمت یا دولتست

ق ۲۷/۱۲۴

اوت: او تو را

اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی گمان هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟

ق ۲۲/۲۳۶

اوج: طرف بالای هر چیز، علو، بالا و بلندترین نقطه

آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

ق ۶/۷۳

اوج: نقطه‌ای است از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی را از سبعة

سیاره اوجی باشد و گاهی حضيض

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضيض وز باختر به خاور وز بحر تا برند

ق ۱۳/۱۱۲

اوج کیوان: بالای ستاره زحل

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستند وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

اوداج: جمع ودج، رگهای گردن

چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟ رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری؟

ق ۳۰/۳۵

اوراستی: از آن او می بود.

من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا وانچه من دانم ز هر فنّ علمها اوراستی

ق ۴۶/۱۰۶

اورنگ: تخت پادشاهی، سریر و تخت

برکشد هوش مرد را از چاه گاه بخشدش و مسند و اورنگ

ق ۱۴/۱۷۶

اوستاد: استاد، آموزگار

جز که خواری چیز ناید ز اوستاد و جز قفا

گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی

ق ۲۷/۲۳۶

اوستام: یراق زین و لگام اسب، ستام

بسر بر مر او را ز عقل اوستامی

نشد نرم و ناسود تا بر نکردم

ق ۲۱/۱۰۰

یافتی دیبا و اسب و اوستام

چون بر آهختی ز تن شرم، ای پسر،

ق ۳۸/۱۷۳

اوستام: آستانه خانه

کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه‌ای

ق ۴/۲۷

اوشاندن: افشاندن

زین شهره درخت تو بیوشاند

خوبی و جوانی و توانائی

ق ۴/۲۲۰

که ازو گرد به شمشیر بیوشانی

گیتی امید به اقبال تو می‌دارد

ق ۵۲/۲۰۸

اوشانیدن: افشانیدن، افشاندن، ریختن (سراوشان ظاهراً به معنی کسی که آشفته موی باشد)

دست از هر ابلهی و سراوشانی

ای حجت خراسان، کوتاه کن

ق ۴۸/۱۹۶

اوصاف: جمع وصف، صفت‌ها

گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند

پروردگان دایه قدسند در قدم

ق ۴/۱۱۲

اوصیا: مخفف اوصیاء عربی جمع وصی، ائمه هدی، جانشینان پیغمبر

ای زهر خورده قند تو، بیریده از پیوند تو

من نیستم فرزند تو، سیرم ز مکرو پند تو

بگست از من بند تو، حب گزین اوصیا

ق ۶ ملحق / ۱۴

اوطان: جمع وطن، سرزمین و زادگاه انسان

زیرا که برانندند مصطفی را

ذریّت شیطان از اهل و اوطان

ق ۳۹/۷۱

اوفتادن: سقوط کردن، افتادن و از پا در آمدن

دیر برناید ترا کاندرا بیابان اوفتی

خانه اکنون کن پراز برکاندر این بر بروزی

ق ۲۳/۱۹۹

به اهل شرق رسیده ست بانگ و مشغله ای

که اوفتاد به مغرب ز بام دین لنگم

ق ۵ ملحق / ۱۹

اوفتاده: بی حرکت مانده

مؤذن چو خواندت ز پی مسجد

تو اوفتاده ژاژ همی خائی

ق ۱۵/۳

اوفگندن: افکندن

آن راکن آفرین که چنین قصرت اوفگند

بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره

ق ۲۰/۱۲۵

اؤل: آغاز

که فرمود از اؤل که درد شکم را

پُرز باید از چین و از روم والان؟

ق ۱۸/۳۹

اولاد: جمع ولد، به معنی فرزند

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته ست

کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش

ق ۳۰/۹۵

اولاد پیمبر: فرزندان رسول

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر

بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

ق ۵۴/۲

اولاد جهان: فرزندان دنیا، موالید سه گانه

اولاد جهان چون همی نپایند

پاینده نباشد همان پدرشان

ق ۱۱/۷۱

اولاد رسول: فرزندان پیغمبر، سادات

- اینها که همه دشمن اولاد رسولند از مادر اگر هرگز نایند روانند
ق ۳۷/۱۱۴
- اولاد زنا:** زنازادگان، فرزندان نامشروع
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم و اولاد زنا بر اثر رای و هواوند
ق ۵۱/۱۱۴
- اولاد نبی:** فرزندان پیغمبر
وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش
ق ۳۰/۹۵
- اولاد هارون:** در اینجا منظور از هارون حضرت علی (ع) است.
تو ای جاهل برو با آل همام مرا بگذار با اولاد هارون
ق ۳۵/۶۵
- اولیا:** دوستان، در اینجا منظور دنیا دوستان است.
گردش این گنبد و مکر و دهاش گرد برآرد همی از اولیاش
ق ۱/۲۰۰
- اولیای شیاطین:** دوستان دیوان
«مستنصر از خدای» دهد نصرت زین پس بر اولیای شیاطینم
ق ۲۶/۶۰
- اولیاء:** جمع ولی، دوستان حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)
اعدای اولیای خدایم عدو شدند چون اولیاء او را من ز اولیا شدم
ق ۲۹/۶۲
- اولین:** نخستین
خرددان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه نبات و گونه حیوان و آنگه جاتور گویا
ق ۱۸/۱
- اویت:** او تو را
هرچه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست
ق ۱۱/۱۴۷
- اویم:** او هستم

شست سالست که من در رسن اویم گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری

ق ۲۸/۳۵

اهرم: اهریمن، شیطان و به اعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیرست، روح خبیث

وان ثریا چون ز دست جبرئیل مانده نوری بر قفای اهرمن

ق ۱۴/۷۳

اهرون: یا هارون اسکندرانی دانشمندی بوده که در حدود سال ۲۰۰ هجری می‌زیسته و حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم مکانیک و جراثقال مهارتی تمام داشته و ناصر خسرو او را به منزله مثال اعلاى علم و دانش یاد کرده است.

اهرون از علم شد سمر به جهان در گر تو بیاموزی، ای پسر، توی اهرون

ق ۷/۴

از ره دانش بکوش و اهرون شو زیراک اهرون به دانش اهرون شد

ق ۳۱/۳۷

اهل: اهل‌البیت، خانواده، خاندان

زیرا که براندند مصطفی را ذریت شیطان از اهل و اوطان

ق ۳۹/۷۱

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی

ق ۴۰/۲۰۸

اهل: شایسته و سزاوار، درخور، بایسته

سوی تو نیامده‌ست پیغمبر یا تونه سزا و اهل پیغامی

ق ۱۵/۱۸

اهل آفرین: کسانی که سزاوار تحسین هستند.

گر اهل آفرین نیمی هرگز جهال چون کنندی نفرینم؟

ق ۳۴/۶۰

اهل احکام: کسانی که دانا به احکام شریعت هستند.

ابلیس عدوست مر ترا زیرا تو آدم اهل و اهل احکامی

ق ۲۴/۱۸

اهل اسرار: رازداران

- خزینه‌دار خدایند و، سرّهای خدای
همی به ما برسانند کاهل اسراریم
ق ۱۴/۳۳
- اهل اسلام:** مسلمانان
حرمت امروز مر جهودان راست
اهل اسلام و دین حقّ خوارند
ق ۴۸/۲۲۸
- اهل ایمان:** مؤمنان
مدد یابی از نفس کَلّی به حَجّت
چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
ق ۵۰/۳۹
- اهل باطل:** بیهوده‌گویان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل
بر حَدّثنا عن فلان و بهمان
ق ۳۵/۷۱
- اهل بدر و صفین:** کسانی که در جنگ بدر و صفین شرکت کردند.
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین
ق ۸/۱۰۹
- اهل برّ و احسان:** نیکوکاران و بخشندگان
با تو نکند کنون کسی احسان
زیرا که نه اهل برّ و احسانی
ق ۵۰/۲۸
- اهل بقا:** جاودانیان
از عدل و صوابست بقازاده و اینها
نه اهل بقااند که بر جور و خطااند
ق ۳۱/۱۱۴
- اهل بیان:** صاحب بیان و سخن
ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ق ۱۴/۵
- اهل بیت:** خاندان رسول (ص)، خاندان محمّد (ص)
بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن
ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرّری
ق ۴۶/۱۰۴
- اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل بیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

ق ۳۵/۱۳۶

اهل بیت احمد: خاندان رسول (ص)، خانواده پیغمبر

زی اهل بیت احمد مرسل شوم تن را رهّی و بنده ایشان کنم

ق ۳۷/۱۷۷

اهل بیت مصطفی: خاندان رسول اکرم (ص)

خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی

ق ۲۹/۱۶۴

اهل پایگه: صاحب رتبه و مقام

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی

ق ۱۱/۱۵۱

اهل پیغام: سزاوار دریافت پیام خدا

سوی تو نیامده است پیغمبر یا تونه سزا و اهل پیغامی

ق ۱۵/۱۸

اهل پیغمبر: خانواده رسول (ص)

ازیرا سر دفتریم، ای پسر که ما شیعت اهل پیغمبریم

ق ۳۱/۲۴۱

اهل تولّا: دوستاناران

دینست و علم رحمت، خود دانی او را اگر تو ز اهل تولّائی

ق ۲۳/۳

اهل خاندان: اهل بیت

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

اهل جدل: کسانی که به مباحثه و مجادله می پردازند.

لشکر دیوند جمله اهل جدل تو جدلی را به حلق در اجلی

ق ۳۴/۱۳۵

اهل جزا: سزاوار پاداش

چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست

ق ۳۵/۱۰

اهل جفا و لعنت: کسانی که سزاوار ستم و نفرین هستند.

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟

ق ۱۲/۱۰۹

اهل جماعت: اهل سنت، اهل تسنن

دعوی همی کند که من اهل جماعتم لیکن ز جمع دیوگشن شد جماعتش

ق ۳۶/۸۲

اهل جهل: نادانان

گر سوی اهل جهل به دین متهم شوی سوی خدای به ز براهیم ادهمی

ق ۴۴/۲۱۹

اهل حکمت: حکیمان

این امامان سوی اهل حکمت از بی حاصلی همچنان کاندر بیابان نردبانند، ای رسول

ق ۳ / ملحق / ۳۱

اهل خانه دین: کسانی به خاندان رسول بستگی دارند.

مرا طریق سوی اهل خانه دینست ترا طریق سوی آن غریب ره گذری

ق ۳۹/۱۰۴

اهل خراسان: خراسانیان

نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار

ق ۴۸/۹

اهل خرد: عاقلان، خردمندان

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

ق ۱۴/۱۴۰

اهل خطا: خطاکاران

زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی هرچند شما بی خطران اهل خطائید

ق ۲۲/۲۱۳

اهل خطاب و ثنا: کسانی که مورد سرزنش یا آفرین قرار می‌گیرند.

خرد آنست که مردم ز بها و شرفش از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

ق ۲۷/۱۰

اهل خویش: خانواده خود، پیروان خود

اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

با اهل خویش گوهر دین تو روشنست

ق ۷/۲۴۴

اهل دانش: دانشمندان

زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

جز جفا با اهل دانش مرفلک راکار نیست

ق ۱/۱۴۷

اهل دنیا: دنیاداران

نه صحبت نه کار و بیاوار دارد

خردمند با اهل دنیا به رغبت

ق ۴۲/۱۷۹

اهل دین: دینداران

حرامست مادر اگر ز اهل دینی

به مادر مکن دست، ازیرا که بر تو

ق ۶/۸

اهل راز: رازداران، حافظان اسرار

بجوی آن راز را گر اهل رازی

نهفته‌ستند رازی بس شگفتی

ق ۱۴/۲۰۲

اهل ردا: رداپوشان، ردا جامه ویژه روحانیان است.

زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم

ق ۱۴/۶۲

اهل روم: منسوب به روم، رومی، کافران

تو اهل روم و گشت دهر غازی

تو کبک کوه و روز و شب عقابان

ق ۲/۲۰۲

اهل ریا: آن که کارهای نیک را برای دیدار و گوشزد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا

تزویر گرانند شما اهل ریائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان

ق ۱۹/۲۱۳

اهل زمانه: مردم روزگار

ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم

ق ۱/۶۲

اهل زمین: ساکنان زمین، آدمیان

راست آنست ره دین که پسندِ خرد است که خرد اهل زمین راز خداوند عطاست

ق ۲۴/۱۰

اهل زَنار: غیر مسلمان عموماً و مسیحیان خصوصاً

اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی ترا که گفت که ما شیعت اهل زَناریم؟

ق ۱۲/۳۳

اهل زَنهار: امانت داران

زینهارم نهاد امام زمان نزد ایشان که اهل زَنهارند

ق ۵۴/۲۲۸

اهل ستر: کسانی که دانا به پنهانی‌ها هستند، رازداران

گر نباشی از اهل ستر به زهد خواند باید بسیت ویل و ثبور

ق ۴۳/۳۶

اهل سنت: مقابل شیعه، چهار یاری، اهل جماعت، آنان که سه خلیفه را نیز به عنوان امام قبول دارند.

گوید، درست کردی کوکاین رافضیست بی شک زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین»

ق ۳۲/۱۰۹

اهل شرق: اهل خراسان

به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم

ق ۵ ملحق / ۱۹

اهل شرور: کسانی که وجودشان مایه شرّ و بدی است، بد سیرتان، اشرار

مر ترا خانه‌ای دریغ آید زین فرومایگان و اهل شرور

ق ۱۹/۳۶

اهل ضلالت: گمراهان

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخت را چو برنده حسام باید کرد

ق ۲۱/۷۲

اهل طیلسان: کسی که جامهٔ دین بر تن دارد.

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

ق ۱۴/۶۲

اهل عبا: اهل کسا، پنج تنی که در زیر عبای حضرت محمد (ص) گرد آمدند یعنی حضرت محمد (ص)، حضرت علی و حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهم السلام

اهل عبا یکسره لوای خدایند سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی

ق ۳۹/۴۲

آن سگان که ت جان نگرده بی عوار از عیشان تا نشوئی تن به آب دوستی اهل عبا

ق ۴۵/۲۳۶

اهل عصیان: گناهکاران

طعنه چه زنی مرا بدان که م از خانه براندند اهل عصیان؟

ق ۳۸/۷۱

اهل علم: دانشمندان

اندرو بر مثال جانوران مردمانند از اهل علم نفور

ق ۲۵/۳۶

اهل عمامه: آن که عمامه بر سر گذارد، روحانی

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

ق ۱۴/۶۲

اهل عهد و پیمان: کسانی که به پیمان خود وفا می کنند.

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

ق ۲۳/۱۵۸

اهل غار پیمبر: کسانی که همراه پیغمبر در غار بودند، صاحب الغار

اهل غار پیمبرند همه هرکه با حجّت اندر این غارند

ق ۵۵/۲۲۸

اهل غزل: دوستدار غزل

ای غزل گوی و لہوجوی، زمن دور که من نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لہوم

ق ۱۳/۲۰۴

اهل فضل: فاضلان و دانشمندان

وانگه مر اهل فضل اقالیم را در قصر خویش یکسره مهمان کنم

ق ۱۲/۱۷۷

چرا بر نخوانی گر اهل قرانی؟

ق ۴۹/۹۴

نه اهل قضاوند بل از اهل قفاند

ق ۴۸/۱۱۴

اندر خور حدّند و شما اهل قفائید

ق ۲۵/۲۱۳

بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟

ق ۸/۲۰۵

در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ق ۱۹/۱۴۱

جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

ق ۷/۳۳

گر بنمائی مراکز اهل لوائی

ق ۳۸/۴۲

از همگان تو نفور از این قبلی

ق ۳۶/۱۳۵

چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟

اهل قران: دانای به قرآن

ترا در قران وعده اینست از ایزد

اهل قضا: سزاوار قضاوت و داوری

رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت

اهل قفا: سزاوار پس گردنی خوردن

از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان

اهل کاه: ستوران، کاه خوران

بر خوی ستوران مشو به گه بر

اهل کهف و رقیم: اصحاب کهف

گفت «نی» گفتمش چو می رفتی

اهل گفتار: سخن گویان

سخن به علم بگوئیم تا ز یک دیگر

اهل لو: کسانی که در زیر رایت حق قرار دارند، سزاوار لوای خدا

زیر لوای خدای جای بیابی

اهل مثل: اهل ظاهر

مغز تو داری و پوست اهل مثل

اهل مدح و ثنا: سزاوار ستایش و آفرین

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست

ق ۳۲/۶۲

اهل معاد: کسانی که به روز رستاخیز ایمان دارند.جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری

ق ۳۸/۱۲۹

اهل معاش: کسانی که توجه به زندگی دنیایی دارند.جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری

ق ۳۸/۱۲۹

اهل ملک: پادشاهان، ملک دارانکه ملک ازو نربود این بلند چرخ کی بود؟
از اهل ملک در این خیمه کی بود که بود

ق ۱/۱۵

اهل ملل: کسانی که پیرو یکی از مذاهب هستند.درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل
نخست منزلت از دین حق به راستی است

ق ۳۸/۸۸

کسی این ندیده‌ست از اهل ملل
چگونه برّد حمله بر شیر میش

ق ۲۵/۲۲۲

اهل می و ساتگین: می‌خواران، باده‌نوشانفقیهانت اهل می و ساتگینی
امیرانت اصل فسادند و غارت

ق ۲۶/۸

اهل نار: سزاوار آتش جهنمدانم به حقیقت کز اهل ناری
گر سر ز خطا باز خطّ ناری

ق ۳/۱۴

اهل نفاق: دورویان، منافقانرخشنده روز از اهل تو لا شد
اهل نفاق گشت شب تیره

ق ۲۲/۱۶۱

اهل وفا: وفادارانبا اهل وفا و فضل خود دارد
آنست کریم طبع کو احسان

ق ۴/۱۱۷

اهل ولا: اهل ولایت و دوستی خاندان رسول (ص)

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک نه اهل ولا اند مَثَل باد بلاند

ق ۲۲/۱۱۴

اهوازی: نوایی در موسیقی قدیم احتمال دارد که مراد او ابونواس حسن بن هانی اهوازی شاعر عرب باشد.

نازت ز طریق علم دین باید نازش چه کنی به شعر اهوازی؟

ق ۵/۱۸۷

خزینہ ئی علم فرقانست، اگر نه بر هوائی تو که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی؟

ق ۱۹/۵۷

اهوال: جمع هول به معنی ترس و کار بیمناک که راه آن دریافته نشود.

پُرتوُست مثلهای قران، تا نگزاریش آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال

ق ۳۰/۱۱۹

ای: کلمه ندا مانند ای خدا، کلمه‌ای که بدان کسی را خوانند.

ای گشاینده ئی درِ خیر، قُران بی‌گشایشهای خوبت خیر است

ق ۵۰/۱۶

ایا: به معنی ای است که به عربی یا گویند که حرف ندا باشد.

ایا گشته غرّه به مکر زمانه زمکرش به دل گشتی آگاه یا نه

ق ۱/۲۰

ایار: یکی از ماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد، جوزا، خرداد

بیابد کنون داد بلبل که بستان همه خیل نیسان و ایار دارد

ق ۱۰/۱۷۹

این تیره و بی‌نور تن امروز به جانست آراسته، چون باغ به نیسان و به ایار

ق ۲۸/۷۶

ایام: جمع یوم، روزگاران

پند حجّت را به دانش دار بند تا ترا روشن شود ایام و نام

ق ۴۳/۱۷۳

اندر طلب وام تازیانست همواره چنین سال و ماه و ایام

ق ۹/۳۲

ایام بهار: فصل بهار، زمان بهارچندگوئی که چو ایام بهار آید
گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

ایام مهرگان: روزهای پائیزیتو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من
چو زرد بید به ایام مهرگان شده‌ای

ق ۳۴/۲۰۶

ایتام: جمع یتیم، کسانی که پدر یا مادر یا هر دو را از دست داده باشند.آن روز بـباید سـتمگران را
دادِ ضـعفا داد و دادِ ایـتام

ق ۳۶/۳۲

ایچ: هیچغایب نشده‌ست ایچ از اوّل کار
تا آخر چیزی ز علم علّام

ق ۳۷/۳۲

دود دوزخ نبیند ایچ سخی
بوی جنّت نیابد ایچ بخیل

ق ۳۳/۵۵

ایدر: اینجا، دنیابنگر که همی سخت شتایی سوی جائی
کان یابی آنجای که برگیری از ایدر

ق ۳۴/۵۹

خرد یافتی تا مرین هر دوان را
به علم و عمل در به ایدر بداری

ق ۱۳/۱۳۷

ایدرند: اینجا هستند.گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند به أفعال ایدرند

ق ۴/۲۰۱

ایدری: منسوب به ایدر یعنی اینجا، این جهانی، دنیویمراگفت کاینجا غریبست جانّت
بدو کن عنایت که تنّت ایدریست

ق ۲/۴۹

فایده زین جوشن و مغفر ترا
نیست مگر خواب و خور ایدری

ق ۸/۲۶

وگر چند یک چندگاه ایدریم

ق ۸/۲۴۱

سخت بترسند می ز نام و نشانم؟

ق ۵/۹۷

حال گه ایدون و گاه ایدون شد

ق ۲۱/۳۷

به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها

ق ۸/۲۱۱

سر ز رعنائی گهی ابدون و گاه ابدون کنی

ق ۷/۱۲

خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون

ق ۱۰/۴

به قول نمداری استوارم

ق ۶۱/۷۹

زیر دامن در بلا دارد دفین

ق ۳۰/۵۳

گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی

ق ۴۱/۱۰۶

ایدریم: اینجا هستیم، در این دنیا هستیم.

نه ایم ایدری ما به جان و خرد

ایدون: این چنین و بدین طریق، چنین

ای عجبی خلق را چه بود که ایدون

بندۀ ایشان بُدند ترکان، پس

ایدون: این زمان، این دم، این ساعت

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی

ایدون: این سو و آن سو

زر همی خواهی که پاشی، می خوری با حوربان

راه تو زی خیر و شر هر دو گشادهست

ایدونک: این چنین

برخیز و بیازمای ار ایدونک

ایرا: از این جهت، زیرا

خشم را طاعت مدار ایرا که خشم

عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست

ایراک: (حرف ربط مرکب) زیرا که. بدان سبب که، از این رو که

ز دنیا روی زی دین کردم ایراک

مرا بی دین جهان چه بود و زندان

ق ۱۳/۴۸

ایران: کشوری که ایرانیان در آن زندگی می‌کنند.برون کرده‌ست از ایران دیو دین را
ز بی دینی چنین ویران شد ایران

ق ۱۴/۴۸

ای رفتنی شده: ای کسی که به هر حال می‌میری.چون سوي علم و طاعت نشتابی؟
ای رفتنی شده، چه همی پایی؟

ق ۱۹/۳

ایزد: نامی از نام‌های باریتعالی جل جلاله، خدا، آفریدگارایزد پیام داد به تو کاهلی مکن
در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام

ق ۳۳/۲۷

ایزد بی نیاز: خداوند غنیمگر طاعت ایزد بی نیاز
که اوراست فرمان و تقدیر و خواست

ق ۳۲/۲۰۳

ایزد تعالی: خداوند بزرگچنانک آمدی رفت باید همی
به تقدیر ایزد تعالی وجل

ق ۸/۲۲۲

ایزد حق: خداوند راستینتا ببینی که پیش ایزد حق
ایستاده‌ست این جهان به نماز

ق ۲۳/۶۹

ایزد دادار تعالی: خداوند آفریننده بزرگتا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

ق ۵۴/۲

ایزد دانا: خدای دانندهچون نبندی‌شی که حاجات روان پاک را
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

ق ۳۰/۲۵

ایزد سبحان: خداوند پاک و منزّهزنده به آبد زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بی چگونه و بی چون

ق ۲۲/۴

ایزدی: منسوب به ایزد، خدایی، الهی

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل غرض ایزدی از عالم جسمانی

ق ۴۸/۲۰۸

ایستادن: اقدام در کاری کردن، شروع کردن، سرگرم گردیدن

چو گوروار دایم بر خوردن ایستادی ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

ایستادن: قرار گرفتن

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر یکی را یکی ایستاده برابر

ق ۱/۲۴۸

ایشان: اینان

ایشان همه چون سرنگون و خوارند ایدون و تو چون سرو جویباری

ق ۴۰/۱۴

ای کاش: کاشکی، آرزو می‌کنم.

مردم آنست که چون مرد ورا ببیند گوید «ای کاش کهم این صاحب غارستی»

ق ۲۲/۱۵۴

ایلک: لقب برخی از امرای ترک

هر چند مهار خلق بگرفتند امروز تگین و ایلک و یپغو

ق ۱۰/۷۵

ایلک: از امرای ترکستان

هگرز همبر دانا نبود نادانی چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی

ق ۱۳/۱۷۲

ایم: ضمیر متصل یعنی هستیم.

دانم که بدین فعل که می‌بینم هر چند گویند ترا ایم حقیقت نه ترا اند

ق ۳۹/۱۱۴

ای مام: ای مادر. برای فریاد خواهی و استغاثه به کار می‌رود.

«ای مام» یتیمان سوی تو خوار است لیکن تو بسی کرد خواهی «ای مام»

ق ۴۵/۳۲

ایمان: اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین، مقابل کفر
ز نور صبح مر شب را ببیند گریزنده چو ز ایمانی ضلالی

ق ۱۲/۱۴۶

ایمان گستر: اشاعه دهنده ایمان، گستراننده ایمان

رستم سزا بودی چو او دلدل بیستی، چاکرش نوشت، کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

ق ۲۲/۱۱۰

ایمن: ممال آمن یعنی در امن و در امان، مصون، آسوده، بی خوف و بی دهشت و بی ترس

وایمن بروی هرکجا که خواهی بر راه ترا جوی و جر نباشد

ق ۲۳/۱۷۱

هرکو ز نفس خویش بترسد کسی نتواند، ای پسر، که کند ایمنش

ق ۲۶/۲۱۰

ایمن بداراد: در امان بداراد، «بداراد» صورت دعائی فعل «بدارد» است.

خدا از شرّ و رنج راه داران گروه خویش را ایمن بداراد

ق ۲۶/۲۹

ایمن شدن: مطمئن بودن، محفوظ بودن

ایمن مشو از زمانه زیراک او ماریست که خشک و تر بیوبارد

ق ۱۰/۱۱۷

ایمن کردن: در امان داشتن

مرا دانی از وی که کرده ست ایمن؟ کریمی حکیمی همای امامی

ق ۳۱/۱۰۰

ایمن گشتن: مصون گشتن، در امان و امن قرار گرفتن

از برف نو بنفشه گر ایمن گشت ایدون چرا چو جامه ترساشد

ق ۱۰/۱۶۱

ایمنی: مصونیت، امن و امان و سلامت و حفاظت و حمایت و کامرانی و سعادت

از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام

ق ۱۸/۲۷

این: ضمیر اشاره برای نزدیک مقابل آن

نام قضا خردکن و نام قدر سخن

یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

ق ۳۴/۶

این: تو را این، این تو را

اینست گوید کردگار ما همه

چرخ و خاک و آب و باد و آذر است

ق ۱۶/۱۶

این: کلمه تحسین و تعجب

این کهن گیتی برد از تازه فرزندان نوی

ما کهن گشتیم و او نو اینت زیبا جادوی!

ق ۱/۱۶۴

اینجا: این مکان، این محل، ایدر

چون و چرا بجوی که بر جاهل

گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد

ق ۳۶/۱۶۱

این جهان: این دنیا، این عالم

این جهان در جنب فکرت‌های ما

همچو اندر جنب دریا ساغر است

ق ۳۳/۱۶

این جهانی: منسوب به این جهان، دنیوی

دو تن دان همه خلق را، پاک پورا،

یکی این جهانی یکی آن جهانی

ق ۲۵/۹۴

اینچنین: بدین نحو، به این طریق، به این سان

گر تو خواهی که حج کنی، پس ازین

این چنین کن که کردم‌ت تعلیم

ق ۳۴/۱۴۱

این خانه: این دنیا

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم

نامه خویش هم امروز فروخوانم

ق ۲۸/۹۰

این سان: بدینگونه، همانند این، اینچنین

بدین تلخی که کرد این صبر از این سان؟

چنین شیرین که کرد این شاخ شکر؟

ق ۱ ملحق / ۳۵

این سرای: این دنیا

من با تو ای جسد نشینم در این سرای کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
ق ۲۹/۶

این سووز آن سو: از این طرف و آن طرف، از این جهت و آن جهت

خرد عاجزست از تو زیرا که جهل از این سو وز آن سو ترا می‌کشد
ق ۲۳/۱۲۸

این عالم مرده: جهان جسمانی

این عالم مرده سوی من نامست آن عالم زنده ذات او والا
ق ۲۳/۸۳

اینک: اکنون، این زمان

بی‌پای برون مشو از این دریا اینک به سخت دادم آگاهی
ق ۱۶/۴۷

این و آن: اشاره به قریب و بعید، مرادف فلان و بهمان

مثل هست این که: جامه‌ئی تن زبان آید مران کس را که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان
ق ۲۲/۱۳۶

ایوان: آسمان

ایوان به گرد گوی درون گردان وز بس چراغ و شمع چو بستانی
ق ۴/۱۹۶

ایوان: کاخ، مجازاً هدف و آرزو

جستند درین، هرکسی طریقی این رفت به ایوان و آن بخاری
ق ۴۱/۱۴

ایوان: صفه و طاق عموماً و طاق و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی باشد.

قصری کنم قصیده خود را، درو از بیت‌های گلشن و ایوان کنم
ق ۸/۱۷۷

ایوان: مقصود دنیا است.

در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت و آخر نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
ق ۲۱/۱۳۶

ای وای تو: شبه جمله‌ای دال بر تأسّف و تحسّر و دریغ، ای وای بر تو

واگه نه‌ای که نفرین بر جان خویش کردی ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین!

ق ۵/۱۰۹

ای وایِ مام کردن: اظهار حسرت و درد و دریغ کردن، ای وای بر مادر

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز بسی که فردا «ای وایِ مام» باید کرد

ق ۴۰/۷۲

ایوب: حضرت ایوب نام پیغمبری که بر تکالیف و مرض و رنج بسیار صابر بود.

به دل در صبر کِشتم تا به من بر چو بر ایوب زر بارید باران

ق ۱۸/۴۸

ب

با: (حرف اضافه). ابا، پهلوی، اپاک به فتح اول به الف کشیده به معنی مع است که برای مصاحبت باشد و به معانی همراهی و مصاحبت می آید.

آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
ق ۳۰/۶

با: گاهی با اسامی ترکیب می شود و قید می سازد.
گاهی هزبروار برون آید

با خشم عمرو و با شغبِ عنتر
ق ۵۴/۲۲

باب: بابا، پدر، آب

وز باب وز مام خویش نربودش
یا زو نربود باب و مامش را
ق ۱۱/۲۳۵

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
ق ۱/۱۹۳

باب: موضوع، مطلب

خرد کو رسول خداست زی تو
چه خوانده است بر تو از این باب؟ برخوان
ق ۴۲/۳۹

باب: به عربی در خانه را گویند. در، دروازه.

چند گریزی ز حواصل در این
قبة بی روزن و باب، ای غراب؟
ق ۸/۶۳

با: بای مقابله است به معنی در برابر

با لشکرِ زمانه و با تیغِ تیزِ دهر
دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا

ق ۹/۶

آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت با دشمنانِ صعب به هنگام هجرتش

ق ۱۹/۸۲

باباد: کنایه از به سرعت، آه و حسرت

برون باید شدن ناچار باباد

از این پر باد خانه هم با آخر

ق ۷/۲۹

بابادگردیدن: مصاحب باد (هوا) بودن

با باد نگردم که من نه نالم

جز راست نگویم میان خصمان

ق ۲۱/۱۵۲

باب الذهب: در زرین، یکی از ده دروازه قصر خلفای فاطمی در قاهره

گر به باب الذهب آردش به دربانی

آن خداوند که صد شکر کند قیصر

ق ۴۳/۲۰۸

بابت: سزاوار، لایق، درخور

کاین دو بدو سرای ترا بابتست

روی متاب از سخن خوب و علم

ق ۲۴/۱۲۴

بابدل: با همتا، با قرین

با بدل خود تو رو که با بدلی

من ز رسول خدای بی بدلم

ق ۳۱/۱۳۵

باب زریون: به آب زرد رنگ

بشست از روی بندم باب زریون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی

ق ۱۰/۶۵

باب زن: سیخ کباب

خورد و اکنون می بسوزد باب زن

تن بدو دادم چنین تا گوشتم

ق ۲۹/۷۳

بابطر: سرمست، با نشاط

زان چو آهوهمه در پوی و تگ و بابطرنده

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

ق ۱۴/۳۱

بابک: از شاهان ساسانی پدر اردشیر

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟ کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان!

ق ۱۹/۷

بابل: نام شهری است مشهور در وسط عراق که وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایره عالم باشد و از مداین سبعة عراق عرب است و در کنار فرات بر جانب شرقی واقع شده و از اقلیم سیم باشد و آن را قینان بن انوش بن شیث (ع) بنا نموده بود... از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعه آن شهر بود چاهی است عمیق گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند.

کان هر دو فریخته به فعل خویش آویخته مانده اند در بابل

ق ۳۰/۱۲۶

باتدبیر: با فکر و قوی اندیشه

ملک را استوار کرده‌ستی به وزیری دبیر و با تدبیر

ق ۳/۹۱

باتن خود حساب خویش کردن: خود به حساب خود رسیدگی کردن

باتن خود حساب خویش بکن گز مقررّی به روز حشر و حساب

ق ۲۸/۱۳

باثقل: گران و سنگین

میرگر از مال و ملک باثقلست تو زکمال و زعلم باثقلی

ق ۴۱/۱۳۵

با جان کردن: زنده کردن

چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند

ق ۴/۶۸

با جمال: زیبا

وز چه پدید آورد این زال را؟ جز که ازین دخترکی با جمال

ق ۲۹/۱۶۵

باحد: با نهایت

وان چیز که با حدّ و مرّ باشد گه باشد و گاهی دگر نباشد

ق ۳/۱۷۱

باختر: مغرب در مقابل خاور به معنی مشرق

وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضيض

ق ۱۳/۱۱۲

هر شبی تا باخترتان تاختن

ق ۱۶/۷۳

باختن: بازی کردن

می جوشیده حلالست سوی صاحبِ رای

ق ۲۲/۵۰

باختن: در کلمات دوالک باز و حيله باز مجازاً به معنی خوی و صفت و پیشه باشد.

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل چونت باید با خداوند این دوالک باختن؟

ق ۴۲/۱۲۳

باختیار: اختیاردار

اگر من باختیارم بر تنِ خویش

نکردم جز که پرهیز اختیاری

ق ۳۴/۲۴۰

باخر: به آخر، عاقبت، سرانجام

بار باخر بنهند از خرو، زینها ننهند

زان که اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

ق ۲۲/۳۱

باخرد: با عقل و صاحب خرد، هوشمند

بی خرد گرچه رها باشد در بند بود

با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ق ۳۰/۱۰

باخرد: با وجود خرد

کارِ خر است سوی خردمند خواب و خور

ننگست ننگ، با خرد از کارِ خر مرا

ق ۲۸/۶

باخطر: با ارزش، دارای قدر و قیمت

پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک

میرم همی خطاب کند «خواجۀ خطیر»

ق ۱۲/۴۶

همگان برخطرند آنکه مقیم اند وگر

ره نیابند سوی باختران بی خطرند

ق ۱۲/۳۱

باد: دم، هوا، یکی از چهار عنصر باشد. عناصر اربعه عبارتند از: آتش و باد و آب و خاک
هر مفلسی نشسته به صرّافی
پر باد کرده سائلی انبانی

ق ۱۵/۱۹۶

باد: نخوت و غرور و خودبینی

چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟
بادِ عمل چون ز سر برون نهلی؟

ق ۱۲/۲۳۹

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد و خیره سری را

ق ۱/۶۴

باد: مجازاً به معنی سرعت و سخت تند رفتن

همه بگذشت بر تو پاک چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب

ق ۱۴/۱۳

باد: درد ناگهانی که در اعضای بدن پدید آید، نفخی که قدما معتقد بودند به سبب خوردن بعضی
اغذیه یا وجود برخی از بیماری‌ها در بدن حاصل گردد.

خیره چه گوئی تو که بادبست این
در شکم و پشت و میانم روان؟

ق ۳۰/۷

باد: بیهوده، باطل، هبا

وعدۀ این چرخ همه باد بود
وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود

ق ۱/۲۴۵

باد: باد صبا که در نظر شاعران بیک و قاصد است.

سلام کن ز من ای باد، مر خراسان را
مر اهلِ فضل و خرد را، نه عام نادان را

ق ۱/۵۲

باد: فعل دعائی از بودن که در اصل «بُود» بوده است.

جان و تن حجّت تو مر ترا
باد تراب قدم، ای بوتراب

ق ۴۶/۶۳

باد آبان: مجازاً باد پائیزی

وز چرخ ستارگان فرو ریزند
چون برگ رزان به بادِ آبان

ق ۲۹/۲۸

بادام: ترجمهٔ لوز باشد، درختی است دارای برگ‌های دراز و باریک و بلندیش تا ۵ متر می‌رسد، روغن بادام در طب و صابون سازی به کار می‌رود، بادام بر دو نوع است بادام شیرین که لوز حلو گرم و تر است و بادام تلخ لوز مر که گرم و خشک است.

چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید
گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

باد ایشان را مخر: فریب ایشان را مخور

این خسان بادِ عذابند، چو نادانان
بادِ ایشان مخر و باد مکن خرمن

ق ۲۲/۱۷

بادبان: پرده‌ای باشد که بر تیر کشتی بندند از جهت سرعت سیر

این یکی کشتی است کو را بادبان
آتشست و خاک تیره لنگر است

ق ۲۴/۱۶

بادبلا: بادی که موجب بلا می‌شود.

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک
نه اهل ولاند مثل باد بلاند

ق ۲۲/۱۱۴

بادپیری: پیری به باد تشبیه شده است.

هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد
خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید

ق ۲/۲۵

بادیما: آنکه باد را در پیمانہ کند یعنی آنکه کار بیهوده کند، بی حاصل، باد در کف

رئيسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تا بینی مگر گرگی همی یا بادپیمائی

ق ۳۱/۲۳۰

بادپمودن: کنایه از کارهای بی نفع و بیهوده و بی فایده کردن، کار بی منفعت کردن

تو باد پمودی همچو غافلان و فلک
به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پمود

ق ۲۳/۱۵

بادپمودن: کنایه از سخنان بیهوده

چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

ق ۲۴/۱۹

باد جنوب (جنوبی): به عکس باد شمال است، باد منسوب به جنوب

با باد جنوبی سوی جنوبی با باد شمالی سوی شمالی

ق ۳۰/۲۲۴

باد خزان: باد خزانی، باد مهرگان، بادی که به موسم خزان وزد مقابل باد بهاری و باد نوروزی
چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریخته گشت لاله را دم

ق ۶/۶۷

گرمای حزیران را مر سردی دی را مر ابر بهاری را، مر باد خزان را

ق ۴ ملحق / ۲۰

باد در انبان بودن: با یافه و گزافه دل خوش داشتن، چیزی در انبان نداشتن و تهی دست بودن
گر به باد تو کنم خرمن خود را باد نبود فردا جز باد در انبانم

ق ۱۸/۹۰

باد دل افروز خراسانی: باد مشرق، باد صبا
بگذر ای باد دل افروز خراسانی

بر یکی مانده به یمگان ه زندانی

ق ۱/۲۰۸

با درفش به قفا کوشیدن: کار دشوار و زیان داری انجام دادن

گر تو به قفا با درفش کوشی دانی که علی حال بر محالی

ق ۱۱/۲۲۴

بادسار: مرد سبک و بی وقار

نگوید تا به رویش ننگرم من

نه چون هر ژاژخائی بادساری

ق ۲۰/۱۲۷

بادسار: مغرور و نادان

علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی

چون چنینی بی فسار و بادسار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳

بادساری: کیفیت و حالت بادسار بودن، سبکسری و بی مغزی، باد سری، تکبر

ولیکن نه ای آگه از باد ساری

تو اندر حصار بلندی و بی در

ق ۴/۱۳۷

تاکی بود این جهل و بادساری؟

ای کرده سرت خو به بی فساری

ق ۱/۱۴

باد سحرگاه: بادی که در سحر وزد.

نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر

ق ۴۱/۱۸۹

باد سحری: بادی که در موقع سحر بوزد.

باد سحری به سحر ماهر شد
بُربود ز خلق دل به مکر و فن

ق ۱۶/۱۵۵

باد سرد: باد خنک، بادی که با سرما همراه باشد.

گاه گریزانی از باد سرد
گاه بر امید گل و سوسنی

ق ۲۸/۲۳۷

باد شمال: بادی باشد که از جانب شمال وزد.

ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من، چو زی کوه باد شمال

ق ۲۴/۱۱۶

با باد جنوبی سوی جنوبی

با باد شمالی سوی شمالی

ق ۳۰/۲۲۴

باد صبا: باد مشرقی، بادی که پیام دوستان را می آورد.

بر طریق راست رو، چون نال گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

ق ۴۸/۲۳۶

ابر بهار و باد صبا نگذرند

با بخت گشته بر در و بر روزنش

ق ۱۲/۲۱۰

باد صرصر: باد تند، باد سخت

هزمان بزند به عاد ما را
از مغرب حق باد صرصر

ق ۳۸/۴۳

باد عقیم: باد تیز، (بادی که هیچ خاصیتی ندارد)

چو عادند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر

ق ۴۵/۱۸۹

باد فرومایگی: فرومایگی تشبیه به بادی شده که چهره نیکی را اندوهناک ساخته است.

باد فرومایگی وزید، وزو صورت نیکی نژند و محزون شد

ق ۱۵/۳۷

بادک: باده دهنده

زیرا که تا به صبح شب دوشین بیدار داشت بادک نوشینم

ق ۲/۶۰

بادکردن خرمن: خرمن را در معرض باد قرار دادن تا گاه از گندم جدا شود، کنایه از کار بی‌فایده کردن

این خسان باد عذابند، چو نادانان باد ایشان مخر و باد مکن خرمن

ق ۲۲/۱۷

بادکردن در چیزی: دمیدن در آن، در اینجا تکبر کردن و کبر فروختن است.

ای خردمند، مشو غرّه بدانک ابلیس باد کرده‌ست به خلق اندر شادروان

ق ۳۲/۱۹۴

بادِ مقابل: بادِ موافق، بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد، مقابل باد مخالف

باز جهان بحر دیگرست و بدو در شخص تو کشتی است و عمر بادِ مقابل

ق ۴۳/۶۱

بادِ مقابل چو راند کشتی را راست هم برساندش، اگرچه دیر، به ساحل

ق ۴۴/۶۱

بادمهر: باد خزان، باد مهرگان، بادی که به موسم خزان وزد مقابل باد بهاری

باد مهر مهرگان چون برفکند چرخ را از ابر تیره پیرهن

ق ۵/۷۳

بادمهرگان: باد خزان و باد خزانی

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنکه شود پدید که از ما دو مرد کیست

ق ۵/۲۵۶

باد ناب: باد خالص یعنی هیچ

دنیا خود جَست و نجُستی تو دین چیست بدست تو جز از باد ناب؟

ق ۳۹/۶۳

بادنوروزی: بادی که به موسم نوروز وزد، مقابل باد خزانی

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها
ق ۸/۲۱۱

باد و دم: مجازاً دعوی باطل و لاف

تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن
چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست
ق ۲۵/۱۹۲

باد و دم: نخوت و فریب

نگه کن که چون مذهبِ ناصبی
پُر از باد و دَمست و پر پیچ و خم
ق ۷/۳۰

باده: شراب، شراب انگوری

ای آنکه ندیم باده و جامی
تا عمر مگر برین بفرجامی
ق ۱/۱۸

باده پخته: شرابی که جوشیده باشد و دو سوم آن رفته و یک سوم باقی مانده و در عربی آن را «مئلث» گویند، سیکی.

باده پخته حلالست به نزد تو
که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
ق ۳۳/۲۰۸

باده ریحانی: می صاف شده، مصفا شرابی که در آن اقسام گل‌های خوشبو انداخته باشند.

روز با روزه و با ناله و تسبیحی
شب با مطرب و با باده ریحانی
ق ۳۲/۲۰۸

بادیان: یا بادپانه تخمی است دوایی، به عربی آن را رازیانچ گویند، از جمله خواص آن شکستن باد است.

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
بشکند این را شکر و بادیان
ق ۳۱/۷

بادیه: بیابان حجاز

رفته‌ای مگه دیده، آمده باز
محنت بادیه خریده به سیم
ق ۳۳/۱۴۱

بشناس حرم را که هم اینجا به در تست
با بادیه و ریگ و مغیلاُنت چه کارست؟
ق ۴۴/۴۰

بادیه: صحرا و بیابان، دشت بی آب و علف

گه خاک چون دیبا کنی، گه شاخ پر جوزا کنی گه خوی بد زیبا کنی، از بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی، وز نار بستانی ضیا

ق ۶ ملحق / ۳

بادیه جهالت: جهل و نادانی تشبیه به بیابان شده است.

کز بادیه‌ئی جهالت جز سوی او مفر نیست زیرا که جاهلان را جز در سقر مفر نیست

ق ۲۱/۷۰

بادیه جهل: مانند بادیه جهالت

گر تو ببری بجهد بادیه جهل آب ترا بس جواب و، زاد مسائل

ق ۳۰/۶۱

بادیه خشک و زشت: مراد دنیا است.

چند در این بادیه خشک و زشت تشنه بتازی به امید سراب؟

ق ۳۸/۶۳

بار: استعاره مصرّحه انسان دانا

نبینی بر درخت این جهان بار مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار

ق ۱/۹

بار: رخصت و اجازه دخول

وز این ایستادن به درگاه شاه وز این خواستن سوی دهدار بار

ق ۳۷/۱۶۹

شاید اگر نیست بر در ملکی جز به در کردگار بار مرا

ق ۱۵/۵۶

بار: سنگینی

زیر بار جهل مانده‌ستی ازیرا مرترا در مدینه‌ئی علم و حکمت نیست بار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۳

بار: حاصل درخت را گویند از میوه و گل و غیره

چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

دینست نهال شکر حکمت، پورا، بنشانش و به هر وقت ازو بارِ شکرچین
ق ۲/۲۴۶

بار: ناخالصی، غشی که در سیم و زر کنند.

زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد کم بیش شود زرّی کان با غش و بارست
ق ۴۶/۴۰

بار: نوبت و مرتبه

تو بسگالی که نیز بازنگردی سوی بلاگرت عافیت دهد این بار
ق ۳۴/۱۲۱

بار: استعاره از حرف حکیمانه

اگر شیرین و پر مغز است بارت تو را خوبست چون گفتار، کردار
ق ۱۷/۹

بار: از اتباع کار است که آن را کار و بار گویند با واو عاطفه، مرادف کار

جهان را دگرگونه شد کار و بارش برُو مهربان گشت صورت نگارش
ق ۱/۱۵۹

باراد: فعل دعائی از باریدن یعنی بیارد، ریزش پیدا کند.

جز که یمگان نرهانید مرا زینها عدل باراد بر این شهره زمین رحمان
ق ۲۸/۱۹۴

باران: قطره‌های آب که از ابر فرو چکد. سرشک ابر

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی زانکه این جهّال خود بی ابر می باران کنند
ق ۱۹/۶۸

بارانی: بالاپوشی که هنگام برف و باران پوشند تا آب بر جامه‌های دیگر نرسد.

بارانی تَنْتُ گر گلیم آمد مرجان ترا تنست بارانی
ق ۶/۲۸

بار آرز: آرز تشبیه به باری سنگین شده است.

زشت بار است. ای برادر، بار آرز دور بنگن بار آرز پشت و یال
ق ۲۸/۳۴

بار آوردن: میوه‌دار کردن. به ثمر آوردن

نه غلیبوج ترا صید تدر و آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سبب
ق ۱۲/۲۵۴

بار بر خر نهادن: آماده گردیدن برای رفتن
و اکنون کافتاد خرت، مردوار
چون ننهی بر خر خود بار خویش؟
ق ۸/۸۱

به گوش اندر همی گویدت گیتی «بار بر خر نه»
تو گوش دل نهادهستی به دستان نهانندی
ق ۱۸/۱۵۸

بار بر کسی نهادن: کنایه از تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن
بدان تا به من برنهی بار خویش
یکی دیگر کرد سر زیر بار
ق ۴۳/۱۶۹

بار بزه: بار گناه
از عدل خداوند بیابی چو بیائی
با بار بزه روز قضا مزد حمالی
ق ۹/۲۱

بار خدا: پادشاهان بزرگ و اولی الامر
تو بار خدای جهان خویشی
از گوهر تو به گهر نباشد
ق ۲۵/۱۷۱

بار خدای: حق تعالی را گویند جل جلاله، خدای پاک و منزّه
آنکه عطا و عطا پذیر مر اوراست
معدن فضلست و اصل بار خدائی
ق ۱۵/۴۲

بار خدای: در اینجا به معنی «مولی» و مهتر بزرگ به کار رفته و صفت «رسول» است.
هیچ شنیدی که چه گفتت رسول
بار خدای و شرف المرسلین؟
ق ۳۷/۲۱۸

بار خواستن: اجازه حضور خواستن، رخصت ورود طلبیدن
وز این ایستادن به درگاه شاه
وز این خواستن سوی دهدار بار
ق ۳۷/۱۶۹

بار دادن: اجازه دخول به بارگاه دادن، پذیرفتن شاهی یا امیری چاکری را
وگر بارت ندادند اندر این در
بر ایشان ابر رحمت خود مباراد

ق ۱۸/۲۹

باردار: میوه‌دار، با ثمر، درخت میوه‌دار

از درخت باردارش باز شناسی ز دور چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست

ق ۱۲/۱۴۷

بارفکندن: بار افکندن، بار بر زمین گذاشتن، بار نهادن

چون بار من، ای سفله، فکندی ز خر خویش اندر خرمن چونکه نگوئیت چه بارست؟

ق ۴/۴۰

بارگران: به مجاز تکلیف شاق

گر شریعت همه را بار گرانست رواست بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خردند

ق ۲۱/۳۱

بارگران: بار سنگین، ثقل

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار با بارگران خفتن از اخلاق حمارست

ق ۱۶/۴۰

بارگرفتن درخت: ثمر و میوه آوردن، بارور شدن

درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری چرخ نیلوفری را

ق ۱۵/۶۴

بارگیر: اسب و حیوان بارکش، ستورباری

چون من دوازدهست ترا اسب و بارگیر لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

ق ۴۲/۱۴۰

بارنامه: لاف و گزاف

نه مرد بارنامه و تزویرم از ماهیی شناسم ثعبانی

ق ۲۵/۱۹۶

بارنامه: مدح و نعت، مدح و ثنا و ستایش، تفاخر و غرور

بگسل رسن از بی فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه؟

ق ۱/۲۵۹

بارنده: اسم فاعل از باریدن، آمدن و فرو ریختن باران

بارنده به دوستان و یاران بر نم نیست غمست مر غمامش را

ق ۴/۲۳۵

غدار گنده پیری پر مکر و باروایی

ق ۱۴/۱۵۶

ق ۵/۱۲۱

سزدگر با چنین مادر زیار و بن نیبوندی

ق ۳/۱۵۸

بی دین درخت مردم بیدست بارور نیست

ق ۱۲/۷۰

برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا

ق ۳۷/۶

تو به زیر بیدی و بی بر چنار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۲۵

بارور شد به نم از رحمت او خارو خوم

ق ۲۶/۲۰۴

شب و روز بی خواب و با روزه رهبان

ق ۷۲/۳۹

بی روی ستمگاره و با روی و ریابید

ق ۳۸/۲۱۳

باروا: سزاوار، لایق

صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم

بار و بزه: گناه

بار و بزه از تو بر خره کرده‌ست

بار و بن: اصل و ریشه

یکی فرزند خواره پیسه گره‌ست، ای پسر، گیتی

بارور: دارای میوه و ثمر، میوه دهنده

بی دین خرسب بی شک و رچه به چهره خرنیست

قول رسول حق چو درختی است بارور

بارور خرمابن: درخت خرمای باردهنده

من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم

بارور شدن: میوه دار شدن، بردار و با ثمر شدن

چو به خارو خو من بر نم رحمت بچکید

باروزه: روزه‌دار

به امید آن عالمست، ای برادر،

باروی وریا: ریاکار، اهل ریا و تظاهر

گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک

باره: مرتبه و دفعه

ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید تا چند چو رفتید دگر باره بر آئید؟

ق ۱/۲۱۳

باره: حصار حصین، دیوار و حصار قلعه و شهر

از جنگ جهل چونکه نمی ترسی وز عقل گرد خود نکشی باره؟

ق ۳۰/۱۳۹

مگر کایشان همی بیرون کشندت

ازین هموار و بی در سخت باره

ق ۵/۲۲۱

باره: دوست باشد و آن را نیز بار خوانند مثلاً زن باره به معنای زن دوست

در بلخ ایمن اند ز هر شری می خوار و دزد و لوطی و زن باره

ق ۱۱/۱۳۹

باری: ناچار و لاجرم، البته، حتماً

گر عزیزست جهان و خوش زی نادان سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید

ق ۲۰/۷۴

باری: باری تعالی، خدا، یزدان، آفریننده

ناید ز جهان هیچ کار و باری الا که به تقدیر و امر باری

ق ۱۲/۱۴

تمییز و هوش و فکرت و بیداری

چون داد خیره خیره ترا باری؟

ق ۱/۲۳۳

بار یافتن: (مصدر مرکب) پذیرفته شدن در بارگاه، رخصت دخول یافتن

یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار خویش تو آن یتیم و نه همسایه آن فقیر

ق ۱۴/۴۶

باریدن: آنچه ابر و آسمان فرو ریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن

وین ابر خداوند جهان را به هوا بر بندهست و مطیعتست به باریدن امطار

ق ۴۵/۷۶

باریدن: فرود آمدن به کثرت و شدت، پراکنده شدن هر چیز

درختت گر ز حکمت بار دارد به گفتار آی و بار خویش می بار

ق ۱۶/۹

باریک: هر چیز تنک و نازک و کم عرض
به باریک و تاری ره مشکل اندر

چو خورشید روشن به خاطر منیرم

ق ۱۷/۲۱۲

باریک شدن: لاغر یا نازک شدن، ضعیف شدن

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نبشته‌ست زرادشت سخن‌دان در زند

ق ۱۴/۱۹۰

باز: دوباره

گه وعده به باغ مهرگان داد
گه باز به دشت نوبهارم

ق ۳۹/۷۹

باز: واحد طول، ارش، گشادگی میان هر دو دست را گویند.

برکشم مر ترا به حبل خدای
به ثریا ز چاه سیصد باز

ق ۲۱/۶۹

بازی ز کجات می فراز آید
ای مانده به قعر چاه صد بازی؟

ق ۱۲/۱۸۷

باز: نام پرنده‌ای است، باز شکاری

چو کبک دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را

ق ۲۰/۶۴

باز همایون چو جغد گشت خری
جغدک شوم خری همایون شد

ق ۱۳/۳۷

باز: سوی و طرف و جانب، حرف اضافه به معنی به

سخن بشنو از حجّت و باز ره شو
بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

ق ۴۹/۱۳۷

جانش زی فراز شود تنش زی مفاک شود
تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

ق ۲/۲۶۹

باز آرز: حرص و آرز تشبیه به باز شده است.

ای به هوا و مراد این تن غدار
مانده به چنگال باز آرز گرفتار

ق ۱/۱۲۱

باز آمدن: برگشتن، مراجعت کردن

عُشری گمان بریش ز عشرینم

سقراط اگر به رجعت باز آید

ق ۳۷/۶۰

باز آوردن: مراجعت دادن، تجدید کردن، واپس دادن

ور پیرسیش یکی مشکل گویدت به خشم «سخن رافضیانست که آوردی بازا!»

ق ۳۶/۵۰

بازار: محل خرید و فروش کالا و خوراک و پوشاک

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند همی ز بیم نیارم گشاد دگان را

ق ۵۲/۵۲

بازار: به مجاز یعنی اعتبار، اهمیت و ارزش، روز محبوبیت و قدرت کسی بودن

مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش نزد یکدیگر هگرز این هردو را بازار نیست

ق ۳/۱۴۷

بازار تیز شدن: رونق یافتن، به سامان شدن

تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهال صدره از الماس

ق ۲۸/۲۰۹

بازار جهان: کنایه از دنیا، جهان به باز (پرنده) تشبیه شده است.

ای برده به بازار این جهان عمر بازار تو یکسر همه زیانست

ق ۴۵/۸۷

بازار جهل: جهل و نادانی تشبیه به بازار شده است.

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند همی ز بیم نیارم گشاد دگان را

ق ۵۲/۵۲

بازار داشتن: داد و ستد داشتن

صبا باز باگل چه بازار دارد؟ که هموارش از خواب بیدار دارد

ق ۱/۱۷۹

بازار دین: دین تشبیه به بازار شده است.

پشک به تو فروخت به بازار دین گفت «هلا مشک به انبار کن»

ق ۳۲/۹۹

بازار زهد: زهد و پارسائی تشبیه به بازار شده است.

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افکنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

بازار کاسد شدن: بی رونق شدن، بی مشتری و خریدار گردیدن

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج افکنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ق ۴۴/۱۵۶

بازارگان: بازرگان و سوداگر و تاجر، کاسب

گیتی دریا و تنت کشتی است

عمر تو باد است و تو بازارگان

ق ۴۴/۷

بازاری: آنچه در بازار درست شده است.

نیکو و ناخوشی و، چنین باشد

پالوده مزور بازاری

ق ۳۰/۲۳۳

بازِ اصل: به سوی ریشه

هر چیز بازِ اصل شود باخر

گفتار سود کی کند و زاری؟

ق ۴۵/۲۳۳

بازار چین: نمادی است برای جایی که چیزهای زیبا و رنگارنگ در آن به چشم می خورد.

خراسان چو بازارِ چین کرده ام من به تصنیفهای چو دیبایِ چینی

ق ۳۴/۸

باز بستن: به مجاز نسبت کردن، انتساب

بدیشان باز بستم خویشان را

شدم مسعود و بر شیطان مظفر

ق ۱ ملحق / ۷۶

سقراط باز بست به هفت اختر

این هفت گوهرانِ گدازان را

ق ۲۳/۲۲

باز پرسیدن: سؤال کردن، پرسش کردن

آنها کجا شدند و کجا اینها؟

زین باز پرس یکسره دانا را

ق ۲۵/۷۷

باز پس هشتن: ترک کردن، به عقب افکندن

بکردم فرق از معروف منکر

نه حق را باز پس هشتم ز باطل

ق ۱ ملحق / ۶۲

باز پسین: آخر، آخرین، واپسین

از تو نجنبد به شهادت زبان

جز به گه باز پسین دم زدن

ق ۳۳/۷

باز جستن: پژوهیدن، تجسس، جستجو کردن

یکی باز داند گران را ز ارزان

یکی باز جوید نهفته ز پیدا

ق ۹/۳۹

باز جهان: جهان را تشبیه به باز شکاری کرده که مردم را شکار می‌کند.

باز جهان تیز پرّ و خلق شکارست باز جهان را جز از شکار چه کارست؟

ق ۱/۲۳

باز خریدن: خلاص دادن و رهانیدن

از جور این گروه خران باز خر مرا

ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش

ق ۳۹/۶

باز خطّ: به سوی خطّ اعتدال و صواب

در دشت خطا خیره چند تازی؟ چون سر ز خطا باز خطّ ناری؟

ق ۲/۱۴

باز خواستن: استرداد، مطالبه کردن

یک روز ز تو باز خواهد این وام

جان وام خداست در تن تو

ق ۷/۳۲

باز دادن وام: ادای قرض کردن، دین خود را پس دادن

سود حلالست و مایه حرام

باز ده این وام و ببر سود از آنک

ق ۸/۱۸۵

باز داشتن: متوقف کردن، نگاه داشتن

رنجور بویّ و خوار و مدحور

ور دیو ز کار باز داردت

ق ۲۴/۱۵۰

باز داشتن: محروم کردن، باز داشتن کسی را از تصرف در مال خویش

دنیات دور کرد ز دین، وین مثل تراست کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر

ق ۲۴/۴۶

باز دانستن: تمیز دادن، تشخیص دادن، فرق گذاشتن میان دو چیز

هرچه کنون هست زمرّد مثال باز نداند خرد از کهرباش

ق ۲۲/۲۰۰

باز رسانیدن: به سوی کسی بردن، به کسی تحویل دادن

این فرودین بدین دو باز رسید آن برین را بدان دو باز رسان

ق ۱۸/۱۱۱

باز رسیدن: رسیدن، وارد شدن

تو بر بالای علم آنگه رسی باز که بر شاهین همّت بشکنی پر

ق ۱ ملحق / ۲۳

بدکش را به سخن دست مده بر بد که به تو باز رسد سرزنش از کارش

ق ۱۶/۵۴

بازرگان: سوداگر، تاجر

ای به، نان کرده بدل عمر گرامی را من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان

ق ۴۲/۱۹۴

بازرگانی: تجارت، داد و ستد، خرید و فروش

گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانش

ق ۲۶/۱۳۸

باز روندیدن: صاف کردن، زدودن، تراشیدن

چشم دلت از خواب غفلت باز کن زنگ جهل از دل به دانش باز رند

ق ۲۸/۲۰۷

باز ره شو: به راه بیا

سخن بشنو از حجّت و باز ره شو بیندیش اگر چند ازو دل فکاری

ق ۴۹/۱۳۷

باز رهیدن (رستن): نجات یافتن

- تنت به جان، ای پسر، آبستنست
باز رهد روزی از آبستنی
ق ۱۰/۲۳۷
- زی درگه او شو که سلیمان زمانست
تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ق ۷۶/۲۳۲
- باز سپید:** استعاره از روز
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندر این گنبد گردنده پس یکدگر است؟
ق ۳/۱۴۸
- باز ستاندن:** پس گرفتن، مسترد داشتن
زمانه هرچه دادت باز بستاند
تو، ای نادان تن من، این ندانستی
ق ۱۳/۱۷۸
- ور عاریتی باز ستاندت تو رخ را
بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش
ق ۱۵/۱۹۵
- باز ستدن:** واستدن، باز گرفتن، مسترد داشتن
ازین همه بستاند بجمله هرچه ش داد
چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
ق ۶/۵۲
- باز شدن:** برگشتن
یک چند اگر ز راه بیفتادی
زی راه باز شو که نه شیدایی
ق ۲۶/۳
- باز شدن:** رفتن، گذشتن از جایی
باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع
کز فرازی سوی گوگوی بطبع آید باز
ق ۱۰/۵۰
- باز شدن:** دور شدن، برکنار رفتن، به یک سو رفتن
نیک نگه کن به تن خویش در
باز شو از سیرت خروار خویش
ق ۲۵/۸۱
- باز شدن در:** مفتوح گردیدن
جز بدین مال کی شود بر مرد
به دو عالم در سعادت باز؟
ق ۱۴/۶۹

باز شدن نرگس: شکفتن، شکوفا شدن

چو نرگس شود باز چون چشم باز شود پای بط بر چنار آشکار

ق ۱۹/۱۶۹

باز شکار: باز شکاری، بازی که به صید و شکار پردازد، باز دست آموز که شکار کند.

جز که هشیار حکیمان خیر از کار ندارند که فلک باز شکارست و همه خلق شکارند

ق ۱/۶۶

ربودی ازین و بدادی مر آن را چو بازی شکاری و آز شکاری

ق ۲۷/۱۳۷

باز شناختن: شناختن، تمیز دادن، تفاوت بین دو چیز

این پنج در علم ازان بر تو گشادند تا بازشناسی هنر و عیب جهاز را

ق ۴ ملحق / ۱۶

باز کردن: گشودن، وا کردن، مقابل بستن

چشم دل در پیش حق می باز نتوانند کرد وز جهالت جان به باطل برفشاند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۶

کند باز هرگز مگر دست طاعت دری را که کرده ست عصیان فرازش؟

ق ۱۹/۲۳۱

باز کشیدن دل از چیزی: دل برداشتن از آن، دوری کردن از آن

دل را ز جهان باز کش که کیهان بسیار کشیده ست چون تو در دام

ق ۱۷/۳۲

باز گردیدن: به عقب برگشتن، بازگشتن

تو بسگالی که نیز باز نگردی سوی بلاگرت عافیت دهد این بار

ق ۳۴/۱۲۱

باز گردیدن: برطرف شدن

باز کی گردد از تو خشم خدای به حشم یا به حاجبان و ستور؟

ق ۴۴/۳۶

باز گسستن: گسستن، رها شدن، جدا شدن

چون ز تو من باز گسستم ز من بگسل و کوتاه کن این قیل و قال

ق ۴۷/۱۶۵

بازگشت: رجعت، رجوع

کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر

آنکه که نیز خدمت مخلوق را نشائی؟

ق ۳۵/۱۵۶

بازگشتن: بازگردیدن، باز آمدن

در سور جهان شدم ولیکن

بس لاغر باز گشتم از سور

ق ۹/۱۵۰

بازگشتن: روی بر تافتن، فرو گذاشتن طریقه و عقیده‌ای

لیکن ننمایمت راه هارون

تا باز نگردی ز راه هامان

ق ۴۹/۷۱

بازگشتن: روی کردن، متوجه شدن، گرویدن

به جدّ او و بدو جمله باز باید گشت

به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را

ق ۴۹/۵۲

بازگشادن: باز کردن، مفتوح کردن

چندانکه سوی تن تو سه در باز گشادی

بگشای سوی جانّت دو در منظر و مخبر

ق ۲۷/۵۹

باز ماندن: جدا شدن

تا ز تو باز مانده‌ام جاوید

فکرتم را ندامتست ندیم

ق ۸/۱۴۱

باز ماندن: عقب ماندن، واپس ماندن

به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد

به بهمن مه ز بیم برف، وز گرما به تابستان

ق ۳۳/۱۳۶

بازو: قسمتی از دست است که از دوش تا آرنج را شامل است، کنایه از قوّت و قدرت

به مردی و نیروی بازو مناز

که نازش به علمست و فضل و کرم

ق ۲۸/۳۰

هرچه به بازو نتوانیش کرد

دانش با بازو شو یار کن

ق ۲۰/۹۹

بازی: عبث، بیهوده

به بازی مده عمر باقی به باد که مانده شود هر که خیره دود

ق ۴۳/۱۲۸

بازی: فسوس و دغا، فریب

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو تو پس، پورا، به روز و شب پس بازی همی تازی؟

ق ۳/۵۷

بازی: رفتار، شیوه

این بلعجیبی ست، خوش کجا باشد از بازی او مگر که نظاری

ق ۴/۱۶۷

بازی: هر کار که مایه سرگرمی باشد، لعب، کار تفریحی

به چنگ بازگیتی در چو بازت گشت سرپیشه کنونت باز باید گشت از این بازی و طنازی

ق ۴/۵۷

بازی یافتن: دوباره یافتن، باز به دست آوردن

چرخ گرفته به ملک او شرف و جاه دهر بدو باز یافته سر و سامان

ق ۲۹/۲۱۵

بازیچه غبرا: کنایه از جهان خاکی، زمین

ز اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی عنان برتاب از این گردون وزین بازیچه غبرا

ق ۳۲/۱

بازی طرازیدن: کار نامعقول تعبیه کردن

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی سزدگر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

ق ۱۰/۵۷

بازی کردن: حادثه پیش آوردن، شعبده و نیرنگ بازی کردن

زین گونه کرد با من بازیها پر کین دل از جفای فلک زینم

ق ۲۱/۶۰

بازیگر: هنگامه گیر، مشعبد، مقلد، بندباز

بازی گریست این فلک گردان امروز کرد تابعه تلقینم

ق ۱۳/۶۰

بازیگری: شعبده بازی نمودن، چشم‌بندی

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
که در مانی به دام او اگرچه نیزپر بازی
ق ۱/۵۷

باژ: بر وزن و معنی باج

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی‌باکئی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ وسا
ق ۳/۲۳۶

باستانی: قدیمی، کهن، دیرینه

واراسته شد چو نقش مانی
آن خاک سیاه باستانی
ق ۱۵/۱۶۳

باستی: به آستین

با صد کرشمه بستر د از رویت
با شرم گرد باستی و معجر
ق ۵۳/۲۲

باستین دست دین: به آستینی که در دست دین قرار دارد.

پیش دانا باستین دست دین
روی حق از گرد باطل بستم
ق ۳۹/۲۲۶

باسزا: درخور، لایق، سزاوار

معشوق جهانی و نداری
یک عاشق با سزای درخور
ق ۱۱/۱۱۳

باسفاهت: کم عقل و فرومایه و سبک عقل

هرچند که از دهر با سفاهت
با ناله و با درد و رنج و آهی
ق ۲۷/۲۰۵

باشرم: باحیا، مقابل بی‌شرم

حورا توی ار نکو و باشرمی
گر شرمگن و نکو بود حورا
ق ۹/۸۳

باشگونه: عکس، وارونه، واژگونه

باشگونه کرده عالم پوستین
زاد مردان بندگان را گشته رام
ق ۳۵/۱۷۳

این دهر باشگونه چو بستیزد شیر ژیان به دام در آویزد

ق ۱/۲۷۲

باشه: پرنده‌ای است شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز باشد، واشه

خردست آنکه ترا بنده شده‌ستند بدو به زمین شیر و پلنگ و به هوا باشه و باز

ق ۱۳/۵۰

باصفت: آنکه صفت خوب دارد، خوش اخلاق، با حقیقت

پیرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

باطل: ژاژ، ناروا، پوچ، ناصواب

که تا باطل نیاموزی ز دانش

ندانی قیمت حق، ای برادر

ق ۱ ملحق / ۶۳

باطل شدن: تباه گشتن، فاسد شدن، ناچیز شدن

زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت

که نباید به درتاش و تگین بود فراش

ق ۴۱/۱۲۹

باطل کردن: از میان بردن، تباه کردن، محو کردن

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش

ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش

ق ۶/۱۱۰

باطن: ضمیر، دل

پیدات دیگرست و نهان دیگر

باطن چو خار و ظاهر خرمائی

ق ۴۱/۳

باعتماد: از روی عقیده و اندیشه و باور

بگوشان که شما باعتماد دیوانید

که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را

ق ۳۲/۵۲

باغ: جایی که درو درختان میوه‌دار و گل‌آور باشد.

تین و زیتون بین در این باغ

وان شهر امین و طور سینین

ق ۳۱/۲۴

باغ: درخت میوه‌دار

خرد بار درخت مردم آمد بدو باغی جداگشت از چناری

ق ۴۰/۲۴۰

باغ ارم: باغ اساطیری معروف به دمشق، باغ شداد بن عاد، بهشتی که شداد ساخت.

به جان و دلم در ز فرّش کنون بهشت برین است و باغ ارم

ق ۴۸/۳۰

باغبان: نگهدار باغ

تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت برگ و گیا چربدی بر رسم خویش و آئین

ق ۲۲/۱۰۹

باغبانی: محافظت و نگهداری باغ، باغ پیرایی

نهایی که باغش دل تست و ز ایزد برو مر خرد را رود باغبانی

ق ۳۹/۹۴

باغ بلاغت: بلاغت که رسائی سخن باشد به باغ تشبیه شده است.

بر دشت فصاحت مطیر میغم در باغ بلاغت بزبان شمالم

ق ۲۹/۱۵۲

باغ بهاری: باغی که در بهار سرسبز و خرم است.

گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی مرترا باغ بهاری چه بکارستی؟

ق ۱۸/۱۵۴

باغ بهشت: مجازاً باغ بسیار با صفا و با طراوت و سبز و خرم که از خرمی همانند بهشت باشد.

وگر نیست طمع باغ بهشت چو خرخوش بغلت اندر این مرغزار

ق ۲۶/۱۶۹

باغ پدر: باغ رسیده از پدر، میراث پدری

آرزو داری که در باغ پدر، نوخانه‌ای بر فرازی، وانگهی آن را به زر مدهون کنی

ق ۲۴/۱۲

باغ خرد: بوستان عقل و دانش، خرد به باغ تشبیه شده است.

سوزن سوزانم در چشم جهل لیکن در باغ خرد سوسنم

ق ۳۶/۱۴۴

باغ دین: دین به باغ پر از گل و درخت تشبیه شده است.

آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین بار درخت احمد مختار و حیدرند

ق ۴۷/۲۰۱

باغ شریعت: شریعت یعنی دین به باغ تشبیه شده است.

آنی که پدید آمد در باغ شریعت از عدل تو آزار و ز احسان تو نیشان

ق ۷۸/۲۳۲

باغ مهرگان: باغی که در فصل پائیز برگ ریزان دارد.

که وعده به باغ مهرگان داد گه باز به دشت نوبهارم

ق ۳۹/۷۹

باغ نیشان: باغ بهاری، باغی که در ماه نیشان سبز و خرم است.

این سبز بیابان که چون شب آید پر لاله شود همچو باغ نیشان

ق ۳/۷۱

باغ ویران: باغ پژمرده، باغ نابود شده

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها

ق ۸/۲۱۱

باغ همایون: باغ فرخنده و زیبا

دوزخ تنور شاید مرخس را گل را بهشت باغ همایونست

ق ۲۰/۱۲۰

بافتن: پارچه درست کردن، پود را در تار داخل کردن و آنها را درهم نمودن

اندرو پود علم و نیکی باف کو مرین هر دو پود را تارست

ق ۳۶/۱۳۴

بافتن سخن: ادا کردن آن، گفتن آن

سخن حجّت بشنو که همی بافد نرم و باقیمت و نیکو چو خز اذکن

ق ۴۵/۱۷

بافته: سطحی منسوج پدید آمده از گره خوردن و درهم شدن تارها و پودها چنانکه در قالبی و کرباس

و پارچه و جز آن.

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان نه تافته ماده و نه بافته نر

ق ۷۳/۲۴۲

بافرین: به آفرین، مشغول ستایش

کنون بافرین جهان آفرینم

من اندر حصارِ حصینِ محمد

ق ۳۱/۵۸

بافضل و بها: همراه با برتری و رجحان

مرگوهر با قیمت و با فضل و بها را

اینها نه سزا اند که بی قدر و بهاند

ق ۳۰/۱۱۴

بافلان: فلان کس، ابوفلان کنایه از شخص نامعین

در آسانی و سود خود نجویم

زیانِ بافلان و رنجِ بهمان

ق ۳۳/۴۸

بافلان: با مُکنت، دارای فلان و فلان چیز

وان مطربِ سلطان بدین سخنها

در شهر نکوحال و بافلانست

ق ۳۸/۸۷

با قدرت: توانمند

سپاس آن بی‌همال و بار و با قدرت توانا را

کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

ق ۴۷/۲۳۰

با قدر و قیمت: دارای ارزش و اعتبار

به مردم شده‌ستی تو با قدر و قیمت

که ز رست مردم ترا و توکانی

ق ۱۳/۹۴

باقر: لقب امام پنجم ابی عبدالله و ابی جعفر محمد بن امام علی زین‌العابدین بن امام حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام باشد.

سپس باقر و سجّاد روم در ره دین

تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

ق ۴۳/۳۱

باقرار: دارای ثبات و آرامش

چگونه کند با قرار آسمانت

چو خود نیست از بن قرار آسمان را

ق ۷/۵

تا بار آن درختِ مبارک بخورده‌ام

گشته‌ست با قرار دل بی‌قرار من

ق ۲۸/۱۴۰

باقوت: نیرومند، بانبرو، باتوان

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست

ق ۴۵/۱۰

باقی: آنکه دارای دوام و ثبات باشد، پایدار، جاوید

طمع خیره چه داری که شوی باقی؟ نشود چون ازلی بوده اکنونی

ق ۳/۱۷۵

باقی شدن: جاودانه شدن، ثابت و سرمدی شدن

باقی شود اندر نعیم دایم هرچند در این ره گذر نباشد

ق ۳۲/۱۷۱

باقی گشتن: پایدار ماندن

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش

ق ۳۰/۹۵

باقیمت: با ارزش، گرانبها، ارزنده

قبای شاه ز دیباست نرم و باقیمت اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد

ق ۳۰/۱۳۱

باک: پروا، اندیشه، احتراز

چون دین و خرد هستمان چه باکست گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟

ق ۳۳/۵۱

باک: ترس، بیم

با آل اوروم سوی او هیچ باک نیست برگیرم از مناقق ناکس شناعتش

ق ۳/۸۲

باک داشتن: ترس داشتن، پروا داشتن

نه باک داشتم که همی عمر شد به باد نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم

ق ۴/۶۲

چون بی بقاست این سفری خانه اندرو باکی مدار هیچ اگر ت پشت بی بقاست

ق ۵۴/۱۸۶

باک داشتن: مبالاة، ملاحظه کردن

باک نداری که در این ره به زرق گه بفروشی بَدَل زعفران

ق ۲۵/۷

باکسی به پهلو رفتن: در کنار کسی قرار گرفتن و با او در ستیز بودن

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلووان

ق ۱۱/۲۳۸

بال: جناح که پرندگان به واسطه آن پرواز می‌کنند و به منزله دست است مر سایر حیوانات را جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

ق ۶/۷۰

بالا: درازی، ضد پهنا، طول

دریاست یکی روزگار کان را بالا نشناسد کسی ز پهنا

ق ۴/۱۹۱

بالا: فراز، بر، فوق، روی

کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟

ق ۳۲/۵۹

بالا: به مجاز آسمان

کس نمی‌داند کز این گنبد برون احوال چیست سرفرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی

ق ۱۸/۱۰۶

بالا: قد و قامت، اندام، برز

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک والا به سخن گردد مردم نه به بالا

ق ۳۳/۲

بالا کردن: رشد کردن، بالا گرفتن، افراخته شدن

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار برگش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

ق ۸/۱۸۴

بالا و پهنا: طول و عرض که از اعراض هستند و عرض در تحقق و وجود خارجی خود نیازمند محل و

موضوع است و جداگانه نمی‌تواند وجود داشته باشد مثل سفیدی و زیبایی

چه گویی؟ از چه او عالم پدید آورد از لُولُو که نه مادت بُدو صورت، نه بالا بود و نه پهنا

ق ۲/۱

بالای مدرج: بالای درجات

بالای مدرج ملکوت‌اند در صفات چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

ق ۲۶/۱۱۲

بالفغدن: به الفغدن، به اندوختن

اگر بالفغدن دانش بکوشی

بر آئی زین چه هفتاد بازی

ق ۲۹/۲۰۲

بالله: به خداوند

تأویل بالله نمودی ترا

رهبرت ار مصحف کوفیستی

ق ۲۱/۱۱۵

بالنده: برروینده، هرچیز که آن بالیده و تنومند شده باشد.

بالنده بی دانش مانند نباتی

کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

ق ۲۸/۲۴۲

بال و پر: پر و بال، آنچه که پرندگان با یاری آن می‌پرند.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست

مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

ق ۶/۷۰

بال و یال دادن: به مجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن

عروس سخن را نداده‌ست کس

به جز حجّت این زیب و این بال و یال

ق ۱۱/۱۱۶

بالیدن: نشو و نما، فزونی یافتن، رویدن، رشد و نمو کردن

تنت از ره طبع بالدمی

به جان از ره دانش خویش بال

ق ۴۳/۱۱۶

بالیدن: نازیدن، تفاخر کردن، مباهات

همی بالدت تن سپیداروار

ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال

ق ۴۲/۱۱۶

بالین: کنار بستر، مجاور، نزدیک

چو مست خفت به بی‌الینش بر تو، ای هشیار

مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را

ق ۳۳/۵۲

بالین: بالش، آنچه زیر سر نهندگاه خفتن، بالشت

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
ق ۵۹/۲۴۲

تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من
سر من جز که سر زانوی من بالین
ق ۲۱/۱۳۳

بالین کردن: چیزی را به عنوان بالش زیر سر نهادن

گیتی بهشت آئین کند، پر لؤلؤ نسرین کند گلشن پر از پروین کند، چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا

ق ۶ ملحق / ۱۰

بام: سقف خانه از بیرون سو، حصه بالای خانه

هر روز به مذهب دگر باشی
که در چه ژرف و گاه بر بامی

ق ۱۶/۱۸

بام: وام، قرض

به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
ق ۱۳/۷۲

بام: مطلق بام خانه چه از برون سو و چه از درون سو

بام کسان را چه عمارت کنی
چونکه نبندی بن دیوار خویش؟

ق ۱۷/۸۱

بام برین: بام بالین، بام آخرین طبقه ساختمان

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کثر شود به کژی بنلاد

ق ۲۹/۱۴۲

بام بلند: بلند پایه و رفیع کنایه از فلک عرش و آسمان

هر زمان برکشد به بام بلند
زین سیه چاه ژرفت این دولاب

ق ۱۹/۱۳

بامداد: صبحگاهان، وقت طلوع فجر

سوی شاخ بادام شو بامداد
اگر دید خواهی همی قندهار

ق ۲۲/۱۶۹

بامدادان: هنگام بامداد، صبحگاهان، پگاه

بامدادانت دهد وعده به شامی خوش

ق ۳۳/۳۵

شامگاهانت دهد وعده به ناهاری

بامدادین: بامدادی، منسوب به بامداد

چون گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد

ق ۳۱/۱۰۹

واندر نماز باشد تا صبح بامدادین»

بامداد روشن: روشن صفت توضیحی بامداد است زیرا از کلمه بامداد روشنی فهمیده می‌شود.

چونانکه همی بامداد روشن

ق ۸/۷۱

تاریک شود وقت شام گاهان

بام دین: دین تشبیه به بام شده است.

به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای

ق ۵ ملحق / ۱۹

که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم

بامزه: مفرح، خوشی آور، فرحناک

جیحون خوش است و با مزه و دریا

ق ۳۸/۱۲۰

از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست

بامزه خرما: خرمایی که طعم آن شیرین است.

چون بیائی سوی من بامزه خرمائی همی

ق ۲ ملحق / ۴۳

چند باشی بی مزه همچون خیار، ای ناصبی؟

بامعنی: معنی دار، با مغز، اصیل

رضوانش گمان بردم این چون بشنیدم

ق ۷۸/۲۴۲

از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر

بام کاشانه کسی بر فلک بودن: بام خانه او در آسمان بودن، حشمت و جلال و دستگاه بسیار یافتن

گر بر فلکست بام کاشانه‌ش

ق ۱۵/۲۳۵

چون دشت شمار پست بامش را

بام گردان: مراد چرخ گردنده و فلک گردان است.

در این بام گردان و این بوم ساکن

ق ۹/۵

بین صنعت و حکمت غیب‌دان را

بام لاجوردی: کنایه از آسمان که رنگ آن کبود است.

جائست بر این بام لاجوردی کان جای ترا جاودان مکانست

ق ۲۲/۸۷

بام و بوم: خانه و سرزمین، مجازاً پناهگاه

دل خزینہ ئی تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱۶/۱۲

باموزه: با کفش، با چکمه، پوشیدن چکمه و کفش به پا

چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد که با موزه درون رفتی به گلزار؟

ق ۲۷/۹

بامیان: شهری است بر حدّ میان گوزکانان و حدود خراسان... و پادشای او را شیر خوانند، در افغانستان کنونی است.

استاده بُدی به بامیان شیری بنشسته به عز در بشیر شاری

ق ۱۶/۱۶۷

بامین: (رجوع شود به بامیان)

گوئی که فلان فقیه گفته ست آن فخر و امام بلخ و بامین

ق ۳۹/۲۴

باموزه به گلزار رفتن: خود را دچار زحمت ساختن

چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد که با موزه درون رفتی به گلزار؟

ق ۲۷/۹

بان: نام درختی است که ثمر آن را حبّ البان خوانند و در فارسی آن را تخم غالیه گویند.

اگر نیستی آن جهان، خاک تیره شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟

ق ۷۱/۳۹

ندارد شادمانش روی خوب و خَز و سقلاطون نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بان

ق ۳۱/۱۸

بان: مخفف به آن

جانور نیست بان نگونساری لاجرم زنده و گیاخوارست

ق ۱۱/۱۳۴

باناز: نازدار، پرناز، با عشوه

با ناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
ق ۶/۴۶

باندازه: با اندازه، متناسب

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد آراسته و ساخته باندازه و درخور
ق ۲۲/۵۹

بانظام: در رشته کشیده، منظم

شب هزاران دُر در گیسو کشید سرخ و زرد و بی‌نظام و بانظام
ق ۴/۱۷۳

بانگ: شهرت، آوازه

بر چرخ رسید بانگ و نامم منگر به حدیث نرم و پستم
ق ۱۳/۱۰۳

بانگ: فریاد، آواز بلند، خروش، مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال می‌شود.

نان همی جوید کسی کو می‌زند دست بر منبر به بانگ و مشغله
ق ۱۵/۱۳۲

ز نایناست پنهان رنگ و، بانگ از کَر پنهانست همی بسیند کَران رنگ را و بانگ را عمیان
ق ۱۰/۱۳۶

بانگ برداشتن: فریاد زدن، صدا بلند کردن

بانگ بردارند و بخروشند بر امید خورد چون حدیث جوکنی بی‌شک خران افغان کنند
ق ۲۳/۶۸

بانگ برگرفتن: فریاد و غوغا برداشتن، داد و فریاد کردن

ای بانگ برگرفته به دعویها چندانکه می‌نباید چندانسی
ق ۲۱/۱۹۶

بانگ بلند: آوای رسا که تا دور برود، آوای بلند

هر زمان برکشد به بانگ بلند این سیه چاه ژرفت این دولاب
ق ۱۹/۱۳

بانگ بی‌معانی: صدایی که از دهان بیرون آید و معنی و محتوایی نداشته باشد.

- انگشت برزیم به پنگانی
ق ۲۳/۱۹۶
- گر بانگِ بی معانی مان باید
- بانگ بی معنی:** صدای بی معنی و محتوا
علم تو حيله‌ست و بانگ بی معنی
- سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی
ق ۲۵/۱۳۵
- بانگ چنگ:** صدای چنگ که یکی از سازهاست.
گر به سخنهای خلق فتنه شود پاک
- پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
ق ۱۱/۱۸۲
- بانگ خوش:** آواز خوب، صدای گوش نواز
به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا
- وزان خوارست زاغ ابدون که خوش و خوب نسراید
ق ۱۳/۱۹
- بانگ زیر:** مقابل بانگ بم، فریاد نازک و تند
شاد بودی به بانگ زیر و کنون
- زرد و نالان شدی و زار چو زیر
ق ۲۲/۹۱
- بانگش:** بانگ او
مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانگش
- مرترا، پورا، همی مردم به دین باید شدن
ق ۳۲/۱۲۳
- بانگ کردن:** فریاد کردن، بانگ بر آوردن
بانگ کنی کاین سخن رافضیست
- جهل بپوشی به زبان آوری
ق ۲۱/۲۶
- بانگ مطرب:** صدای نوازنده
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر
- بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
ق ۵/۱۲۳
- بانگ مؤذن:** اذان، بانگ نماز
سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید
- به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
ق ۳۰/۳۸
- بانگ نماز:** اذان، اعلام برای نماز

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین خُرّه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

ق ۴۰/۵۰

اندرون افتد به تن شان زلزله

ق ۵/۱۳۲

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز

بانگ و نشاط: کنایه از آوای خوش و شادی است.

تازنده همیشه چون سواری

با بانگ و نشاط و شادمانی

ق ۷/۱۶۳

بانگ و نفیر کردن: فریاد کردن، سر و صدا کردن

گر از تو چو از من نفورست خلق

ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر

ق ۳۸/۱۸۹

بانو: زن، خانم، خاتون

بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا

از بانوا شهان و نکو حال بانوان

ق ۱۵/۲۳۸

بانوا: ثروتمند و قدرتمند

بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا

از بانوا شهان و نکو حال بانوان

ق ۱۵/۲۳۸

باوا: به آوا

او را مجوی و علم طلب، زیرا

بس کس که او فریفته باوا شد

ق ۳۲/۱۶۱

باوار: به آوار، بلبشو، هرج و مرج

کار فردا به عدل خواهد بود

گرچه امروز کار باوارست

ق ۴۵/۱۳۴

باور: اعتقاد، یقین، ایمان

کسی کاندر سرشت او خرد نیست

خرد بخشد؟ مرا این نیست باور

ق ۱ ملحق / ۴۹

باور آمدن: پذیرفته آمدن، قبول افتادن، باور افتادن

کردند وعدهش دیگری به زین نیامد باورش

از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش

ق ۳/۱۱۰

باور داشتن: قبول داشتن، تصدیق کردن، ایمان داشتن

گرگ مردم خوار گشته‌ست این جهان بنگر اینک گر نداری باورم

ق ۶/۲۲۶

باور کردن: مقرون به یقین ساختن، تردد بر طرف کردن

ای ذات تو ناشده مصوّر اثبات تو عقل کرده باور

ق ۱/۱۱۳

باهنر: (صفت مرکب) کسی که هنر دارد، صاحب هنر، هنرمند

بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایندش بود باهنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن

ق ۱۷/۱۲۳

باهو: چماق، چوب دستی که بزرگ شبانان به دست گیرند و شتربانان نیز دارند.

همواره حذر کن از خرد داری تو همچو من از طیب با باهو

ق ۶/۷۵

باهیت: ترسناک، با ابهت و جلال

چنگ ز شیر آمد شمشیر شیر یشکش چون تیر تو با هیبتست

ق ۱۹/۱۲۴

باید: (قید تأکید)، البته، حکماً، ضرورت دارد.

ز آتش آرز بر فروخته خویش کرد بایندت روی خویش کباب

ق ۲۶/۱۳

چو تیرت سخن باید ایرا که نیست گناه تو گر نیست قدت چو تیر

ق ۳۳/۱۸۹

بایستن: لازم بودن، واجب بودن، ضرورت داشتن

گر بماند جهان چه سود ترا؟ ور نماند ترا چه می باید؟

ق ۱۳/۱۰۵

بایستن: شایسته بودن، سزاوار بودن، درخور بودن

کمر بسته همی تازی و می نازی کمر بسته چنین در خورد و بایستی

ق ۳۳/۱۷۸

بایسته: بقا کرده و پاینده و دائمی را گویند، باقی، دائم

بایسته چون بُود بسزا دنیا چون نیست او نشسته و بایسته

ق ۲۰/۲۱۴

بایسته: سزاوار، درخور، شایسته

هرچیز باز اصل همی گردد نیک و بد و نفایه و بایسته

ق ۲۳/۲۱۴

بایسته: واجب و ضروری، لازم

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی به باطن چو دو دیده بایسته‌ای

ق ۲/۱۱۸

باینده: شایسته و سزاوار

زاینده و باینده چو افلاک و طبایع تابنده و رخشنده چو خورشید و چو اختر

ق ۱۱۵/۲۴۲

ببار: بارور، مثمر، درختی که بدان میوه باشد.

چون درختان ببارند به دیدار ولیکن چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند

ق ۴/۶۶

بباید: لازم است.

آن روز بباید ستمگران را دادِ ضعفا داد و دادِ ایتام

ق ۳۶/۳۲

ببایدت: لازم است تو را

اگر نخواهی کائی به محشر آلوده زجهل جان و، ز بد دل، ببایدت پالود

ق ۱۶/۱۵

ببایست: لازم باشد.

بل گندمش آنگهی ببایست کز خلد نهاد پای بر در

ق ۲۷/۱۱۳

ببر: بارور، برور، میوه‌دار

شجر حکمت، پیغمبر ما بود و برو هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

ق ۲۵/۳۱

بیسه: نسه، نواده

دانا ما را پیسکان تو خواند

گرچه تو را بیسه خوار نشائی

ق ۱۱/۴۲

بین: نگاه کن، بنگر

ای پسر، چون به جهان بر دل یکتا شودت

بنگر در پدر خویش و بین پشت دوتاش

ق ۱۰/۱۲۹

بیند: نگاه کند، بنگرد

ز نور صبح مر شب را ببیند

گریزنده چو ز ایمانی ضلالی

ق ۱۲/۱۴۶

بینیش: بینی او را

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم

چون بینیش در آن معدن پاداشن

ق ۴۱/۱۷

بپالاید: پاک کند.

بباید شست جانت را به علم دین که علم دین

چنان کاب از نمد، جان را ز شبهتها بپالاید

ق ۲۷/۱۹

بپرو: دارای پر، پرنده، مرغی که می تواند پرواز کند.

روزی به پر طاعت از این گنبد بلند

بیرون پریده گیر، چون مرغ پیر مرا

ق ۳۲/۶

بپراکن: پراکنده کن

پیش ازان که ت بشود شخص پراکنده

تخم و بیخ بدو به برکن و پیراکن

ق ۴۲/۱۷

بپساویدن: لمس کردن

لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد

ورچه هردو بپساوڈش دبیر و نه دبیر

ق ۴۶/۱۰۲

بپسیج: از بسیجیدن، آماده و مهیا ساز

رفتند بجمله یارکانت

بپسیج تو راه را، هلا، هین!

ق ۱۱/۲۴

بپسیچ هلا زاد و، کم نباید

از یکتنه گر بیشتر نباشد

بپیراید: پیراسته شود.

بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دستت

چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

بپیماید: پیمانه کند، طی کند.

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت

همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها

بپیمود: پیمانه کرد، اندازه گیری کرد.

که دانست از اوّل، چه گوئی، که ایدون

زمان را بپیمود شاید به پنگان؟

بت: تندیس که به صور گوناگون سازند و به جای خدای پرستش کنند، صنم.

مرد نکو صورت بی علم و شکر

سوی حکیمان بحقیقت بتست

بت: کنایه از خو بروی، کنایه از معشوق، جمیل

گر از خوبان بدی ناید چرا پس

بتان را روی خوب و فعل منکر؟

بتاب: روی برگردان

دل بدین آشفته خواب اندر مبند

پیش کو از تو بتابد زو بتاب

بتابم: روی برگردانم

بدان را از بدیها باز دارم

وگرنی خود بتابم راه ازیشان

بتان: اصنام، بتها

این که می بینی بتانند، ای پسر

گرچه نامد نامشان عَزّی و لات

بت پرست: کسی که بت را ستایش کند، شمن، نگار پرست

ق ۴۲/۱۷۱

ق ۲۹/۱۹

ق ۳۰/۲۱۱

ق ۱۲/۳۹

ق ۵/۱۲۴

ق ۱ ملحق / ۸

ق ۱۱/۱۹۳

ق ۳۴/۴۸

ق ۱۲/۱۵۳

- بت برست از بت پرست و تو همی
رست نتوانی از این ملعون و شن
ق ۳۴/۷۳
- بت پرستی کردن:** عبادت و پرستش بت کردن
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است
بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
ق ۴۲/۱۲۹
- بتخانه:** اسم مرکب، خانه بتان، مرکز و معبد بت‌ها، جای بت
اسلام دبستان تست، پورا
بتخانه پر اسبست و مال و استام
ق ۲۴/۳۲
- بت خوش زبان:** بت خوب‌گوی و خوش سخن
ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون،
تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون
ق ۱/۲۴۴
- بتدریج:** قید مرکب، کم کم، تدریجاً، آرام آرام
راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو
هر روز بتدریج همی داد مزور
ق ۱۰۱/۲۴۲
- بترو:** مخفف بدتر، نکوهیده‌تر
ای ناکس و نفایه تن من در این جهان
همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
ق ۲۱/۶
- این آرزو، ای خواجه، ازدهائست
بدخو که ازین بتر ازدها نیست
ق ۴۱/۵۱
- بترو آمدن:** بدتر شدن
بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک
هر که به راه حسد رود بتر آید
ق ۱/۲۷۰
- بترو شدن:** بدتر شدن
هر زمان بتر شود حال رمه
چون بودش از گرسنه گرگان رعات
ق ۲۱/۱۵۳
- بت رود ساز:** بتی که آهنگ می‌سازد، معشوقِ رامشگر
اگر سازوارست و خوش مر ترا
بت رودساز و می‌خوشگوار

ق ۳۵/۱۶۹

بتری: بدتری

که باز می‌نشناسند از بهی بتری

یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان

ق ۲۶/۱۰۴

بت‌ترین: بدترین

جهل خود او را بت‌ترین زلتست

وانکه همی گوید من زاهدم

ق ۴۴/۱۲۴

بت‌ستان: بت‌خانه مجازاً جای زیبا و باصفا و پر نقش و نگار، باغی که از گل و شکوفه مزین باشد.

همان چون بت‌ستانی بوستانت

چو رخسار شمن پرگرد و زردست

ق ۳/۱۰۱

بت‌سعتری: بت‌شوخ و دلربا، معشوق

در صفت روی بت‌سعتری؟

فخر چه داری به غزلهای نغز

ق ۴۵/۲۶

بت‌کده: بت‌خانه، معبد بت‌پرستان

چون بت‌کده هند و چین ستانست

وز خوب غلامان همه خراسان

ق ۳۴/۸۷

بت‌گور: بت‌ساز، بت‌تراش، آنکه بت‌سازد.

زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین

بت‌گور بتی تراشد و او را همی پرستد

ق ۶/۱۰۹

بت‌گری: عمل بت‌گور، ساختن بت، بت‌سازی

تنت را میارای کاین بت‌گریست

گر آرایش بت ز بت‌گور بود

ق ۴/۴۹

بت‌مامی: کاملاً، همه

زیرا که من زبان تو دانم همه تمام

گفتارها من بت‌مامی شنوده‌ام

ق ۱۳/۲۷

بت‌منحوس: صنم شوم و بد اختر، کنایه از دشمنان خاندان پیغمبر

تو همی او را به حیلت بر سر منبر کنی

آل پیغمبر بسی کشته‌ی بت‌منحوس تست

ق ۳۴/۲۱۷

بتیمار نبودن: غم و رنج نخوردن، غمگین نبودن

ز بهر تن مباش از وی به تیمار که دنیا را نه تیمار است و نه مهر

ق ۳۷/۹

بتیماریم: در رنج و اندوه هستیم.

به بی‌هشی، همگان روز و شب بتیماریم ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی

ق ۱۸/۳۳

بُئینه: زنی از بنی عذره که مردی از همان قبیله به نام جمیل با او عشق می‌باخت و شهرت یافت.

یا حدیث بُئینه وانِ جمیل؟ چون نخوانی حدیث دعد و رباب

ق ۷/۵۵

بجای: در برابر

گردون بجای حضرت او کردر خورشید پیش طلعت او تیره

ق ۷۵/۲۲

بجای: در محل، در مقام، در حق

چو نیک را بغلط جز به جای او بنهی مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود

ق ۱۲/۱۵۱

فردا برو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟ احسان چرا کنی و تفضل، بجای آنک

ق ۱۱/۲۷

بجر داشتن: به گودال انداختن

اگر نه معده همی مرترا بجر دارد؟ به جوی و جر تو چرا می‌دوی به روز و شبان

ق ۲۱/۱۳۱

بجز: کلمه استثناء است به معنی به غیر و مگر، غیر از، جز که

بجز به شب نرویم، ای پسر، سزاواریم چو روز دزد ره ما گرفت اگر به سفر

ق ۲/۳۳

بجملگی: عموماً، جمعاً، همگی

توی گزیده و حیوان بجملگی پژیوی اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول

ق ۱۱/۲۲۵

دنیا بجملگی همه امروزست

فردا شمرد باید عقبا را

ق ۹/۷۷

بجمله: تماماً، همه، کاملاً، یکسر

گر درستست قول معتزله

این فقیهان بجمله کفّارند

ق ۱۴/۲۲۸

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد

چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را

ق ۶/۵۲

بجویش: جستجو کن آن را

ور نیستی آگاه ازین بجویش

زیرا که کنون بر سر دوراهی

ق ۱۷/۲۰۵

بجه: ضبط و معنی روشن نیست.

از دو شو نه زین بجه بچه برون ناید

این جنین ناید، پورا، و نه آن جنین

ق ۸/۱۳۳

بجه: فعل امر از جهیدن، پیر

ای برجهنده کرّه، زچنگال مرگ

شوگر به حيله جَست توانی بجه

ق ۲/۲۲۹

گر از دروغ و ز دَرُغَل جَهِی بجه ز جهان

که هم دروغ زنتست این جهان و هم درغل

ق ۸/۸۸

بجهد: حرکت کند.

اکنون صبای مُشک شم، آرد برون خیل و حشم

لؤلؤ برافرازد علم، چون ابر دُرُ آرد ز نم

چون بر سمن ننهی قدم، در باغ چون بجهد صبا؟

ق ۶ ملحق / ۸

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت

به خطّ خویش الف را مگر بجهد از بی

ق ۱۵/۲۲۵

بجهی: فرار کنی، حرکت کنی.

ز جهل بتر زی اهل علم نیست بدی

ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی

ق ۲۰/۱۵۱

بچو: فعل امر از مصدر چریدن

نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت

بچر وز بهر طاعت چُر، بچم وز بهر حکمت چم

بچگان: جمع بچّه، کودکان، در اینجا موالید سه گانه (معدن و نبات و حیوان)

وین هرچهار خواهر زاینده

با بچگان بی عدد و بی مر

ق ۳۷/۳۸

ق ۳۳/۲۲

بچم: فعل امر از چمیدن، بخرام

گر از دین و دانش چرا بایدت

سوی معدن دین و دانش بچم

ق ۳۶/۳۰

بچن: بچین فعل امر از چیدن

گر روی تو به کینه بخواهد شخود

چون عاقلان به صبر بچن ناخنش

ق ۲۱/۲۱۰

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچن

پیشتر زانکه از این بستان بیرونّت برند

ق ۱۰/۳۱

بچه: کودک، طفل و بچّه آدمی و حیوان

تخم اگر جو بود جو آرد بر

بچه سنجاب زاید از سنجاب

ق ۳۷/۱۳

بچّه خاکی: زاییده خاک هستی.

بچّه خاکی و نسیرهئی فلک

مادر زیرین و پدرت از برین

ق ۵/۲۱۸

بخار: جمع بحر، دریاها

همه علم امت به تأیید ایزد

یکی قطره خُرد بود از بخارش

ق ۶۱/۱۵۹

برآمد سپاه بخار از بخار

سوارانش پر دُرّ کرده کنار

ق ۱/۱۶۹

بحاصل: بفرجام، در آخر، بالنتیجه

کیست مر این قبه را محرک اول؟

چیست از این کارکرد شهره بحاصل؟

ق ۳/۶۱

بحاصل آمدن: به دست آمدن، تولید شدن

جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم

زان کس که سوی او بامید شفا شدم

ق ۱۳/۶۲

بحاصل آوردن: به دست آوردن

که جنباند این را به همواری ایدون؟

چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر؟

ق ۵۲/۱۴۵

بحاصل شدن: به دست آمدن

نگر تا در این چون سفالینه تن

بحاصل شد از تو مراد کلال

ق ۴۸/۱۱۶

بحتری: ولید بن عبدالله طائی متوفی به سال ۲۸۴ هـ او را دیوانی است معروف که ابوبکر صولی و علی بن حمزه اصفهانی آن را مرتب کرده‌اند.

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی

یکی گشته با عنصری بحتری را

ق ۴۶/۶۴

بحجت: مدلل، مبرهن با دلیل

ای حجت، می‌گوی سخنهای بحجت

زیرا که صبائی تو و خصمانت هباند

ق ۵۵/۱۱۴

بحر: دریا

یک گوهر ترّ و نام او بحر

یک گوهر خشک و نام او برّ

ق ۳/۴۳

بحر اخضر: دریای سبز، دریایی است به جانب شرقی آن چین و به غرب آن یمن و به شمال آن هند و به جنوب آن دریای محیط است.

درش دشت محشر تنش کان گوهر

دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

ق ۸۰/۱۴۵

بحربی آرامش نگون سار: دریای متحرک وارونه استعاره از آسمان

وین بحر بی آرامش نگون سار

آراسته قعرش به درّ و مرجان

ق ۴/۷۱

بحر بی‌کرانه: بحر بی‌کران، دریای وسیع و گسترده دامن

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست این بحر بی‌کرانه بی‌معبر

ق ۴۸/۲۲

بحر دنیا: دنیا تشبیه به دریا شده است.

غرقه شده‌ای به بحر دنیا در یا هیچ همی به دین نپردازی

ق ۱۶/۱۸۷

بحر رومی: دریای روم، بحر الروم

وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور

ق ۱۲/۱۶۶

بحر ژرف: دریای عمیق

جهان بحر ژرفست و آبش زمانه ترا کالبد چون صدف جانت گوهر

ق ۴۷/۱۴۵

بحر سخن: سخن تشبیه به دریا شده است.

روز و شب از بحر سخن همچنین در همی جوی و همی برفشان

ق ۴۹/۷

بحر ضلال: گمراهی تشبیه به دریا شده است.

در بحر ضلال کشتی نیست جز حبّ علی به قول مطلق

ق ۱۵/۲۱۶

بحر عروض: وزن شعر که انواع آن در علم عروض مطرح شده است.

بر درگهش ز نادره بحر عروض یگی امین دانا دربان کنم

ق ۱۰/۱۷۷

بحر عظیم: دریای بزرگ

بحر عظیم از قیاس عالم عالیست کشتی او چیست؟ این قباب اسافل

ق ۴۲/۶۱

بحر فتنه: فتنه تشبیه به دریای مّواج شده است.

بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل باد خوش بزنده و کشتی و لنگرند

ق ۵۳/۲۰۱

بحر مضارع: یکی از انواع وزن‌های شعری

بر بحر مضارعست قطعش

طقطاق تنن تنن تنن طق

ق ۲۱/۲۱۶

بحر هزج: یکی از انواع وزن‌های شعری

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولان

ق ۸۹/۲۳۲

بحر و بر: مجازاً تمام دنیا

واندر هوا به امر وی استاده‌ست

بی دار و بند، پایه بحر و بر

ق ۲۹/۲۲

بحق: بسزا، به راستی

کارکنان را چو بدانی بحق

آنگه بر جان تو جای ثناست

ق ۴۷/۴۵

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحقّ

همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ق ۴۵/۱۱۲

بحق: در حقیقت

ستوده سویی خردمند شو به دانش، از آنک

بحق ستوده رسول است کش خدای ستود

ق ۱۴/۱۵

بحل: عفو کردن گناه، حلال کردن

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو

بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل

ق ۱۸/۸۸

بحلی خواستن: طلب عفو کردن، حلالی طلبیدن

نه ز خداوند توبه جوئی و نه

هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

ق ۲۱/۲۳۹

مستحلاً، پیر مستحل نسزد

چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟

ق ۱۸/۱۳۵

بحیرا: او راهب و زاهدی از نصاری بود و قصه شناختن او رسول آخرالزمان را (ص) در تاریخها

مرقوم و مسطور است.

نشوده‌ای که چند پیرسیده‌ست

پیغمبرِ خدای بحیرا را؟

ق ۲۸/۷۷

بخائی: بجوی، از مصدر خائیدن به معنی جوییدن

آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی

ق ۱۳/۱۵۶

بخائید: بجوید، نشخوار کنید، کنایه از ورد زبان ساختن

فقیهست مرآن بیهده را سوی شما نام کان را همی از جهل شب و روز بخائید

ق ۳۹/۲۱۳

بخائید: از خائیدن به معنی جوییدن، دندان زدن

آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار کز حسرت و غم سنگ بخائید به دندان

ق ۶۴/۲۳۲

بخار: دود یا رطوبت از آب گرم کنایه از غرور

غره چرا گشته‌ای به مکر زمانه گر نه دماغت پر از فساد و بخارست

ق ۱۱/۲۳

بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره

ق ۲۱/۱۲۵

بخارا: شهری است مشهور از ماوراءالنهر و مشتق از بخارست به معنی بسیار علم که چون در آن شهر علماء و فضلاء بسیار بوده‌اند بنا بر آن بدین نام موسوم شده است.

اینجاست به یمگان ترا دبستان در بلخ مجویش نه در بخارا

ق ۵۴/۱۹۱

غره مشو بدان که کسی گوید بهمان فقیه بلخ و بخارا شد

ق ۳۳/۱۶۱

بخارم: بخارانم، خارش دهم.

چشم حکما به خار مشکل در چند و چرا و چون بخارم

ق ۲۴/۱۹۸

بخارند: بخارانند، خارش دهند.

دنه‌شان گیرد و آیند و سرگره بخارند مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند

ق ۱۰/۶۶

بخاری: بخارانی، خارش دهی.چو دندان مارست خارت، برآرد
دمار از کسی کهش به خارت بخاری

ق ۳۲/۱۳۷

بخاری: قسمتی از منزل است.جستند درین، هرکسی طریقی
این رفت به ایوان و آن بخاری

ق ۴۱/۱۴

بخاری: منسوب به بخارا، بخاراییزمار و ز طاووس و ابلیس قصه
ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

ق ۳۷/۱۳۷

رازیت جز آن گفت کان چغانی

بلخیت نه آن گفت کان بخاری

ق ۴۲/۱۴

بخاصه: به ویژه، مخصوصاًبخاصه تو ای نحس خاک خراسان
پر از مار و کژدم یکی پارگینی

ق ۲۴/۸

بخاید: بچود، کنایه از نابود کردندهر ترا می به یشک مرگ بخاید
چاره جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟

ق ۱۸/۴۲

بخ: زه، خوشا، به بهای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ
گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ

ق ۱/۲۲۷

بخت: دولت، اقبال، عزت، سعادتنه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی

ق ۴۴/۲۳۰

سبب خشم بخت پیدا نیست

شکرش را جدا مدان ز شرنگ

ق ۲۴/۱۷۶

بخت بد: بدبختی، اقبال پست

- اسب آرت سوی بدبختی برد
زین بخت بد فرو نه زین عقال
ق ۳۱/۳۴
- بخت گشته:** بدبخت، برگشته طالع
ابر بهار و باد صبا نگذرند
با بخت گشته بر در و بر روزنش
ق ۱۲/۲۱۰
- بخت بلند:** (صفت مرکب) که بخت بلند دارد، مقبل، بلند بخت، خوشبخت
ور به خوبی دَر بودی خطر و بخت بلند
سر و سالار جهان بودی خورشید منیر
ق ۴/۱۰۲
- بخت شوم:** اقبال نحس، بدبختی
آواز گلوی بخت شوم آزست
تو فتنه شده برین به آوازی
ق ۱۸/۱۸۷
- بخت نیک:** اقبال نیک، خوشبختی
تخم بخت نیک، پورا، نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چیدن
ق ۲۰/۱۲۳
- بخت وارون:** بخت واژگون
حکمت را خانه بود بلخ و، کنون
خانه‌ش ویران و بخت وارون شد
ق ۱۷/۳۷
- بخته:** گوسفند میشینه سه ساله یا چهار ساله که نر باشد.
شاه را پیش جز از بخته پخته ننهی
مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
ق ۷/۲۲۳
- بختیار:** دولتمند، خوش طالع، نیک اختر، خجسته روزگار
با بیم و ناامید به سختی زی او شدم
زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
ق ۲۴/۱۴۰
- بختیار کردن:** خوشبخت کردن
روی به علم و به دین نهد زجهان
کاین دو بدو جهان‌ش بختیار کند
ق ۳۴/۹۲
- بختیار گشتن:** خوشبخت گشتن، خوش طالع و نیک اختر گشتن

زو بختیار گشتم و شد بخت یار من ق ۲۴/۱۴۰	با بیم و ناامید به سختی زی او شدم
رفتگی به ره عزّ و بختیاری ق ۱۹/۱۴	بختیاری: نیک بختی، اقبال، سعادت چون کار به مقدار خویش کردی
بدین از تو الفغده‌ام بختیاری ق ۳۳/۱۳۷	اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من
بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش ق ۱۵/۱۹۵	بخراش: فعل امر از خراشیدن به معنی رنجه کردن ور عاریتی باز ستانندت تو رخ را
سنبل ترست و بنفشه چراش ق ۱۳/۲۰۰	بخرامد: با ناز و تکبر راه رود. وین که چو آهو بخرامد به دشت
با تو کجا بی وفا قرار کند؟ ق ۴/۹۲	بخرد: صاحب عقل، دانا، هوشمند سفله جهان بی وفاست ای بخرد
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش ق ۳۹/۸۲	نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟ ق ۴/۱۷۰	بخرد باید و دانش که شود مرد تمام
گاه بنالد بزار و گاه بهخرد ق ۱/۲۵۳	بخرد: خُرخر کردن گربه، آواز دادن گربه مردم سفله بسان گرسنه گربه
کاربر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند ق ۲۹/۶۸	بخردان: خردمندان، صاحبان عقل، فرزندگان تا ندانی، کار کردن باطلست از بهر آنک
	بخروش: فعل امر از خروشیدن به معنی ناله و فریاد کردن

- ور عاریتی باز ستانَدت تو رخ را
بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش
ق ۱۵/۱۹۵
- بخروشنند:** فریاد کنند، ناله برآورند.
بانگ بردارند و بخروشنند بر امید خورد
- بخسپ:** بخواب
نه نومید باش و نه ایمن بخسپ
- بخسپیم:** بخوابیم
بر من و تو که بخسپیم نگهبانیست
- که نگرده هرگز رنجه ز بیداری
ق ۲۱/۳۵
- بخست:** خسته کرد، رنجه کرد.
نبیند چشم ناقص طلعت پُر نور فاضل را
که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
ق ۵۲/۱۰۸
- بخس:** ناچیز و کم بها
تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس
کنون که زرد شدهستی چو گندم بخسی
ق ۲۶/۱۷۲
- بخس:** سهم، قسمت، بهره
که زد پرگار و این گنبد که پرداخت
به هفت و دو و ده بخش مدوّر؟
ق ۱ ملحق / ۲
- بخشایش:** رحمت، ترحم، از جرم و گناه کسی گذشتن، عفو، آمرزش
بخشایش از که چشم همی داری؟
بر خویشتن خود از چه نبخشایی؟
ق ۲۵/۳
- بخشنده:** کسی که می‌بخشد و داد و دهش بسیار می‌کند، سخی
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
ق ۳۰/۱۸۶
- آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر

ق ۹/۱۰۲

بخشودن: رحمت آوردن، عفو کردن، جوانمردی کردن

ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشد

ق ۱۵/۱۹

بخشیدن: عطا کردن، دادن، بذل کردن

کسی کاندر سرشت او خرد نیست خرد بخشد؟ مرا این نیست باور

ق ۱ ملحق / ۴۹

گر شاه توی ببخش و مستان چیزی تو ز شهر و روستائی

ق ۷/۱۲۲

بخشیده: داده، عطا شده، موهوب

بخشیده خدای ز تو کی جدا شود؟ آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

ق ۶/۱۸۶

بخل: بخیلی کردن، زُفتی، ضد جوانمردی و جود

وز بخل نیوفتد به صد حیلت از مشت پر ارزشش یکی ارزن

ق ۲۵/۱۵۵

بخلد: خراش بدهد.

بخلد پند چشم جهل چنانک روی بدبخت دیبه بشخاید

ق ۲۷/۱۰۵

بخماند: خمیده و کژ نماید.

به مهمانیش نایم زانکه ناکس بخماند به منت پشت مهمان

ق ۵/۴۸

بخوان: قرائت کن.

شعر حجّت را بخوان، ای هوشیار، و یادگیر شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبین

ق ۴۵/۱۲۳

بخور: فعل امر از خوردن

رخصت داده‌ست مر ترا که بخور شهره امامت نبید قَطْرَبُلّی

ق ۲۶/۱۳۵

بخور: بخار آب جوش که با برخی از گیاهان ممزوج شده باشد و برای رفع سرماخوردگی به کار می‌برند.

حکمت و علم بر محال و دروغ
فضل دارد چو بر حنوط بخور
ق ۲۹/۳۶

بخیره: از روی جهل و سرکشی
مسنداز بخیره نازموده
زی باز چو کودکان کبوتر
ق ۶۶/۴۳

بخیره: بی‌علت، بی‌سبب و بیهوده
هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان بخیره مشهور
ق ۲۷/۱۵۰

بخیل: تنگ چشم، ناجوانمرد، سفله، مقابل سخی
هرچه که دارد همی به خلق ببخشد
نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
ق ۹/۲۳۴

بد: مخفف بود
اوّل خطا ز آدم و حوّا بُد
تو هم ز نسل آدم و حوّا ئی
ق ۲۸/۳

بد: نقیض خوب و نیک، ضد خوب
خود سپس آرزوی تن مَرّو
چون خُرّه بد سپس ماکیان
ق ۴۳/۷

بدآموز: آن که تعلیم بد یافته باشد، بد تربیت شده
احسنت و زه مگوی بدآموز را
زیرا که پاک نیست دل و دامنش
ق ۲۷/۲۱۰

بداختر: بد طالع و بدبخت، شوم
گر دین حقیقت پذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر
ق ۸۲/۵۹

بداد: داد، بخشید، عطاء کرد.
آنچه علی داد در رکوع فزون بود
زانکه به عمری بداد حاتم طائی

ق ۴۱/۴۲

بداد باید: باید بدهی.

داد ز طاعت بداد باید ناچار

داد تو داده‌ست کردگار، ترا نیز

ق ۵۰/۱۲۱

بدار: داشته باش

برخوان و بدار یادگارم

وین شعر ز پیش آزمایش

ق ۶۲/۷۹

بداراد: فعل دعایی است، بدارد.

گروه خویش را ایمن بداراد

خدا از شرّ و رنج راه‌داران

ق ۲۶/۲۹

بدآن‌که: به آن دلیل که

ماندی تنها و گشته زندانی

دل تنگ مشو، بدآن که در یمگان

ق ۵۵/۲۸

بدان: بدها

که خرما در میان خار بسیار

نهان اندر بدان نیکان چنانند

ق ۳/۹

بدان: شناس

تا از خدای عزّ و جلّ وحیت آورند

گفتارشان بدان و، به گفتار کارکن

ق ۲۸/۱۱۲

بدان: به آن کس

که شایسته دیدش مر این مهتری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را

ق ۲۱/۶۴

بدان: با آن، به سبب آن

چنین فخرِ امت بدان افسریم

سرو افسرِ دین حقّ است و، ما

ق ۳۹/۲۴۱

بداندش: بداند آن را، بفهمد.

کس ندانست نیست را سامان

آنچه دانا بداندش هستست

ق ۴۲/۱۱۱

بداندیش: بدخواه، کینه‌ور، دشمن، که بد دیگران خواهد.

این خیل چرا جویند وز خیلِ چرا جوی این خلق بداندیش کزین گونه چرا اند

ق ۴/۱۱۴

بدانست: دانست، فهمید.

هرکه بدانست خوی او ز حکیمان همره این مار صعب رفت نیارست

ق ۱۶/۲۳

بدان گونه: چنان، آنچنان

مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما

ق ۱۲/۱

بدانی: تشخیص بدهی، بفهمی، فراگیری

از مذهب خصم خویش بررس تا حق بدانی از مزور

ق ۵۹/۴۳

بدبخت: بی نصیب، بد اختر، سیاه روز، سیه‌بخت، بیچاره

از کار تو دانی که بی‌گناهم هرچند تو بدبخت و تنگ حالی

ق ۲/۲۲۴

بدبخت شدن: سیه روز شدن، تیره بخت شدن، بیچاره شدن

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من بدین از تو الفغده‌ام بختیاری

ق ۳۳/۱۳۷

بدبخت گشتن: سیه روزگار گشتن، بد اختر و بی طالع گشتن

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

ق ۳/۲۵

بدبختی: ادبار عدم و مساعدت بخت و اقبال و بی نصیبی، شقاوت

اسب آرت سوی بدبختی برد زین بخت بد فرو نه زین عقال

ق ۳۱/۳۴

بدبنده: بنده بد

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ از آنک همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند

ق ۱۶/۶۸

بد پدر: پدر بد، منظورش روزگار است.

زین بد پدر کسی را در خورد جز حذر نیست زیر از بی وفائی شگرش بی حجر نیست

ق ۴/۷۰

بد چشم: کسی که نظر او بد باشد، آنکه نظر زند، شور چشم، پلید چشم

به چشمت کرد بدچشمی، همانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

بد حال: (صفت مرکب)، بدروز و بدبخت، مقابل خوشحال

فرومایه آن به که بدحال باشد ازیرا سیه سار پی برنتاود

ق ۲/۲۷۸

بدخشان: ولایتی است در شرق افغانستان و متصل به ترکستان شرقی. مرکز آن فیض آباد است شهرت بدخشان در ادب فارسی بیشتر بخاطر احجار کریمه آن همچون لعل و یاقوت و لاجورد و سنگ بلور است.

سخنم ریخت آب دیو لعین به بدخشان و جزم و یمگ و براز

ق ۳۶/۶۹

که بود آنکه کمتر به گفتار او شد عقیق یمانی ز لعل بدخشان؟

ق ۲۲/۳۹

بدخشانی: (صفت نسبی)، منسوب به بدخشان

فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی

ق ۴۴/۲۰۸

بدخشی نگین: (صفت نسبی)، نگین منسوب به بدخشان، لعل بدخشانی

بهاگیر و رخشانی ای شعر ناصر مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی

ق ۴۲/۸

بد خصال: (صفت مرکب)، بد طبیعت، بد صفات، بد خصلت، بد افعال و کردار

نباشد خوار هرگز مرد دانا بدان که ش خوار دارد بدخصالی

ق ۱۶/۱۴۶

بدخصالی: بدکرداری، بدصفتی، بدطبیعتی

تو روی محمد چگونه بینی چون دشمن آلی ز بدخصالی

ق ۳۸/۲۲۴

بدخو: (صفت مرکب)، بد خلق، تندخو، شریر، کج خلق

بی باک و بدخوی که ندانی به گاه خشم مر نوح را ز سام و نه مرسام را ز حام

ق ۲۷/۲۷

بدخو ازدها: ازدهای شریر و زشت خو

گیتیت بر مثال یکی بدخو ازدهاست پرهیزدار و با دم این ازدها مشور

ق ۷/۱۶۶

بدخوان: جمع «بدخو» است، بدخویان، بدجنسان

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانک بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان

ق ۱۲/۲۳۸

بدخواه: بداندیش، حسود، کینه‌ور، آنکه برای دیگران بدی خواهد.

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد آن به که بزودی سوی بدخواه جهانش

ق ۳۱/۱۳۸

بدخواه تو مالست که مالیده اوئی بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی؟

ق ۳/۲۱

بدخو جهان: دنیای شریر، دنیای تندخو

بدخو جهان ترا ندهد دسته

تا تو ز دست او نشوی رسته

ق ۱/۲۱۴

بدخو دشمن: دشمن بدخلق و تندخو

زنهار که با زمان نکوشی کاین بدخو دشمنی است منصور

ق ۱۴/۱۵۰

بدخو زمانه: زمانه بدخلق و شریر

سودی ندارد تو چو فراشوبد

بدخو زمانه، خواهش و نه زاره

ق ۲۵/۱۳۹

بدخو شدن: بدخلق و تندخو شدن

بدخو شدی ز خوی بد بار بد، چنانک خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام

ق ۲۲/۲۷

بدخو عقاب: عقاب تندخو و بدخلق و عقاب شریر

بدخو عقاب کوتاه عمر آمد کرکس دراز عمر ز خوش خوئی

ق ۴/۱۴۹

بد داشت: بدرفتاری، ناآسوده و ناراحت نگهداشتن کسی را

نadaشته و خوار بماند از تو غریبت بد داشت غریبان نبود سیرت احرار

ق ۲۶/۱۸۰

بد دل: ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر، کم جرأت مقابل دلیر، ترسو

بد دل و دزد و جمله بی حمیت روبه و شیر و گرگ و کفتارند

ق ۲۵/۲۲۸

ایمن برو به راه، ز کس بدرقه مجوی هر چند بد دلی، که تو همراه رستمی

ق ۴۲/۲۱۹

بد دین: (صفت مرکب)، لامذهب، بی دین و بد راه، بد کیش و بد مذهب و ملحد

مر مراگویی برخیز که بد دینی صبر کن اکنون تا روز شمار آید

ق ۲۹/۷۴

زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم که بیالاید زو دلت به زنگارش

ق ۳۰/۵۴

بدر: غزوه معروف رسول اکرم (ص) با کفار و اصلاً نام چاهی است میان مکه و مدینه در جنوب غربی مدینه... نخستین جنگ میان مسلمانان و مشرکان است و به غزوه بدر یا بدرالکبری یا بدرالقتال یا بدرالاولی مشهور شد.

به بدر و احد هم به خیبر نبود مگر جستن حرب کار علی

ق ۴۰/۸۵

آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

ق ۱۵/۸۲

بدر: ماه تمام، ماه شب چهارده، ماه پر

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست گهی بدر چونست و گاهی هلال؟

ق ۲۷/۱۱۶

- نه آنم من که خنبانید یارد
 مرا هجران بدری چون هلالی
 ق ۲/۱۴۶
- بَدْرَام:** سرکش و رام نشدنی، وحشی
 کاین گنبد گردان گرد بَدْرَام
 شوریده بسی کرد کارِ پَدْرَام
 ق ۴۳/۳۲
- بَدْرَدی:** می‌درد، پاره می‌کند.
 بس زود کندش ساخته لیکن
 گنجشک بَدْرَدی به منقاری
 ق ۵۳/۱۶۷
- بَدْرَشید:** به درخشندگی ماه شب چهارده
 مرد دانا بَدْرَشید و چرخ نادان بدکنش
 نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست
 ق ۳/۱۴۷
- بَدْرِقَه:** راهنما و نگهبان کاروان
 ایمن برو به راه، و زکس بَدْرِقَه مجوی،
 هرچند بددلی، که تو همراه رستمی
 ق ۴۲/۲۱۹
- بَدْرِگ:** بد سرشت، بدگوهر، پست و فرومایه
 ای خوی بد چو بنده بَدْرِگ را
 صدره ترا به زیر لگد خوسته
 ق ۵/۲۱۴
- بَدْرِویدن:** درو کردن
 چو همی بدروود این سفله جهان کشته خویش
 بی‌گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
 ق ۶/۲۰۴
- کشتمند تست عمر و تو به غفلت برزگر
 هرچه کشتی بی‌گمان، امروز، فردا بدروی
 ق ۲۵/۱۶۴
- بَدْرِویش:** درو کنی آن را، بدروی آن را
 آنچه نخواهی که بدرویش مکار
 و آنچه نخواهی که بشنویش مگوی
 ق ۴/۲۵۲
- بَدْرَه:** خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در آن سیم و زر کنند.
 سوی خردمند به صد بدره زر
 جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمتست

ق ۲۸/۱۲۴

بدرّید: پاره کرد.

بدرّید بر تن سلب مشک بید ز جور زمستان به پیش بهار

ق ۴/۱۶۹

بدزبان: (صفت مرکب)، دشنام دهنده و ناسزاگوینده، بدگو

ز بهر دوستی آل مصطفی بر من بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بدست: وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد، شبر

یک رش هنوز بر نشده‌ستی نه یک بدست پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

ق ۲۰/۲۱۹

بدستوری: با اجازه

این ظلم بدستوری از بهر چه باید چون مال ز یکدیگر بس خود بر بایند؟

ق ۲۴/۲۱۳

بدسگال: بداندیش، بدخواه، دشمن

وگر بدسگالی و نشناسی او را مکافات بد جز بدی خود نبینی

ق ۱۶/۸

چون نگشتند از طریق بهتری این امتت بدسگال و بدفعال و بدشانند، ای رسول

ق ۳۶ / ملحق

بدسگاله: بداندیش، بدخواه، دشمن

پیر جهان بدسگال تست سوی او منگر و مستان ز بدسگاله نواله

ق ۱۵/۱۹۷

بدسگالیدن: (مصدر مرکب)، دشمنی کردن، بدخواهی نمودن، زیان رسانیدن، مکر

دل سندان ازو گر بدسگالد فرو ریزد دل سندان و پولاد

ق ۳۱/۲۹

بدبسیّر: بد راه و روش

چون خم همی خوری و جزین نیستت هنر پرخم خمی و بدبسیّر و بی هنر خمی

ق ۴/۲۱۹

بدشخواری: به دشواری، به سختی، با سختی
خواهی بدار و خواهی بفروشن

خواهیش کاربند بدشخواری
ق ۱۹/۲۳۳

بدعت: نوآوری در دین

حکمت به تو تازه شد و بدعت به تو خُلقتان
ق ۷۹/۲۳۲

دین از تو مزین شد و دنیا به تو زیبا

بدعود: عود ناخالص

به از گاه دود، ارچه بد عود باشد
ق ۲/۲۵۸

به از ترب پخته بود مرغ لاغر

بدغریم: قرض دار و بدهکار و مدیون بد

باز باید داد وام، ای بد غریم
ق ۲۸/۸۹

بر تنت وامست جانت گرچه دیر

بدفعال: بد کردار، کسی که کار بد انجام می دهد.

بدسگال و بدفعال و بدنشانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۳۶

چون نگشتند از طریق بهتری این امت

برین قایم شده ست اندر جهان بسیار برهانها
ق ۳۷/۲۱۱

خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالان را

بدفعالی: بدکرداری

با زرق و خرافات و بدفعالی
ق ۷/۲۲۴

فضل و خرد و مال گرد ناید

بدفعل: بدعمل، بدکار

هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
ق ۲۵/۱۳۸

بد فعل و عوان گرچه شود دوست با آخر

بدقرین: بد همشین، رفیق بد

قرینت نیم من که تو بدقرینی
ق ۱۸/۸

خسیسی که جز با خسیسان نسازی

بدکردار: بد افعال و بدکار، بدعمل و بد فعل

- جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالی ندید ای وایِ مام
ق ۶/۱۷۳
- بدکردن:** بدکرداری کردن، بد فعلی نمودن.
مردم اگر نیک و صوابست و خوب
کژدم بدکردن و زشت و خطاست
ق ۲۴/۴۵
- چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باید ثنا؟
ق ۷/۲۳۶
- بدکنش:** (صفت مرکب)، بدکردار، بد عمل، بد فعل.
بدان وقت گوید همیشه این سخن
کهش از بدکنش جان و دل می‌رمد
ق ۲/۱۲۸
- کز بدیها خود پیچد بدکنش
این نبشته‌ستند در استا و زند
ق ۸/۲۰۷
- بدکنش‌تن:** تن بدکردار
به قرط اندر ترا زین بدکنش تن
یکی دیو عظیمست ای خردمند
ق ۱۷/۸۴
- بدگشتن:** بد شدن
سخت بدگشت نقدها مستان
درم از کس مگر به سخت میکاس
ق ۲۶/۲۰۹
- بدگفتن:** عیب کردن، بدگویی کردن، بهتان زدن
دین ورز و با خدای حوالت کن
بدگفتن از فلانی و بهمانی
ق ۴۹/۱۹۶
- بدگمان:** (صفت مرکب) بدخیال، شبهه‌دار، مقابل نیکوگمان، کنایه از خلیفه عباسی که در بغداد مستقر بوده است.
چو هاروت و ماروت لب خشک ازانست
ابر شطّ دجله مر آن بدگمان را
ق ۲۸/۵
- بدگو:** کسی که گفتار زشت دارد، بدزبان، بددهن
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
بزرگ دشمن و بدگو و بد زبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بدگوهر: بدذات و بداصل، بدنژاد

ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها

ق ۳۸/۲۱۱

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی

ق ۳۷/۲۱۷

بدگوهری: بدذاتی، بداصلی

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را

ق ۲۹/۶۴

بدگهر: مخفف بدگوهر، بداصل و بدذات

وز خلق لشکرش جز بی‌دین و بدگهر نیست
اوباش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

ق ۱۰/۷۰

بدل: هر چه به جای دیگری بود، آنچه به جای دیگری ایستد، جانشین، عوض

مرا بدل ز خراسان زمین یمگانست
کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را

ق ۵۳/۵۲

بدل: از ته دل

بی‌گمان گردی اگر نیک بیندیشی
که بدل خفته‌ست این خلق همه همگین

ق ۱۶/۱۳۳

تا تو بدل بنده امام زمانی
بنده اشعار تست شعر کسائی

ق ۵۴/۴۲

بدل دادن: چیزی را به جای دیگری دادن، عوض

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه
عم و خال و تبار و دودمانت

ق ۳۳/۱۰۱

بدل کردن: معاوضه کردن، ابدال، تبدیل، تعویض

چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان
چرا کنون نکنی تو غزل به زهد بدل؟

ق ۲۰/۸۸

بدلگام: (صفت مرکب) اسب بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند، بددهنه و سخت سر، اسب

سرکش

ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی

یکی مرکبی داده بودم رمنده

ق ۱۶/۱۰۰

بدل گشتن: عوض شدن

به راحت بدل گشت رنج درازش

نبینی که گر بازگشتی، بساعت

ق ۱۶/۲۳۱

بدلی: چیزی که جنش بد باشد، خوش ظاهر و بدباطن، قلب

آنکه زوالیست فعلش و بدلی

یک هنرستش که عیب او ببرد

ق ۲/۲۳۹

بدل یافتن: عوض یافتن

ز ارزیز و قلعت سیم حلال

بدل یابی ار سوی من بنگری

ق ۳۸/۱۱۶

بدمحضر: آن که حضورش رنج آور و تحمل ناپذیر باشد، مصاحب گمراه کننده، کسی که از دیگران به بدی یاد کند.

مرمرا بنده‌ی یکی نادان بدمحضر کنی

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن

ق ۳۶/۲۱۷

این صعب دیو جاهل بدمحضر

چون تو بسی به بحر در افکنده‌ست

ق ۴۷/۲۲

بدمذهب: (صفت مرکب) بدکیش و بدآیین و بددین

که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه

ق ۹/۲۰۸

بدمهر: نامهربان، بی‌محبت

کرده گره دامن بر دامنم

دشمن من این تن بدمهرمست

ق ۲/۱۴۴

ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟

فرزند تویم ای فلک، ای مادر بدمهر

ق ۲/۲

بدمهری: نامهربانی، بدخواهی

- یک چند کنون لباس بدمهری
از دلت همی بساید آهختن
ق ۱۰/۱۵۵
- بدمیزبان:** مهماندار بد
کس از خوان تو سیر خورده نرفته ست
ازین گفتمت من که بد میزبانی
ق ۲/۹۴
- بدن:** جسد انسان، تن، اندام
خلق یکسر بت پرستان گشته اند
جانهاشان چون شمن شد، بت بدن
ق ۳۳/۷۳
- بدنشان:** بدکار و پست، دارای عیب، بد صفت، بد کردار
چون نگشتند از طریق بهتری این امت
بدسگال و بدفعال و بدنشانند، ای رسول
ق ۳ / ملحق / ۳۶
- هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیپش و شوم اختر است
ق ۳۴/۱۶
- بدنگو:** بد نظر، بدبین، کج بین
پس چه گوئی که از آن نرم جسد برتر چیست؟
نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگرت
ق ۲۳/۱۴۸
- بدنهال:** بد اصل، بد سرشت
جز سر به نگون سوی قعر دوزخ
منحوس و نگون و بدنهالی
ق ۴۱/۲۲۴
- بدنیت:** (صفت مرکب)، بد قصد و بداندیش و بدخواه
مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل
بد نیت را جگر افگار کند مارش
ق ۲۳/۵۴
- بدو:** به آن
فخرت به سخن باید، ازیرا که بدو کرد
فخر آن که نماند از پس او ناقه عضبا
ق ۲۸/۲
- بدو:** به او، به خودش
آن کوش که دست از طمع بشویی
واین سفله جهان را بدو گذاری

ق ۳۵/۱۴

بده: واگذار کن، رها کن

اگر دوستی خاندان بایدت هم چو ناصر به دشمن بده خان و مان را

ق ۲۹/۵

بدهمان: ما را می دهد.

نیکی بدهمان جزای نیکی بد را سوی او جز بدی جزا نیست

ق ۲۱/۵۱

بدهمنشین: بد قرین

جهانا من از تو هراسان ازانم که بس بدنشانی و بدهمنشینی

ق ۱۷/۸

بدهنو: بد ذات، بد کردار

سوی تو ضحاک بدهنرز طمع بهتر و عادل تر از فریدون شد

ق ۲۸/۳۷

بدی: ضد نیکی، شر، جفا

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

ق ۵/۲۵

بدید: نگاه کرد.

بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

ق ۳۰/۱۵

بدیدهست: نگاه کرده است.

غرّه نکند هرکه بدیدهست سپاهش این عالم ازان پس به فراخ مکانیش

ق ۴۴/۱۳۸

بدیع: نو پیدا شده، باطراوت و زیبا، نو آیین

از این نقش نامه همی بستر د نگارنده آن نقشهای بدیع

ق ۳۳/۱۲۸

دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر

ق ۸۱/۲۲

بدی کردن: رفتار ناملایم داشتن

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم؟

ق ۲۴/۳۳

بدیل: هر چیز که به جای دیگری بود، عوض، بدل چیزی، جایگزین

رفتم به در آنکه بدیلست جهان را از احمد و از حیدر و شُبَّیر و ز شَبَّر

ق ۶۷/۵۹

بدیل ماندن: به جای ماندن

وز جهان علم دین بری و سخا حکمت و پند ماند از تو بدیل

ق ۴۴/۵۵

بدین: به دین، به مذهب

مرا توحید و ایمانست و اقرار بدین پیغمبر مختار و حیدر

ق ۱ ملحق / ۷۷

بر: در اول افعال در آید و اگر فعل با «باید» صرف شود نخست «باید» و سپس «بر» آورده شود. مثل:

باید برخاست ولی در این بیت ناصر خسرو بر پیش از باید آمده است

پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه، گرچه دیر است، همان آخر بر باید خاست

ق ۱۲/۱۰

بر: مخفف برگ، گل برگ

لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ تازه، و اکنون چون بر نیلوفر

ق ۱۲/۲۲۶

بر: بالا، روی، ضد پایین

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر تو بر زمی و از برت این چرخ مدور

ق ۱/۲۴۲

بر: دشت، مقابل بحر، زمین خشک

یک گوهر تر و نام او بحر یک گوهر خشک و نام او بر

ق ۳/۴۳

واندر هوا به امر وی استادهست بی‌دار و بند پایه بحر و بر

ق ۲۹/۲۲

بو: کنار

بیدار چون نشست بر خفته

خفته ز عیب خویش شود تفته

ق ۱۵/۱۴۳

بو: نعمت

خوک همه شرّ و زیانست و نحس

میش همه خیر و بر و برکتست

ق ۳۷/۱۲۴

به خانه‌ی کهین در همیشه سه مهمان

از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

ق ۱۷/۱۴۵

بو: طاعت، نیکویی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او

از بر و پرهیز شاید گر مُرو را در کنی

ق ۴/۲۱۷

بو: حفظ کردن و نگهداری چیزی در حافظه

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر

به جای ختم قرآن مدح دهقان؟

ق ۲۹/۴۸

بو: نیمه تن از برون سوی، بالای پهلو که به سینه متصل است، آغوش

داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم

بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی

ق ۴۲/۲۰۸

ایدون گمان بری که گرفته‌ستی

در بر به مهر، خوب یکی دلبر

ق ۴۳/۲۲

بو: میوه، ثمره

شاخ‌یست خرد سخن بر و برگ

تخم‌یست خرد سخن از و بر

ق ۱۷/۴۳

بو: نیکی و بخشش، نیکویی

مایه بری تو و ابرار اولاد تواند

بر چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست

ق ۵۱/۱۴۷

بو: آسودن: راحت بودن، آرامش داشتن

بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل دهر ایدون

که گفتمی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی

ق ۷/۲۳۰

برآماسیدن: ورم کردن، تورم

بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر

ق ۱۲/۲۱۱

برآمدن: بیرون آمدن، خارج شدن، خروج

از چاه سقر زی بهشت مأوا

آن خطّ بیاموز تا برآئی

ق ۴۹/۱۹۱

برآمدن: گذشتن زمان، سپری شدن

چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

پانزده سال برآمد که به یمگانم

ق ۱/۹۰

برآمدن: ظاهر شدن و پدید آمدن، نمایان شدن

هرگه که شما می چو بر آئید نپائید

آینده ز ما هرگز پاینده نگرود

ق ۹/۲۱۳

برآمدن: بالا رفتن، بالا آمدن، بر بلندی بر آمدن

یک روز به مشتری برآیی

گر جهد کنی، به علم از این چاه

ق ۴۳/۱۲۲

برآمدن: طلوع کردن، سر زدن، باز آمدن، روی نمودن

تا چند چو رفتید دگر باره بر آئید؟

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرائید

ق ۱/۲۱۳

برآمدن: برخورد کردن

مَدَو کِت برآید به دیوار بینی

به تاریکی اندرگزارف از پس او

ق ۲/۸

برآمدن روزگار: گذشتن زمان

چو روزگار برآمد، نه مایه ماند و نه سود

هر آنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت

ق ۲/۱۵

برآمیختن: درهم کردن، ترکیب، ممزوج گشتن، اختلاط

چون برآمیزد طبایع به اعتدال

جانور گردد همی از راستی

ق ۲۶/۳۴

بر آن بودن: اعتقاد داشتن، تصمیم گرفتن، آهنگ آن داشتن

بنکوه مرا اگر ندانم به زانکه تو بی خرد بر آنی

ق ۴۹/۱۶۳

بر آتش: بر آن کارش

آن کن زکارها که چو دیگر کس آن را کند بر آتش تو بستائی

ق ۳۰/۳

بر آوردن: بالا بردن، بردن به سوی بالا

فرود آوردی آنچه ش خود بر آوردی گسستی هرچه کان را خود بیوستی

ق ۳/۱۷۸

بر آوردن: بیرون آوردن، خارج ساختن، بر آوردن زمین نبات را

تخم هر معصیت، ای پور پدر، جهلست نارد این تخم بری جز که همه عصیان

ق ۳۵/۱۹۴

بر آورده: مصنوع، ساخته شده، کار ساخته و بر آورده

دین سرائیست بر آورده پیغمبر تا همه خلق بدو در به قرار آید

ق ۳۷/۷۴

بر آهختن: مخفف بر آهیختن، برکشیدن مطلقاً، آختن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن

مفکن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز غره مشو به لابه مرد افگنش

ق ۲۰/۲۱۰

یافتی دیبا و اسب و اوستام

چون بر آهختی ز تن شرم، ای پسر

ق ۳۸/۱۷۳

بر آهخته: برکشیده، آهیخته، آخته

به تیغ از سر سرکشان آستم

بر آهخته از بهر دین خدای

ق ۴۰/۳۰

بر آیدمی: برمی آید.

روز حشر از نبیره عباس

داد من بی گمان بر آیدمی

ق ۹/۲۰۹

برابر: معتدل، با اعتدال

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
کاین در خرد برابر و موزونست
ق ۲۶/۱۲۰

برابر: مساوی، یکسان، موافق

همچون تو نیستند اگر چند این خران
زیر درخت دین همه با تو برابرند
ق ۵۵/۲۰۱

برابرجستن: مساوی شدن، به اندازه هم شدن، یکسان شدن

ازین بر سودی وزان بر زیانی
برابر گشت سودت با زیانت
ق ۹/۱۰۱

برات: حواله کتبی، سند، براءت

بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ برات
ق ۲۵/۱۵۳

براثو: به دنبال، پیرو، تابع

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
و اولاد زنا بر اثر رای و هوااند
ق ۵۱/۱۱۴

براثو: از پی، از عقب، دنبال

بر اثر روز رود شب چنانک
نعمت او بر اثرش نکبتست
ق ۳۶/۱۲۴

برادر شمعون: مراد حضرت عیسی مسیح (ع) است.

آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد
آن پسر بی پدر برادر شمعون
ق ۳۰/۴

برادروار: به مانند برادر، از روی مهربانی، در عالم یگانگی و اتحاد تساوی مرتبت

اگر ضدّند اخشیجان چرا هرچار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار در یک جا
ق ۳۰/۱

براز: نام طایفه‌ای از ایلات کُرد ایران

سخنم ریخت آب دیو لعین
به بدخشان و جزم و یمگ و براز
ق ۳۶/۶۹

برافراختن: بالا بردن

اکنون صبای مُشک شَم، آرد برون خیل و حشم لؤلؤ برافرازد علم، چون ابر دُرّ آرد ز نم
ق ۶ ملحق / ۸

برانگندن: پاک کردن، زدودن

زین قبل مانده به یمگان در حجت پنهان دل بر آگنده ز اندوه و غم و، تن به گداز
ق ۲۷/۵۰

برانباردن: انباشتن، انباردن، پرکردن

ور سر بکشد سرش ز هشیاری بر پشتش بار دین برانبارد
ق ۱۹/۱۱۷

برانداختن: چیزی را به سوی کسی پرتاب کردن

بربائی ازان بدین براندازی گرگی بِمَثَل ز نابسامانی
ق ۳۷/۲۸

براننددم: بیرونم کردند.

شاد چون گشتی براننددم به قهر از بهردین از ضیاع خویش و از دار و عمار، ای ناصبی؟
ق ۲ ملحق / ۳۷

برانیشیدن: اندیشیدن، فکر کردن

گر برانیشی بریده‌ستی رهی دور و دراز چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟
ق ۴۱/۲۳۶

برانیش کاین جنبش بی‌کرانه چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
ق ۵۱/۱۴۵

برانیشیدن: ترسیدن، بیم داشتن، واهمه کردن

چون از آن روز برنیدیشی که بریده شود درو انساب؟
ق ۳۹/۱۳

برانگیختن: جنباندن از جای، بلند ساختن، به حرکت درآوردن

چون باد سحر ترا برانگیزد دیوی سیهی به لؤلؤ آبستن
ق ۲/۱۵۵

برانی: بر آن فکر هستی.

نیست پشیمان دلت اگر تو برانی تات چه گوید فلان فقیه و بهمان

ق ۳/۲۱۵

براهیم: مخفف ابراهیم، ابراهیم خلیل الله

اندیشه کن از حال ابراهیم و ز قربان وان عزم ابراهیم که بُرَد ز پسر سر

ق ۱۸/۲۴۲

براهیم ادهم: ابراهیم ادهم، صوفی معروف در سده دوم هجری

گر سوی اهل جهل به دین متهم شوی سوی خدای به ز ابراهیم ادهمی

ق ۴۴/۲۱۹

براهیم سیمجور: مراد در شعر ذیل ابراهیم سیمجور دواتی است سپهسالار سامانیان به خراسان

فعل نکو ز نسبت بهتر، کز این قبل به شد ز سیمجور ابراهیم سیمجور

ق ۱۹/۱۶۶

بربائید: دزدی کنید.

این ظلم بدستوری از بهر چه باید چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟

ق ۲۴/۲۱۳

برباد دادن عمر: تلف کردن عمر (به مجاز)، بیهوده تلف کردن، نیست و نابود کردن

عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز

ق ۷/۵۰

بربام شدن: پشت بام رفتن، فراز بام شدن

به بامت بر شوم روزی از این پستی بکوشم تا ز راه طاعت یزدان

ق ۱۰/۱۷۸

بوروب: از شهرهای سودان، ملکی است به جانب حبشه که مردم آنجا سبزرنگ باشند.

هریک به یکی راه دگر کرد اشارت این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر

ق ۳۸/۲۴۲

برباید خاست: باید برخاستن یعنی باید برخیزد و از این دنیا کوچ کند.

پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه گرچه دیر است، همان آخر برباید خاست

ق ۱۲/۱۰

بربودن: بالا بردن

- تن ز مینبست میارایش و بنگن به زمینش
بربستن: بستن. گرد چیزی در آورن. بند کردن
 بر بسته گل از ششتری سبز نقابی
- جان سمائست بیاموزش و بربر بسماش
 ق ۴۶/۱۲۹
- بر بستن زبان: خاموش شدن
 تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
- و آلوده به کافور و به شنگرف بناگوش
 ق ۷/۱۹۵
- بر بست زبان از طرب و لحن غوانیش
 ق ۳/۱۳۸
- جان سمائست بیاموزش و بربر بسماش
 ق ۴۶/۱۲۹
- تن زمینبست میارایش و بنگن به زمینش
بربست: نام سازی است مشهور و بعضی گویند بربط ساز عود است و آن طنبورمانندی باشد کاسه
 بزرگ و دسته کوتاه.
- نه بربط رهاند ترانه ترانه
 ق ۲۳/۲۰
- بدانی چو درمانی آنکه کز آنجا
بربط زن: عواد، کران نواز، بربط نواز، بربطی
 من رانده بهم چو پیش گه باشد
- طنبوری و پای کوب و بربط زن
 ق ۱۹/۱۵۵
- روی پژمردت چون گل شود و. طبع کریم
 ق ۱۸/۱۷۰
- آن حلهای خوب و نوآئینم
 ق ۱۶/۶۰
- به دین باز گردد بدو اعتراض
 ق ۲۲/۲۳۱
- کرا جامه عزّ بر بود دنیا
بربودن: ربودن، چاول کردن
 وامروز باز پاک ز من بر بود
- بریا بودن: ایستادن

- سزدگر ببری زبان جری را
ق ۲۷/۶۴
- کارى بزرگ را شده برپائی
ق ۴۳/۳
- چنین چند گردى تو بر پاشنه؟
ق ۱۱/۱۵۷
- برپاش تو بر جراحتش پلپل
ق ۲۴/۱۲۶
- برپای بماند و من نشستم
ق ۵/۱۰۳
- جز از قصاب ناید خواستارى
ق ۲/۱۲۷
- از این جا به چرخ برین بر پریم
ق ۶/۲۴۱
- نیک دلیلا که ترا مصطفاست
ق ۵۰/۴۵
- تا نگیردت دیو زیر رکاب
ق ۴۲/۱۳
- تو برپایی آنجا که مطرب نشیند
برپاشدن: برخاستن، آماده شدن
داند خرد همی که براین عادت
- برپاشنه گردیدن: در جازدن
بباید همی رفت بپسیچ کار
- برپاشیدن: پاشیدن
چون سرکه چکاند او به ریشت بر
- برپای ماندن: ایستادن، بر جای ماندن
وان دیو که پیش من همی رفت
- بر پروار: پرواری، فربه
یکی مرگاؤ بر پروار را کس
- بر پریدن: به بالا پریدن
گر از علم و طاعت بر آریم پر
- بر پی: به دنبال
بر پی و بر راه دلالت برو
- بر پی کسی رفتن: بر جای پای او قدم نهادن
بر پی اسب جبرئیل برو
- بروت: روی سر، بالای سر تو

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر، تو بر زمی و از برت این چرخ مدور

ق ۱/۲۴۲

برتافتن: تاییدن، پرتو افکندن

چون به من برتافت نور علم او روی دین را خالم اکنون، خوب خال

ق ۵۳/۳۴

برتافته: نعت مفعولی مرکب از برتافتن

روی برتافته زو خویش چو بیگانه دستگیریش نه جز رحمت یزدانی

ق ۷/۲۰۸

برتاویدن: تاب آوردن، تحمّل کردن

فرومایه آن به که بدحال باشد ازیرا سیه سار پی برتاود

ق ۲/۲۷۸

برتو: بلندتر و اعلی، بالاتر، والاتر در مقام و منزلت و در مکان و محل

چند رفتند از آن قصور بلند بهتر و برتر از تو سوی قبور؟

ق ۸/۳۶

نان اگر مرتنت را با سر و بن هم ساز کرد علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند

ق ۲۱/۱۸۴

برتو شدن: بالاتر شدن در مقام، در مرتبه عالی تر واقع شدن

برتر مشو از حدّ و نه فروتر هس دار و مقصّر مباش و غالی

ق ۱۳/۲۲۴

وز خلق به علم و جاه برتر شو هرچند بوند با تو هم زانو

ق ۲۱/۷۵

برتری: فضل، بالاتری، رفعت، علو و بزرگی

بر پایه علمی بر آی خوش خوش بر خیره مکن برتری تمنا

ق ۴۲/۱۹۱

بر تقلیل: حداقل، دست کم، لااقل

وانگهی «قال قال حدّثنا» گفته ای صد هزار بر تقلیل

ق ۲۲/۵۵

برتنیدن: (مصدر مرکب) تنیدن یعنی بافتن و نسج کردن چنانکه جولا یا عنکبوت

گر تنم از جامه برهنه شود علم و خرد گرد تنم برتنم

ق ۲۹/۱۴۴

جانّت برهنه‌ست و تو این تار و پود بر تن تاریک همی برتنی

ق ۷/۲۳۷

برج: اصطلاح هیأت، منازل خورشید، که دوازده گانه هستند و نام‌هایشان عبارتند از: حمل، ثور،

جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت

در تن خویش بین عالم را یکسر هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان

ق ۶/۱۹۴

برجا: ثابت و برقرار، برجای، ساکن، و با لفظ داشتن و ماندن مستعمل، باقی، موجود

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد و حدان را زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا

ق ۱۰/۱

اکنونیان روان و تو برجائی زیرا که نیست جسم تو اکنونی

ق ۵/۱۸۱

برج حمل: برج بره، نخستین برج از بروج دوازده گانه، برابر فروردین

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا به فرمانش به صحرا بر مطرا گشت خُلقانها

ق ۹/۲۱۱

برج خاکی: ثور و سنبله و جدی

کیوان چو قران به برج خاکی افگند زاحداث زمانه را به پاکی افگند

ق ۱/۲۸۱

برجستن: خیز نمودن، پریدن، خیز کردن

چو شاخ ترّ بر رستی و چو نخچیه سر برجستی و شست از سالیان رُستی

ق ۱۸/۱۷۸

برج سرطان: برج خرچنگ چهارمین برج معادل تیرماه

کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟

ق ۱۸/۵۲

برجهنده: جست و خیز کننده، جهنده، با ارتجاع مانند فنر

ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ شوگر به حيله جَست توانی بجه

ق ۲/۲۲۹

برجهیدن: جهیدن، جستن، پریدن، خیز نمودن

یا یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد به نغمت طنبور؟

ق ۱۷/۳۶

برجیس: سیارهٔ مشتری، اورمزد، سعد اکبر است و آن را قاضی فلک گویند.

که دانست کز نور خورشید گیرد همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟

ق ۱۳/۳۹

برجیس گفت مادر ارزیز است مس را همیشه زهره بود مادر

ق ۲۱/۲۲

برجمیدن: رفتار کردن، عمل کردن

سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو ازین ولیکن بآرم از هرگونه‌ای کاید همی برچم

ق ۲۵/۳۸

برچنی: برمی چینی

عمرت شاخیزت پر از بار و خار چون تو همه خار همی برچنی؟

ق ۵/۲۳۷

برچیدن: جمع کردن، فراهم کردن

تاکی کشی به ناز و گشی دامن دامن یکی ز ناز و گشی برچین

ق ۳/۴۱

برحذرند: دور، به پرهیز، به بیم، یکسو و برکنار

اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

ق ۸/۳۱

برخاستن: زایل شدن، سلب شدن، از میان رفتن و دور شدن

گوئی از امر خداست، ای پسر، بر مرد عقل امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی

ق ۴۰/۱۰۶

برخاستن: بلند شدن، قیام کردن

به سال نو ایدون شد این سال خورده که برخاست از هر سوی خواستارش

ق ۱۶/۱۵۹

برخطر: برآفت، برضرر

ره نیابند سوی باختران بی خطرند

همگان برخطرند آنکه مقیم اند وگر

ق ۱۲/۳۱

برخمیدن: در پیچ و تاب بودن

خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟

رستن به مال نیست به علمست و کار کرد

ق ۳۳/۲۱۹

برخوان: بخوان

یاسین و به جان و [به] تن فرو دم

بیدار شو از خواب جهل و برخوان

ق ۱۲/۱۳۰

برخوان: بگو

چه خوانده‌ست بر تو از این باب؟ برخوان

خرد کو رسول خداست زی تو

ق ۴۲/۳۹

برخواندن: خواندن، قرائت کردن

برخوان اگر ندانی آغاز سوره‌التین

تقویم صورت ما کردند باغبانان

ق ۲۰/۱۰۹

بر صورت خویش سوره‌التین

غافل منشین ز دیو و برخوان

ق ۲۰/۲۴

برخوردن: برخوردار شدن، بهره و سود بردن، فایده دیدن

یک چند به جان از نعم دانش برخوردار

تاکی تو به تن برخورداری از نعمت دنیا؟

ق ۳/۲۴۲

برخیر خیر: بیهوده، بی‌جهت

همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟

چه کردم که از من رمیده شدند

ق ۲/۱۸۹

برخیره: (مركب از: بر + خیره) بیهوده، عبث

برخیره شده عصای بالین

ای تکیه زده بر این در از جهل

ق ۴۲/۲۴

برخیزیدن: از میان رفتن، نابود و محو شدن، مرتفع شدن

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم

ق ۱۹/۳۸

برخیزیدن: برپا ایستادن، به پا خاستن، قائم شدن

زین زال دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید و برخیزد

ق ۴/۲۷۲

بُرد: فعل مضارع از بریدن به معنی طی کردن

شمع تو راه بیابان بُرد و دریا شمع من راه نمایست سوی باری

ق ۱۷/۳۵

بردادن: میوه و ثمر دادن، حاصل و نتیجه دادن

درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که مان بردهد

ق ۴۰/۱۲۸

بردار کردن: به دار آویختن، از بین بردن، آویزان کردن

باتش خرسندی یشکش بسوز بر در پرهیزش بردار کن

ق ۳/۹۹

برداشتن: تحمل کردن، پذیرفتن

چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان اگر جفاش نماید جفاش بردارد

ق ۵/۱۳۱

بردبار: صبور، تاب آورنده و تحمل کننده

با جاهل و بی خرد درشتم با عاقل و نرم بردبارم

ق ۲۷/۷۹

بردبار: بارکش

ز بسیاری که بردم بار رنجش شدم، گرچه نبودم، بردباری

ق ۴۷/۲۴۰

بردباری: تاب و تحمل، صبر و شکیبایی

گوئی که «چرا روزگار جافی با من نکند هیچ بردباری؟»

ق ۷/۱۴

بر دست خود گزیدن: دست به دندان گزیدن، اسف خوردن، دریغ خوردن

این جهان بسی وفا را برگزید و بدگزید لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گزید

ق ۱/۲۵

بردمیدن: پف کردن، فوت کردن

واکنون زخوی او چو شدی آگه بر دم به جان خویش یکی یاسین

ق ۲۸/۴۱

مکان علم فرقانست و جانِ جان تو علمست از این جان دوم یک دم به جان اولت بردم

ق ۲۳/۳۸

بردن: در قمار بر حریف غالب شدن، در بازی‌های عادی و مسابقه و قمار بر حریف فائق آمدن و

پیروز شدن

در فلک را ببرد صبح، مگر صبح همی با فلک قمار کند

ق ۲۲/۹۲

بودن: همراه خود بردن، مجازاً (به علاقه سبب و مسبب) دعوت کردن

گر ناصبیت بَرَد، عمر باشی ور شیعی خواندت علی نامی

ق ۱۹/۱۸

بر دست گرفتن: کنایه از شروع کردن

بر دست مگیر چون سبکساران کاری که بسَرش بُرد نتوانی

ق ۲۳/۲۸

برد خواهد: خواهد برد.

تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان؟

ق ۳۲/۱۳۶

بردویدن: بالا رفتن چنانکه پیچک به درخت و دیوار

نشیده‌ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟

ق ۱/۲۵۶

بر دوام: همیشه و پیوسته

سر بر آَر این دام گنبد را ببین ای برادر، گرد گردان بر دوام

ق ۳۰/۱۷۳

برده گشتن: اسیر و بنده شدن

برده گشتند یکسر این ضعفًا

وان دو صیّاد هریکی نخّاس

ق ۱۶/۲۰۹

بُردِ دیمانی: جامه قیمتی و گرانبها منسوب به یمن

چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش

چون چادر گازر نگر آن بُردِ یمانی

ق ۶/۱۳۸

برایگان: مجانی، مفت

این را نستاتم برایگان من

زیرا که جهان رایگان گرانست

ق ۱۹/۸۷

بررسیدن: تحقیق و جستجو کردن، تفحص کردن

پیش آر قران و بررس از من

از مشکل و شرحش و معانی

ق ۴۸/۱۶۳

بررس نیکو به شعر حکمت حجّت

زانکه بلند و قویست چن گه قارن

ق ۴۶/۷۸

بروسانیدن: رساندن

گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش

گرچه با بندگان و اندر این تاری گوی

ق ۳۱/۱۶۴

بروستن: رویدن، رستن، سبز شدن

نشینده‌ای که زیر چناری کدوبنی

بررست و بردوید برو بر به روز بیست؟

ق ۱/۲۵۶

برورغم: بر خلاف میل، برکامه

نگذاشت خواهد ایدرش بررغم او صورت‌گش

جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش

ق ۱/۱۱۰

برورفتن: بالا رفتن، بر شدن، بر فراز چیزی بر آمدن

آنک او به مراد عام نادان

بررفت به منبر پیمبر

ق ۴۲/۴۳

برورفته: بلند شده و بالا شده

- ای زود گرد گنبد بر رفته
خانه‌ی وفا بدست جفا رفته
ق ۱/۱۴۳
- بر زبان راندن:** بر زبان آوردن، سخن گفتن، بیان کردن، تکلم
نرانم بر زبان جز این سخن را
که بر معیار عقل آید معیّر
ق ۱ ملحق / ۵۵
- نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان به عهدها و به پیمان؟
ق ۱۷/۲۱۵
- بروخ:** حایل میان دنیا و آخرت باشد و آن از وقت مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کسی که می‌میرد
داخل بروخ می‌گردد.
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی
تات بی توشه نباید شد از این بروخ
ق ۱۳/۲۲۷
- برزدن:** بیرون آمدن
وز مغرب آفتاب چو برزد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب
ق ۳۴/۹۶
- برزگار:** برزگر، کشاورز
برزگاران جهانند و همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند
ق ۳/۶۶
- همه برزگاران اویند یکسر
مسلمان و، ترساکه زئار دارد
ق ۵۴/۱۷۹
- برزگر:** زراعت کننده و دهقان، کشاورز، زارع
کشتمند تست عمر و تو به غفلت برزگر
هرچه کِشتی بی‌گمان، امروز، فردا بدروی
ق ۲۲/۱۶۴
- برزگری کردن:** زراعت و کشاورزی کردن
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ
از شغب و گفت و گوی و غلغل خصمان
ق ۶/۲۱۵
- برزن:** بالا بزن، فعل امر از برزدن
خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان
دامن با آستینت برکش و برزن

ق ۱۸/۷۸

برزن: کوی، محلّه، مجازاً به علاقهٔ حال و محل، مردم شهر و محلّه

ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن چو جان تو ترا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان؟

ق ۳۲/۱۳۶

برزن شیون: محله‌ای که از آن ناله و شیون بلند است.

جهلت را دور کن ز عقلت ازیراک سور نباشد نکو به برزن شیون

ق ۴۵/۷۸

برزیان: متضرر، زیان زده

ازین بر سودی و زان بر زیانی برابر گشت سودت با زیانت

ق ۹/۱۰۱

برساختن: عمارت کردن، پی افکندن

بگشاد به دین درون در حیلت برساخت به پیش خویش بازاری

ق ۲۱/۱۶۷

برسان: مانند، مثل

چنین آفاق پر ز آیات و حکمت نبشته سر بسر برسان دفتر

ق ۱ ملحق / ۳۰

برسایش: فرسایش، سائیده شدن

برسایش ما را ز جنبش آمد، ای پور، در این زیر ژرف دریا

ق ۹/۱۹۱

برسته: روئیده شده

که داند قدر سنبل تا نبیند برسته همبرش سعدان و کنگر؟

ق ۱ ملحق / ۶۴

برسخته: سنجیده

جز که برسخته نگویم سخنی، زیرا سخن حکمت زرست و خرد شاهین

ق ۴۷/۱۳۳

بر«حدّثنا» مباحش فتنه برسخته ستان سخن به شاهین

ق ۳۵/۲۴

بر سر: در حضور، پیش

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا
ق ۵۳/۲

بر سر دفتر بودن: برتر از دیگران بودن، در آغاز و عنوان و مقدم بودن

به دشمن نمائیم روشن که ما
به دنیا و دین بر سر دفتریم
ق ۳۰/۲۴۱

ازیرا سر دفتریم، ای پسر،
که ما شیعت آل پیغمبریم
ق ۳۱/۲۴۱

بر سر کردن: بر روی سر ریختن

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
گرتو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
ق ۸/۲۱۷

بر سر نهادن: بر سر گذاشتن، بر سر قرار دادن

هرچند که نیکو و نرم باشد
بر سر نهد هیچ کس نهالی
ق ۱۶/۲۲۴

بر سوی: اضافه، به علاوه زیرا بر سر آمدن کنایه از زیادتی است.

چون سوی صراف شوی با پیشیز
مانده شوی و خجلی بر سری
ق ۱۷/۲۶

مراد خدای از جهان مردمست
دگر هرچه بینی همه بر سریست
ق ۱۹/۴۹

بر سر یا به سر کسی راندن: مقدر او کردن، بر او قلم زدن

آن مقدر که براندهست چنین بر سر ما
قوت و خواب و خور و سستی و پیری و شباب
ق ۹/۸۶

بر سما شدن: بالا رفتن

«نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
ق ۲۶/۶۲

بر سنجیدن: سنجیدن

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد
کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست

ق ۶/۱۴۷

بر سود: دارای نفع و سود

آگاه نه‌ای کز این تصرّف

بر سود منم تو بر زیانی

ق ۴۳/۱۶۳

برش: کنارش

چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش

وین خانه را بیند یکی خیمه بی آرام از برش

ق ۹/۱۱۰

بر شدن: بالا رفتن، بلند شدن، عروج کردن

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند

از راه سخن برشود از چاه به جوزا

ق ۲۷/۲

از بهر بر شدن سوی علیین

از علم پای ساز و، ز طاعت پر

ق ۴۰/۲۲

بر شده: بالا رفته، بلند شده، مرتفع، برافراشته

گر می به خرد درست مانده‌ست

این بر شده چرخ آسیایی

ق ۱۶/۱۲۲

بر شده دولاب: کنایه است از آسمان، چرخ برافراشته

ای سروبن، از گشتن این بر شده دولاب

خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی

ق ۲۵/۲۱

بر شمردن: یکی یکی شمردن، تعداد کردن

مر نعمت یزدان بی قرین را

یک یک به تن خویش بر شماری

ق ۳۷/۱۴

بر غم: به عمد برخلاف میل کسی

از خاکم اگر بکند دیوت

در سنگ بر غم تو بڑستم

ق ۲۱/۱۰۳

گر تخم و بار من نبریدی، بر غم دیو

خرمابنان شده‌ستی یکسر دیار من

ق ۲۹/۱۴۰

برف: بخاری که از زمین متصاعد شده و به شکل ابر در هوا متراکم گشته و در زمستان در هوا بسته

می شود و شبیه ریزه‌های پنبه بر زمین فرود می آید.

به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد به بهمن مه ز بیم برف و زگرما به تابستان

ق ۳۳/۱۳۶

از برف نو بنفشه گر ایمن گشت ایدون چرا چو جامه تر سا شد

ق ۱۰/۱۶۱

برفته‌ست: رفته است.

هرک آمده‌ست زود برفته‌ست بی درنگ بر خوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان

ق ۷/۲۳۸

برفراختن: افراختن، بلندساختن، فراشتن

آرزو داری که در باغ پدر نو خانه‌ای برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی

ق ۲۴/۱۲

برفرازیدن: فرازیدن یعنی بالا بردن، افراشتن

یکی را به گردون همی برفرازی یکی را به چاهی فرو می فشاری

ق ۳۰/۱۳۷

برفراشتن: فراشتن مخفف افراشتن که به معنی بلند کردن و بالا بردن است.

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد وز اوج کیوان سربرفراشت ایوان را

ق ۱۳/۵۲

ای روی داده صحبت دنیا را شادان و برفراشته آوا را

ق ۱/۷۷

برفروود: بالا و پائین بودن، اختلاف، تمایز

به حکمتست و خرد بر فرود مردان را وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

ق ۵/۳۳

برفروود: فراز و نشیب، زیر و زبر، بازگونه و به کنایت رو به نابودی

جهان جای خلاف و برفروودست جزین مر مردمان را نیست کاری

ق ۳۰/۲۴۰

برفروودی: اختلاف مراتب و درجات

برفروودی بسیست در مردم گرچه از راه نام هموارند

ق ۲۷/۲۲۸

برفشانیدن: بذل کردن، به پای کسی ریختن و پاشیدن، نثار کردن

چشم دل در پیش حق می‌باز نتوانند کرد وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۱۶

برفکندن: نسبت دادن

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟ عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟

ق ۱۴/۴

برفگندن: مخفف برفکندن

زین دیو نکال اگر ستوهی بر مرکب دینت برفگن زین

ق ۲۳/۲۴

برق خنجر: درخشیدن و روشنی خنجر

بر بوستان لشکر کشد، مَطْرَد به خون اندر کشد چون برق خنجر برکشد، گلبن وُشی در برکشد

بلبل ز گلبن برکشد، در کله دیبا نوا

ق ۶ ملحق / ۹

برق: درخشیدن، برق زدن، ظاهر شدن برق

چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار گشت روی عمرو و عتر لاله‌زار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۴

برقرار ماندن: ثابت ماندن، برجای ماندن

چون این و آن شدند جهان ماند، مر ترا او بر بقای خویش و فناهای ماگواست

ق ۹/۱۸۶

برقع: روی بند ستور

اسبت با جُل و برقعست ولیکن با تو نیاید نه اسب و برقع و نه جل

ق ۱۴/۱۶۲

برکامه: علی رغم، به رغم

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را روشن کندش ایزد بر کامه کافر

ق ۴۶/۲۴۲

برکت: مبارکی و فرخندگی

- چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر
از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
ق ۸۰/۲۳۲
- برکران:** کناره
دل گران دارند شیعت برسبکساران خلق
رایگان این ناکسان را بر کران اند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۳۴
- برگردار:** به مانند و روش
نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی
دهانهاشان روان در خاک بر کردار ثعبانها
ق ۱۰/۲۱۱
- برگردن سر:** بلند کردن سر
بر نه به سر کلاه خرد وانگه
بر کن به شب یکی سوی گردون سر
ق ۴/۲۲
- برکسی شمردن:** به حساب وی آوردن
تیر و بهار دهر جفاپیشه خرد خرد
بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر
ق ۱۸/۴۶
- برکشیدن:** بالا بردن، بالا کشیدن، مقام رفیع و برتری دادن
گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو
زانکه فردا هم به آخرت او کشد که ت برکشید
ق ۷/۲۵
- برکشیدن:** سنجیدن، برابر داشتن در وسایل سنجش، وزن کردن
دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند
بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
ق ۲۷/۶۸
- برکشیدن:** بیرون کشیدن، بالا کشیدن، خارج ساختن
برکشم مر ترا به حبل خدای
به ثریا ز چاه سیصد باز
ق ۲۱/۶۹
- برکشیدن:** برافراشتن، بلند کردن، برپا کردن
یاکس دیگر مر او را برکشید
آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات؟
ق ۳/۱۵۳
- برکشیدن:** آهیختن، از نیام بر آوردن، برهنه کردن تیغ و جز آن

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک فردا بزو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟

ق ۱۱/۲۷

برکشیده: آخته، آهیخته

این دشنه برکشیده همی تازد وان باکمان و تیر برو خفته

ق ۳/۱۴۳

برکف دست ز فکرت جام بودن: جام اندیشه به دست بودن

دوش تا هنگام صبح از وقت شام برکف دستم ز فکرت بود جام

ق ۱/۱۷۳

برکمینه: حداقل، دست کم

چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست اگر نه بیش، باری برکمینه

ق ۹/۱۶۸

برکن: از مصدر بر کردن یعنی بردار

برکن ز خواب غفلت پورا سر واندر جهان به چشم خرد بنگر

ق ۱/۲۲

برکن: بیرون آر، فعل امر از برکندن

پیش از آن که ت بشود شخص پراکنده تخم و بیخ بدو به برکن و پیراکن

ق ۴۲/۱۷

خلق همه یکسره نهال خدای اند هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن

ق ۳۰/۷۸

برکنندن: قلع و قمع کردن، از جا در آوردن

دیو دل از صحبت تو برکنند چون تو دل از مهر جهان برکنی

ق ۲۳/۲۳۷

برکندم جهل و گمراهی را از بیخ ز باغ و جویبارم

ق ۵۱/۷۹

برکنندن: از بیخ بر آوردن و کشیدن، قلع، بیرون آوردن از بن

اگر سوسن همی خواهی نشانندن نخست از جای سوسن سیر برکن

ق ۲۶/۱۸۸

وان را که دست خویش بیابی برو غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

ق ۲۳/۲۱۰

برکندن پنبه از گوش: خارج کردن آن، آماده شنیدن شدن

شو پنبه جهل برکن از گوش بشنو سخنی به طعم شکر

ق ۵۲/۴۳

برکندن دل از چیزی: دل بریدن از آن، ترک گفتن و روی برگردانیدن از آن

دیو دل از صحبت تو برکند چون تو دل از مهر جهان برکنی

ق ۲۳/۲۳۷

برکنده گشتن: کنده گشتن، برکنده شدن

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شر آن بت برکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین؟

ق ۷/۱۰۹

برکه: حوض، آبگیر کوچک، جایی که در آن آب ایستاده باشد.

آب چو نیل برکه ش میگون شد صحرای سیمگونش خضرا شد

ق ۲/۱۶۱

برگ: آن جزء از هر گیاهی که نازک و پهن است از کناره‌های ساقه و یا شاخه‌های باریک می‌روید.

در زیر بر و برگ تو گریزد گمراه ز سرمای جهل و گرما

ق ۲۹/۱۹۱

برگاهی: برتخت هستی، دارای مقام هستی

بنگر به ضعیف حال درویشان بگزار سپاس آنکه برگاهی

ق ۱۹/۴۷

برگ خزانی: کنایه از چهره زرد و پژمرده

گشته چون برگ خزانی ز غم غربت آن رخ روشن چون لاله نعلمانی

ق ۶/۲۰۸

برگ خوار: خورنده گیاه، که از گیاهان تغذیه کند، کنایه از چهار پا و ستور

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟ انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ق ۳۸/۶

برگذاردن: گذراندن

جهد آن کن که از این کان جهان جان را برگذاری به خرد زین فلک گردان
ق ۴۵/۱۹۴

برگذشتن: عبور کردن

شادیت انده شود امسال اگر برگذاری بر در و بر برزتم

ق ۲۵/۱۴۴

برگذشتن: طی شدن، سپری شدن، گذشتن

یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار خویش تو آن یتیم و نه همسایه آن فقیر

ق ۱۴/۴۶

برگذشتن: بالاتر رفتن، برتر رفتن، درگذشتن

مخور انده چو از این جای همی برگذری گرچه ویران بود این منزل، دینت بنواست

ق ۱۱/۱۰

برگذشتنی: گذرنده و گذرا

نیکست از آن که نیک و بدش برگذشتنی است چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

ق ۴۲/۸۲

برگراییدن: میل کردن، رغبت و خواهش و میل نمودن

هرکو نکند کمان به زه بر تو تو بر مگرای زخم او را سل

ق ۲۳/۱۲۶

برگردون کشیدن: کنایه از بالا بردن، به مقام بلند رساندن

گر همیت امروز برگردون کشد، غره مشو زانکه فردا هم به آخرت او کشد که ت برکشید

ق ۷/۲۵

برگردیدن: مراجعت کردن، بازپس آمدن، برگشتن

ور به جیحون بر از تو برگردد متحیر بماندت برگنگ

ق ۲۱/۱۷۶

برگ رزان: (ترکیب اضافی) برگ درختان مو

وز چرخ ستارگان فرو ریزند چون برگ رزان به باد آبانی

ق ۲۹/۲۸

برگرفتن: حمل کردن، بردن، باخود برداشتن، به همراه خود برداشتن

برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طاعتست
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست
 ق ۵۳/۱۸۶

برگرفتن: از زمین بلند کردن افتاده را، ترقی دادن، از ذلت به عزت آوردن
 کرا داد چیزی کزو باز نستند؟
 کرا برگرفت او که نفگند بازش؟

ق ۱۲/۲۳۱

برگرفتن: فراگرفتن، آموختن
 تو با هوش و رای از نکومحضران چون
 همی برنگیری نکومحضری را؟
 ق ۹/۶۴

برگرفتن: تحمّل کردن، برداشتن
 شیرین و سرخ گشت چنان خرما
 چون برگرفت سختی گرما را
 ق ۳۰/۷۷

برگرفتن: سنجیدن، رسیدگی کردن، شمار گرفتن
 ره تو کدامست از این هر دو راه؟
 بسندیش و برگیر نیکو شمار
 ق ۳۴/۱۶۹

برگرفتن: آشکار ساختن، آفتابی کردن
 با آل او روم سوی او هیچ باک نیست
 برگیرم از منافق ناکس شناعتش
 ق ۳/۸۲

برگرفتن: باردار شدن، بار آورد شدن
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
 برگیر که تو این همه را تخم و نهالی
 ق ۱۷/۲۱

برگزاف: بی حساب و کتاب، نسنجیده
 آن را که ندانی چه طاعت آری؟
 طاعت نبود برگزاف و عمدا
 ق ۴۳/۱۹۱

برگزیدن: قبول کردن، اختیار کردن، انتخاب کردن
 این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید
 لاجرم بر دست خویش ار بدگزید او خودگزید
 ق ۱/۲۵

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
 کز همه دنیاگزین خلق دنیا این گزید

ق ۱۳/۲۵

برگزیده: انتخاب شده، چشم و چراغ، گل سر سبد

چون برگزیده علی مرتضیٰ شدم

احرار روزگار رضاجوی من شدند

ق ۳۹/۶۲

برگزیده: انتخاب کرده، ترجیح داده

زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد،

ق ۱۷/۲۳۸

برگ سفر ساختن: مهیا کردن وسایل سفر

برگ سفر بساز و بکن کارها بهور

اکنون نگر به کار که کارت به دست تست

ق ۱۶/۱۶۶

برگشادن: گشودن، باز کردن، گشادن

دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد

نو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل

ق ۲۹/۱۳۱

برگشت: باگردش، باگذشتن

موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی

همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان

ق ۷/۱۹۹

برگشتن: برگردیدن، بازگشتن، مراجعت کردن، رجوع

برگشت و از نشیب به بالا شد

خورشید فاطمی شد و با قوت

ق ۱۸/۱۶۱

برگشتن: کنایه از توبه کردن

زین راه، وگر نه سخت درمانی

درمان تو آن بود که برگردی

ق ۵۲/۲۸

برگشته: پشت کرده، منصرف، روی گردان شده

اولاد پیمبر حکم روز قضاوند

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر

ق ۴۴/۱۱۴

برگماردن: برگماشتن، برگماریدن

بر این کار نیکو خرد برگمار

گمانی مبر کاین ره مردمست

ق ۴۰/۱۶۹

در سایه برگ مرتضائی

ق ۴۸/۱۲۲

بر درختان بیش و کم و برگ و بار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۶

پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

ق ۱۱/۶

چون من غریب و زار به مازندران درون

ق ۳/۲۴۴

دانی که علی حال بر محالی

ق ۱۱/۲۲۴

مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

ق ۲۵/۲۳۸

روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

ق ۱۳/۱۸۴

عاست نورسیده و برنا را

ق ۲۷/۷۷

وین سالخورده گیتی برنا شد

برگ مرتضائی: اشاره به حضرت علی (ع) است.

تا میوه جانفزای یابی

برگ و بار: برگ و میوه، برگ و ثمر

چشم دل هر چند کورست به چشم دل بین

برگ و بر: برگ و میوه

اندیشه مرمر اشجر خوب برور است

برگیر: بردار

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین

بر محال بودن: بر خطا و باطل بودن

گر تو به قفا با درفش کوشی

برمخوان: قرائت مکن، نخوان

اینک پدرت نامه چرخست سوی تو

برنا: جوان، شاب

چون به نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روز و شب

بر نارسیدن: بررسی نکردن

بر نارسیدن از چه و چند و چون

برنا شدن: جوان شدن، شاداب شدن

آمد بهار و نوبت سرما شد

ق ۱/۱۶۱

برناگردن: جوان کردن

این پیرگشته صورت دنیا را

برناکند صبا به فسون اکنون

ق ۴/۷۷

برناوردن: برنیارودن

کزو برناورد روزی دماری

جهان با هیچ کس صحبت نجوید

ق ۱۸/۲۴۰

برناهی: برنایی و جوانی و شباب

شادی و نشاط و روز برناهی

همراه شدی تو با من و، یکسر

ق ۵/۴۷

برنایی: بیرون نمی آیی، بالا نمی آیی

زین چاه آرزو ز چه برنایی؟

تا کی خوری دریغ ز برنایی؟

ق ۱/۳

برنج: نام فلزی است معروف ترکیب شده از مس و روی و قلع.

نزدیک خردمند زرانددود برنجی

تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی

ق ۱۸/۱۶۰

برنج: نام نوعی غله است، گیاهی است از دسته گندمیان و از نوع غلات و شبیه گندم که از غذاهای اصلی انسان است و در جاهای مرطوب کاشته می شود و محتاج آب فراوان است.

از بهر چه چندین به شب و روز برنجی

چون روزی تو نانی و یک مشت برنجست

ق ۵/۱۶۰

با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی

با مسجد با مؤذن چون سرگه و ترفی

ق ۱۶/۱۶۰

برنجندانند: برنخیزاند، بلند نکند.

از جای جنوة برنجندانند

جز مؤذن حق به وقت قد قامت

ق ۱۴/۲۲۰

برنخواندن: نخواندن، قرائت نمودن

چون خطّ خدای برنخوانی؟

غرّه چه شوی به دانش خویش؟

ق ۳۳/۱۶۳

برنخیزی: بلند نمی‌شوی.

در این ره گذر چند خواهی نشستن؟ چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟

ق ۱۱/۲۰

برونده: نعت فاعلی از بریدن، قطع کننده، آنکه چیزی را قطع کند، فاصل

این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب نیست‌شان خنجر برّنده مگر آرزوم

ق ۸/۲۰۴

برنده حسام: شمشیر برّنده و تیز، حسام قاطع

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخت را چو برّنده حسام باید کرد

ق ۲۱/۷۲

بررسیدن: واری، تجسس

چونکه خرد را دلیل خویش نکردی بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار؟

ق ۱۶/۱۲۱

برنجی: در رنج هستی.

چون روزی تو نانی و یک مشت برنجست از بهر چه چندین به شب و روز برنجی

ق ۵/۱۶۰

برنشستن: سواری کردن، رکوب، سوار شدن

گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند

ق ۳/۲۶۲

برنگاردن: آفریدن، صورت بخشیدن

دین چو دلم پاک دید گفتم هلا هین به دل پاک برنگار مرا

ق ۴۴/۵۶

برنوردیدن: طی کردن، پیمودن

همی فرش پرندین برنوردد شمال اکنون ز هر کوهی و غاری

ق ۴/۲۴۰

برنوشتن: (مصدر مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نوشتن)، نوشتن

به دل پاک برنویس این شعر که به پاکی چو در شهوارست

ق ۵۳/۱۳۴

برنوشتن: ترک کردن، فرو گذاشتن، کنار گذاشتن

در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی

ق ۱۳/۱۷۴

برنهادن: نهادن، گذاشتن، کنار گذاشتن

بسر بر نهاد نرگس نو به باغ به اردیبهشت افسر شاهوار

ق ۱۳/۱۶۹

برنه به خرت بار که وقت آمده‌ست

دل در سرای و جای سپنجی منه

ق ۶/۲۲۹

برنهادن به طاق: کنایه از فراموش کردن، از یاد بردن، به طاق نسیان نهادن

ز پیش آنکه ترا برنهد به طاق جهان تو بر نه او را، ای پور، مَرْدُوَار به پُل

ق ۱۰/۸۸

برنهادن تاج: تاج بر سر قرار دادن

هنرپیشه آنست کز فعل نیک سر خویش را تاج خود بر نهاد

ق ۱۲/۱۲۸

برنهادن کلاه: کلاه بر سر قرار دادن

برنه به سر کلاه خرد وانگه برکن به شب یکی سوی گردون سر

ق ۴/۲۲

برنهاده به تو: نسبت دهنده به تو

درویش دون بود همه دونانند اینها و، بر نهاده به تو دونی

ق ۷/۱۸۱

برنیامدن: به دست نیامدن

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ چیز برناید از تهی زنبیل

ق ۲۰/۵۵

برنیامدن: بیرون نیامدن، خارج نشدن

تاکی خوری دریغ ز برنائی؟ زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

ق ۱/۳

بر نیلوفر: کبود رنگ

لاله‌ای بودم به بستان خوب رنگ

تازه، و اکنون چون بر نیلوفرم

ق ۱۲/۲۲۶

برو: مخفف ابرو، ابرو که به عربی حاجب است.

چین ترا بنده شود گرتو برو پرچین کنی

قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

ق ۴۱/۲۱۷

برو: مخفف بر او

به علم بر غرض گردش فلک بررس

اگر به کوتاه قامت برو همی نرسی

ق ۵/۱۷۲

برو: عازم شو، حرکت کن.

بر پی اسب جبرئیل برو

تا نگیردت دیو زیر رکاب

ق ۴۲/۱۳

بروانه: به دولت و اقبال

با تو روانست روزگار حذر کن

تا نفریبد در این رهت بروانه

ق ۴/۱۸۲

برو بر: بر روی آن، بر سر آن

زیرا که شود خوار سوی دهقان

شاخی که برو بر ثمر نباشد

ق ۳۸/۱۷۱

بروج: منازل آفتاب که دوازده برج باشند، این لفظ در عبری به معنای منزلگاه است که برای منازل

آفتاب که دوازده گانه است استفاده می‌شود.

شنود قول الهی و کار کرد بران جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری

ق ۲۳/۲۲۵

برور: مخفف بارور، باردار و میوه‌دار، صاحب بار و صاحب میوه، مثمر

شاخ و فارا به نکو فعل خویش برور بی خار کم آزار کن

ق ۱۷/۹۹

شاخی که بار او نبود ما را

آن شاخ [پس] چه بی بر و چه برور

ق ۵۹/۲۲

بروزه: روزه‌دار، دارای روزه

بر ره و بر مذهب تن نیست جانت
جانت بروه‌ست و تنت سیر شام
ق ۱۶/۱۸۵

بروزیدن: (مصدر مرکب) وزیدن، رفتن باد از جایی به جایی، آمدن باد، جهش

هرکه دنیا را به نادانی به برنائی بخورد
خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید
ق ۲/۲۵

دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان بروزد
ق ۳۲/۱۲۸

برون: مخفف بیرون، خارج و ظاهر

نور یزدان از محمد وز علی اولاد اوست
تو برونی با امامت زین قطار، ای ناصبی
ق ۲ ملحق / ۱۰

برون: خارج، آن سو، برسو

زین چرخ برون، خرد همی گوید،
صحراست یکی و بی‌کران صحرا
ق ۴۱/۸۳

برون آمدن: بیرون آمدن، خارج شدن، به در شدن

گاهی هزبروار برون آید
با خشم عمرو و با شغبِ عنتر
ق ۵۴/۲۲

برون آوردن: بیرون آوردن، خارج کردن، ظاهر کردن

فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم
ق ۱۹/۳۰

زیرا که دی به جلوه برون آورد
آراسته به حله رنگینم
ق ۱۴/۶۰

برون آهنجیدن: بیرون آهنجیدن، بیرون کشیدن، خارج ساختن

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی
کاین برون آهجد از دل بیخ کین
ق ۱۴/۵۳

برون افگندن: بیرون انداختن، پرت کردن

از خورزی خواب شوز خواب سوی خور
تات برون افگند زمان به کرانه

ق ۲۲/۱۸۲

برون انداختن: بیرون افکندن، بیرون پرتاب کردن

از خود انداختی برون یکسر همه عادات و فعلهای ذمیم؟

ق ۲۲/۱۴۱

برون بردن: بیرون بردن، خارج کردن

بعد از هزار سال همانی که اوّل زین در درآوردند و از آن در برون برند

ق ۳۷/۱۱۲

برون تاختن: (مصدر مرکب) بیرون تاختن، به خارج بردن به سرعت

وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت تازنده شب تیره پس روز منور

ق ۲/۵۹

برون جست: (اسم مصدر) بیرون جستن

گر نبودی شده ایمن دل بید از باد برگش از شاخ برون جست نیارستی

ق ۳/۱۵۴

برون جستن: (مصدر مرکب) بیرون جستن، خارج شدن به شتاب

جهانی یافتی با راحت و روشن چو زان تنگی و تاریکی برون جستی

ق ۱۶/۱۷۸

برون چلیدن: بیرون رفتن و روان شدن

چون ز ستوری به مردمی نشوی ای پسر، و از خری برون نچلی

ق ۳۸/۱۳۵

برون راندن: بیرون بردن، حرکت دادن، بردن

خوار برون راندت آخر ز در گرچه بخواند به نوید و حرام

ق ۲۷/۱۸۵

همی خواهندت از میدان برون راندن به دشواری که با هر خواننده‌ای اینست رسم و سیرت و سانش

ق ۳۹/۱۰۸

برون رفتن: (مصدر مرکب) بیرون رفتن، خارج شدن

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت نه خونی را دیت بایست هرگز

ق ۶/۲۴۷

برون زدن: (مصدر مرکب) بیرون زدن

زین کار که کردی برون زدهستی
بر خویشان ای خر، ستون پشکم
ق ۱۱/۱۳۰

برون شدن: بیرون شدن، خارج شدن، خارج گشتن

زین در چو در آئی بدان برون شو
در سرّ چنین گفت نوح با سام
ق ۱۴/۳۲

برون کردن: بیرون کردن، خارج کردن، اخراج کردن

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد و خیره سری را
ق ۱/۶۴

برون کشیدن: (مصدر مرکب) بیرون کشیدن، استخراج، در آوردن

چرخ همی بنددت به گشت زمان پای
روزی از اینجا برون گشددت چو کفتار
ق ۲۶/۱۲۱

برون مای: بیرون نیا

زبرهان و حجّت سپرساز و جوشن
به میدان مردان برون مای عریان
ق ۴۸/۳۹

برون نیاوردن: بیرون نیاوردن

اندر حریم می نکند جان تو قرار
تا ناوری دل از حرم دلبران برون
ق ۲/۲۴۴

بروید: رشد و نمو نماید، از زمین برآید.

ور بکاری آزمون را تخم آرز
گر بروید بر نیارد جز محال
ق ۳۰/۳۴

بره: بچه گوسفند که آن را به عربی حمل خوانند.

از بهر آنکه تا بره گیری مگر ترا
ای بی تمیز، مژ دیگری را مشو بره
ق ۵/۱۲۵

بره آوردن: به راه راست راهنمایی کردن، در طریق مستقیم قرار دادن

فرزند تست نفس، تو مالش دهش
بی راه را یکی بره آرد به ره
ق ۱۷/۲۲۹

برهان: حجت روشن و بیان واضح، دلیل قاطع و عقلی

که باشد کاین همه برهان ببیند

نگوید از یقین «الله اکبر»؟

ق ۱ ملحق / ۵۲

برهانادت: فعل دعائی، تو را نجات دهد.

ایزد برهانادت از بلاهاش

به زین سوی من مر ترا دعا نیست

ق ۴۲/۵۱

برهان کردن: استدلال، برهان آوردن، اقامه دلیل کردن، اقامه بینه کردن

واندر کتاب بر سخن منطقی

چون آفتاب روشن برهان کنم

ق ۵۴/۱۷۷

برهانی: منسوب به برهان، میرهن

حجتی پذیر و برهانی زمن زیرا که نیست

آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا

ق ۲۸/۲۳۶

برهد: رها شود.

در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب

روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار

ق ۴۸/۷۶

برهم شکستن: از بین بردن، داغان کردن

لشکر آز و نیاز و حرص را

خوار دار و بشکر و برهم شکن

ق ۳۲/۷۳

بره شدن: فریفته شدن، رام شدن

از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا

ای بی تمیز، مژ دگری را مشو بره

ق ۵/۱۲۵

بره گرفتن: فریفتن، رام کردن

از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا

ای بی تمیز، مژ دگری را مشو بره

ق ۵/۱۲۵

برهمن: در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه طبقه مردم در آیین برهمنی، بت

پرست و زَنّار بند

بت نشسته در میان پیرهنت

تو همی لعنت کنی بر برهمن

ق ۳۵/۷۳

سوی من جاهلست، ارچه حکیمست به نزد عامه، هندوی برهمن

ق ۳۷/۱۸۸

برهمنده: برهمن، پیر و مرشد، در حاشیة برهان قاطع آمده: برهمنده تصرّفی است در برهمن (به قیاس فرهمنده) و در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی است.

برهمندی را به دل در جای کن سود کی دارَدَت شخص برهمنده

ق ۳۰/۲۰۷

برهمندی: برهمنده بودن، برهمن بودن یعنی پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و اصیل و نجیب هنود باشد.

برهمندی را به دل در جای کن سود کی دارَدَت شخص برهمنده

ق ۳۰/۲۰۷

برهنه: عریان، بی پوشش، بی جامه، لخت و عور

پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پا اندر دریده کشکله

ق ۱۹/۱۳۲

برهنه شدن: (مصدر مرکب) عریان شدن، لخت شدن، تکشف

گر تنم از جامه برهنه شود علم و خرد گرد تنم بر تنم

ق ۲۹/۱۴۴

برهنه شده: عریان

وین کوه برهنه شده را باز نگه کن افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش

ق ۶/۱۹۵

برهنه کردن: عریان کردن، لخت و عور کردن

چرا خامش نباشی چون ندانی؟ برهنه چون کنی عورت به بازار؟

ق ۲۵/۹

برهنه گشتن: برهنه شدن، لخت شدن، برهنه گردیدن

ناموخت خدایِ ما مر آدم را چون عور و برهنه گشت جز کاسما

ق ۱۸/۸۳

بر هوای دل تکیه کردن: به هوای نفسانی توجّه کردن

هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
ق ۳۳/۱۸۶

برهودن: حرارت یافتن، سوختن و متغیر شدن رنگ از حرارت آتش
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو مسوز دست جز آن را که مر ترا برهود
ق ۹/۱۵

بری: برکنار، دور، میرا
بری دان از افعال چرخ برین را شاید ز دانا نکوهش بری را
ق ۲/۶۴

بری: می‌بری
گزش بورزی به جای هیزم و گندم عود قماری بری و لؤلؤ عمان
ق ۷/۲۱۵

بری: صفت مشبهه از مصدر براءة به معنی بیزار و دور، برکنار
من نبرم نام تو، نامم مبر من بریم از تو، تو از من بری
ق ۳۴/۲۶

بری: میوه، ثمر
کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق ز مهره‌های بلورین ساده سوده بری
ق ۱۳/۱۰۴

بریان: کباب شده و پخته شده، در حال برشته‌گی
همی دانم که گر فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان
ق ۳/۴۸

بریان به مهر کسی شدن: سوخته شدن، بر آتش محبت او برشته شدن
مر مرا بفریفت از آغاز کار تا شدم بریان به مهرش جان و تن
ق ۲۸/۷۳

بریان شکم آکنده: مرغی که درون آن تخم مرغ و پیاز و بادام و زرشک و مانند آنها می‌گذارند و سرخ می‌کنند.

به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرود افتد چو بریان شکم آکنده بر خوان‌ها
ق ۴۴/۲۱۱

بریان کردن: به مجاز عذاب کردن، رنج دادن

بنده بد را خداوندان به تشنه گرسنه بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

ق ۱۵/۶۸

بریخ نوشتن: بر یخ نگاشتن، یقین به نماندن و آب شدن آن کردن، به هیچ شمردن از وصول آن، مأیوس شدن، به حساب نیاوردن.

بریخ بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را

ق ۶/۲۳۵

بریدن: پیمودن، طی کردن، رفتن راهی را

بنگر که همی بُری راهی که درو نیست آسایش را روی نه در خواب و نه در خور

ق ۳۳/۵۹

به بغداد رفتی به ده نیم سود

بریدی بسی بَر و بحر و جبل

ق ۱۵/۲۲۲

بریدن: قطع کردن، جدا کردن

روز و شب بیخ ما همی برَد غمری نرمست و گول طرّاری

ق ۹/۱۶۷

بریدن: قطع کردن، جدا کردن با آلتی برنده چون کارد و غیره

تواند سنگ را هرگز بریدن اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟

ق ۱۶/۱۸۸

بریدن: قطع شدن، منقطع شدن، جدا شدن

چون از آن روز برنیدیشی که بریده شود درو انساب؟

ق ۳۹/۱۳

بریدن از کسی یا چیزی: دست کشیدن از او، ترک گفتن او، هجران

لیکن ببری دیوم از من چون دید که من چُنو نه مستم

ق ۱۱/۱۰۳

بریدن از یکدیگر: از یکدیگر جدا شدن، از هم جدا شدن

تاش همی خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرَد

ق ۲/۲۵۳

بریدن دل از چیزی: دل کندن، دل برداشتن از آن

گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانّت را پس بسباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

ق ۱۵/۲۵

بریدن راه: طی کردن راه، طی طریق، سپردن، پیمودن

ره مگه همی خواهی بریدن که با زادئی و با مال و جهازی

ق ۲۵/۲۰۲

بریدن سر: سر بریدن، جدا کردن سر از بدن، قطع کردن سر از تن

همواره سیه سرش ببرند از ایراک هم صورت مارست و ببرند سر مار

ق ۲/۷۶

بریده شدن: قطع شدن، مقطوع

بریده شد ابلیس را دست و پای چو بانگ آمد از گیرودار علی

ق ۳۷/۸۵

بریزد: خون می ریزد.

بهر حمله شمال اکنون بریزد گنه ناکرده خون لاله زاری

ق ۱۲/۲۴۰

بریقین بودن: یقین داشتن، به طور حتم و قطع باور کردن، اعتقاد مسلم داشتن

چو تیره گمانی تو و من یقینم تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

ق ۳۲/۸

بریک نهاد: بر یک اصل و ترتیب، بر یک منوال

وز گشت روزگار مشو تنگ دل، که چرخ بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

ق ۴۰/۲۷

برین: بزرگ و بلند و عالی

از آن شهره فرزند کو را رسیده ست به قدر بلند برین محمد

ق ۲۸/۵۸

برین: منسوب به بر. بالاین، بالاترین، فوقانی

وطن مر ترا در جهان برین است تو هر چند امروز در تیره طینی

ق ۱۰/۸

بِجَّةٔ خَاكِيّ و نَبِيرَهٔي فَلَک

مادر زیرین و پدّرت از برین

ق ۵/۲۱۸

برینه: سوراخ

وز این بدخو بیر از پیش آنک او

نهد بر سینت آن ناخوش برینه

ق ۱۹/۱۶۸

بریه: ظاهراً مراد براثت است، بیزاری

دزدی طّار ببردت ز راه

بریه بر آن خائن طّار کن

ق ۳۰/۹۹

بؤ: مسخره

ای بؤ و زبون تن ز بهر تن

همواره چرا زبون بّزازی

ق ۲۳/۱۸۷

بؤ: قسمی از گوسفند بی دنبه و شاخدار

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر

یکسره زین جانور اندر بلاست

ق ۶/۴۵

بؤ: جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای، پارچهٔ نخی

«زر و بز هر دو نباشد»، مثل عامست این

یک رخت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم

ق ۱۲/۱۷۰

وز بهر خزّ و بّز و خورشهای چرب و نرم

گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور

ق ۱۲/۱۶۶

بؤ: قماش، سلاح

خرد و جهل کی شوند عدیل؟

بّز را نیست آشنا روّاس

ق ۳۰/۲۰۹

بزار: (مرکب از ب+زار) در حالت زاری، نالان، خروشان، زاری‌کنان

مردم سفله بسان گرسنه گربه

گاه بنالد بزار و گاه بخزّرد

ق ۱/۲۵۳

بزاز: جامه و متاع فروش و آنکه پارچه‌های پنبه‌ای مانند چیت و چلوار و جز آن می‌فروشد.

کھسار که چون رزمهٔ بّزاز بُد اکنون

گر بنگری از کلبهٔ نَدّاف ندانیش

ق ۵/۱۳۸

بزازی: حرفت بزاز، عمل و شغل بزاز

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر همی کن عرضه بردانا که عطاری و بزازی

ق ۲۵/۵۷

بزان: وزان در حال وزیدن، وزنده، جهنده و چالاک

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزان را

ق ۱۳/۵

بزان شمال: باد شمال

بر دشت فصاحت مطیر میغم در باغ بلاغت بزان شمالم

ق ۲۹/۱۵۲

بزاید: زایمان کند.

نه زاد از هیچ مادر، نه پیروردش کسی هرگز ولیکن هرکه زاد او یا بزاید دیر او زاید

ق ۵/۱۹

بزود: زد.

مرا بر سر عمامه‌ی خز آدکن بزود دست زمان خوش خوش به صابون

ق ۹/۶۵

بزدای: فعل امر از مصدر زدودن یعنی پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن، صیقلی کردن

بزدای به عذر زنگ کینه جز عذر درخت کین که برکنند؟

ق ۱۸/۱۱

جز که جسد را همی ندانی ترسم زنگ جهالت زجانت چون بزدائی؟

ق ۲۳/۴۲

بزودوده: پاک کرده

مانند یکی جام یخینست شباهنگ بزودوده به قطر سحری چرخ کیانیش

ق ۱۱/۱۳۸

بزر: زرین

هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش با عمامه‌ی بزر و جامه‌ی صابونی؟

ق ۲۴/۱۷۵

بزرجمهر: معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان

که کیمیای سعادت در این جهان سخست بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

ق ۴۱/۲۲۵

بزرگ: عظیم، ضد خرد و کوچک، اکبر

وامیست بزرگ شکر او بر تو بگزار به جهد و جدّ وامش را

ق ۳۵/۲۳۵

بزرگ: شریف، رئیس، کبیر، با شأن و عظمت و شوکت

بزرگ نیست نه دانا به نزد او مگر آنک عمامة قصب و اسب و سیم و زر دارد

ق ۴۶/۱۳۱

بزرگان: جمع بزرگ، اشخاص بزرگ و مهم، اعیان، اشراف

گوئی که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه کرداری

ق ۳۵/۲۳۳

بزرگتر: (صفت تفضیلی) کلان‌تر، مهتر، مقابل کوچکتر

محمد و علی از خلق بهترند چه بود گر از فلان و فلان‌شان بزرگتر داریم؟

ق ۱۳/۳۳

بزرگ دشمن: دشمن بزرگ

ز بهر دوستی آل مصطفی بر من بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای

ق ۳۶/۲۰۶

بزرگ رمه: گله بزرگ و عظیم

نروم اندر این بزرگ رمه که بدو در نُه‌از شد بز لنگ

ق ۲۶/۱۷۶

بزرگ صنع: آفریده بزرگ

ویران همی ز بهر چه خواهد کرد باز این بزرگ صنع مهیا را؟

ق ۱۹/۷۷

بزرگ مُلکت: سرزمین بزرگ

ایمنی در بزرگ مُلکت او گستریده فراخ شادروان

ق ۵۷/۱۱۱

بزرگووار: (صفت مرکب) کبیر و عظیم، شریف. کریم

بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگووار حریم

ق ۱۰/۱۴۱

بزرگ‌وار: عظیم، خطیر، کبیر، بسیار بزرگ

خاطر و دست تو دبیرانند
این‌ت کاری بزرگ‌وار و هُژیر!

ق ۱۸/۹۱

من شیعتِ حیدرم عنوکن

این یک گنه بزرگووارم

ق ۴۸/۱۹۸

بزرگی: عظمت، ابهت، کرامت، جلال

چيست بزرگی؟ همه دنیا و دین
جز که مرو را نشد این هردو تام

ق ۴۳/۱۸۵

اگر سگ به محرابی اندر شود

مر آن را بزرگی سگ نشمریم

ق ۴۵/۲۴۱

بزم‌گاه: مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد، جای مهمانی و باده پیمایی

در بزم گاه مالک ساقی زباینند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند

ق ۳۵/۱۱۲

بزنده: وزنده

بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل
باد خوش بزنده و کشتی و لنگرند

ق ۵۳/۲۰۱

بزه: گناه، خطا، جرم، عصیان، نافرمانی

سبک به سوی در طاعت خدای گرای
اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقل

ق ۲۵/۸۸

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار
با بار گران خفتن از اخلاق حمارست

ق ۱۶/۴۰

بزنگ: بزشل

نروم اندر این بزرگ رمه
که بدو در نُهاز شد بز لنگ

ق ۲۶/۱۷۶

بزه و بار: گناه

بار و بزه از تو بر خره کرده‌ست
 ای شده چو گانت پشت در بزه و بار
 در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس
 ق ۵/۱۲۱
 تخم بزه و، بارِ بدو، برگِ وبالی
 ق ۸/۲۱

بزی: زندگی کن

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
 آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
 ق ۷۹/۵۹

بزیستن: زیستن، زندگانی کردن

هر جا که بوم تا بزییم من گه و بیگاه
 در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر
 ق ۱۳۰/۲۴۲

بس: این کار را بس و تمام کن

بس، که بگذشت جهان بر تو و، جز عصیان
 سویی تو نامد و نگذشت به پیرامن
 ق ۴۳/۱۷

بس: کافی، به حد کافی، رسا

بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
 دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا
 ق ۹/۶

بس: زمان دراز، بقدر کفایت، به مقدار لازم

پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
 ای پور، بس مبارک پند پدر پذیر
 ق ۵۲/۴۶

بس: بسیار

جهان دامگاه‌یست بس پُرچنه
 طمع در چنه‌ئی او مدار از بُنه
 ق ۱/۱۵۷

بس زود کندش ساخته لیکن
 گنجشک بدردی به منقاری
 ق ۵۳/۱۶۷

بس: بسیاری

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم
 آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست

ق ۳۸/۴۰

بس آمدن: حریف شدن در زور و قوت با کسی، کافی بودن در زور و قوت با حریف
با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی اندر مصاف مردان چه مرد هنت و هشتی

ق ۱۷/۱۷۴

من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّه‌ای درّه کجا بس آید با ذوالفقار من؟

ق ۳۳/۱۴۰

بسا: (قید) به معنی ای بس و بسیار باشد.
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده که‌شان بر بودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی

ق ۱۱/۱۵۸

بسائی: ساییده کنی، بمالی
آن بس نبود که روی و زانو بر خاک بمالی و بسائی؟

ق ۲۹/۱۲۲

بساتین: جمع بستان، باغ‌ها و بوستان‌ها لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است.

شاید اگر زجسم به زندانم کز علم دین شکفته بساتینم

ق ۳۶/۶۰

بساخته: درست کرده
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه از خویشتن بساخته دهقانی

ق ۱۷/۱۹۶

بسا: آماده کن.
اندر سفری بساز توشه یاران تو رفته‌اند بی‌مر

ق ۶۸/۴۳

بساط افکندن: فرش گستردن، گستردنی پهن کردن
فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل

ق ۶/۸۸

بساط گستردن: فرش افکندن
به صحرا بگسترد نیشان بساطی که یاقوت پُودست و پیروزه تارش

ق ۷/۱۵۹

بساعت: (قید مرکب) در ساعت، فوراً، بلافاصله، بی‌درنگ

چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا؟

ق ۲۹/۱

بساله: شجاعت و دلاوری و بی‌پروایی

بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی دشت نماند و جبال و نه بساله

ق ۳/۱۹۷

بسان: مانند و مثل، چون، به کردار

بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان ز سبزه‌ئی آب دار و سرخ‌گل وز لاله بستانها

ق ۶/۲۱۱

بساییدن: ساییده کردن، دست مالیدن

هرچ آن به زمان باقی است بودش سوهان زمانش بساید آسان

ق ۱۶/۷۱

گر تو نخواهی که زیر پای بسایندت

دست نبایندت با زمانه پسودن

ق ۸/۷۸

بسی بودن: بر مقاومت توانا بودن، بر آمدن با شخص، برابری توانستن با کسی

به جهد و کوشش با خویشتن پیای و بایست اگر به کوشش با گردش فدک نه بسی

ق ۴/۱۷۲

بسپردن: طی کردن و پیمودن

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال تا به زیر پای بسپر دم سر، این مردم سپر

ق ۳۴/۸۰

بستائیدن: ستایش کردن، ستودن

آن را که بیایدش ستودن بنکوهید وان را که نکوهیدن شاید بستائید

ق ۴۵/۲۱۳

بستار: سست و نااستوار و بی‌ثبات، گرفتار، درگرو

عُروة الوُثقی حقیقت عهد فرزندان تست شیفته‌ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست

ق ۴۵/۱۴۷

بستان: ستدن، گرفتن

وز این بند و بگشای و بستان و ده
وز این هان و هین و از این گیرودار
ق ۳۸/۱۶۹

بستان: گلزار و گلستان را گویند و مخفف بوستان هم هست، گلزار و باغ

کی شود زندان تاری مرترا بستان خوش؟
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب
ق ۱۰/۴۴

بستان بهشت: گلزار بهشت، باغ بهشت

من به بستان بهشت اندرم از فضل
حکمت تست درو میوه و ریحانم
ق ۵۵/۹۰

بستاندن: ستاندن، ستدن، گرفتن

ازین همه بستاند بجمله هرچه ش داد
چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
ق ۶/۵۲

بستان یزدان: جهان و مردم جهان

به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشاند سستان آدم
ق ۷/۳۸

بستدن: ستدن، گرفتن

در معدهت بر جان تو لعنت کند امشب
نانی که به قهر از دگری بستدهای دوش
ق ۲۳/۱۹۵

بستر: بساط خواب، رختخواب و فرش

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
ق ۵۹/۲۴۲

بستر: مسند، جایگاه

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین، بهوش بنشین
ق ۱۵/۲۴

بستردم: پاک کردم.

بستردم گَرْدِ بی فساری
از عارض و روی و از عذارم
ق ۵۰/۷۹

بستردن: محو کردن و پاک ساختن

با صد کرشمه بسترد از رویت

با شرم گرد باستی و معجر

ق ۵۳/۲۲

بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد

بنگر بدین کتابت پر نادر عجب

ق ۴/۹۶

بستر ساختن: بستر فراهم آوردن

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین

وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

ق ۵۹/۲۴۲

بستن: بند کردن، فراهم آوردن، خلاف گشادن

جهانست باهن ببايدش بستن

به زنجیر حکمت ببند این جهان را

ق ۳/۵

بستن: نسبت کردن، منسوب ساختن و اغلب به (بر) متعدی شود.

افسانها به من بر چون بندی

گویی که من به چین و به ماچینم؟

ق ۴۷/۶۰

بستن: بر بستن، سد کردن آن، گرفتن آن، مسدود ساختن

بام کسان را چه عمارت کنی

چونکه نبندی بن دیوار خویش؟

ق ۱۷/۸۱

بستن: منجمد کردن

چو من از خوی ستورانه تو یاد کنم

از غم و درد ببندد به گلو در خُیوم

ق ۱۷/۲۰۴

بستن: مقابل گشادن، خلاف گشودن، بند کردن

گل سرخ بر سر نهاد و ببست

عقیقین کلاه و پرندین ازار

ق ۳/۱۶۹

دست سخن ببست و به من دادش

هرگز چنین نکرد کس احسانی

ق ۳۱/۱۹۶

بست نشستن: متحصن شدن، پناهنده شدن در مشهد مقدس یا عتبه‌ای از اعقاب عالیات...

ای فگنده امل دراز آهنگ بست منشین که نیست جای درنگ

ق ۱/۱۷۶

بسته: سد شده، فراز شده، به مجاز کار مشکل، حل ناشدنی

چون نتواند گشاد بسته یزدان دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد؟

ق ۱۳/۱۴۲

بسته: مقید، اسیر، دربند

بسته شنودی که جز به وقت گشادش جان و روان عدو ازو نشود شاد؟

ق ۸/۱۴۲

بسته: پوشیده، مکتم، مبهم، سر بسته

بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم بنمود یکی حجت معروف و مشهر

ق ۷۱/۵۹

بسته: مقابل گشاده چون در بسته و...، جلوگیری شده به مجاز کار مشکل و حل ناشدنی

دست خداوند خویش را چو ندانی بسته او را تو پس چگونه گشائی؟

ق ۳۳/۴۲

بسته: وابسته، پیوسته به چیزی، متصل بودن و به مجاز مشروط بودن

بسته در این خانه تاریک و تنگ شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!

ق ۲۴/۲۳۷

بسته: گرفتار

بسته‌ی هوا مباش اگر خواهی تا دیو مر ترا نگرد بسته

ق ۲/۲۱۴

بسته زبان: (صفت مرکب)، آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد، دم فرو بسته

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای

ق ۱۱/۲۰۶

بسته ست: در بند کرده است.

رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته‌ست پای باز پزان

ق ۲۱/۴۸

بسته ستند: در قید و بند کرده‌اند.

وگر بر اسب ستامست، لاجرم گردنش چو بندگان ذلیل و حقیر بسته‌ستند

ق ۴/۲۶۲

بسته شدن: پابند شدن، گرفتار شدن

جان تو از بهر عبادت شده‌ست بسته در این خانه پر استخوان

ق ۴۰/۷

بسته گشتن: بسته شدن، قفل شدن

روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت راه نیابد بسوی گوهر مخزون

ق ۱۹/۴

بُستی: منسوب است به بست از مردم بست که شهری است از شهرهای کابل در بین هرات و غزنه و شهری بزرگ پر از اشجار و آب‌ها است و جمعی از ائمه حدیث ازین شهر برخاسته‌اند.

چه خانه‌ست این کرو گشت این گشن لشکر یکی هندو یکی سگزی یکی بُستی

ق ۱۹/۱۷۸

بُستی: منسوب به کلمه بست (معرب پست)، پست

سوی بستنی نیازد جز توانا سوی خواری نیازد جز نیازی

ق ۶/۲۰۲

بستیزد: جنگ کند.

این دهر باشگونه چو بستیزد شیر ژیان به دام درآویزد

ق ۱/۲۷۲

بسد: یا بسد یا وسد، مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند... چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد و آن برزخ میان نبات و جماد است...

یکی برگ او مُبَرَم و شاخ بسد یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر

ق ۳۲/۱۴۵

بُسدین: منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از سرخی است. سرخ به رنگ مرجان صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر از پس سیمین تدروی بُسدین عنقاستی

ق ۴/۱۰۶

بِسْر آئی: پایان می‌پذیری.

سفله جهاننا چو گرد گرد بنائی هم بسر آئی اگرچه دیر بیائی

ق ۱/۴۲

بسر بردن: روزگار گذرانیدن، زندگی کردن

ای بسر برده خیره عمر طویل همه بر قال قال و گفتن قیل

ق ۱/۵۵

بسر در آمدن: با سر به زمین خوردن، به زمین افتادن، سکندری خوردن

گر نه ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان دورتر شو تا بسر در ناید اسبت، ای پسر

ق ۶/۸۰

بسرشتن: سرشته کردن یعنی خمیر کردن، عجین کردن

به غریبت همی خواند از این خانه خدای آنکه بسرشت چنین شخص تر از آب و تراب

ق ۸/۸۶

بسرشد: فعل مضارع از سرشتن یعنی آمیختن و خمیر کردن

سیم را اگر بسرشد بر یک دگر آتش همی چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

ق ۳۴/۱۸۴

بسزا: به سزوار، شایسته، لایق

بایسته چون بُود بسزا دنیا چون نیست او نشسته و بایسته

ق ۲۰/۲۱۴

بستم: بس است مرا

از صحبت خلق دل گستم اندیشه ندیم دل بستم

ق ۱/۱۰۳

بسظام: اسم خاص است و ظاهراً در این جا به معنی پهلوان می باشد.

این غاشیه کش گشته پیش غالب وان بسته میانک به پیش بسظام

ق ۲۸/۳۲

بس کردن: رها کردن و گذاشتن و ترک کردن. صرف نظر کردن، تمام کردن

گرت نه نیک آمد از آن کارِ پار بس کن از آن کار نه چون پار کن

ق ۱۰/۹۹

بس کردن: اکتفا کردن به، قناعت کردن به، بسنده کردن به

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته ای بس کرده ای بدانکه حکیمت بود لقب

ق ۲/۹۶

بهره تو زاین زمانه روز گذار بست
بس کن از او این قدر که با تو شمارست
ق ۱۸/۲۳

بس کردن: تمام کردن

بس کن از قصه رباب کنونک
زرد و نالان شدی چو رود رباب
ق ۱۰/۱۳

بسمل: نیم کشته، ذبح شده

بد بر تن تو ز فعل خویش آید
پس خود تن خویش را مکن بسمل
ق ۲۹/۱۲۶

بسبند: سوراخ کند.

که آیات قران و شعر حجت
دل دیوان بسبند همچو پیکان
ق ۷۰/۴۸

بسند: کافی، کافی و بس، کافی شدن

از مردمی به صورت جسمی مکن بسند
مردم نه ای بدانکه تو خوب و مجسمی
ق ۹/۲۱۹

بسند کردن: اکتفا کردن، بسنده کردن

گر نیست مراد خستن دست
زین باغ بسند کن به دیداری
ق ۳/۱۶۷

بسند: کافی، کافی و بس

بر سر دیو ترا عقل بسندهست رقیب
به ره خیر ترا علم بسندهست نُه‌از
ق ۱۶/۵۰

اینست بسندهست، اگر خواهی
بشمرمی برتر ازین بیستی
ق ۴۲/۱۱۵

بسند: کفایت

بسند است ار نباشد نیز پندی
پدر پند تو و تو پند فرزند
ق ۱۱/۸۴

بسودن: دست زدن و لمس کردن

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر

ق ۲۲/۱۰۲

ساینده چیزی همان بساید زین سان که به جنبش بسود ما را

ق ۱۲/۱۹۱

بسی: بسیار و فراوان و کثیر و زیادتی، مقدار زیاد

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

ق ۱/۱۴۷

ای بوده بسی چو اسب نوزین امروز یکی کهن حنائی

ق ۲۷/۱۲۲

بسیار: پهلوی و سیار مرکب از وس، بس فراوان و متعدد و زیاد، کثیر

یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

ق ۴۱/۳۳

بسیارخوار: مراد چرندگان و خورندگان

زیر این چادر نگه کن کز نبات لشکری بسیارخوار و بی مر است

ق ۱۱/۱۶

بسیار خوار: بسیار خورنده، پرخوار، شکم پرور، شکم پرست

نگهدار اندر زیان آن خویش چنانکهت بگفتهست بسیار خوار

ق ۲۷/۱۶۹

بسیار سخن: پرگویی، مرد بسیار سخن بیهوده گوی، بسیار گوی، پرسخن

ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر وز نوک قلم در سخنهات فروبار

ق ۱/۱۸۰

بسیار فن: ذوفنون، دانای به بسیار از شعب علوم و ذوفنون

دام و دد را دام می سازی و باز دام تست این گنبد بسیار فن

ق ۲۱/۷۳

بسیار گشتن: زیاده گردیدن، فراوان چرخ زدن، افزون حرکت کردن

بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر گوید همی قدیمی بی حد و منتھائی

ق ۵/۱۵۶

بسیار گفتن: پرگفتن، پرحرفی کردن

بسیار مگوی هرچه یابی

با خار مدار گل رمارم

بسیت: بسی تو را، بسیار تو را

گر نباشی از اهل ستر به زهد

خواند باید بسیت ویل و ثبور

بسیش: بسی او را، بسیار او را

لشکری هرگهی که آخر کرد

نبود زان سپس بسیش درنگ

بسی کردن: بسیار کردن

آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را

و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا

بسی که: چه بسیار که، چه مدت ها که

بسی که خندان کرده ست چرخ گریان را

بسی که گریان کرده ست نیز خندان را

بشایستن: سزاوار بودن

زیرا که نخست علم باید

تا بیش خدای را بشائی

بشخاری: از شخاریدن به معنی خلائیدن و خراشیدن و مجروح کردن

آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد

چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی

بشخاییدن: بشخودن به معنی خراشیدن با ناخن و غیر آن، مرادف شخودن به معنی خراشیدن

سواران خفته اند وین اسب بر سرشان همی تازد

که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید

بخلد پند چشم جهل چنانک

روی بدبخت دیبه بشخاید

بشخشدیدن: لغزیدن، لغزش و سقوط

قول فلان و فلان ترا نکند سود

گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان

ق ۴/۲۱۵

بشر: انسان و از آن جهت انسان را بشر گویند که دیده می‌شود و نمایان می‌باشد با بشرة بظاهر الجلد، آدمی، ناس

قبله‌ی علما یکسر مستنصر بالله فخر بشر و حاصل این چرخ مدور

ق ۶۹/۵۹

مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست عالم یکی درختیست که ش جز بشر ثمر نیست

ق ۱/۷۰

بشری: منسوب به بشر، مأخوذ از تازی، انسانی و هر چیز منسوب و متعلق به انسان

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو به صورت بشری در به سیرت مگسی

ق ۱۸/۱۷۲

بشکردن: بشکریدن، به مجاز از پای در آوردن، درهم شکستن، نابود کردن

به پند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان

ق ۴۸/۱۳۶

بیائید تا لشکر آزر را به خرسندی از گرد خود بشکریم

ق ۲۸/۲۴۱

بشکستن: شکستن، خرد کردن

عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست» نیست دروغ ترا خدای خریدار

ق ۳۶/۱۲۱

بشکفیدن: باز شدن غنچه و مانند آن، شکفته شدن غنچه

اگر سیر کشتم همی بشکفید به اقبال من نرگس از تخم سیر

ق ۱۶/۱۸۹

بشکول: مرد حریص در کارها، فعال، پشت کاردار، مرد جلد و هوشیار

پیشه‌ورانند پاک و هست در ایشان کاهل و بشکول و هست مایه‌ور و دون

ق ۲۶/۲۳۴

بشکیب: فعل امر از مصدر شکیبیدن یعنی صبر کردن، تحمل و بردباری کردن

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا

ق ۱۱/۲

بشلیدن: در آویختن، چنگ زدن، چسبیدن و در آویختن

هیچ نیابی مرا ز پند و قران وز غزل و می بطبع در بشلی

ق ۲/۱۳۵

آتش بی شک بجانت در نشلد چون تو به چیز حرام در نشلی

ق ۱۶/۲۳۹

بشمردن: شمردن

اینّت بسنده ست، اگر خواهی بشمرمی برتر ازین بیستی

ق ۴۲/۱۱۵

بشنو: گوش بده

بشنو به گوش دل سخن دانا تاکی بوی به جهل کبا مسته؟

ق ۷/۲۱۴

بشنواندن: شنواندن، شنوآیندن، به گوش کسی رساندن

این پندها که من شنوآیدمت همه یارانت را چنانکه شنودی تو بشنوان

ق ۲۶/۲۳۸

بشولیدن: شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن

چه یابد هرکه او سرگین بشولد مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟

ق ۸/۱۲۷

بشیبید: از شیبیدن به معنی آشفته شدن، غمگین گشتن

زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر ور کسی بر سخن دیو بشیبید تو مشیب

ق ۱۵/۲۵۴

بشیر: از القاب ترکان است.

نشود غره خردمند بدان که «ز پس من چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»

ق ۱۳/۱۰۲

بشیر: بشارت دهنده و مژده آورنده و کسی که خبر خوش آورد برخلاف نذیر که خبر بد می آورد.

گفتم که به قرآن در پیدا است که احمد بشیر و نذیرست و سراجست و منور

ق ۴۵/۲۴۲

بشیر شاری: غرjestان، ناحیتی است (به خراسان که اکنون در افغانستان است) قصبه آن بشیر است

مهتر این ناحیت را شار خوانند.

استاده بُدی به بامیان شیری

بنشسته بعز در بشیر شاری

ق ۱۶/۱۶۷

بشیر فذیر: بشارت دهنده و ترساننده

مگرت وقت رفتنت چنانک

پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

ق ۲۳/۹۱

بصارت: بینش، بینایی دل

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن

با چشم کور نام نهاده ست بوالبصیر

ق ۴۴/۴۶

بصارت بیلغد باید که تو

ز خر به نه‌ای گر به چشمی بصیر

ق ۳۵/۱۸۹

بصر: حس دیدن، بینایی، جمع ابصار

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت

جوینده ز نایافتن خیر امان را

ق ۴ ملحق / ۱۲

بصر: جمع ابصار، دیده، چشم، عین

گر من در این سرای نبینم در آن سرای

امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟

ق ۲۰/۶

بصرا: جمع بصیر، بینایان، روشن دلان، روشن بینان

گر عادللی از طاعت بگزار حق وقت

بنگر به بصیرت که در این جا بصرااند

ق ۳۴/۱۱۴

بصواب: به راستی، به درستی

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست

مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب

ق ۲۷/۸۶

بصیر: مأخوذ از تازی، بینا و دانا، دل آگاه، قادر به تشخیص، روشن بین

چرخ حیلست گرسست حیلست او

نخرد مرد هوشیار و بصیر

ق ۳۸/۹۱

بصیر: جمع بصراء، بینا و صاحب بصر، بیننده، دیده‌ور

بصارت بیلغند باید که تو زخر به نه‌ای گر به چشمی بصیر

ق ۳۵/۱۸۹

بصیرت: دانایی، زیرکی، هوشیاری

گر بایدت همی که بینی مرا تمام چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

ق ۱۲/۶

بصیرت: در اصطلاح عرفا قوه‌ای است مر قلب را که به نور قدس منور باشد و به وسیله آن قوه حقایق

و امور پنهانی اشیاء دیده شود و آن قوه نسبت به قلب در حکم دیده است نسبت به روح آدمی

هر کس که نیلغند او بصیرت فرداش به محشر بصر نباشد

ق ۴۱/۱۷۱

بصیری: دارای بصارت و دانایی هستی

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او مینوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر

ق ۲۷/۴۶

بط: مرغابی

چو نرگس شود باز چون چشم باز شود پای بط بر چنار آشکار

ق ۱۹/۱۶۹

بطبع: (قید مرکب) موافق طبع، طبعاً، به میل

باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع کز فرازی سوی گوگوی بطبع آید باز

ق ۱۰/۵۰

بطحا: نام مقامی است در مکه مبارکه، وادی مکه معظمه و خود مکه

از طاعت بر شد به قاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحا

ق ۴۰/۱۹۱

بطر: تکبر و سرمستی

جز مردم با خرد نمی‌یابد هنگام خور و بطر خوشی زینها

ق ۴/۸۳

بطر: نشاط و خرمی، خوشی

داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او یافت از تو تن بطر در کار جانت کن نظر

ق ۱۸/۸۰

بطر: سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن

چون برگ او به زینت دیبای شوستر نیست آهنگ این شجر کن گرسرتِ پِبطر نیست

ق ۲۰/۷۰

بطر: مکروه داشتن چیزی را که سزاوار کراهت نباشد.

چرا که تا به تن اندر بود نیارآمد تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟

ق ۳۵/۱۳۱

بطون: جمع بطن، شکم‌ها و بطن‌ها، مأخوذ از تازی درون چیزی

مغزت تپی ز علم و معدهت از طعام پُر هل تا چو خر کنند پر این خر بطن بطون

ق ۱۱/۲۴۴

بعاجل: زودگذر، عاجل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چاشنی دان در این سرای بعاجل

ق ۴۱/۶۱

بعد از: پس از، سپس، در دنبال، در آخر

بعد از هزار سال همانی که اولت زین در درآورند و از آن در برون برند

ق ۳۷/۱۱۲

بعنا: بارنج و مشقت

اگر زری، نکند کار بر تو آن آتش وگر مسی بعنا تا ابد همی بخشی

ق ۲۹/۱۷۲

بعیان: به آشکارا، نمایان، به وضوح، عیان

جفت را جفت و طاق دان ز نخست با صفت جفت و بی صفت بعیان

ق ۲۴/۱۱۱

بعید: دور

بعیدست نابوده وای ناصبی یکی زی یمین و یکی زی شمال

ق ۳۴/۱۱۶

بغا: نامرد، حیز و مخنث

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد چرا کنی، تو بغا، دست پیش او به بغل؟

ق ۱۵/۸۸

بغداد: مدینه السلام، شهری عظیم است به عراق و قصبه عراق است و مستقر خلفاست... و رود دجله اندر میان وی بگذرد...

تراگر قصد بغداد است آنک
ن بسته ستند بر تو راه بغداد

ق ۲۷/۲۹

بغدادی: اهل بغداد، از مردم بغداد

صد بنده مطواع فزونست به درگاه
از قیصری و سندی و بغدادی و خانش

ق ۳۷/۱۳۸

بغزیدن: نعره کردن، نعره و فریاد کشیدن

راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغزد

ق ۳/۲۵۳

بغض: مأخوذ از تازی، دشمنی و خصومت و عداوت و کینه، نفرت، کین

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدرست
حقاً که دشمنان ابوبکر و عمرند

ق ۴۲/۱۱۲

بغل: زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان، جناح، کنار و پهلو و جانب

چو ورزه به ابکاره بیرون شود
یکی نان بگیرد به زیر بغل

ق ۱۱/۲۲۲

بغل: استر نر که به هندی آن را خچر گویند و آن از خر نر و اسب ماده پیدا می شود، قاطر

جز بر اسب علم و بغل جست و جوی
خلق نتواند گذشتن زین عقاب

ق ۲۸/۱۹۳

بغلت: غلت بزن، بچرخ

وگر نیست طمع باغ بهشت
چو خر خوش بغلت اندر این مرغزار

ق ۲۶/۱۶۹

بغلط: به خطا، نادرست، از روی اشتباه

مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود
چو نیک را بغلط جز به جای او بنهی

ق ۱۲/۱۵۱

بغم: (صفت مرکب)، دلتنگ و فرومانده

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غله تیم
ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغمست

ق ۴/۱۹۲

گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا از رفتن از این جای چرا دلت فگارست؟

ق ۱۴/۴۰

بغنیمت شماردن: غنیمت داشتن، به غنیمت گرفتن

از بی‌وفا و وفا بغنیمت شمار از آنک یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور

ق ۹/۱۶۶

بفرجامی: از فرجامیدن که در معنی متعدی یعنی فرجامانیدن به کار رفته یعنی به پایان می‌بری.

ای آنکه ندیم باده و جامی تا عمر مگر برین بفرجامی

ق ۱/۱۸

بفرسائیدن: از بین بردن، نابود کردن

سواران گر بفرسایند اسبان را به رنج اندر یکی اسبیست این کو مر سواران را بفرساید

ق ۲/۱۹

بفرسودمان: فرسوده و پیر کرد ما را

دهر بفرسود و بفرسودمان بر فلک جافی ازین خشمم

ق ۴۱/۱۴۴

بفریفتن: فریب دادن. گول زدن، گمراه کردن

بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان

ق ۱۴/۲۳۸

بفزائیدن: زیاد کردن، افزودن

که مان بفزائید و گهی باز بکاهید بر خویشتن خویش همی کار فزائید

ق ۱۰/۲۱۳

بفزایاد: صیغهٔ دعائی زیاد کند، افزایش دهد.

ایزد بفزایاد عقل و هوشت زین طیره مشوکاین سخن جفا نیست

ق ۳۱/۵۱

بفشاندن: پاشیدن، نثار کردن

خداوندی که گر بر خاک دست شسته بفشاند ز هر قطره به خاک اندر پدید آید ثریائی

ق ۴۳/۲۳۰

بفگن: فعل امر، بیانداز، رها کن

خار و خس بفگن از این شهره درخت ایرا کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
ق ۷/۵۴

بقا: ثبات و پایداری و همیشگی، جاودانی، بی‌مرگی

مر بقا را در این سرای مجوی که بقا نیست زیر چرخ اشیر
ق ۴۸/۹۱

عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید
ق ۷/۲۱۳

بقا: مأخوذ از تازی، زیست و زندگانی، ماندن در جهان، ضد فنا

زیرگردنده فلک چون طلبی خیره بقا؟ که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست
ق ۸/۱۰

بقا جستن: خواستار بقا بودن، در طلب پایداری بودن

زان میوه شوی قوی و باقی گر برره جستن حقائی
ق ۵۰/۱۲۲

بقا داشتن: ثبات و پایداری و جاودانگی داشتن

زی من یکیست نیک و بد دهر از آنک سورش بقا ندارد و نه شیونش
ق ۱۹/۲۱۰

بقارا: برای باقی ماندن

نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد به خردگی منگر دانه سپندان را
ق ۴۵/۵۲

بقال: سبزی فروش، خواربار فروش

آن را که به بیهوده سخن شاد شود جائش بفروش به یک دسته خس تره به بقال
ق ۲۳/۱۱۹

بقا یافتن: جاودانگی یافتن، پایدار بودن، باقی ماندن

چون تو ز جهان یافتی بقا را چون کز تو جهان در خور ثنا نیست؟
ق ۳/۵۱

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیش هنرستی سوی دانا به بقاش

ق ۲/۱۲۹

بقر: جمع بقرة به معنی مطلق گاو خواه نر باشد خواه ماده به خلاف ثور که گاو نر را گویند، مراد نادان است.

سپس باقر و سجّاد روم در ره دین تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

ق ۴۳/۳۱

غافل نبود در سرای طاعت تا مرد به یک ره بقر نباشد

ق ۴۰/۱۷۱

بقراط: نام حکیمی ده‌ریه که انیس و جلیس سکندر بود و او عالم را قدیم می‌گفت و مخلوق نمی‌دانست.

ز دین حکمت آموز و بقراط را به اندک سخن گنگ و خاموش کن

ق ۹/۲۵۵

بقعت: محل، مکان، سرزمین

چون بنده‌ت «مستنصر بالله» بگوید پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان

ق ۸۱/۲۳۲

نامدار و منتخر شد بقعت یمگان به من چون به فضل مصطفی شد منتخر دشت عرب

ق ۲۸/۴۴

بقعه: سرزمین، ناحیه، پاره‌ای از زمین

مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز تا قیامت بحق آل نبی ویران

ق ۳۰/۱۹۴

بقر: قهراً، جبراً، به زور

چرا پس چون هوا او را بقر از سوی آب آرد بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشأ؟

ق ۲۹/۱

بکا: مأخوذ از تازی (بکاء) گریه، اشک و زاری

آنها که تراند ز فعل بد اینها درمانده و دل خسته و با درد و بکااند

ق ۴۰/۱۱۴

بکار: مفید و سودمند

من دین ندهم ز بهر دنیا فرشم نه بکار و نه اوانی

ق ۳۸/۱۶۳

نیست بکار او همان سوار مرا

هر که پیاده بکار نیستمش

ق ۶/۵۶

بکار آوردن: به جا آوردن، انجام دادن

هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش

بدفعل و عوان گرچه شود دوست بآخر

ق ۲۵/۱۳۸

بکار آمدن: قابل استفاده شدن، قابل استعمال شدن

بِه بکار آید از داروی زر عونی

سخن حجت بشنو که ترا قولش

ق ۴۱/۱۷۵

بکام: مقابل ناکام

بایدت باز داد به ناکام یا بکام

بر تو موکلند بدین وام روز و شب

ق ۲/۲۷

بکام عدو زیستن: دشمن کام شدن، در بدبختی و بیچارگی زیستن، زندگی کردن در وضعی که دشمن را خوش آید.

«مرده به از بکام عدو زسته»

نشودی آن مثل که زند عامه

ق ۱۸/۲۱۴

بکام و ناکام: خواه و ناخواه

زمین به زیرکیت زیر گام باید کرد

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز

ق ۲۷/۷۲

بکران: کرانه آسمان

ایدون به چرخ بر به مدارا شد

کز قعر چاه تا بکران رایش

ق ۴۰/۱۶۱

بکردار: (حرف اضافه مرکب) یا (ادات تشبیه)، به طریقه و به رفتار و مانند و مثل، چون

نگردی همی سرد زین روزگار

وز این حالها تو بکردار خواب

ق ۳۶/۱۶۹

بکشی: با ظرافت و آرامی

بر ره ناسزا نه خرسندست

کارها را بکشی کرد خرد

ق ۲/۲۶۴

بکل: به همه

گیل باز شود ز تن بکل گیل

عقلی تو بجان چو یار او گشتی

ق ۱۳/۱۲۶

بکن: انجام بده، آماده ساز

در این جای سپنجی تاکی و چند؟

بکن زاد سفر، زین یاوه گشتن

ق ۲۷/۸۴

بکوش: کوشش و تلاش کن

یکسر به تو جز کز هنر نباشد

ای شهره درختی، بکوش تا بر

ق ۳۶/۱۷۱

بکینه بودن: دشمن بودن، بدخواه بودن

چه باید بود با یاران بکینه؟

ز بهر این زن بدخوی بی مهر

ق ۱۶/۱۶۸

بگ: مخفف بیگ ترکی به معنی امیر

هر ناکس و بنده و پرستاری

خاتون و بگ و تگین شده اکنون

ق ۳۱/۱۶۷

بگاه: در زمان، در وقت، به هنگام

بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

زبان اسب کنی چونت راه باید رفت

ق ۳۰/۷۲

بگداخته: با آتش حرارت یافته

بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش

تو جوشن دین پوش، دل بی خردت را

ق ۲۲/۱۹۵

بگدازیدن: نابود شدن، از بین رفتن

ماهست مگر نامت و بدخواه تو کتان

از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی

ق ۸۲/۲۳۲

بگذشته: طی شده، تمام شده

بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش

گویدت همی: گرچه درازست ترا عمر

ق ۱۲/۱۹۵

بگریخته: فرار کرده

بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

خوکی بدو درآمد در پوست میش پنهان

ق ۲۱/۱۰۹

بگریزد: فرار کند.

کو روز و شب همی ز تو بگریزد؟

از بهر چه دوی سپس جفتی

ق ۵/۲۷۲

بگزاف: بیهوده، نابجا

این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف

ق ۲/۲۲۳

بگساریدن: پاک کردن، زدودن

که شعر زهد او از جائت این اندوه بگسارد

اگر ت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان

ق ۲۴/۹۳

بگسترند: بازکشایند، پهن و باز نمایند

چون بگذرند پَرّ به ما بر بگسترند؟

تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید

ق ۱۸/۲۰۱

بگسسته: پاره پاره شده، از هم جدا شده

جلّ و عنان دریده و بگسسته؟

تا کی روی چو کَرّه بدگوهر

ق ۸/۲۱۴

بگسل: پاره کن، قطع کن

مشغول چه باشی به بارنامه؟

بگسل رسن از بی فسار عامه

ق ۱/۲۵۹

بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟

بنگر، پیوستی آنچه گفت پیوند؟

ق ۴۸/۶۱

بگسل: قطع رابطه کن.

همچو من بنشین و بگسل زین لثام

ور بریدستی چو من زیشان طمع

ق ۴۱/۱۷۳

بگشاد برو راست: پرتاب کردن، تیر انداختن

تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

ناگه ز یکی گوشه ازین سخت کمانی

ق ۲/۲۶۰

بگشایم: باز کنم.

من بگشایم ز در آن زوپرین

گر در دانش به تو بر بسته گشت

ق ۳۴/۲۱۸

بگشتن: دگرگون شدن، گردیدن

بگذشت گل بگشت ز گلگونی

گلگون رخت چو شست بهار ازور

ق ۱۶/۱۸۱

بگفتی: می گفتم.

عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی

من بگفتی راستی گر از زبان این خسان

ق ۲۹/۱۰۶

بگمار: واگذار، قرار ده

بدین هردو بگمار تن را و جان را

تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت

ق ۵/۵

بگمان: به شک و ابهام دچار شدن

چاشنیم گیر چه باید جدال؟

ور بگمانست دل تو درین

ق ۷/۱۶۵

بل: بلکه

فرمان برو دربان بود و چاکر چاکر

بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را

ق ۵۳/۵۹

تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو

ق ۲۷/۱۲

بل: کلمه امر، مخفف بهل، یعنی بگذار از مصدر هلیدن

دیو از پس خویشتن لگامش را

بل تا بکشد به مکر زی دوزخ

ق ۳۰/۲۳۵

بلا: کنایه از دوزخ

بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است یک رهن سوی نعیمست و دگر سوی بلا
ق ۱۵/۱۰

بلا: بدبختی و مصیبت و آفت

جسته از محنت و بلای حجاز رسته از دوزخ و عذاب الیم
ق ۲/۱۴۱

بلاغت: شیوا سخنی، در اصطلاح معانی و بیان، رسیدن به مرتبه‌ی منتهای کمال در ایراد کلام به رعایت مقتضای حال

بر دشت فصاحت مطیر میغم در باغ بلاغت بزبان شمالم
ق ۲۹/۱۵۲

بلال: ابن ربیع حبشی، مکنی به ابو عبدالله بود و مادر وی حمامه نام داشت. مؤذن و خزانه‌دار بیت‌المال رسول اکرم (ص) و از سابقان و پیشی‌گیرندگان در اسلام بود...

نیک نام از صحبت نیکان شوی همچو از پیغمبر تازی بلال
ق ۱۷/۳۴

بلاله: آذربویه که گل اشنان و زرد رنگ است.

آمدن لاله و گذشتن او کرد لاله رخسار من چو زرد بلاله
ق ۲۴/۱۹۷

بلامحال و محاله: به چار و ناچار

رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز بر تو کنندش بلا محال و محاله
ق ۲۰/۱۹۷

بلایه: کار بد و زشت، نفایه

کارهای چپ و بلایه مکن که به دست چپت دهند کتاب
ق ۳۶/۱۳

بلبل: هزارستان، عندلیب، پرندهای است خرد جثه و سریع حرکت و در زبان آوری بدو مثل زنند. همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمانه و بلبله
ق ۴/۱۳۲

بلبله: صراحی، آوند شراب، کوزه شراب

دفتر پرکن ز فعل نیک که یک چند بلبله کردی تھی به غلغل بلبل

ق ۱۳/۱۶۲

همچو بلبل لحن و دستانها زنند چون لبالب شد چمانه و بلبله

ق ۴/۱۳۲

بلحسن: مخفف ابوالحسن، کنیه حضرت علی (ع)دین پرور و اعداشکن، روزی ده و دشمن فگن چون شیر ایزد بلحسن، در روز گرد انگیختن
چون جد خود شمشیر زن، ابر بلا اندر و غی

ق ۶ ملحق / ۲۶

امیدوار به احسان کردگار بزرگ پس از شفاعت احمد به حب بلحسنم

ق ۵ ملحق / ۲۵

بلخ: نام شهری است مشهور از خراسان و آن از شهرهای قدیم است همچو استخر فارس و آن را
قبة الاسلام خوانند و لقب آن بامی است گویند برامکه از آنجا بوده‌اند.

چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

ق ۴۱/۴

بلخی: مردم بلخ

ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

ق ۳۷/۱۳۷

بلعجب: آنکه کارهای شگفت‌انگیز کند، شعبده باز.

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب

ق ۱/۴۴

بلعجی: شعبده بازی، مشعبدی

این بلعجی ست، خوش کجا باشد از بازی او مگر که نظاری

ق ۴/۱۶۷

بلعم با عور: پدر بلعم، بلعم زاهدی بود مستجاب الدعوة در زمان حضرت موسی می‌زیست و بر
موسی (ع) و قومش نفرین کرد تا در بیابان سرگردان شدند. وی را بلعام نیز گویند.

پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلعم با عور عار

ق ۷/۲۴۳

شرف در علم و فضلست ای پسر، عالم شو و فاضل تو علم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم

ق ۱۵/۳۸

بلغار: شهری است نزدیک به ظلمات و آن در زمان سکندر بنا شده و هوایش به غایت سرد می‌باشد...
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز و اسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

ق ۱۳/۷۶

بلغم: در اصطلاح طب قدیم خلطی از اخلاط چهارگانه بدن

سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم

ق ۳۰/۳۸

بلغنج: فعل امر از الفنجیدن، اندوختن، ذخیره کردن

خوی نیکو و داد را بلغنج کین دو سیرت زخوی احرارست

ق ۳۸/۱۳۴

بلغنجی: بیندوزی

یک روز چونکه نیکی بلغنجی کمتر بود ز رشته یکتایی

ق ۱۲/۳

بلک: مخفف بلکه، صورتی از بلکه که به رعایت وزن شعر «ه» آن حذف شده است.

کاین نیست مستقر خردمندان بلک این گذرگهیست، برو بگذر

ق ۵۸/۲۲

بلکه: حرف ربط (مربک از بل عربی + که فارسی)، اما

کار خداوند کار خود نکند بلکه همه کار پیشکار کند

ق ۱۹/۹۲

بلنجی: از لنجیدن، با ناز و کبر راه رفتن

از بهر چه دادند ترا عقل، چه گوئی؟ تاخوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟

ق ۹/۱۶۰

بلند: مرتفع و عالی و سرافراز، کشیده، برافراشته

چون ابر بلندست سیه دود ولیکن از دود جداگشت سیه ابر به باران

ق ۳۱/۲۳۲

بلند: مجازاً عظیم‌الشان و بزرگ، عالی و ارجمند

زیرا که خبر نبود ترسا را از قدر بلند نفس انسانی

ق ۱۰/۲۸

بلند ایوان: آسمان

چرا آن راکت او کرد این بلند ایوان بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی؟

ق ۲۴/۱۷۸

بلند ستانه: آستانه بلند، دروازه مرگ

مرگ ستانه ست در سرای سپنجی بگذری آخر تو زین بلند ستانه

ق ۲۵/۱۸۲

بلند سریر: تخت بلند. دارای مقام و منصب عالی.

ای زده تکیه بر بلند سریر بر سرت خز و زیر پای حریر

ق ۱/۹۱

بلند شدن: بالا رفتن

چون دود بلند شد به هر حالی سر بر زند از میان او ناری

ق ۵۰/۱۶۷

بلند پشکم: کنایه از آسمان

از جنبش بی قرار یک حال افتاده بر این بلند پشکم

ق ۳۳/۶۷

بلند و بی آسایش آسیا: کنایه از آسمان بلند و متحرک

این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست

ق ۱/۱۸۶

بلور: جوهری است سپید و شفاف و نوعی از جواهر معدنی، مانند آبگینه است، آلا آنکه آبگینه را شفافی از صنعت است و بلور را از معدن.

بسنگر که از بلور برون آید آتش همی به نور و شعاع خور

ق ۱۵/۲۲

بلورین: منسوب به بلور، ساخته شده از بلور، بلوری

کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق ز مهره‌های بلورین ساده سوده بری

ق ۱۳/۱۰۴

بلوی: سختی. مصیبت

دَرِ هدی نگشاید مگر کلید سخن همو گشاید دَرهای آفت و بلوی

ق ۳۳/۲۲۵

بلی: (قید جواب مأخوذ از عربی) ممال بلی (بَلا) و آن لفظی است که برای تصدیق کلام آید.
فرمانبر و فرماندهی، قانون شادی و اندهی هم پادشاهی هم رهی، بحری، بلی، لیکن تهی
تازنده‌ای بر گمرهی، سازنده‌ای با ناسزا

ق ۶ ملحق / ۴

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

مهمان بلیس است خلق و حجت بیچاره به یمگان ازان نهانست

ق ۴۱/۸۷

بم: صدای پر و بانگ بلند که از نقاره و رود بر آرند در مقابلهٔ زیر باشد که به معنی آواز باریک، نوای
درشت، آواز ستبر.

ور بلبل را شکسته شد زیر بر بست غراب بی مزه بم

ق ۵/۶۷

جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ کس نیارامد بر بی مزه آواز رباب

ق ۲۲/۸۶

بمال: امر به مالیدن و مالش دادن، تنبیه کردن
گرت نباید که شوی زار و خوار

گوش طمع سخت بگیر و بمال

ق ۳۸/۱۶۵

آن به که چو چیز محال جوید اندیشهٔ تو، گوش او بمالی

ق ۱۲/۲۲۴

بمانده: (مرکب از: ب + مانده) ثابت و برقرار
در قشر بمانده کی توانی

دیدن به خلاصهٔ مقشّر؟

ق ۲۲/۱۱۳

بماندن از کسی یا چیزی: محروم شدن از او، دور ماندن از او

از تو بدین کارها بماندم شاید گرچه نشاید همی که از تو بمانم

ق ۲۶/۹۷

بمثل: در مثال

تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
ق ۳۷/۲

چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی
ق ۴۶/۴۲

حُب دنیا رخانش بمخاید
ق ۲۱/۱۰۵

جز این هر که بینی بمرْدُمَش مشمر
ق ۳۵/۱۴۵
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرد
ق ۴۱/۳۱

شاید که خرد بمرْد نَشمارد
ق ۱۶/۱۱۷

با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
ق ۳۲/۱۱۹

مندیش که مَنّت خواستارم
ق ۲۸/۷۹

آنکه برادرش بود و بِن عم و داماد؟
ق ۲۵/۱۴۲

هست بسیار که خرما نبود بارش

شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل

بمحائی: از «محاییدن» محو کنی، از بین ببری.
بر دل و جان تو نور عقل بتابد

بمخاید: خراش دهد.

نرسد بر چنین معانی آنک

بمردم شمردن: انسان شمردن

دو مردست مردم توانا و دانا

اگر این کوردلان را تو بمردم شمردی

بمردن شماردن: مرد ندانستن

آن را که چنین زینش بفریبید

بمسگال: اندیشه نکن.

کس بند خدائی به سگالش نگشاید

بمنش: به خاطر من

تا تو بمنش مرا نخواهی

بِن: پسر، مخفف ابن

همچو یکی یار زی رسول کرا بود

بِن: درخت

گرچه خرما بن سبزست، درخت سبز

ق ۱۴/۵۴

بُن: قعر، ته، فرود، غور

چندین گهر و لؤلؤ، دارنده دنیا؟ اندر بُن شوراب ز بهر چه نهاده‌ست

ق ۳۹/۲

غواص طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟ اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ

ق ۳۸/۲

بنا: عمارت، لاد، ساختمان

بر چه نهادی تو الهی بناش؟ کینه نجوید مگر از دوستان

ق ۲/۲۰۰

چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر چون فرقان از کُتب و چو کعبه ز بناها

ق ۳۵/۲۴۲

بنات: جمع ابنة یعنی دختر، جمع بنت یعنی دختر

در خراسان از بنین و از بنات کس نیارد یاد از آل مصطفی

ق ۱۸/۱۵۳

بناچار: بدون چاره و مجبور، ناگزیر

یله بایدت همی کرد بناچارش چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا

ق ۴۶/۵۴

بناچار و چار: خواه و ناخواه

دویدن پس من بناچار و چارش چو من از پس دین دویدم نباید

ق ۲۹/۱۵۹

بناکام: به ناخواست، ناچار، ضرورتاً

به پیش حادثات من چه گوئی پیش چوگانها همی بینی که روز و شب همی گردی بناکامت

ق ۲۰/۲۱۱

بناکردن: ساختمان کردن، عمارت کردن، ساختن، پی افکندن

گر به دل اندیشه کنی زین رواست آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست؟

ق ۱/۴۵

بناگر: معمار، کارگر، بناء

- در عالم دوم که بود کارگاهشان ویران‌کنندگان بنا و بناگرند
ق ۱۵/۱۱۲
- بناگوش:** بُنِ گوش، کنار و زیر گوش آنجا که موی جوانی می‌روید، عذار
وین ستمگر جهان به شیر بشست بر بُناگوشهات پرّ غراب
ق ۱۵/۱۳
- بر بسته گل از ششتری سبز نقابی و آلوده به کافور و به سنگرف بناگوش
ق ۷/۱۹۵
- بنالد:** ناله و زاری کند.
مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بخژد
ق ۱/۲۵۳
- بنالی:** ناله کنی.
چند بنالی که بد شده‌ست زمانه؟ عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟
ق ۱۴/۴
- بنان:** سرانگشت، سرهای انگشت و این جمع بنانه است.
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان تیر قلم را بنان بس است کمانم
ق ۴۳/۹۷
- بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او، از بهر آنک چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست
ق ۴۳/۱۴۷
- بنای آسمان:** ساختمان آسمان
بنای آسمان و چرخ گردان ترا بر پای استاده‌ست رهبر
ق ۱ ملحق / ۲۹
- بنیسنند:** گونه دیگری از بنویسند.
روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی این دستها همی بنیسنند و بسترند
ق ۲۶/۲۰۱
- بنجامی:** (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انجامیدن، به پایان رسیدن کار و کنایه از مردن
خوش است تو را سحرگهان رفتن از جامه به جام، اگر بنجامی
ق ۵/۱۸

بِنچیز: به ناچیز، چیز بی ارزش و پست و فرومایه

جان پرمایه همی چون بفروشی بِنچیز چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی

ق ۱۷/۲۲۳

بند: حبس

بدین کوری اندر نترسی که جائت

بناگاه ازین بند بیرون جهدی؟

ق ۲۷/۱۲۸

بند: زنجیر و ریسمانی که بر پای و یادست دیوانگان و اسیران و گنهکاران نهند.

از من آمد بند بر من همچنانک پای بند گوسفند از گوسفند

ق ۱۳/۲۰۷

بند: مکر و حيله و زرق و فریب و سالوس باشد، فریب و حيله

به داناگر نکوتر بنگری نیست به دستش بند بل پندست و دستان

ق ۴۴/۴۸

بند: خیال و مقام

اهلی تو مر این راز را اگر تو

در بند خداوند ذوالفقاری

ق ۴۶/۱۴

بند: گرفتاری، مضيقه، تنگنا

هر که در بند مثلهای قران بسته شده است

نکند جز که بیان علی از بند رهش

ق ۲۵/۱۲۹

بند: ببند، بسته نگه دار

در کار صبر بند تو چون مردان

هم چشم و گوش را و هم اعضا را

ق ۳۸/۷۷

بند: استعاره از زندان و تن

این بند نبینی که خداوند نهاده است

بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا؟

ق ۸/۲

بند: لحظه

این جهان نیست با تو عمر دراز

مر ترا عمر خود دم و بندست

ق ۹/۲۶۴

بند آرز: ریسمان حرص، طنب حرص

تا شوی از بندگی آزاد زود

زود بینگن ز دلت بند آرز

ق ۴۱۲۴۵

دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌ستند

ز بند آرز بجز عاقلان نرسنه‌ستند

ق ۱۱۲۶۲

بُندار: سردار قشون، سالار

بر دَرِ شاه و میر و بُندارند

در طمع روز و شب میان بسته

ق ۴۳۱۲۲۸

بندار: صاحب تجمل و مکت، مایه‌دار

دست نگیرد ترانه میر و نه بندار

روزی پیش آیدت به آخر کان روز

ق ۴۴/۱۲۱

جز علی گنجور نی و جز علی بُندار نیست

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد

ق ۴۱/۱۴۷

بنداری: عمل و جمع آوری و تحصیل خراج مالیات

هر زاهد و عبیدی و بنداری

مانده‌ست چون در این زمین حیران

ق ۴۳/۱۶۷

بند بر بند افکندن: سخت در زنجیر و ریسمان کشیدن تا رهبری او ناممکن گردد.

همی بینی فگنده بند بر بند

چو بر دل مرد را از دیوگمره

ق ۳/۸۴

بندد: بسته دارد.

زود بندد گردن شیران شگال

گر کمندی یبدا از روی طمع

ق ۲۹/۳۴

بند خدای گشادن: حکم او را دگرگون ساختن

کُشتن قاتل بر این سخت نشان باد

بند خداوند را گشاد حرامست

ق ۱۰/۱۴۲

بند زمینی: استعاره از تن مادی

که ایزد به بندی بیستش زمینی

یکی گوهر آسمانیست مردم

ق ۷/۸

بند شریعت گشادن: حکم شرع را تغییر دادن
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید

در وقت شما بند شریعت بگشاید

ق ۲۷/۲۱۳

بند علم عمل است: علم بی عمل هدر است.

علم را کس نتواند که ببندد به طناب

علم را جز که عمل بند ندیده ست حکیم

ق ۴۲/۸۶

بند قبا گشادن: باز کردن و کشیدن بند قبا

چون از میان ریخته نگشائی

بند قبای چاکری سلطان

ق ۱۳/۳

بند کردن: محکم کردن و اسیر کردن، زندان و حبس کردن

در این پیدا و نزدیکت بین آن دور پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان

ق ۱۴/۱۳۶

بند کشیدن: زندان را تحمل کردن، در بند و اسارت بودن

بی هیچ گنه چونکه بیستندت ازین سان؟
بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست

ق ۱۷/۴۰

بندگان: جمع بنده

زیرا که به زیر بندهائی

تو سوی خرد ز بندگانی

ق ۳/۱۲۲

بندگران: بند سخت، زنجیر محکم

گرچه با بندگران و اندر این تارای گوی

گر بیاموزی به گردون برسانی فرق خویش

ق ۳۱/۱۶۴

بندگی: (حاصل مصدر)، اطاعت و انقیاد، عبادت، مملوکیت

بنده با بندگی بود مأمور

بندهای کار کن به امر خدای

ق ۴۱/۳۶

بندگی کردن: خدمت کردن، اطاعت کردن

از بهر یک امید کزو می روا شدم

صد بندگی شاه ببايست کردنم

ق ۱۲/۶۲

بندگی کردن: طاعت و عبادت کردنگر همی نعمت دایم طلبی، او را
بندگی کن به درستی و به بیماری

ق ۲۴/۳۵

بن دندان: با کمال میل و رغبت، از صمیم قلب، از ته دلپادشاهی یافته‌ستی بر نبات و برستور
هرچه گویی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

ق ۱۱/۶۸

هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد
آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

ق ۱۱/۲۲۳

بندندش: بندنده‌اش، بندکننده اوچو گفتاری که بندندش بعمدا
همی گوید که «اینجا نیست گفتار»

ق ۳۵/۹

بند نهادن: به زنجیر یا طناب و امثال آن بستن کسی را؛ اسیر کردن، در قید کردن، در تنگنا قرار دادنخداوند ار نیامد زو گناهی
در این زندان و بندش از چه بنهاد؟

ق ۹/۲۹

بند و فند: بند و حيلهطاعت پیش آرو علم جوی ازیراک
طاعت و علمست بند و فند زمانه

ق ۳/۱۸۲

بند و گشاد: (ترکیب عطفی، اسم مرکب)، حل و عقدگسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بند و گشاد و عمل

ق ۱/۲۲۲

بنده: عبد، غلام، مقابل آزاد، بردهترکان رهتی و بنده من بوده‌اند
من تن چگونه بنده ترکان کنم؟

ق ۴۵/۱۷۷

بنده: خدمتگزار با صداقت و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمانبنده مشوز بهر فزونی را
آن را که همچو اوئی و به زوئی

ق ۶/۱۴۹

بنده احسان: بنده نیکی و بر

عدل و احسان تو طوقست در این گردن
 غرقه عدل تو و بنده احسانم
 ق ۵۳/۹۰

بنده امام زمان: مطیع امام زمان

تا تو بدل بنده امام زمانی
 بنده اشعار تست شعر کسایی
 ق ۵۴/۴۲

بنده ایزد: بنده خدا

کان بنده ایزدست و فرمان بر
 مولای خدای را میدان مولا
 ق ۴۷/۸۳

بنده بد: بنده ناشایست

بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه
 بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
 ق ۱۵/۶۸

بنده بدخو: بنده بد اخلاق

گیتیت یکی بنده بدخوست مخوانش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
 ق ۱۵/۱۳۸

بنده بدرگ: بنده بدسرشت و بدگوهر

ای خوی بد چو بنده بدرگ را
 صد ره ترا به زیر لگد خوسته
 ق ۵/۲۱۴

بنده پرور: بنده نواز، کسی که رعایت زیردستان خود را می نماید.

یقین دانم همی مر بندگان را
 خداوندیست یار و بنده پرور
 ق ۱ ملحق / ۴۰

بنده جهل: بنده نادانی

بنده جهلی و بمانده بدانک
 جان ترا جهل ز غاریستی
 ق ۳۴/۱۱۵

بنده دین: مطیع دین

برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت
 بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن
 ق ۲۸/۱۲۳

بنده رحمان: بنده بخشنده یعنی خدا

نروم جز سپس پیش رو رحمان

گر درستست که من بنده رحمانم

ق ۳۳/۹۰

بنده شدن: مطیع و رام شدن، اسیر و گرفتار شدن

أرجو که باز بنده شود پیشم

آن بی وفا زمانه پیشینم

ق ۲۷/۶۰

بنده کردن: رام کردن، مطیع کردن

خیل سخن را رهی و بنده من کرد

آنکه ز یزدان و به علم و عدل مشارست

ق ۳۳/۲۳

بنده گشتن: مطیع شدن، رام گشتن

بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش

وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش

ق ۱۲/۱۱۰

بنده مال: بنده پول و ثروت

خطا گفته ست زی من هر که گفته ست

که «مردم بنده مالست و احسان»

ق ۱۱/۴۸

بنده مطواع: بنده مطیع و رام

صد بنده مطواع فزونست به درگاه

از قیصری و سندی و بغدادی و خانش

ق ۳۷/۱۳۸

بنده نواز: نامی از نام‌های صفات الهی

که مرا دید رازدار خدای

حاجب کردگار بنده نواز

ق ۳۲/۶۹

بنده وار: (صفت مرکب) مثل بنده، مانند بنده و عبد

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی

حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم

ق ۳۵/۳۳

بنده یزدان: بنده خدا، مطیع و فرمانبردار و اطاعت کننده خدا

به فعل بنده یزدان نه‌ای بنامی تو

خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

ق ۳۷/۵۲

بندی: (صفت نسبی) اسیر، گرفتار، محبوس

بندی که شنوده‌ست مانده هموار

بر هر که رها شد ز بند گریان؟

ق ۲۵/۷۱

بندی: ببندی.

دیوت از طاعت پری گردد چنانک

چون به زر بندی کمر گردد دوال

ق ۱۶/۳۴

بندیان: اسیران و گرفتاران، محبوسان

وگر گفتند «هرگز کس بر این در

نجست از بندیان کس جز تو فریاد»

ق ۱۹/۲۹

بندیش: کوتاه شدهٔ بندیش، اندیشه کن

بندیش که نابوده بوده گردد

تا پیش نباشد یکی بهانه

ق ۷/۱۰۷

بنشاستن: نشاندن

گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی

کردگار اندر جهان پیغمبری نشاستی

ق ۳۰/۱۰۶

بنشانندن: کاشتن

دینست نهال شکر حکمت، پورا،

بنشانش و به هر وقت ازو بارِ شکرچین

ق ۲/۲۴۶

بن عم: مخفف ابن عم، علی (ع)

واندر شرف رسول گئی بود

همسایه و یار او چو بن عم

ق ۲۸/۶۷

همچو یکی یار زی رسول کرا بود

آنکه برادرش بود و بن عم و داماد؟

ق ۲۵/۱۴۲

بنفرین: نفرین شده، نفرینی، ملعون

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی

هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

ق ۳/۲۵

بنفشه: گیاهی بهاری که دارای گل‌های کبود و معطر است، از تیره کوکناریان که دارای برگ‌های

متناب است، گل آن به عنوان ملین مورد استعمال دارد.

بازی نکند مگر به جمّاشی
 با زلف بنفشه عارض سوسن
 ق ۱۴/۱۵۵
 گشت جهان کودکی دوازده ساله
 از سمنش روی وز بنفشه گلاله
 ق ۱/۱۹۷
بنکوه: سرزنش کن.

بنکوه مرا اگر ندانم
 به زانکه تو بی خرد برآنی
 ق ۴۹/۱۶۳
بَنکُو هَمْت: ملامت کنم تو را.

نیز نینم روا اگر بَنکُو هَمْتُ
 بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد
 ق ۳۰/۱۴۲
بنکوهی: مذمت کنی.

گَرَش بنکوهی ندارد باک و شرم
 ورش بنوازی نیابی زو ثواب
 ق ۱۴/۱۹۳
بنکوهید: سرزنش و ملامت کنید.

آن را که ببایدش ستودن بنکوهید
 وان را که نکوهیدن شاید بستائید
 ق ۴۵/۲۱۳
بنگ: نام ماده‌ای است که به حشیش اطلاق می‌شود و معرّب آن بنج و منج است.

سپس بی هشانِ خلق مرو
 گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
 ق ۳۳/۱۷۶
بنگاریدن: نقش کردن، نگار بستن، نقاشی کردن

بستری پاک و پراگنده کنی فردا
 هرچه امروز فراز آری و بنگاری
 ق ۲/۳۵
 مُرده‌ست هیکلت نشود زنده
 گر سر بسر به زرش بنگاری

ق ۴۳/۲۳۳
بنگاه: انبار، مخزن، جای آذوقه و وسایل خانه
 پس آنک او به بنگاه می‌پخت دیگ
 به هنگام خور بود یار علی

ق ۴۱/۸۵

بنگر: نگاه کن، توجه کن

بنگر، پیوستی آنچه گفت پیوند؟ بنگر، بگستی آنچه گفت که بگسل؟

ق ۴۸/۶۱

بنگرت: مخفف نگریست، نگرنده + است.

چشم دل را باز کن بنگر نکو زان که نفتاد آن که نیکو بنگرت

ق ۱۰/۱۶

بنگره: آوازی که زنان هنگام خوابانیدن طفل خوانند، لالایی

تو خفته‌ای خوش، ای پسر، چرخ و روز و شب همواره می‌کنند ببالینت بنگره

ق ۳۳/۱۲۵

بنل: معنی خاصی پیدا نشد شاید تحریفِ دنبل به معنی دمل باشد.

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خردمند ترا بنل و نه آرخ

ق ۱۰/۲۲۷

بنلاد: بنای عمارت و دیوار، بنیاد دیوار، اساس

دوستی دشمنان دینت زیان داشت بام برین کژ شود به کژی بنلاد

ق ۲۹/۱۴۲

بنم کردن: خیس کردن، سرشتن

سخن را بنم کن به دانش که خاک

نیامد به هم تا ندادیش نم

ق ۱۱/۳۰

بنمود: نمایان کرد، نشان داد.

دلم دید سری که بنمود از اول

به حیدر دل پیش بین محمّد

ق ۲۶/۵۸

بنجامی: (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انجامیدن، به پایان رسیدن کار و کنایه از مردن

خوش است تو را سحرگهان رفتن از جامه به جام، اگر بنجامی

ق ۵/۱۸

بننگاری: (بای تأکید + فعل منفی) از مصدر انگاشتن، تصوّر کردن، گمان بردن

حیران چرا شدی به نگار اندر؟ زین پس نگر که چیز بننگاری

ق ۷/۲۳۳

بنوا: آباد، به سامان و درست

مخورانده چو از این جای همی برگذری

گرچه ویران بود این منزل. دینت بنواست

ق ۱۱/۱۰

بن و بار: یعنی پای تا به سر، چه بن پایین و بار بالا می‌باشد، پایه و اساس

میرگرت یک قذح شراب فرو ریخت

چونکه تو از دین برون شدی ز بن و بار؟

ق ۳۸/۱۲۱

بنوشته: نوشته

شخص تو یکی دفترست روشن

بنوشته برو سیرت زمانه

ق ۲۳/۱۰۷

بنوی: تر و تازه، به تازگی

ای گشته کهن به کار دیوی

و اکنون بنوی شده خدائی

ق ۳۶/۱۲۲

بُنه: خانه و مکان و منزل، مسکن و جا و بودباش

راه غلط کرده‌ستی، باز گرد

سوی بُنه بر پی و آثار خویش

ق ۱۱/۸۱

بُنه: ته و بیخ و بنیاد هرچیز

جهان دامگاه‌یست بس پُر چنه

طمع در چنه‌ئ او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

بنه: اصل و ریشه

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو

آنکه بر این راه کژت از بنه بنهاد

ق ۲۳/۱۴۲

نه بجز پیش خدای از بنه برپایم

نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم

ق ۴۷/۹۰

بنه: فعل امر، بگذار، قرار ده

بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین

چون من غریب و زار به مازندران درون

ق ۳/۲۴۴

بنهاد: نهاده، قرار داده شده، گذاشته.

شعر او خوان که اندرو یابی

در بنهاده تنگها بر تنگ

ق ۳۷/۱۷۶

بنهفته: پوشیده، پوشانده

باغیست پر از گل طری لیکن

بنهفته به زیر هر گلی خاری

ق ۲/۱۶۷

بنهم: بگذارم، قرار دهم.

گفتا «بدهم داروی با حجّت و برهان

لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر»

ق ۹۹/۲۴۲

بنی: پایه، ریشه و اساس

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی

مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی

ق ۴۶/۲۲۵

بنی آدم: اولاد و انسان و مردم، آدمیان، مردمان

دهقان و خداونده این خانه رسولست

سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان

ق ۳۵/۲۳۲

بنیاد: بیخ، پایه، اصل، ریشه

بیاموز گفتار و کردار خوب

کهت این هردو بنیاد نیک اختریت

ق ۱۸/۴۹

بنیاد کردن: شالده نهادن، تأسیس

مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟

یا شهادت را چرا بنیاد کرده ستند لا؟

ق ۲۹/۲۳۶

بنیان: ساختمان، بنا

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع

بنیاد این مبارک بنیان کنم

ق ۱۱/۱۷۷

طلب کردن جای و تدبیر مسکن

طرازیدن آب و تقدیر بنیان

ق ۱۰/۳۹

بنیان کردن: بنیاد کردن، بنیاد نهادن

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
ق ۲۸/۶۸

بنیرو: قوی، نیرومند، با نیرو

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانت هیچ
گردد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی
ق ۳۲/۱۶۴

بنی زهرا: سادات و ذراری سرور کائنات صلوات الله علیه و آله، چه اولاد آن سرور منحصر شد به اولاد حضرت زهرا علیهما السلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند.

شاخ پر بارم زی چشم بنی زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ق ۳۱/۷۴

بنی مصطفی: آل مصطفی، خاندان رسالت

چون غدر کرد حيله نماندم جزانک ازو
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شد
ق ۲۲/۶۲

بنین: جمع ابن در حال نصب و جر، پسران

کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات
ق ۱۸/۱۵۳

بنینی که امت همی گوهر دین

نیابد مگر کز بنین محمد؟
ق ۱۱/۵۸

بنیوش: گوش بده

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد
کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست
ق ۶/۱۴۷

بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان

گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
ق ۱۰/۱۹۵

بنیوشیدن: با جان و دل شنیدن و گوش کردن

باطل مشنو که زهر جانست او
حق را بنیوش و جای کن در دل
ق ۲۰/۱۲۶

بو: بوی، رایحه، آنچه به وسیله بینی و قوه شامه احساس شود.

دانه اندر دام می دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟

ق ۲۲/۲۰۷

بوال: یعنی ببال، رشد کن (والیدن = بالیدن)

اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک سی سال برآمد که همی هیچ نوالی

ق ۲۳/۲۱

بوالبشر: مخفف ابوالبشر، لقب حضرت آدم صلی الله

اصل شَرست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر؟

ق ۲/۸۰

بوالبصیر: پدر بصیرت و بینایی، به کنایه آن که زیاد بینا است و می بیند و معمولاً ناینایان را با این کنیه می خوانده اند.

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن با چشم کور نام نهاده ست بوالبصیر

ق ۴۴/۴۶

بوالحسن: کنیت حضرت علی (ع)، حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ور به دین اندر بخواهی داد داد عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

ق ۳۷/۷۳

به حبّ بوالحسنم با حزن بدانک به حشر برون کند ز دلم حبّ بوالحسن حزنم

ق ۵ ملحق / ۲۴

بوالعجب: ابوالعجب، پدر تعجب یعنی صاحب تعجب و مشعبد و بازیگر، شعبده باز

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب

ق ۲۶/۹۶

بوالعنبر: پدر عنبر، صاحب و دارای عنبر، و به معنی سیر و نیز یکی از راویان حدیث آمده است.

تا ندهی بیضه عنبر مرا خیره نگویم که تو بوالعنبری

ق ۲۴/۲۶

بوالفضل بلعمی: محمد بن عبدالله بن محمد بن عبدالرحمن بن عبدالله بن عیس بن رجاء بن معبد بن

علوان وزیر اسمعیل بن احمد (۲۷۹-۲۹۵) و اوایل سلطنت نصر بن احمد، وی اهل بخارا بود و وی

مترجم تاریخ محمد بن جریر طبری است.

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل گر نیستی به نسبت بوالفضل بلعمی

ق ۱۲/۲۱۹

بوالقاسم: مخفف ابوالقاسم کنیه پیامبر اکرم (ص)

ور به دین اندر بخواهی داد داد عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

ق ۳۷/۷۳

بوبکر: مخفف ابوبکر بن ابی قحافه عثمان بن عامر بن عمر و بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب قرشی مسمی به عبدالله و ملقب به عتیق و صدیق و یار غار نبی... وی اولین خلیفه راشدین است.

هیچ با بوبکر و با عمر لجاج نیست امروز و نه روز محشرم

ق ۲۹/۲۲۶

ناصبیا، نیستت مناظره جز آنکه ز بوبکر به نبود علی

ق ۲۴/۱۳۵

بوتراب: ابوتراب پدر خاک، کنیه حضرت علی (ع)

جان و تن حجت تو مر ترا باد تراب قدم، ای بوتراب

ق ۴۶/۶۳

که شود سخت زود دیو لعین زیر نعلین بوتراب، تراب

ق ۴۶/۱۳

بوتیمیم: مخفف ابوتیمیم، معد بن علی هشتمین خلیفه فاطمی مصر، ملقب به مستنصر بالله (از ۴۲۷ تا ۴۸۷) ناصر خسرو از جانب او حجت جزیره خراسان بود.

بار شاخ عدل یزدان بوتیمیم آن به حلم و علم و حکم و عدل تام

ق ۲۵/۱۷۳

امام تمام جهان بوتیمیم که بیرون شد از دین بدو تار و تم

ق ۳۹/۳۰

بوحنیفه: نعمان بن ثابت بن زوطی بن ماه وی در سنه ۱۵۰ درگذشت.

امتی مر بوحنیفه و شافعی راه، از رسول شرم ناید مر ترا زین زشت کار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۷

وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی بر فلک مه برند لعنت و فریاد

ق ۱۶/۱۴۲

بوحنیفه نعمان: رجوع به بوحنیفه شود.

جز مذهب بوحنیفه نعمان کز مذهب ها درست و حق نیست

ق ۶۲/۱۸۳

بود: بودن

من یار تو بود می نیارم

ای یار نبید و رود و ساغر

ق ۱۶/۷۹

بود: باشد.

سود به مایه همی آباد بود

جان تو مایه ست و تنت سود کرد

ق ۵/۲۴۵

بود خواهد: خواهد بود.

که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟

چرا آفرید این جهان را چو دانست

ق ۴۱/۳۹

بودش: هستی و بود، وجود و هستی

بفگن به زبان دهریان سودا

از علت بودش جهان بررس

ق ۳۲/۸۳

زیرا که به حکمت سبب بودش مائید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست

ق ۳/۲۱۳

بودگان: موجودات

برهانت بس است بر فنای کیهان

جنبنده همه جمله بودگانند

ق ۱۰/۷۱

در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر

بودن: اقامت داشتن، توقف کردن، اقامت کردن

هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه

ق ۱۳۰/۲۴۲

بودنی: موجود

بودنی از چه می پدید آید؟

چون همی بوده ها بفرساید

ق ۱/۱۰۵

بودنیاها: چیزی که وجود داشته باشد، موجود

بقوت تمامست هر ناتمامی

بسوی تمامی رود بودنیاها

ق ۹/۱۰۰

بوده: وجود و هستی داشته، موجود، حادث گشته

آنکهی کانچه نیست بوده شود

یا چو این بوده‌ها فروساید؟

ق ۱۰/۱۰۵

چون همی بوده‌ها بفرساید

بودنی از چه می‌پدید آید؟

ق ۱/۱۰۵

بوده‌ای: بودی

اگر مردمی بوده‌ای گفتمی مر

ترا من که دیوانه‌ای راستینی

ق ۲۲/۸

بوده‌ستم: بوده‌ام

من دی چو تو بوده‌ستم، دانم که تو امروز

از رنج محالات شنودن به چه حالی

ق ۴۱/۲۱

بوده شدن: موجود شدن، وجود داشته شدن

نابوده که بوده شود نیاید

زین است جهان در زوال و سیلان

ق ۹/۷۱

آنکهی کانچه نیست بوده شود

یا چو این بوده‌ها فرو ساید؟

ق ۱۰/۱۰۵

بوده گشتن: موجود گشتن

بندیش که نابوده بوده گردد

تا پیش نباشد یکی بهانه

ق ۷/۱۰۷

بوذر: مخفف ابوذر و مراد ابوذر غفاری است که از اصحاب حضرت رسول (ص) بود.

با کاه مَخور دانه چنین گر نه ستوری

با بوذر گفتم این که ترا گفتم سلمان

ق ۴۷/۲۳۲

بور: رنگی خاکستری متمایل به سرخ رنگ

ز بهار تا چنان نکنی کان سفیه گفتم

«چون فیر به سیاه گلیمی که گشت بور»

ق ۵/۱۶۶

بورانی: خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست یا کشک سازند.

ای گشته ترا دل و جگر بریان

بر آتش آرزو چو بُورانی

ق ۴۴/۲۸

بورزی: کار و کشاورزی کنی، بکوشی.گزش بورزی به جای هیزم و گندم
عود قماری بری و لؤلؤ عمان

ق ۷/۲۱۵

بوریا: مأخوذ از آرامی، حصیری که از نی شکافته مخصوص سازند معرب آن باری است.بِنِگَر که مرآن را خزست بستر
وین را بِمَثَل زِیرُ بوریا نیست

ق ۲۵/۵۱

خالد بر بستر خَزست و بَز
جعفر در آرزوی بوریاست

ق ۱۹/۴۵

بوزنگان: جمع بوزنه. میمونیا یکی برجهد چو بوزنگان
پای کوبد به نغمت طنبور؟

ق ۱۷/۳۶

بوزنه: میمون را گویند و به عربی حمدونه خوانند، بوزینهتو، ای عاقل، ار دینت باید همی
بپرهیز از این لشکر بوزنه

ق ۷/۱۵۷

بؤس و زحام: بلا و سختی و تنگنا، فقر، عسرت درویشیدامن او گِیر و زو جوی راه
تا برهی زین همه بؤس و زحام

ق ۴۷/۱۸۵

بوس: مخفف بوسه و به عربی قبله گویند و اصل آن بوسیدن است.بید با باد به صلح آید در بستان
لاله بانرگس در بوس و کنار آید

ق ۸/۷۴

بوستان: مرکب از بو (بوی، رایحه) ستان (اداة مکان) جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد، باغ

باصفا

جهان، خدای جهان را مثل چو بستان نیست
که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم

ق ۹/۳۳

بوستانی: (صفت نسبی) منسوب به بوستان است، باغ باصفا، جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار

باشد.

کی غزه شود دل حزینم

زین پس به بهار بوستانی؟

ق ۳۶/۱۶۳

بوس دادن: (مصدر مرکب) بوسیدن

دهد دست و سر بوس گل را سمن

چو گیرد سمن را گل اندر کنار

ق ۱۵/۱۶۹

بوسه: (اسم مرکب از بوس + ه پسوند سازنده اسم) ماچ، بوس

زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد

هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها

ق ۲/۲۶۷

بوسیدن: بوسه دادن، بوس کردن، ماچ کردن، تقبیل

آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد

چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی

ق ۱۳/۱۵۶

بوفلان: فرزند شخصی نامجهول، ناشناخته، کنایه از کنیه نامعین

بگفتند کاین خانه مر بوفلان را

بمیراث ماند از فلان و فلانه

ق ۵/۲۰

حبل ایزد حیدر است او را بگیر

وز فلان و بوفلان بگسل حبال

ق ۴۹/۳۴

بوفلانه: فرزند شخصی مجهول، ناشناخته

ای ساخته مکر و کتاب حیلت

کاین گفت فلانی ز بوفلانه

ق ۳۵/۱۰۷

بوق: نای است بزرگ که نوازند، چیزی است مجوف مستطیل که در آن دمند و نوازند.

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟

ور نه ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

ق ۸/۴۴

بوق در هزیمت زدن: کنایه از جهل و نادانی است زیرا هنگام پیروزی بوق می زنند و شادی می کنند.

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟

ور نه ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

ق ۸/۴۴

بوقلمون: حربا و آن نوعی از چلباسه باشد که هر نفس به رنگی نماید.

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد

گاه یار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی

ق ۸/۱۶۴

بوقلمون: مخفف ابوقلمون دیبای رومی را گویند و آن جامه‌ای است که هر لحظه به رنگی نماید.
از گلاب و مشک سازی خشت او را آب و خاک دَر زِ عُوْد و فرش او رومی و بوقلمون کنی

ق ۲۵/۱۲

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

ق ۵/۱۰۶

بوقماش و بوقتب: قماش به معنی پست از هر چیز است و قتب به معنی پالان است، بوقتب کنایه از مردم دنیا پرست و مراد از بوقماش و بوقتب شخص معینی نیست بلکه آوردن این نوع کنیه اظهار تحقیر است نسبت به راویان احادیثی که ناصر خسرو اعتقادی به سخن آنان ندارد و شاید کنایه دارد به ابن قتیبه دینوری صاحب کتاب «تأویل مشکلات القران»

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین گوش چون داری به گنت بوقماش و بوقتب؟

ق ۳۵/۴۴

بولهب: مخفف ابولهب، لقب عم رسول خداست که نسبت به آن حضرت دشمنی ورزید.

چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای در مبارک ذکر خود گفته‌ست نام بولهب!؟

ق ۱۷/۴۴

تَبَّتْ يَدَا اِمَامِكْ رُوْزِيْ هَزَارْ بَارْ کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹۶

بوم: باشم

تا متابع بوم رسول ترا نروم بر مراد خویش و قیاس

ق ۳/۲۰۹

جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

ق ۲۷/۲۰۴

بوم: سرزمین، ناحیه، شهر و بلاد

دل خزنیه‌ی تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱۶/۱۲

بوم ساکن: استعاره مصرّحه از زمین

در این بام گردان و این بوم ساکن بین صنعت و حکمت غیب‌دان را

ق ۹/۵

بومسلم: ابومسلم خراسانی

بومسلم از نبودی و آن شور و آن جلب؟

بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه

ق ۲۸/۹۶

او برون آورد از آن بی در کلات

وای بومسلم که مر سفاح را

ق ۲۳/۱۵۳

نعمت آن عالم را بومعین

بومعین: ابومعین، کنیه ناصر خسرو

تا نبری ظن که مگر منکرست

ق ۲۰/۲۱۸

که تو پشت و سپه و قوت ایشانی

بوند: می‌باشند، هستند.

سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی

ق ۲۲/۲۰۸

هرچند بوند با تو هم زانو

وز خلق به علم و جاه برتر شو

ق ۲۱/۷۵

هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها

بوی: باشی، از فعل بودن

زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد

ق ۲/۲۶۷

چون مر او را تو بوی نیکو سگال

مر ترا نیکو سگالد یار تو

ق ۲۰/۳۴

مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

بوی: عطریات، عطر و شمیم و چیزهای معطر

مشک باشد لفظ و معنی بوی او

ق ۴۷/۱۶

بویا: پهلوی (بویاک) چیزهایی را گویند که بوی خوش دهد. معطر، طیب، خوشبو

شایدت اگر جسد نبود بویا

بویات نفس باید چون عنبر

ق ۱۲/۹۸

گر تو خاکستر به نام آل او برسر کنی

برسرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود

ق ۸/۲۱۷

بوی: بویه و آرزو

گرچه صعبست عمل، از قبل بوی بهشت جمله آسان شود، ای پور پدر، بر تو صعب

ق ۳۷/۸۶

چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟ بسوی آز چندین چند یازی؟

ق ۲۱/۲۰۲

بوی پنیر: عطر پنیر که موش را به دام می‌اندازد.

که چو موشان نخورد خواهم من زهر داروی تو به بوی پنیر

ق ۴۲/۹۱

بوی جامه یوسف: رایحه و عطر پیراهن حضرت یوسف (ع)

چونکه بینا شد به بوی جامه یوسف پدرش زان سپس که ش چشم نابینا بود از بس محن؟

ق ۳۶/۱۲۳

بوی جنت: عطر بهشت

دود دوزخ نبیند ایچ سخی بوی جنت نیابد ایچ بخیل

ق ۳۳/۵۵

بویحیی: کنیت ملک الموت، عزرائیل

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش توست درو همی نگرد جبرئیل و بویحیی

ق ۱۳/۲۲۵

بوی خوش: کنایه از عطر و آنچه بوی خوب دهد، عطر، طیب

نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سیر

ق ۱۲/۱۰۲

بوی ریحان: رایحه شاهسپرم یا شاه سفرغم

گوشت بشنود و دست بگرفت بینیت بیافت بوی ریحان

ق ۲۷/۱۸۳

بویزید بسطامی: طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی از مشایخ صوفیه وفات وی حدود ۲۶۲ ه. ق.

بوده وی قائل به وحدت وجود بوده و عبارت معروف سبحانی ما اعظم شانی به او منسوب است و به

دلیل جایگاه ویژه‌اش در عرفان به سلطان العارفين معروف بوده است.

وانگه که شدی ضعیف بنشینی با زهد چو بویزید بسطامی

ق ۲۰/۱۸

بوی عنبر: عطر عنبر

دین بوی عنبرست و جهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

ق ۸/۴۱

بوی گل: عطر گل

همچون سخن او به سوی دانا بوی گل و باد سحر نباشد

ق ۴۶/۱۷۱

بوی نبید: رایحه و عطر شراب

چو مرجاهلان راه سوی خود نخواند نه بوی نبید و نه آوای زیرم

ق ۶/۲۱۲

بویوسف: ابویوسف (در گذشته ۱۸۲ ق) شاگرد ابوحنیفه بود.

بادۀ پخته حلالست به نزد تو که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی

ق ۳۳/۲۰۸

بوییدن: بوکردن شخص چیزی راه استشمام کردن. بوی کردن

یاسمین را خوش ببوید هرکسی گرچه از سرگین برآید یاسمین

ق ۴۱/۵۳

به: به خاطر

اگر کسی بگرفتی به زور و جهد، شرف به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود

ق ۱۲/۱۵

به: بهتر است.

خرما و میوه‌ها به بهشت اندر دانی که زین بهت که ایدونست

ق ۲۸/۱۲۰

به آخر رسیدن: به پایان رسیدن. تمام شدن

یک بک چو برون می‌روند از این جا این کار به آخر رسد سرانجام

ق ۳۴/۳۲

به آمدن: خوب و نیک و پسندیده آمدن

جهان رستنی گر نیک بودت به آمد زان، جهانِ مردمانت

ق ۴۰/۱۰۱

از این فانی به آید جاودانت

در این فانی اگر نیکی گزینی

ق ۴۱/۱۰۱

به آمدن: بهتر بودن

آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

گرت باید که تن خویش به زندان ندهی

ق ۱/۲۲۳

بها: رونق، فز و شکوه

بینی وین زیب و جمال و بهاش

این همه آرایش باغ بهار

ق ۸/۲۰۰

بها: ارزش، قیمت، قدر

از چه معنی چون دوزن کرده‌ست مردی را بها؟

برقیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب

ق ۳۰/۲۳۶

از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

به سخا و به هدی و به بها و به تُقی خوش

ق ۲۰/۶۶

بهائی: منسوب به بها، قیمت‌دار، فروشی، فروختنی

کاین دو بهائی و شریعت بهاست

عز و بقا را به شریعت بحر

ق ۵۶/۴۵

نابییخته گندم بهائی

هرگز نبرد کسی به بازار

ق ۳۲/۱۲۲

بهائی: (آخر مصراع دوم) فروشی

در جبّه بهائی گر نیستی بهائی؟

چندین چرا خرامی آراسته بگشی

ق ۳۱/۱۵۶

بهائی: نوعی پارچه بغدادی است، منسوب به بهاء‌الدین نامی.

زیب زنانست ششتری و بهائی

مرد به حکمت بها و قیمت گیرد

ق ۵۰/۴۲

بهار: شکوفه

زین پس به بهار بوستانی؟

کی غره شود دل حزینم

ق ۳۶/۱۶۳

بهاران: (اسم مرکب) هنگام بهار و فصل بهار

ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها

درختان را بهاران کار بندانند و تابستان

ق ۱۱/۲۱۱

زمستان بر امید سبزه‌ی بهاری

بهاران به امید میوه‌ی خزانی

ق ۲۴/۱۳۷

به ارزان دادن: به بهای کم فروختن

چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی

جان پرمایه همی چون بفروشی بِنچیز

ق ۱۷/۲۲۳

بهاگیر: بهادر، هر چیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد، ارزشمند

جز به بهاگیر و نکو شستری

نیست جمال و شرف شوستر

ق ۴۳/۲۶

مگر خود نه شعری بدخشی نگینی

بهاگیر و رخشانی ای شعرِ ناصر

ق ۴۲/۸

بھانه: دست آویز، دست پیچ، مستمسک، دفع دادن به حیل و چالپوسی

بر سر کوی ایستاده‌ای به بھانه

گوش توی بانگ اوست و خواندن او را

ق ۱۲/۱۸۲

بھانه کردن: دست آویز کردن و حیل کردن.

معدور ندارند بدین خرد و کلان را

زنهار به توفیق بھانه نکنی زانک

ق ۴ ملحق / ۱۰

چون نهی، چون خود کنی عصبان، بھانه بر قضا؟

خویشان را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بند؟

ق ۶/۲۳۶

بھایم: جمع بهیمه، حیوانات و ستور و ستور وحشی.

اینجا در این بھایم غوغا را

رازیست این که راه ندانسته‌اند

ق ۵۱/۷۷

چو بھایم چه دوی از پس این دیو بھیم؟

دیو دنیای جنفایه ترا سخره گرفت

ق ۳۳/۱۷۰

به باد دادن: به هرزه و بیهوده و عبث صرف کردن

به بازی مده عمر باقی به باد که مانده شود هرکه خیره دود

ق ۴۳/۱۲۸

چونکه در این چاه چو نادان به باد داده تبر در طلب سوزنم

ق ۸/۱۴۴

به باد شدن: کنایه از نابود شدن، از میان رفتن، ضایع شدن

نه باک داشتم که همی عمر شد به باد نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم

ق ۴/۶۲

به باد کسی خرمن خود را باد کردن: یعنی با دمدمه و افسون کسی خرمن هستی خود را به باد دادن

گر به باد تو کنم خرمن خود را باد نبود فردا جز باد در انبانم

ق ۱۸/۹۰

به بار آمدن: میوه دار شدن، بارور شدن.

چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید

ق ۱/۷۴

به برگرفتن: برگرفتن، در آغوش گرفتن

تا تو بدین فسونش به برگیری

این گنده پیر جادوی رعنا را

ق ۵/۷۷

به بند آمدن: اسیر و گرفتار شدن

بنده‌ی سخن اویند احرار خود امروز فرداش ببند آیند اوباش به خنجر

ق ۵۹/۵۹

به بیگار داشتن: به کار بی مزد و اداری کردن، کار فرمودن بی مزد، به چیزی نگرفتن

جفا و ستم را غنیمت شمارد وفا و کرم را به بیگار دارد

ق ۴۱/۱۷۹

به بیم: همراه ترس و وا همه، هراسناک

من به بیمگان بیم و خوار و بجرم، ایمن اند آنکه دزد و می خوارند

ق ۵۰/۲۲۸

به پا بودن: ایستاده بودن، قائم و برجای بودن، استوار بودن

- اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان
مانند عصا مانده شب و روز به پائید
ق ۲۹/۲۱۳
- به پای کردن:** به پای داشتن، انعقاد، اقامه کردن
واندر پس خویش دو علامت
کرده‌ست بی‌پای، خسروانی
ق ۸/۱۶۳
- به پرهیز و به توبه:** با پارسایی و توبه کردن
چونکه به پرهیز و به توبه، سبک
نفگنی از گردن، بارِ گران؟
ق ۳۴/۷
- به پهلو رفتن:** در کنار بودن
بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی
حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلووان
ق ۱۱/۲۳۸
- بهتان:** دروغ و افترا و تهمت، ترفند، دروغ که آدمی را حیران کند.
ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طمع خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
ق ۴۲/۲۱۱
- گرترا همّت بر خواب و خور افتاده‌ست
گرت گویم که ستوری نبود بهتان
ق ۴۰/۱۹۴
- به تبر سوزن خریدن:** تبر دادن و سوزن گرفتن کنایه از ضرر کردن در خرید و فروش
صحبت او مخر و عمر مده، زیرا
جز که نادان نخرد کس به تبر سوزن
ق ۱۲/۱۷
- بهتر:** (صفت تفصیلی) مرکب از به + تر، نیکوتر، خوبتر. شایسته‌تر و پسندیده‌تر
نیکو مثلست آن که «جای خالی
بهرت چو پر از گرگ مرغزاری»
ق ۳۳/۱۴
- بهتر از شیر مادر:** نظیر: حلال‌تر از شیر مادر
بهرت سخنان و پند حجت
صد بار ترا ز شیر مادر
ق ۷۰/۴۳
- بهترین:** (صفت عالی)، خوب‌ترین، نیکوترین
بهترین زمانه مستنصر
که عیال ویند انسی و جان

ق ۴۹/۱۱۱

به تقدیر: به آنچه خدا مقدر کرده است.

به تقدیر ایزد تعالی و جل

چنانک آمدی رفت باید همی

ق ۸/۲۲۲

به تقلید: تقلیدی، صفت پیشوندی

دین بتقلید بود سرسری

دین تو به تقلید پذیرفته‌ای

ق ۱۵/۲۶

به تمنا: از روی آرزومندی و میل

چون مست مرو بر اثر او به تمنا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار

ق ۲۵/۲

به تن خویش: شخصاً

یک یک به تن خویش برشماری

مر نعمت یزدان بی قرین را

ق ۳۷/۱۴

به جان: از روی دل

هرچند با خسان کنی اینجا نشست و خاست

پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان

ق ۵۵/۱۸۶

به جان: از صمیم قلب، خالصاً، از ته دل

هرگز نشود ای پسر از دیا زیبا

دیبا سخن پوش به جان بر، که ترا جان

ق ۷/۲

به جای: در عوض، بدل، جانشین

اندر دل پرغدر تو دخواست

زیرا که به جای چراغ روشن

ق ۲۶/۸۷

به جای آوردن: انجام دادن، معمول داشتن، به کار بردن

خیره لگامت مده چو سست لگامان

هوش به جای آور و به دست سفیهان

ق ۲۴/۲۱۵

به جهان در: در میان جهان، در دنیا

«خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»

ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید

ق ۴۲/۱۳۱

به چشم راست: ابهام دارد: با نگاه دقیق یا از نظر چشم راست

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت او به چشم راست در دین اَعُور است

ق ۴۶/۱۶

به چشم کردن: منظور نظر قرار دادن

به چشمت کرد بدچشمی همانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت

ق ۶/۱۰۱

به چه روی: چرا، به چه علت

بندیش که مردم همه بنده به چه رویست تا مولا بشناسی و آزاد و مدبّر

ق ۸۰/۵۹

به چهره مانند کسی یا چیزی شدن: همانند او گشتن، شبیه او شدن

به چهره شدن چون پری کی توانی؟ به افعال ماننده شو مری را

ق ۶/۶۴

به حاصل آمدن: به دست آمدن، تولید شدن

من گرفتم کین مراد آید به حاصل مر ترا ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

ق ۲۶/۱۲

به حاصل شدن: به دست آمدن

چون به حاصل شوذت کیسه و بند بتو بدهم من این دلیل و جواز

ق ۲۰/۶۹

به حاصل کردن: به دست آوردن

بنگر که چه کرده‌ای به حاصل زین خوردن شور و تلخ و شیرین؟

ق ۳/۲۴

به حاصل گشتن: پدید آمدن

زو گشت به حاصل کمال عالم من بنده آن عالم کمالم

ق ۳۹/۱۵۲

به حجت: با برهان و استدلال

دل مؤمنان را ز وسواس، امانی سر ناصبی را به حجت، کدینی

ق ۴۰/۸

به حق: گونه‌ای از ادوات قسم و سوگند، قسم به ندانی به حقّ خدای و نداند

کس این جز که فرزند شُبیر و شَبّر

ق ۶۴/۱۴۵

به حقیقت: بحق، به راستی، حقیقتاً

سوی حکیمان به حقیقت بتست

مرد نکو صورتِ بی‌علم و شکر

ق ۵/۱۲۴

به حکم: بر حکم، به موجب، بر حسب، بر طبق چون ره قبله شود گم به حکم قبله خلقتند

چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

ق ۱۹/۶۶

به خاکستر دمیدن: کار بیهوده و لغو انجام دادن مخور خام کاتش نه دور است سخت

به خاکستر اندر بخیره مدم

ق ۹/۳۰

به خراب: در خرابه‌ها

در میمای خاک و خس به خراب

نیک بنگر به روزنامه خویش

ق ۲۷/۱۳

به خرسندی: با کمک قناعت

چون نشکنی و پست نپیرایی؟

ناخن ز دستِ حرص به خرسندی

ق ۸/۳

به خشم در آمدن: خشمگین شدن، عصبانی و غضبناک شدن

ز قصر قیصر را وز خان و مان خان را

برون کند چو در آید به خشم گشت زمان

ق ۲۴/۵۲

به خروار: به اندازه یک خروار

به گه کار کرد خروارند

گر به خروار بشنوند سخن

ق ۴۲/۲۲۸

به خواب اندر شدن: به خواب رفتن، خوابیدن

به خواب اندر شوی آنکه که برخواند کسی فرقان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید

ق ۴۰/۱۳۶

به خواب دیدن: در واقعه و رؤیا دیدن

جاه و نعمت که چنان خلق ندیده‌ست به خواب

و عده کرده‌ست بدان شهر غریبیت بسی

ق ۱۰/۸۶

به خواب دیدن چیزی را: در رؤیا دیدن او را

که به شب گنج بیند اندر خواب

ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس

ق ۱۶/۱۳

به خواب شدن: خوابیدن، نوم

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت

ق ۳۴/۱۳۶

به خوان کسان بر: به سفره دیگران

لقمه یارت به چشم خوب ترآید

چون به حسد، بنگری به خوان کسان بد

ق ۲/۲۷۰

به دار کردن: کنایه از حقیر و پست نمودن

گاه یکی را ز گاه به دار کند

گاه یکی را ز چه به گاه برد

ق ۱۴/۹۲

به دام آوردن: در دام افکندن، گرفتار دام ساختن

گرگیست به فعل و زشت گفتاری

لیکن چو به دام خویش آوردت

ق ۷/۱۶۷

به داور بودن: نزد قاضی و حاکم بودن، کلاه خود را قاضی کردن

چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟ مگر خویشتن را به داور بریم!

ق ۲۱/۲۴۱

به دبستان دادن: به مکتب بردن برای آموختن، به استاد سپردن تا خواندن و نشستن بدو آموزند.

از غم مزد سر ماه که آن یک درمست کودک خویش به استاد و دبستان ندهی

ق ۱۰/۲۲۳

به دردسر داشتن کسی را: اندوه و زحمت برای وی ایجاد کردن.

هرکه ز من دردسر نخواهد و غم گو به غم و درد سر مدار مرا

ق ۵/۵۶

به درد سر دارد: درد سر می دهد.

هر بی خردی و هرسبکساری»

گوید که «مرا به درد سر دارد

ق ۲۸/۱۶۷

به دزدی بردن: به سرقت بردن

لاجرم چون عقاب بر دارست

دزد اگر عقل را به دزدی برد

ق ۲۹/۱۳۴

به دست: به خواست، در اختیار، به اراده

اگر بد نجوئیم نیک اختریم

به دست من و تست نیک اختری

ق ۲۳/۲۴۱

به دست آمدن: حاصل شدن، یافته شدن، قبض و تصرف و اختیار

پس مال می به دانش چون جوئی؟

گر دانشت به مال به دست آمد

ق ۷/۱۴۹

به دست آوردن: حاصل کردن، پیدا کردن، یافتن

نیم مردی، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست

ق ۱۴/۱۲۳

به دست چپ کتاب دادن: نامه عمل در دست چپ کسی نهادن به نشانه تباهی اعمال و سیاهی نامه عمل

او در جهان زندگی

که به دست چپت دهند کتاب

کارهای چپ و بلایه مکن

ق ۳۶/۱۳

به دست چپ شکر آوردن و به دست راست تبر داشتن: به ظاهر دوست و در باطن دشمن بودن

به دست راست درون، بی گمان تبر دارد

جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو

ق ۷/۱۳۱

به دست گردن: به دست آوردن، حاصل کردن، یافتن، کسب کردن

گر تو بدو بنگری چو شیر بقرود

راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت

ق ۳/۲۵۳

به دل: اندر دل، در ضمیر، در باطن، باطناً، در نهان

از این سرای برون هیچ می‌ندانند چیست
از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
ق ۳۹/۱۳۱

به دل آمدن: به خاطر گذشتن

آید به دلم کز خدا امین است
بر حکمت لقمان و ملکت جم
ق ۲۶/۱۳۰

به دل اندیشه کردن: با تمام وجود فکر کردن، عمیق اندیشیدن

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟
گر به دل اندیشه کنی زین رواست
ق ۱/۴۵

به دل حسد بردن: احساس رشک در دل کردن

با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا
ق ۳۷/۸۳

به دل دیدن: از چشم دل دیدن، با تمام وجود دیدن

به دل بین که نه دیدن همه به چشم بود
به دست بیند قصاب لاغر از فریبی
ق ۱۲/۲۲۵

به دل شنیدن: با تمام وجود توجه و دقت کردن

چون دل شنوا شد ترا، ازان پس
شاید اگر گوش سر نباشد
ق ۵/۱۷۱

به دل کافر بودن: با تمام وجود کفر ورزیدن

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل
چونت باید با خداوند این دو الگ باختن؟
ق ۴۲/۱۲۳

به دل کینه گرفتن: ناراحت و عصبانی بودن

مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی؟
ق ۲۵/۱۵۱

به دم: ایهام دارد: ۱- در دم و فوراً ۲- با دهان خود ۳- با سخنان خود

تا بی ادبی همی توانی کرد
خون علما به دم بیاشامی
ق ۱۷/۱۸

به دنبه حنجره بریدن: با ملایمت حریف را مغلوب کردن

بسی خنجر بریده‌ست او به دنبه شکسته‌ست آهنینه بابگینه

ق ۱۱/۱۶۸

به دو بندم: عقل را بند اول برای جان می‌داند و زندان را بند دوم برای تن

به دو بندم من ازیرا که مر این جان را عقل بسته‌ست و به تن بسته دیوانم

ق ۲/۹۰

به دیدار: قید است، از نظر شکل ظاهری

بیدار چو شیدا است به دیدار، ولیکن پیدا به سخن گردد، بیدار ز شیدا

ق ۳۵/۲

به دیداری بسند کردن: به ملاقات بسنده کردن، به زیارت بسنده کردن

گر نیست مراد خستن دستت زین باغ بسند کن به دیداری

ق ۳/۱۶۷

به دین: به خاطر دین

ز دنیا زیانت ز دین سود کردی اگر خوارگیری به دین سوزیان را

ق ۳۱/۵

بهر: به جهت، به علت، برای

صد بندگی شاه ببايست کردنم از بهر یک امید کزو می روا شدم

ق ۱۲/۶۲

بهره:

نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر

ق ۵/۱۰۲

جز خاک ز دهر نیست بهر تو هر چند که بر فلک چو بهرامی

ق ۸/۱۸

بهرام: نام ستارهٔ مریخ که مکان او آسمان پنجم است و اقلیم سوم را به او منسوب کنند و به جنگاوری معروف است.

جز خاک ز دهر نیست بهر تو هر چند که بر فلک چو بهرامی

ق ۸/۱۸

بهرام‌گور: یا بهرام پنجم، شاهنشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر و جانشین یزدگرد اول... وی

پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی بود که جلوس وی ۴۲۱ و فوت ۴۳۸ میلادی است... این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابع آزادی مذاهب داد.

سام و فریدون کجا شدند، نگوئی بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل

ق ۱۷/۱۶۲

بهرام کجا رفت و اردوان کو؟ گیرم که توی اردوان و بهرام

ق ۱۹/۳۲

به راه چشم شنیدن: با چشم سر دیدن و درک کردن

به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم به راه چشم شنوده ست گفته دُنبی

ق ۱۸/۲۲۵

به راه چشم شنود از درخت قول خدای که «من خدای جهانم» به طور بر موسی

ق ۱۹/۲۲۵

به رشته در آوردن: قرار دادن در نخ و رشته، مرتب ساختن، به نظم کشیدن

این دُرّها به رشته درآوردم روز چهارم از سومین هفته

ق ۱۷/۱۴۳

به رشته کردن: منظم ساختن، مرتب ساختن، نخ کردن

ز عمر بهره همین است مرمر که به شعر به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

ق ۵۴/۵۲

به روی آمدن: پیش آمدن، بر سر آمدن

بی‌روئی ار به روی کسی آری بی‌شک به رویت آید بی‌روئی

ق ۲/۱۴۹

به روی آوردن: ظاهر ساختن

بی‌روئی ار به روی کسی آری بی‌شک به رویت آید بی‌روئی

ق ۲/۱۴۹

بهره: حظ و نصیب و قسمت

نبودی ازین بیش بهره‌ئی من از وی اگر بودمی من به حین محمّد

ق ۲۹/۵۸

بهره: پهلوی «بهرک»، قسمت، بخش، سهم، حظ و تمتع

رنج بی مال بهره تو رسید

مال بی رنج بهره انباز

ق ۹/۶۹

بهره آوردن: راهنمایی کردن، راه راست و درست را به کسی نشان دادن.

فرزند تست نفس، تو مالش دهش بی‌راه را یکی بهره آرد به ره

ق ۱۷/۲۲۹

بهره دادن: حصه، نصیب دادن

اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد کاین گوهر شریف مر آن هدیه را سزاست

ق ۲۰/۱۸۶

بهره گرفتن: سود و فایده و نفع یافتن

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت پیش روشن خاطرش مر ماه را عرجون کنی

ق ۳۹/۱۲

بهره یافتن: تمتع یافتن و سود و حاصل بردن، فایده بردن، برخوردن

عرش پر نور و بلندست به زیرش درشو تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش

ق ۱۵/۱۲۹

به زانو آمدن: بر زانوی ادب نشستن، مجازاً، تواضع و اظهار ادب و فروتنی کردن، مغلوب شدن

هر که او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست با خردمندان نشاید کردنش هم زانوی

ق ۱۹/۱۶۴

به زرق: به دروغ و نیرنگ

چون کاغذ سپید که بر پشتش باشد به زرق ساخته عنوانی

ق ۲۰/۱۹۶

به زناری کمری دادن: یعنی کمربند دین را به زنار کفر فروختن

زنار، اگرچه قیمتی باشد خیره کمری مده به زناری

ق ۴۸/۱۶۷

به زنهار دادن: امان دادن، ایمن گردانیدن

چون همی بر من زنهار خورد دنیا خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟

ق ۴۳/۵۴

به زنهار شده: پناهنده شده

- من گشته هزیمتی به یمگان در
بی هیچ گنه شده به زنهاری
ق ۴۱/۱۶۷
- به زه کردن کمان:** چله کردن کمان، کشیدن زه به کمان، آماده تیراندازی شدن
حلقه‌ئی کمند گشت زه پیرهنت
چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه
ق ۴/۲۲۹
- هر کو نکند کمان به زه بر تو
تو بر مگرای زخم او را سل
ق ۲۳/۱۲۶
- به زیر آوردن:** مغلوب و مطیع و پایمال کردن
درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوردی چرخ نیلوفری را
ق ۱۵/۶۴
- به زربستن:** زینت دادن، زیور و آرایش دادن
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون به زر بندی کمر گردد دوال
ق ۱۶/۳۴
- به ساعت:** فوراً، بی درنگ
سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
و اندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
ق ۲۱/۴۴
- به سر آمدن:** آخر شدن، سپری گشتن، پایان یافتن مدت
سفله جهاننا چو گرد گرد بنائی
هم بسر آئی اگرچه دیر بیائی
ق ۱/۴۲
- شهره سرائی و استوار ولیکن
چون بسر آئی همی نه شهره سرائی
ق ۳/۴۲
- به سر بردن:** طی کردن، گذراندن، انجام دادن
به صحبت با چنین یاری به یمگان
بسر بردم به پیری روزگاری
ق ۲۲/۱۲۷
- به سر بردن:** بالا رفتن
سوی آن جهان نردبان این جهانست
به سر بردن باید این نردبان را
ق ۸/۵

به سر نشستن: بر سر نشستن، کنایه از آماده شدن برای کشتن کسی

یکی بی خرد را به گه برنشانی یکی بی گنه را به سر برنشینی

ق ۲۰/۸

به سوزن تبر شکستن: خردی را بزرگ نمودن، یک کلاغ چهل کلاغ

چند به سوزن بشکستی تبر! چند به گنجشک گرفتی عقاب!

ق ۱۱/۶۳

به سوی: در نظر، در نزد

جهود را چه نکوهی؟ که تو به سوی جهود بسی نفایه تری، زانکه سوی تست جهود

ق ۱۳/۱۵

بهش: هوشیار، باهوش

سر به سر رنج و عذابست جهان گر بهشی مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب

ق ۲۶/۸۶

بهشت: جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند،

جنت، فردوس، خلد

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت خور چه کنی گر نه خری راستین؟

ق ۲۹/۲۱۸

بهشت آئین: (صفت مرکب) مانند بهشت، بهشت آسا

گیتی بهشت آئین کند، پر لؤلؤ نسرین کند گلشن پر از پروین کند، چون ابر مرکب زین کند

آهو سمن بالین کند، وز نسترن جوید چرا

ق ۱۰ / ملحق

بهشت برین: فردوس برین، بهشت، جنت

بهشت برین است و باغ ارم به جان و دلم در ز فرّش کنون

ق ۴۸/۳۰

بهشت خلد: جنت و فردوس جاودانه و همیشگی

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چاشنی دان در این سرای بعاجل

ق ۴۱/۶۱

بهشت عدن: بهشت جاوید، عدن یکی از طبقات هشتگانه بهشت است که مجازاً به تمام بهشت اطلاق

می‌شود.

- سوی بهشت عَدَن یکی نردبان کنم
 یک پایه از صَلات و دگر پایه از صیام
 ق ۳۰/۲۷
- بهشت وار:** بهشت گونه، بهشت آسا
 بستان بهشت وار شد و لاله
 رخشان بسان عارض حورا شد
 ق ۱۲/۱۶۱
- بهشتی:** رها کردی. از دست دادی
 آن قَوّت جوانی وان صورت بهشتی
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟
 ق ۱/۱۷۴
- بهشتی:** اهل بهشت، آنکه ساکن بهشت شود.
 گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
 او بهشتی نیست، بل خود کافر است
 ق ۴۰/۱۶
- بهشتی:** منسوب به بهشت
 آن قَوّت جوانی وان صورت بهشتی
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟
 ق ۱/۱۷۴
- بهشتی شدن:** اهل بهشت شدن
 پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
 کان از قیاس نیز همیدونست
 ق ۲۲/۱۲۰
- به شدن:** به گشتن، شفا یافتن، نیکو شدن، خوب شدن
 دردیست آرزو که به پرهیز به شود
 پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
 ق ۴۷/۱۸۶
- به شکار آمدن:** به شکار رفتن. برای صید و شکار آمدن
 فلک گردان شیریست رباینده
 که همی هر شب زی ما به شکار آید
 ق ۱۷/۷۴
- بهشم:** آگاه و باخبر هستم.
 نیز نخواهد گزید اگر بهشم
 زین سپس از آستیت مار مرا
 ق ۱۰/۵۶

به شیر بشست: سفید کرد.

وین ستمگر جهان به شیر بشست
بر بُنا گوشهات پرّ غراب
ق ۱۵/۱۳

به صواب شمردن: راست دانستن، درست داشتن، به مصلحت دانستن چیزی را
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گرت خرد هست خطا را به صواب
ق ۲۷/۸۶

به طاعت آمدن: بندگی و فرمانبرداری کردن
ورزی تو جهان به طاعت آید
زنهار بدان مباش مغرور
ق ۱۷/۱۵۰

به طاعت: بندگی و فرمانبرداری
مبتلای درد عصیان به طاعت باز گرد
درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا
ق ۳۸/۲۳۶

به طاق بر نهادن: کنایه از فراموش کردن، تماماً او را ترک گفتن، از یاد دادن، به طاق نسیان افکندن
ز پیش آنکه ترا برنهد به طاق جهان
تو بر نه او را، ای پور، مَرْدوار به پُل
ق ۱۰/۸۸

به طبع: با تمام وجود، از ته دل
بر صحبتِ نَفایه و بی‌دانش
بگزین به طبع، وحشت تنهائی
ق ۳۶/۳

به عُذر: با عذرخواهی
کینه نکشم چو عذر خواهی
بل جرم به عُذر در گذارم
ق ۳۲/۷۹

به عمداً: عمدآ، به اراده، به میل، به طیب خاطر
ستور از کسی به که بر مردمی
به عمدا ستوری کند اختیار
ق ۴۶/۱۶۹

چو کفتاری که ببندهش بعمدا
همی گوید که اینجا نیست کفتار
ق ۳۵/۹

به عهد وفا کردن: پایبند عهد بودن

- به عهد ایزدی چون من وفا کردم ندارم باک اگر تو عهد بشکستی
ق ۱۱/۱۷۸
- به عیار آمدن:** مقدار فلز قیمتی و غیر قیمتی آن را متناسب و منظم و صحیح داشتن
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد کم بیش شود زرّی کان باغش و بارست
ق ۴۶/۴۰
- به غایت:** (قید مرکب) مأخوذ از تازی، به نهایت و بسیار و بی اندازه، بسیار، کاملاً
غرقه شده‌ای به پیش کشتی گر نیستی به غایت احمق؟
ق ۱۷/۲۱۶
- به غلط افتادن:** به نادرست افتادن، به خطا افتادن
جفتها را ز طاق بشناسی به غلط نوفتی درین و دران
ق ۲۳/۱۱۱
- به غم داشتن:** در غم افکندن، اندوهگین ساختن
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم گو به غم و دردسر مدار مرا
ق ۵/۵۶
- به فردا افکندن:** تأخیر انداختن، به قیامت افکندن
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی
ق ۲۷/۱۲
- به فرمان شدن:** مطیع شدن، فرمانبردار گشتن
به فرمان کسی را شود نیک بختی به دو جهان که باشد خرد را به فرمان
ق ۳۲/۳۹
- وز نور خرد شده‌ست ما را این جانور دگر بفرمان
ق ۲۳/۱۸۳
- به فعل آمدن:** از حالت قوه به حالت فعل درآمدن
تا به گفتاری پر بار یکی نخلی چو به فعل آئی پرخاز مغیلانی
ق ۳۷/۲۰۸
- به فعل درآوردن:** عمل کردن، اجرا کردن، از مرحله قوه به فعل درآوردن
هر آنچه امروز نتواند به فعل آوردن از قوت نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دی و چه فردا

ق ۵/۱

به قاعده: از اصل، از بنیاد

همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق

ق ۴۵/۱۱۲

به قرار آمدن: ثبات داشتن، آرمیدن

تا همه خلق بدو در به قرار آید

دین سرائیست برآورده پیغمبر

ق ۳۷/۷۴

به قهر: بازور و اجبار

پُر از بخارِ خُمار است و چشم خواب آلود

کنون نباید رفتن سبک به قهر و، سَرَت

ق ۲۵/۱۵

به قیاس: به مثال، مانند

سفها جمله زمردم به قیاس حجرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر

ق ۳۹/۳۱

به کار آمدن: مفید بودن، فایده داشتن، لازم بودن

ناید به کار هیچ مقرر قمر مرا

با خاطرِ منور روشن تر از قمر

ق ۸/۶

به کام دشمن شدن: بر طبق مراد او شدن، به میل و موافق خواهش دشمن گشتن

تا بر تن خویش کامگارم

هرگز نشوم به کام دشمن

ق ۲۰/۱۹۸

به کردار: مانند، همچون

مرا پست بسپرد زیر سَبَل

زمانه به کردار مست اشتری

ق ۴/۲۲۲

به کسی شمردن: بزرگ شمردن، در خور اعتنا و عنایت دانستن، مشخص به حساب آوردن

مر این ناکسان را بکس نشمریم

بر آئیم بر پایه مردمی

ق ۲۹/۲۴۱

به کسی گذشتن: کنایه از با کسی رو به رو شدن

هیچ نیاری که به من بگذری

لاجرم از بیم که رسوا شدی

ق ۱۶/۲۶

به کشاکش در بودن: حرف اضافهٔ مرکب، در کشاکش بودن، پر تحرک بودن
گاهی به کشاکش درئی و گاهی بی‌کار که گوئی یکی جوالی

ق ۲۷/۲۲۴

به کف آوردن: به دست آوردن، حاصل کردن، تصرف نمودن
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی که تایکی به کف آری مگر زمستان را

ق ۴۱/۵۲

به کمال رسیدن: کامل شدن، کمال یافتن
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی در عالم گویندهٔ دانا به کمالش

ق ۲۶/۹۵

به گردت: گردد. دور و حوالی و اطراف، پیرامون
وانجا که تو باشی امیر باشی گرچند به گردت حشر نباشد

ق ۲۱/۱۷۱

به گردن خون کسی کردن: موجب قتل کسی شدن، مسؤول کشته شدن او بودن
گر نپسندی همی که خونت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

ق ۳۳/۷۸

به گزین کردن: بهتر و خوب تر انتخاب کردن
چند کنی جای چنین به گزین؟ چون نروی سوی سرائی جز این؟

ق ۱/۲۱۸

به گمان نبودن: شک نداشتن
دیو قرین تو چرا گشت اگر دل به گمان نیست ترا در قران

ق ۳۷/۷

به گندمی: به سبب گندم بودن
هر چند جو به سوی خران به ز گندمست گندم ز جو بهست سوی ما به گندمی

ق ۳۷/۲۱۹

به گور کردن: دفن، به گور نهادن
کردی آنجا به گور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم؟

ق ۳۰/۱۴۱

بهل: به حال خود گذاشتن

آن را بدو بهل که همی گوید «من دیده‌ام فقیه بخارا را»

ق ۵۲/۷۷

بهمان: کنایه از شخص مبهم چون فلان، متابع فلان است.

از این در به برهان سخن گوی با من نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان

ق ۴۳/۳۹

گوئی بهمان ز من مهست و نمرده‌ست آب همی کوبی ای رفیق به هاون

ق ۲۵/۷۸

به مأذونی: به عنوان مأذون، اذن داده شده

چون سر دیوان بگرفت سر منبر هر یکی دیو باستاد به مأذونی

ق ۲۶/۱۷

به مراد: دلخواه، مطابق میل، به کام دل

بسیار تاختی به مراد، اکنون زین مرکب مراد فرو نه زین

ق ۲/۴۱

به مسمار داشتن: کاملاً بستن، مقفل داشتن

همیشه در راحت این دیو بدخو بر آزاد مردان به مسمار دارد

ق ۴۰/۱۷۹

به مسمار دوختن: کاملاً بستن، میخکوب کردن، محکم بستن

به دین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار

ق ۴۰/۹

بهم: بهتر هستم.

من رانده بهم چو پیش گه باشد طنبوری و پای کوب و بربط زن

ق ۱۹/۱۵۵

بهم شدن: با هم شدن، جفت شدن

بهم شود به زبان بَرّت لفظ با معنی اگرّت جان سخن گوی با خرد بهمست

ق ۲۰/۱۹۲

بهمن: پسر اسفندیار بن گشتاسب که به صفت خوب و نیک مشهور بوده به سبب تیمن به هم‌نامی فرشته‌ای که مصالح روز بهمن به او متعلق است بدین نام نامیده‌اند.

بهمن کجا شده‌ست و کجا قارن زان پس که قهر کردند اعدا را؟

ق ۲۳/۷۷

بررس کز این محل به چه خواری برون شدند اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

ق ۸/۲۳۸

بهمن: ماه یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان

آنکه چو بگذارم نامش به دل فرخ نوروز شود بهمنم

ق ۳۲/۱۴۴

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه نه شود دشت چو زنگار به فروردین

ق ۱۱/۱۳۳

به همواری: همیشگی، دائمی

اینها به ما عطای خدا آمد پوشیده از ستور به همواری

ق ۱۶/۲۳۳

بهم آمدن خاک: مخلوط کردن خاک و تبدیل کردن آن به خشت

سخن را بنم کن به دانش که خاک نیامد بهم تا ندادیش نم

ق ۱۱/۳۰

به میان: دربین، در فاصله

به میان قدر و جبر رود اهل خرد راه دانا به میانه‌ئی دوره خوف و رجاست

ق ۲۲/۱۰

به ناکام: (قید مرکب) ناکامانه، ناچار و برخلاف میل، مخالف مراد

باز دهی باز پسین دم زدن بی شک آن روز به ناکام و کام

ق ۵/۱۸۵

به ناگاه: ناگهان، ناگاه

که خود زود بندازد این شوم کرّه به ناگاه در چاه هفتاد بازش

ق ۱۰/۲۳۱

به نظام آوردن: به سامان کردن، آراستن، به صلاح آوردن

طاعت یزدان به نظام آورد

هرچه که دنیا کندش بی‌نظام

ق ۳۴/۱۸۵

به نظم آوردن: به شعر گفتن

به نظم اندر آری دروغی طمع را

دروغست سرمایه مرکافری را

ق ۳۰/۶۴

به نگوینداری: به حالت واژگونی، به سرازیری

جانت آسمانی است، به بی‌باکی

چندین برو مشو به نگوینداری

ق ۴۸/۲۳۳

به نم نهادن: مرطوب کردن، تر نمودن تا عمل و علم به هم آمیخته شوند.

مر تخم عمل را به نم نه از علم

زیرا که نرویدت تخم بی‌نم

ق ۲۱/۱۳۰

بهانه: پادافره است و با بای پارسی گفته‌اند.

بهانه جویان و جزین هیچ بهانه نه

که تو بدمذهبی و دشمن یارانی

ق ۹/۲۰۸

بهور: به موقع

اکنون نگر به کار که کارت به دست تست

برگ سفر بساز و بکن کارها بهور

ق ۱۶/۱۶۶

بهوش: دارای هوش، باهوش، هوشیار

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او

مَنیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر

ق ۲۷/۴۶

بالین سر از هوس تهی کن

بر بستر دین بهوش بنشین

ق ۱۵/۲۴

به وقت: به موقع

مرد دُراگه آن بود و دانا

کز مکر او به وقت پیرهیزد

ق ۲/۲۷۲

به و مه: بهتر و بزرگتر، در اینجا منظور عقل است.

سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید

مگر خیر بی‌شرّ و یا نفع بی‌ضر

ق ۲۱/۱۴۵

به ویران درون: در ویرانه

به ویران درون جغد مسعود باشد

چو تنها بوی گربه‌ات مونس آید

ق ۱/۲۵۸

به هدیه: برای چشم روشنی، برای پیش‌کشی

بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه

همچون شکر به هدیه ز حجت کنون

ق ۱۶/۲۲۹

به هزیمت شدن: فرار کردن، گریختن

نام نیابد کس از شریعت هزیمان

دین به هزیمت شد از دوا دو دیوان

ق ۱۶/۲۱۵

به هم آمدن: متصل شدن، پیوستن

رسته شدی از تن غدار خویش

قول و عمل چون بهم آمد بدانک

ق ۴۳/۸۱

به هم کردن: پیوستن، جمع کردن، فراهم آوردن، گرد کردن

کسی علم و ملک سلیمان بهم

نکرد از بزرگان عالم جز او

ق ۳۸/۳۰

نبوت بهم کرد با شهریاری

در این بند و زندان سلیمان بدین دو

ق ۷/۱۳۷

به هیچ روی: به هیچ وجه، مطلقاً، به هیچ طریق

کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام

سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو

ق ۳۷/۲۷

بهی: به در عربی سفرجل خوانند، میوه‌ای است مشهور به «به» که آن را آبی نیز گویند.

منگر سوی بی‌میوه و پر خار مغیلان

گر میوه‌ت باید به سوی سیو و بهی شو

ق ۲۸/۲۳۲

یکی گردنی چون سپیدار دارد

یکی چون درختی بهی چفده از بر

ق ۵۶/۱۷۹

بهی: نیکویی و خوبی، بهتری و خوشی

بر تو به امید بهی، روز روز
چرخ و زمان می شمرد سالیان

ق ۱۰/۷

بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی
که زان بهی دگری را نیاوری تبهی

ق ۸/۱۵۱

به یقین: به طور حتم

دل به یقین ای پسر خزینۀ دین است
چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون

ق ۱۷/۴

به یک ارزن نیز زیدن: هیچ ارزش و مقامی نداشتن

صحبت این زن بدگوهر بدخو را
گر بورزی تو نیززی به یکی ارزن

ق ۱۱/۱۷

به یک دین درم: در یک دین هستم.

با تو من ارچند به یک دین درم
تو ز ره من به رهی دیگری

ق ۲۹/۲۶

به یک ره: سراسر، یکباره، به کلی

غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد به یک ره بقر نباشد

ق ۴۰/۱۷۱

به یک سو شدن: جدا شدن، به کناری رفتن، بیرون شدن

بیا تا به دانش به یک سو شویم
ز لشکر وگر چند از این لشکریم

ق ۲۷/۲۴۱

بهیم: سیاه و تاریک

دیو دنیای جفایپشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟

ق ۳۳/۱۷۰

بهیمی: منسوب به بهیمه، حیوانی

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب

ق ۲/۹۶

بهین: بهترین و نیکوترین

دل او داد را بهین رهبر
امر او خلق را مهین میزان

ق ۵۰/۱۱۱

یارند تن و جانّت به علم و عمل اندر تو غافلی از کارِ بهین یار و مهین یار

ق ۲۳/۱۸۰

بهین خلاق: نیکوترین انسان‌ها

این پایگه مرا ز بهین خلاقست این پایگه نداشت کس اندر تبار من

ق ۲۱/۱۴۰

بهین زنان: بهترین زنان

گزین و بهین زنان جهان کجا بود جز در کنار علی؟

ق ۳۴/۸۵

بهین بهان: بهترین بهترها

هر که نازاردت میازارش که بهینِ بهان کم آزارست

ق ۴۳/۱۳۴

بهینه راه: بهترین طریق

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

ق ۴۲/۴۶

بی: بجای «ب» که یکی از حروف الفباء است به کار می‌رود، با

مگر که یاد نداری که چشم تو شناخت به خطِ خویش الف را مگر به جهد از بی

ق ۱۵/۲۲۵

بی آب: خشک، عاری از آب و آبادانی

هرچه جز از شهر، بیابان شمر بی بر و بی آب و خراب و بیاب

ق ۴۳/۶۳

بی آچار: بدون چاشنی، بدون پرورده‌ها و ترشی در آبلیمو و سرکه و امثال آن

نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند تو را، ای خاکِ خوار، آن خاک بی آچار نگوارد؟

ق ۷/۹۳

بی آرام: بدون آرامش و ثبات، بدون سکون، پر جنب و جوش

چون خانه‌های دشمنان سازند دیوار و درش وین خانه را ببند یکی خیمه بی آرام از برش

ق ۹/۱۱۰

ای برادر به حذر باش ز غرقه به میان شان
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و فرارند
ق ۱۴/۶۶

بی آرام: بی آرام + الف مفید معنی کثرت

بس بی آرام که بستد زو بی آرامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
ق ۶/۲۵

بی آرامش: بدون سکون و آرامش

وین بحر بی آرامش نگون سار
آراسته قعرش به درّ و مرجان
ق ۴/۷۱

بی آزار: بدون اذیت و عذاب، بدون آسیب و شکنجه

راز دل من یکسره، باری، همه با اوست
زیرا بس امینست و سخن دار و بی آزار
ق ۲۱/۷۶

بی آزار شدن: بی رنج و عذاب شدن

برنجان تن به طاعتها که فردا
به رنج تن شود جانت بی آزار
ق ۳۲/۹

بی آزمان: جمع بی آزم یعنی بی شرم، آنان که حیا ندارند.

ای حجت از این چنین بی آزمان
تا چند کشی محال و ناکامی؟
ق ۲۲/۱۸

بی ازاری: بی جامه بودن، لخت بودن

چرا بر نیندی ز دانش ازاری؟
نداری همی شرم ازین بی ازاری!
ق ۹/۱۳۷

بی آسایش: بی آرام، بدون سکون و آرامش
این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست

یا خود یکی بلند و بی آسایش آساست
ق ۱/۱۸۶

بی آفت: بدون ضرر و زیان

چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
گوائی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش؟
ق ۵۸/۱۰۸

بی آلت: بدون ابزار و وسیله، بی واسطه

بنگر که خدای چون به تدبیر بی آلت چرخ را پی افگند

ق ۲۳/۱۱

بی آواز: بدون سرود و نوا

بنمایم دوازده صف راست همه تسبیح خوان بی آواز

ق ۲۴/۶۹

بیابا: فعل امر از آمدن

بیابا تا ببینم چه چیزست بارت که زردی و کوژی چو شاخ خزانی

ق ۲۹/۹۴

بیابان: پهلوی «ویاپان». دشت و صحرای بی آب و علف و غیر مزروع

هرچه جز از شهر، بیابان شمر بی بر و بی آب و خراب و بیاب

ق ۴۳/۶۳

که دانست کاندرا هوا بی ستونی ستادهست دریا و کوه و بیابان؟

ق ۱۴/۳۹

بی ابر باران کردن: بهانه جویی کردن

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند

ق ۱۹/۶۸

بی اثر: بی تأثیر، بیهوده

وان چیز که عالم بدوست باقی هرگز هدر و بی اثر نباشد

ق ۳۷/۱۷۱

بیچاریدن: از مصدر آچاردن و آچاریدن به معنی چاشنی زدن

که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان می به بوی و مزه و رنگ بیچاره

ق ۱۲/۳۵

بیافتن بوی: شنیدن بوی، احساس بو کردن، استشمام

گوشت بشنود و دست بگرفت بسینت بیافت بوی ریحان

ق ۲۷/۱۸۳

بی ادبی کردن: بی فرهنگی کردن، بی دانشی کردن

تا بی ادبی همی توانی کرد خونِ علما به دم بیاشامی

ق ۱۷/۱۸

بیاراستن: آرایش دادن

وز بهر طمع پَر به پرواز بیاراست

گویند عقابی به در شهری برخاست

ق ۱/۲۶۰

بیاراسته: مزین، مُطرز

عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

وافتی و مبارک چو دم عیسی مریم

ق ۱۱۹/۲۴۲

بیارامیدن: آرامش داشتن

بر حجّت حجّت بِرِل بیارام

از حجّت بشنو سخن به حجّت

ق ۴۸/۳۲

بیازاری: آزرده شوی

گر نخواهی که بیازاری مازارش

یارِ چون خار ترا زود بیازارد

ق ۱۰/۵۴

بیازن: فعل امر از مصدر «آزیدن» به معنی فرو بردن و خلانیدن سوزن و امثال آن

بر دل و جان لطیف خویش بیازن

خوب سخنهایش را به سوزن فکرت

ق ۴۷/۷۸

بیاسائیدن: آرامش داشتن، راحت بخشیدن

بیاساید شب و روز و برآماسد جو سندانها

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر

ق ۱۲/۲۱۱

هرگز گمان مبر که بیاسائی

زیر کبود چرخ بی آسایش

ق ۵/۳

بیاسودن: آسایش یافتن، آرامش پیدا کردن

گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

ای به شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود

ق ۳/۷۸

بیاغاریدن: نم کردن و خیسانیدن

همی خاکی خورد همواره کاب از را بیاغارد

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه

ق ۱۱/۹۳

پولاد نرم کی شود و شیرین

گرچه در انگبینش بیاغاری؟

بیاغاریدن: سرشتن و آمیختن

بر شوره مریز آب خوش زیرا

نایدت به کار چون بیاغارد

بیاغشتن: نم کردن، خیسانیدن

نان شریعت خوری چو پیش من آئی

نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

بیانگدن: پر کردن، انباشتن

در دولت فاطمی بیانگن

دیوانت به شعر حجت آگین

بیانگنده: پُر، انباشته، مملو

چون کدو جاننش ز دانش تهی و فکرت

بر چون نار بیا گنده ز ملعونی

بیالاید: آلوده می شود.

آزاده و کریم بیالاید از لثیم

چون دامن قبات نیفشانی از لثام

از قرین بد حذر بایدت کرد

کز قرین بد بیالاید قرین

بی امل: بدون امید و آرزو، بدون خواهش

بی امل اند این خران ز دانه تو

مردمی از گاه و دانه یا ابلی

می خواندند.

بیاموز تا همچو سلمان باشی

که سلمان از آموختن گشت سلمان

ق ۴۴/۲۳۳

ق ۷/۱۱۷

ق ۳۴/۹۷

ق ۴۶/۲۴

ق ۱۹/۷۸

ق ۲۵/۱۷۵

ق ۱۹/۲۷

ق ۲۱/۵۳

ق ۳۷/۱۳۵

بیاموز: اشاره به اصل «تعلیم» است که نزد اسماعیلیان از اصول مهم بوده و امام را نیز «معلم»

ق ۴۷/۳۹

بیان: فصاحت و زبان آوری

مبهم نشود هگرز منطق

بی شرح و بیان او خرد را

ق ۱۳/۲۱۶

خردمند گردن دهد ناگزیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشادم

ق ۳۱/۲۱۲

بیان: سخن و گفتار

نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

نان شریعت خوری چو پیش من آئی

ق ۳۴/۹۷

بیان: شرح، تفصیل، تقریر

زانکه توحید نیست زیر بیان

باز جفتست قاهر و مقهور

ق ۲۸/۱۱۱

بی انباز: بدون شریک

خدای پاک بی انباز و یاور

معاذالله چنین نتواند الا

ق ۱ ملحق / ۵۱

بی انجام: بی پایان

پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد

ق ۱۲/۵۷

بی انداز: بی اندازه، بی قیاس

به چنین مال نازِ بی انداز؟

کی تواند خرید جز دانا

ق ۱۵/۶۹

بی اندام: ناآراسته و نامتناسب و بدشکل

زین جای بی اندام و عمر سوتام

بس بی خطر و خوار کام یابی

ق ۱۶/۳۲

بی اندامی: عدم تناسب، زشتی، ناهنجاری

جز زشتی و خامی و بی اندامی؟

از خوگ به باغ در چه افزایشد

ق ۲۳/۱۸

بیان کردن: روشن کردن تعبیر، توضیح، آشکار و واضح نمودن

بیان کن که از چیست تقصیر عالم جوابم ده از خشک این شعر وز تر

ق ۶۳/۱۴۵

بیاوار: شغل و کار و عمل

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف اینست مرا با تو همه کار و بیاوار

ق ۲۴/۷۶

خردمند با اهل دنیا به رغبت نه صحبت نه کار و بیاوار دارد

ق ۴۲/۱۷۹

بیاواری: شغل و کار و عمل

زین پیش جز از وفای آزادان کاریش نبود نه بیاواری

ق ۱۴/۱۶۷

بیاهنجیدن: آهنجیدن، بیرون کردن، به درآوردن، کشیدن

بگویم چو گوید «چهارند یاران» بیاهنجم از مغز تیره بخارش

ق ۵۵/۱۵۹

من روز همی بینم و گوئی که شبست این ور حجّت خواهم تو بیاهنجی خنجر

ق ۹۵/۲۴۲

بی بار: بی ثمر، بی حاصل، بی نتیجه

در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست بی بار ز دیدار، همی ریزد ازو بار

ق ۱۶/۷۶

بی باک: بی پروا، ترس، بی اعتنا

از فعل منافقی و بی باک وز قول حکیمی و خردمند

ق ۳/۱۱

بی باک: بی ترس و بیم، کنایه از شجاع و دلاور و صاحب تهوّر، گستاخ

بی باک و بدخوی که ندانی به گاه خشم مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

ق ۲۷/۲۷

بی باکان: جسوران در انجام گناه

گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را بس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

ق ۱۵/۲۵

بی باکی: شجاعت، دلاوری، تهور

پادشاگشت آرزو بر تو ز بی باکی تو جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا

ق ۳/۲۳۶

بی باکی: بی قیدی، پای بند نبودن به دین و رسم

کام را از گرد بی باکی به آب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

ق ۲۹/۲۵

بی بدل: بی همتا، بی مانند

من ز رسول خدای بی بدلم با بدل خود تو رو که با بدلی

ق ۳۱/۱۳۵

بی بو: بی ثمر، بی بار

سر اندر جستن دانش نهادم نکردم روزگار خویش بی بر

ق ۱ ملحق / ۶۱

نبینی که از بی تمیزی ستور چو بی بر چنارست و ما بَرَوَریم؟

ق ۱۳/۲۴۱

بی بوگ: به مجاز بی سرو سامان مثل بینوا، درویش، بی زاد و توشه، فقیر

همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد کسی که مسکن در خانه دو در دارد

ق ۱۲/۱۳۱

بی بصر: نابینا، کسی که نمی بیند، در اینجا نادان و بی فکر

بس تُرُش و تنگ جایست این ازیرا مرترا خم سرکه ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی بصر

ق ۳۰/۸۰

بی بوی: بدون عطر

مشک باشد لفظ و معنی بوی او مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

ق ۴۷/۱۶

بی بها: بی ارزش و کم قیمت

آنک این سوی او بی بها و خوارست فردا سوی ایزد گرامی آنست

ق ۲۰/۸۷

بی بهر: بدون نصیب و بهره و قسمت
نشاند از حله‌ها بی بهر مه‌رت

بشست از نقشها باد خزان‌ت

ق ۷/۱۰۱

بی بهره: بدون نصیب و حظ و حصه
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره پسندی

مراگر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

ق ۱۲/۱۹

بی بهره ماندن: بدون حصه و نصیب ماندن
بی بهره چرا مانده‌ست این جان تو زین تن

بی دانش و تمیز همانند یکی خر؟

ق ۱۹/۵۹

بی بیان: ناتوان در بیان
خلق را از بهر معنی قران باید امام

این امامان مزور بی بیانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۰

بی بیم: بدون ترس و وا‌همه
لاجرم دادند بی بیم آشکار

دربهای طبل و دف مال زکات

ق ۱۶/۱۵۳

بی پر: بدون بال
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل

یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

ق ۸/۱۱۲

بی پروزی: بی حاشیه بودن، بی طراز، بی عطف
پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنک

جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

ق ۲۰/۱۹۹

بی پشت: بی یآوری، بی حمایت و مدد، بدون پشتیبان
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی

که تو پشت و سپه و قوت ایشانی

ق ۲۲/۲۰۸

بی تاب: بی توان و طاقت، بی قوت
ای سروبن از گشتن این بر شده دولاب

خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی

ق ۲۵/۲۱

بی تعبّد: بی عبادت، کسی که خدا را پرستش نکند، بندگی نکردن

گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد پس در بهشت باشد نخچیر و گوردشتی

ق ۱۸/۱۷۴

بی تغییر: بدون دگرگونی و تبدیل و تعویض و انقلاب

راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی تغییر

ق ۴۳/۹۱

بی تفاوت: بدون تغییر و دگرگونی

چون زمین پر شکستگی است چرا آسمان بی تفاوتست و فطور؟

ق ۱۴/۳۶

بی تفکّر: بدون فکر و اندیشه کردن، بی تعمق

مپندار بر روز شب را مقدّم چو هر بی تفکّر یله گوی عامی

ق ۵/۱۰۰

بی تمیز: بی بصیرت، بی دانش، بی عقل و خرد، کسی که نیک را از بد نداند.

تو بی تمیز برالفغدن ثواب مرا اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

ق ۳۷/۲۰۶

بی تمیزان: بی عقلان، نادانان

دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

ق ۲۷/۶۸

بی تن: بی جسم، بی بدن

یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید به کوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید

ق ۱/۱۹

بی تن و جان: بی جسم و روح

آن بی تن و جان چیست کو روانست؟ که شنید روانی که بی روانست؟

ق ۱/۸۷

بی توان: بدون قدرت و طاقت، ضعیف، بی نیرو

با طاقت و هوشیم ما و او خود بی طاقت و بی هوش و بی توانست

ق ۶/۸۷

بی توش: بی تاب و توان، بی طاقت

ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت کوشی
وانگه به کار دین در بی توش و مست رای
ق ۳۰/۱۵۶

بی توشه: بی زاد و خوراک، فقیر و بی چیز

بازار تو است این، بطلب هرچه بیایدت
بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
ق ۵۱/۱۸۰

بی ثبات: بی بقا، بی دوام، بی استواری و ثبوت

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد
مادر دیوان به قول بی ثبات
ق ۱۵/۱۵۳

بیجاده: نوعی از یاقوت است، نوعی از جوهر، طبیعت وی گرم و خشک و معدنش کوههای مشرق و
کهربا و کاه ربای است و...

چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
نشد بیجاده و یاقوت احمر؟
ق ۱ ملحق / ۳۴

بی جان: بی روان، بی حیات

زهار که مر جان را بی جان نگذاری
زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
ق ۱۹/۲۳۲

بی جان شدن: مردن

چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند
کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند
ق ۴/۶۸

بی جان و تن: بدون روح و جسم

بی جان و تنست او ولیک خوردنش
از خلق تنومند پاک جانست
ق ۱۲/۸۷

بی جمال: نازیبا و زشت

تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق
با صورت رجالی بر سیرت نسائی
ق ۳۲/۱۵۶

بی جنبش: بی حرکت

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی

ق ۲/۲۳۰

بیچارگی: درماندگی، عجز

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش

ق ۲/۱۳۸

بیچاره: مسکین، عاجز و بی‌نوا، مستمند و بی‌درمان، ناتوان

ناید هگرز از این یله گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره

ق ۱/۱۳۹

بیچاره شدن: بدبخت شدن

بیچاره شود به دست مستان در هشیار اگرچه هست عیاری

ق ۴۴/۱۶۷

بی‌چاشت: بدون غذا و طعام

برابر شدم بی‌طمع با امیری که بایدش بی‌چاشت از شام شامی

ق ۳۶/۱۰۰

بی‌چگونه و بی‌چون: بی‌کیفیت و ماهیت، بی‌چون و چرا

زنده به آبد زندگان که چنین گفت ایزد سبحان بی‌چگونه و بی‌چون

ق ۲۲/۴

بی‌چیز: نیازمند، محتاج، فقیر

بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود با هنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن

ق ۱۷/۱۲۳

بی‌چیزی: فقیر و محتاج بودن

چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی

ق ۸/۵۷

بی‌حاجت: بی‌نیاز، آنکه احتیاج ندارد.

ور تو خود از حجّت بی‌حاجتی نه بتو مر حجّت را حاجتست

ق ۴۹/۱۲۴

بی‌حاصل: بیهوده، بی‌فایده، بی‌نفع

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌حجّت و برهان

ق ۵۴/۲۳۲

بی حجت: بی دلیل، بدون برهان

با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن

ق ۴۴/۴۶

بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست

ق ۵۴/۲۳۲

بی حد: بی اندازه، کثیر، بی شمار، خارج از اندازه

مشغله‌شان بی حد و بی منتهاست

ور به دل اندیشه ز مردم کنی

ق ۵/۴۵

بی حد سامان: بی اندازه بی نظم، زیاد بدون ترتیب

تهی جایگاه‌هاست بی حد سامان

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی

ق ۳۸/۳۹

بی حد و مر: بی اندازه و دور از شمارش

چو بی حد و مر بشمرد سالیان را؟

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان

ق ۱۲/۵

بی حد و منتها: بی اندازه، بی شمار، بی حد و حصر

بی حد و منتهاست درو نعما

گویند عالمیست خوش و خرم

ق ۱۶/۹۸

بی حرمت: غیر قابل احترام، بی آبرو

جاهل بی قیمت و بی حرمتست

سوی خردمند به صد بدره زر

ق ۲۸/۱۲۴

بی حرمتی: هتک حرمت، حرمت شکستن

بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانک

ق ۱۲/۲۳۸

بی حکمت: بی دانش و بدون علم

ترک از حبشی و تازی از هندو

بی حکمت نیست برتر و بهتر

ق ۳۱/۷۵

بی حمیت: بی ننگ و عار، بی نام و ننگ، بی غیرت

بد دل و دزد و جمله بی حمیت

روبه و شیر و گرگ و کفتارند

ق ۲۵/۲۲۸

گرچه شتر کاهل و بی حمیتست؟

توبه کند شیر ز شیری هگزر

ق ۳۱/۱۲۴

بیخ: نژاد، دودمان، پشت، نسل، اصل

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی

در نطفها و خایه مرغان و بیخ و حب

ق ۵/۹۶

فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب

من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانک

ق ۳۰/۴۴

بیخ: بن یا ریشه، اصل و ریشه و قاعده و بنیان، ریشه گیاه عموماً و ریشه اصلی گیاه و درخت که بزرگتر از ریشه‌های دیگر است خصوصاً

در به نبات اندرون فریشتگانند

هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون

ق ۲۴/۲۳۴

بیخ و شاخند و بارشان انسان

امّهات و نبات با حیوان

ق ۱/۱۱۱

بی خار: بی تیغ

تو خواهی بار شیرین باش بی خار

به فعل اکنون و، خواهی خار بی بار

ق ۱۲/۹

بی خان و مان: بی کس و کار، بی خانواده، بی کس

تا تو یکی خانه نو ساختی

یکسره همسایهت بی خان و مان

ق ۳۵/۷

بی خان و بی مان: بدون خانه و اثاثیه، بدون وطن

که او باشی همی بی خان و بی مان

درو امروز خان گشتند و خاتون

ق ۱۶/۶۵

بی خبر: بی اطلاع، ناآگاه، بی وقوف

مرد دانسته به جان علم و خرد را بخرد

گرچه این خر رمه از علم و خرد بی خبرست

ق ۹/۱۴۸

بیختن: غربال کردن و پرویزن کردن، الک نمودن، چیزی را از غربال گذراندن

خلق را چرخ فروبیخت، نمی بینی

خس مانده است همه بر سر پرویزن؟

ق ۱۹/۱۷

بیخته: چیزی که از غربال رد شده

هرگز نبرد کسی به بازار

نایبخته گندم بهائی

ق ۳۲/۱۲۲

زین بی وفا، وفا چه طمع داری؟

چون در دمی به بیخته خاکستر؟

ق ۴۶/۲۲

بیخرد: بی عقل، ناخردمند، سفیه، بی فکر و بی اندیشه

خواهم که بدانم که مر این بی خردان را

طاعت به چه معنی و ز بهر چه نمائید

ق ۲۱/۲۱۳

بی خرد جسد: جسم بی عقل و نادان

خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد

لیکن خرد به است ز خواب و زخور مرا

ق ۲۷/۶

بی خردی: بی عقلی، بی ادراکی، لاشعوری

جز بی خردی کجا گزیند

فرسوده گلیم بر سستبرق؟

ق ۱۸/۲۱۶

ترسا پسر خدای گفت او را

از بی خردی خویش و نادانی

ق ۹/۲۸

بی خطر: بی آفت

تو به پرگار خرد پیش روانم در

بی خطرتر ز یکی نقطه پرگاری

ق ۱۴/۳۵

بی خطر: بی ارزش، بی قیمت، بی قدر، بی سنگ، بی ارج

گر در کمال فضل بود مرد را خطر

چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟

ق ۴/۶

بی خطر باشد فلان با او چنانک

پیش زرگر بی خطر باشد کلال

ق ۵۰/۳۴

بیخ کسی برکندن: از میان بردن وی، نابود کردن وی، نیست کردن

وان را که دست خویش بیابی برو غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

ق ۲۳/۲۱۰

بیخ کین: ریشه و اصل کینه و نفرت

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی کاین برون آهنگد از دل بیخ کین

ق ۱۴/۵۳

بی خلاف: درست و صحیح، بی تردید، بی چون و چرا

گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا دو باشد بی خلاف آنکه نه فرد و واحد و یکتا

ق ۱۴/۱

بی خللی: بی خطایی

گرت نباید بد و بلا و خلل عادت کن بی بدی و بی خللی

ق ۷/۲۳۹

بی خمار: رنج و سنگینی سر و درد از نخوردن می

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا سر ز خرد گشت بی خمار مرا

ق ۴۰/۵۶

بی خواب: خواب نبرده، بیدار مانده

به امید آن عالمست، ای برادر، شب و روز بی خواب و با روزه رهبان

ق ۷۲/۳۹

بی خیانت: بی غلّ و غش

سخن چون زرّ پخته بی خیانت گردد و صافی چو او را خاطر دانا به اندیشه فرو ساید

ق ۷/۱۹

بی خیر: بیهوده، بی فایده، که در آن خوبی و نیکی و خیر نیست.

گرچه بی خیرست گیتی، مرد را زو شود حاصل به دانش خیر ناب

ق ۱۵/۱۹۳

بید: درختی است مشهور و بی ثمر و سایه آن در تابستان مطلوب است و آن را به عربی صفصاف

خوانند.

- خطی پَدَرْت و دیگر مادَرْت و تو سوم
 خَطَبْت بید و دیگر سبب و سوم عنب
 ق ۶/۹۶
- من ز دین در زیر بار و بارور خرما بنم
 تو به زیر بیدی و بی بر چنار، ای ناصبی
 ق ۲ ملحق / ۲۵
- بیداد:** ظلم و ستم، جور، جفا
 جانت نماندهست جز به داد در این بند
 دادِ خداوند را مدار به بیداد
 ق ۳/۱۴۲
- بیداد کردن:** جور کردن، ظلم و جفا کردن، تعدی
 ای شکم پر نعمت و جانت تهی
 چون کنی بیداد؟ کایزد داور است
 ق ۲/۱۶
- بیدادگر:** ستمگر و متعدی و ظالم و جفاپیشه، جفاکار
 از تو هموار همی دزدد عمرت را
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
 ق ۳۹/۵۴
- بیدادی:** حالت بیداد، ستمکاری، عدوان، ظلم، جور
 واشفته کنی به دست بیدادی
 احوال به نظم و نغز و رامش را
 ق ۲۳/۲۳۵
- ز بیدادی سمرگشتهست ضحاک
 که گویند اوست در بند دماوند
 ق ۱۴/۸۴
- بیدار:** کسی که در خواب نیست، مقابل خفته
 بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن
 پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
 ق ۳۵/۲
- بیدار:** هشیار، آگاه، به هوش
 اگر بیدار و هشیارِی و گوشت سوی من داری
 پیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها
 ق ۲۳/۲۱۱
- بیدار داشتن:** مانع خواب کسی شدن، وی را به حال بیداری نگاه داشتن
 زیرا که تا به صبح شب دوشین
 بیدار داشت بادک نوشینم
 ق ۲/۶۰

بیدار داشتن: هشیار و آگاه نگاه داشتن

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را از این دیو کوتاه و بیدار دارد
ق ۴۶/۱۷۹

بیدار دل: (صفت مرکب) هشیار و آگاه و خبردار و چالاک، دل آگاه

نامه‌ها پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از فرناس
ق ۶/۲۰۹

بیدار شدن: از خواب برخاستن، سربرگرفتن از خواب

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار بیدار شد این دهر شده بیهوش و مدهوش
ق ۴/۱۹۵

بیدار شدن: آگاه شدن و متنبه شدن، هوشیار شدن

بیدار شو ز خواب، سوی مردمی گرای یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
ق ۴/۱۶۶

بیدار کردن: هوشیار کردن، متنبه کردن

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را یکی منادی بر طرف بام باید کرد
ق ۲۵/۷۲

بی‌دار و بند: بی‌پایه و ستون و طناب

واندر هوا به امر وی استاده‌ست بی‌دار و بند، پایه بحر و بر
ق ۲۹/۲۲

بی‌دانش: بی‌عقل، نادان و جاهل، بی‌علم و معرفت

بر صحبت نُنفایه و بی‌دانش بگزین به طبع وحشت تنهائی
ق ۳۶/۳

بی‌دانش: بی‌علم و معرفت، نادان و جاهل

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان آخر مدبران سپهر مدورند
ق ۳۰/۱۱۲

بی‌دانشان: بی‌علمان، بی‌عقلان، نادانان

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان آخر مدبران سپهر مدورند
ق ۳۰/۱۱۲

بی دانشی: بی علمی، نادانی، جهل، بی خبری، مقابل دانشمندی

ز دانش یکی جامه کن جانت را که بی دانشی مایه کافرست

ق ۱۰/۴۹

بی در: بدون در، بی باب، بدون مدخل یا بدون آنچه بر مدخل قرار دهند.

که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در؟

ق ۱ ملحق / ۱

بی در حصار: قلعه و دژ بدون دروازه

از کجا اندر خزیده ستی بدین بی در حصار؟ همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

بی درنگ: بدون توقف، فوراً، در حال

هرک آمده ست زود برفته ست بی درنگ برخوان اگر نخوانده ای اخبار خسروان

ق ۷/۲۳۸

بید سرخ: سرخ بید، نوعی از بید که در کرمانشاه آن را بید مرجان نامند، عفار، طبرخون، بیدطبری

به بازوی پر خون درون بید سرخ بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ق ۵/۱۶۹

بی دل: عاشق، شیدا، دلباخته، سخت عاشق

گر نشدم عاشق و بی دل چرا مانده به چاه اندر چون بیژنم؟

ق ۷/۱۴۴

با باد چو بی دلان همی گردی نه خواب و قرار و نه خور و مسکن

ق ۸/۱۵۵

بی دلیل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + دلیل) بدون برهان، بدون حجت، که دلیل ندارد.

وز بابهای علم نکو بررس مشتاب بی دلیل سوی دریا

ق ۴۵/۹۸

بی دهنی: فاقد دهان بودن کنایه از کسی که به زبان حال و بدون دهان سخن می گوید.

گیتی بشنو که می چه گوید با بی دهنی و بی زبانی

ق ۳۰/۱۶۳

بی دین: آنکه دین ندارد، کافر. بی کیش. لامذهب مقابل دیندار. بی کتاب، بی راه و بی مذهب

وز خلق لشکرش جز بی دین و بدگهر نیست او باش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

ق ۱۰/۷۰

بی دین شدن: کافر و بی راه و بی مذهب شدن، زندیق شدن

مرد بی دین چو خر است، ار تو نه ای مردم چو خران بی دین شو، روز و شبان می دن

ق ۳۷/۱۷

بی دینی: حالت بی دین، بی کیشی مقابل دینداری، لامذهبی

به دین از خری دور باش و بدان که بی دینی، ای پور، بی شک خریست

ق ۱۲/۴۹

هم آن این راهم این آن را شب و روز به گمراهی و بی دینی کند یاد

ق ۲۳/۲۹

بی دیوار و بنیاد: بدون تکیه گاه و ستون

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه بر این دولاب بی دیوار و بنیاد

ق ۱۳/۲۹

بی ذنب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ذنب) بی دم، که دم ندارد، بی دنبال

چون زو حذرت باید کردن همی نخست دجال را بین به حق، ای گاو بی ذنب

ق ۱۳/۹۶

بی راحت: بی آرام و آسایش

اندر این تنگی بی راحت بنشسته خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی

ق ۲/۲۰۸

بیران: ویران که نقیض آباد باشد، ویرانه

زین پسم باز کجا برد همی خواهد چون برون آرد از این خانه بیرانم؟

ق ۲۲/۹۰

بیران شدن: ویرانه گشتن

شاد شدی چون بشنیدی که پار بیران شد گوشه ای از مسکنم

ق ۲۴/۱۴۴

بی راه: راه غیر معمول، راه تنگ و بد، راه پیچاپیچ، بی راهه و راه غیراصلی

سپس دیو به بی راه چنین چند روی؟ جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم؟

ق ۲۱/۱۷۰

بی‌راه: معاند، مخالف در عقیده و رأی

فرزند تست نفس، تو مالش دهش بی‌راه را یکی بره آرد به ره

ق ۱۷/۲۲۹

بی‌رتبت: بی‌پایه و منزلت، بدون مقام

تن همان گوهر بی‌رتبت خاکبست به اصل گر گلیمی بد یا دیه رومیست قباش

ق ۴۳/۱۲۹

بی‌رحم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + رحم)، بی‌شفقت، سنگدل، جبار، قسی‌القلب

نهنگی بدخویست این زو حذر کن که بس پرخشم و بی‌رحمست و ناهار

ق ۳۸/۹

بی‌رحمان: بی‌بخشش و نامهربان

مراگر قوم بی‌رحمان براندند به جود و رحمت و اقبال رحمان

ق ۶۳/۴۸

بی‌رحمت: بی‌رحم و شفقت، نامهربان

از من بردی تو دزد بی‌رحمت دزدان نکنند رحم بر راهی

ق ۶/۴۷

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی‌رحمت همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها

ق ۳۰/۲۱۱

بی‌رسته: بی‌روش و قاعده و قانون، خارج از رسم قاعده

چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا چه گوئی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟

ق ۱۴/۱۱۸

بی‌رشته هنجن کشیدن: کنایه از کار بیهوده کردن

خویشتن دار چو احوال همی بینی خیره بی‌رشته و هنجار مگش هنجن

ق ۲۱/۱۷

بیرم: دیلم، آهنی که برای سوراخ کردن زمین و کوه به کار می‌رود.

سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم

ق ۲۹/۳۸

زین سود نبینم ترا ولیکن

ایمن نه‌ای ای خرزبیم بیرم

ق ۶/۱۳۰

بی‌رنج: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + رنج)، آسوده و راحت، سلیم، تندرست، بی درد و رنج
وز قسمت ارزاق پیرسیدم و گفتم چونست غمی زاهد و بی‌رنج ستمگر؟

ق ۹۱/۲۴۲

تا نبینی رنج و، ناموزی ز دانا علم حقّ کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید

ق ۱۹/۲۵

بی‌رنگ: رنگ پریده

ای گوهر بی‌رنگ، بدین کان دوم در رنگی شو و سنگی و ممان عاجز و حیران

ق ۱۵/۲۳۲

بی‌روان: بی‌روح، بی‌جان و مرده

آن بی‌تن و جان چیست کو روانست که شنید روانی که بی‌روانست؟

ق ۱/۸۷

بی‌روزن: بدون منفذ و سوراخ، در نجوم قدیم، منجمان بر آن بودند که افلاک مثل پوست‌های پیاز
تو در پوست و خرق و التیامی ندارد و خروج از آن برای انسان امکان پذیر نیست.

این گنبد پیروزه بی‌روزن گردان چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟

ق ۱/۲۳۲

ای آنکه به امر تست گردنده

این گنبد پر چراغ بی‌روزن

ق ۳۴/۱۵۵

بیرون: مقابل درون، به در و خارج، خارج در

در دهن پاک خویش داشت مر آن را

وز دهنش جز به دم نیامد بیرون

ق ۳۱/۴

بیرون آمدن: خارج شدن

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

ق ۳۴/۱۳۶

بیرون آوردن: بیرون بردن، خارج کردن

اگر ناری سر اندر زیر طاعت

به محشر جائت بیرون ناری از نار

ق ۳۱/۹

بیرون بردن: خارج کردن، خارج ساختن، مقابل در آوردن، نقل کردن به خارج
از این بند و زندان به ناچار و چار همان کش درآورد بیرون برد

ق ۲۹/۱۲۸

بیرون جستن: خارج شدن به سرعت
ترا جانیست بس عالی و نورانی
چو بیرون جستی از جای بدین گستی

ق ۳۵/۱۷۸

بیرون چلیدن: بیرون رفتن، خارج شدن
اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباح
به علم کوش وزین غرق جهل بیرون چل

ق ۲۶/۸۸

بیرون خزیدن: بیرون جستن
از کجا اندر خزیده‌ستی درین بی در حصار؟
همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

ق ۵/۱۹۹

بیرون خواهدش کرد: خارجش می‌کند.
به زندان دنیا درونست جانت
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

ق ۳۴/۳۹

بیرون دادن: تراویدن، تراوش کردن
از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش
آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار

ق ۳۳/۷۶

بیرون فکندن: خارج کردن
پنجاه و اند سال شدی، اکنون
بیرون فکن ز سرت سراکونی

ق ۱۳/۱۸۱

بی رونق: بدون رواج، راکد، که رونق و رواج ندارد، کاسد
تو مر این گلخن بی رونق تاری را
جز که از جهل نینگاشته‌ای گلشن

ق ۲۸/۱۷

بیرون نجهیدن: بیرون نجستن
بیرون نجهد مگر بفرمانت
این گوهر صعب از این دو زندان

ق ۱۵/۱۸۳

بیرونی: ماورائی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را چون یکی درج بر آورده به افسونی

ق ۴/۱۷۵

بیرونی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + روی) بی وجه، بی دلیل، بی مورد

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حُرّی پیرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بهتانش

ق ۶۳/۱۰۸

بیرونی: بی شرم و بی حیا

گر روی بتابم ز شما شاید زیراک بی روی و ستمگاره و باروی و ریائید

ق ۳۸/۲۱۳

بیرونی: پررویی، بی شرمی، بی حیایی

بی روئی ار به روی کسی آری بی شک به رویت آید بی روئی

ق ۲/۱۴۹

بی رهبر: بدون مولا و رئیس

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت مر این بی فساران بی رهبران را

ق ۱۵/۵

بی ریا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ریا)، صادق، مخلص، راست و با صداقت، بدون تظاهر و

خودنمایی

چيست جواب تو؟ بياور كه اين نيست خطا بل سخني بي رياست

ق ۲۵/۴۵

بی ریب: بدون شک و تردید و شبهه، بی گمان

دجال چيست؟ عالم و، شب چشم کور اوست وين روز چشم روشن اويست بی ريب

ق ۱۲/۹۶

بیزار: دور، جدا، دوری جوینده، برکنار

اسم تو ز حدّ و رسم بيزار ذات تو ز نوع و جنس برتر

ق ۲/۱۱۳

زين کور و کّر لشکر بيزاري گر بر طريق حيدر کتّاري

ق ۵۱/۲۳۳

بیزار شدن: عاصی شدن

دانا نرست جز که به بیزاری

بیزار شو ز دیو که از شرش

ق ۵۰/۲۳۳

بیزار گشتن: متنفر گشتن، نفرت زده گشتن، کراهت و نفرت داشتن

جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتیم

هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب

ق ۱۵/۴۴

بیزار گشتن: تبری جستن، دوری گزیدن

بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

اگر گویی فلان کس داد و بهمان مرا رخصت

ق ۲۴/۱۳۶

بیزاری: طلاق

سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

زن بدخو را مانی که مرا با تو

ق ۹/۳۵

بیزاری گرفتن: نفرت پیدا کردن، جدا شدن، دور شدن

اگر ایشان ز حق بیزارند

من نگیرم ز حق بیزاری

ق ۵۱/۲۲۸

بی‌زبان: بی‌سخن، خاموش، ساکت

اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی

جهانا، زبان تو من نیک دانم

ق ۱۱/۹۴

بی‌زوار: بی‌پرستار، بدون خادم

درمانده و خوار و بی‌زوارم

شادان شده‌ای که من به یمگان

ق ۳۲/۱۹۸

بی‌زوال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + زوال)، دایم، همیشگی، ابدی و جاوید، تغییرناپذیر

والا و خوب و پرنعم و آلا

آنست بی‌زوال سرای ما

ق ۱۸/۹۸

تا بیابی عمر و ملک بی‌زوال

عمر فانی را به دین در کار بند

ق ۳۹/۳۴

بیژن: از پهلوانان ایران، پسر گیو که عاشق منیژه شد و به وسیله افراسیاب در چاه ارژنگ زندانی شد و به وسیله رستم آزاد گردید.

همچو بیژن به سیه چاه درون مانی ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن

ق ۹/۱۷

چون روی منیژه شد گل سوری سوسن بمثل چو خنجر بیژن

ق ۱۵/۱۵۵

بی ساحل: بی کناره دریا

شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی

ق ۱/۲۳۰

بی سامان: بی نظم و ترتیب

شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را اگر دیدی به صف دشمنان سام نریمانش

ق ۶۲/۱۰۸

بی سایگی: بی سایه و ظل بودن

هم سپیداری به بی باری و هم بی سایگی گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغزوی

ق ۱۷/۱۹۹

بی سبات: بی خواب

چند در ما این کواکب بنگرند روز و شب چون چشمهای بی سبات؟

ق ۵/۱۵۳

بی سپاسی کردن: بی وفایی کردن، حق ناشناسی کردن

بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک به سپاسیت پوشند به دیبای و پرند

ق ۱۲/۱۹۰

بیست: عددی پس از نوزده و قبل از بیست و یک، دوده

نشیده‌ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟

ق ۱/۲۵۶

بیست هزار: بیست بار عدد هزار

از بهر چه این خررمه بی بند و فسارند یک ذره نسنجد اگر بیست هزارند

ق ۱/۲۵۱

بیستی: بیست عددی، بیست تائی

بشمرمی برتر ازین بیستی

اینست بسندهست، اگر خواهی

ق ۴۲/۱۱۵

بی سخن: بی کلام و گفتار و صحبت

وان بی سخن است و این سیم گویا

این رستنی است و ناروان هرسو

ق ۲۸/۸۳

بی سر در غم کلاه بودن: اصل رارها کردن و دنبال فرع رفتن

بی سر تو چرا در غم کلاهی؟

دینست سر و این جهان کلاهست

ق ۲۰/۲۰۵

بی سر و سامان: بی برگ و نوا، بی چیز، مفلس

بیهوده چه گوئی سخن بی سر و سامان؟

آنست گزیده که خدایش بگزیند

ق ۷۱/۲۳۲

بی سعالی: بدون فنجریون که نوع گیاه دارویی است.

فزاید برو بی سعالی سعال

هرآنکه کزو باز ماند خطیب

ق ۶/۱۱۶

بی سلب: بی جامه، بدون پوشش

دشت نماند و جبال و نه بساله

بی سلب و مفرش پرندی و رومی

ق ۳/۱۹۷

بی سلب و زیور بودن: بی جامه و زینت بودن، کنایه از بی اعتبار بودن

مجهول بود و بی سلب و زیور

بی صورت مبارک تو، دنیا

ق ۷۷/۲۲

بی سؤالی: بدون دریوزه گری و گدایی

وان روز بنالی ز بی سؤالی

امروز همی از سؤال نالی

ق ۴۵/۲۲۴

بی سود: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + سود)، بی نتیجه، بی فایده

بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب بیدار شناسد مزه منفعت و ضرر

ق ۴/۲۴۲

بیش آمدن: فروتر شدن

زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟

ق ۱۱/۱۶۰

بی شام خفتن: غذای شب نخوردن

شوم است مرغ وام، مرو را مگیر صید بی شام خفته به که چو از وام خورده شام

ق ۵/۲۷

بی شبان: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شبان)، بی چوپان، بدون نگهبان گله، بی پاسبان رمه

مرو از پس این رمه بی شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم

ق ۸/۳۰

بیشتر: زیادت، افزون تر

مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه زمانه برون گیردت زین میانه

ق ۳۵/۲۰

پیری و سستی آمد و کشتیم خفت و خیز زین بیشتر نساخت کسی مرگ را طعام

ق ۳۸/۲۷

بیش خواری: عمل بیش خوار، گلو بندگی، اکولی

عجب نیست گر جانت خوارست و حیران چو تن مست خفته ست از بیش خواری

ق ۱۷/۱۳۷

بی شو: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شر)، بدون شر، دور از شر

سوم شان به و مه که هرگز نجوید مگر خیر بی شرّ و یا نفع بی ضر

ق ۲۱/۱۴۵

بی شرم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شرم)، بی حیا و بی حجاب، بی چشم و رو

گر شرم نیایدت ز نادانی بی شرم تر از تو کیست در دنیا؟

ق ۱۰/۸۳

بی شرمی: (حاصل مصدر مرکب)، بی حیایی، پررویی، بی آزرمی

گرت خوش آمد طریق این گروه پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام

ق ۳۶/۱۷۳

بی شک: بدون وهم و گمان، یقیناً، همانا

بی شک از روی بتابد عذاب

هر که نتابد ز علی روی خویش

ق ۴۵/۶۳

این دل پذیر و نادره معنیها

بی شگی از بهشت همی آید

ق ۲۴/۹۸

بی شمار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + شمار) آنکه شمرده نشود، بی اندازه، نامعدود

که خود خورنده جزین بی شمار و مر دارد

زبهر دانش و دین بایش همی مردم

ق ۱۸/۱۳۱

گر نه بیمم همه از روز شمارستی

بی شمارستی مال و خدم و ملکم

ق ۴۲/۱۵۴

بی شمار و مر: بی حساب و فراوان، زیاده و بسیار

در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها

درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر

ق ۴/۲۱۱

بیش و کم: کم و بیش، هر چه هست، خواه زیاد و خواه کم، همگی

نکردم استفادت بیش و کمتر

نماند از هیچ گون دانش که من زان

ق ۱ ملحق/ ۷۲

بیش و کم شدن: تغییر نکردن، کم و زیاد نگردیدن

نشد حکم کرده نه بیش و نه کم؟

کتاب و پیمبر چه بایست اگر

ق ۵/۳۰

بیشه: جنگل، زمینی غیر مزروع که درختان و نی و دیگر رستنیها در آنجا تنگ در هم آمده و صورت حصاری به خود گرفته است.

و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری

ق ۲۶/۴۰

بیشی: فزونی، زیادتی، کثرت، بسیاری، مقابل کمی و اندکی

جستن بیشی همه پیشیستی

گر خبری هست ازین سوی تو

ق ۱۲/۱۱۵

بیشی و کاست: بیشی و کاستی، فزونی و کمی، فزونی و نقصان

ازیرا که همچون گیا در جهان روندهست همواره بیشی و کاست

ق ۲/۲۰۳

بیشی و کمی: فزونی و کمی، اندکی و بسیاری

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم

ق ۲۷/۳۸

بی صفت: آنکه فاقد صفات نیک است.

پیرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

بی صقال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + صقال)، تاریک، تیره، بی جلا مقابل صیقلی و زدوده از زنگ

همچو این تاریک رویان روی من تیره بود و تار بام و بی صقال

ق ۵۲/۳۴

بی صنع: بدون آفریدن

چه پنداری به خود بر بوده گشتند؟ نباشد هیچ بت بی صنع بتگر

ق ۱ ملحق / ۳۱

بی ضر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + ضر)، بی ضرر، بی زیان

سوم شان به و مه که هرگز نجوید مگر خیر بی شرّ و یا نفع بی ضر

ق ۲۱/۱۴۵

بیضه عنبر: کنایه از شمامه عنبر، نوعی گلوله خوش بو که در حکم عطردان بوده است استعاره از حجت و برهان.

تا ندهی بیضه عنبر مرا خیره نگویم که تو بوالعنبری

ق ۲۴/۲۶

بیطار: طیب چهارپایان، دامپزشک، آنکه ستور را علاج کند.

مرکب ایمانت اگر لنگ شد قصد سوی کلبه بیطار کن

ق ۲۷/۹۹

بی طاعت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طاعت)، بدون پرستش و عبادت، آنکه به بندگی نگراید
بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش

ق ۱۲/۱۱۰

بی طاعتی: نافرمانی، طاعت و بندگی نکردن

دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
هلا باتش علم و طاعت گدازش

ق ۲۱/۲۳۱

بی طاقت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طاقت)، ضعیف و ناتوان، بی تاب و توان، بدون توانایی
با طاقت و هوشیم ما و او خود بی طاقت و بی هوش و بی توانست

ق ۶/۸۷

چو یقینم که نگیردت همی خواب و غنو
من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم

ق ۱۹/۲۰۴

بی طعم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طعم) بی مزه و بی لذت، تفه، ویر

نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده
خار بی طعم چو در کام حمار آید

ق ۲۳/۷۴

بی طمع: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + طمع)، بی آرز و حرص، بدون توقع

برابر شدم بی طمع با امیری
که بایدش بی چاشت از شام شامی

ق ۳۶/۱۰۰

بی طهور: ناپاک، بی طهارت

غره مشو بدانکه ترا طاهرست نام
طاهر نباشد آنکه پلیدست و بی طهور

ق ۱۸/۱۶۶

بیعت: پیمان بستن به فرمانبرداری و اطاعت از کسی، عهد و پیمان

او بود درختی که همی بیعت کردند
زیرش گه پیغمبر با خالق اکبر

ق ۵۱/۵۹

بیعت کردن: با کسی عهد کردن و دست دادن، دست دادن به علامت اطاعت

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

ق ۴۱/۲۴۲

بی عدد: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عدد)، بی شمار، بی حساب، بی حد
وین هر چهار خواهر زاینده با بیچگان بی عدد و بی مر

ق ۳۳/۲۲

بی عدد و مر: بی شمار و اندازه، بی حساب و اندازه
دُرّ همی نظم کنم لاجرم بی عدد و مرّ در اشعار خویش

ق ۵۲/۸۱

بی عقل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عقل)، احمق، بی دانش، بی هوش، دیوانه، بی خرد
از ره نام همچو یک دگرند سوی بی عقل هر مس و هر ماس

ق ۲۳/۲۰۹

بی علم: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + علم)، بی دانش، جاهل، نادان
طاعتِ بی علم نه طاعت بود طاعتِ بی علم چو باد صباست

ق ۶۳/۴۵

شرف در علم و فضلست ای پسر، عالم شو و فاضل تو علم آور نسب، ماور چو بی علمان سوی بلعم

ق ۱۵/۳۸

بی علم یکیست رازی و تازی: دانش که نبود عرب و عجم برابرند.
تازیت ز بهر علم و دین باید بی علم یکیست رازی و تازی

ق ۲/۱۸۷

بی عمل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عمل) بی کردار، بی فعل
جلدی و مردی همی پدید کنی تنگ دل و غمگنی و بی عملی

ق ۱۰/۲۳۹

بی عنان: بی افسار
وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا چو اسب لانه سرافشان و بی عنان شده‌ای

ق ۲۵/۲۰۶

بی عوار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عوار) بی عیب، خالی از عیب و نقص
آن سگان که ت جان نگرده بی عوار از عیشان تا نشوئی تن به آب دوستی ئی اهل عبا

ق ۴۵/۲۳۶

بیع و شرا: خرید و فروش، خرید و فروختن (از اصداد است)

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان برکتب بیع و شرااند

ق ۴۷/۱۱۴

بی عیب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + عیب)، بی نقص، سالم، بی آهوه، درست، بری

پندی به مزه چو قند بشنو بی عیب چو پاره سمرقند

ق ۹/۱۱

بیغاره: شماتت و سرزنش، سرکوفت، نکوهش

بر دوستی عترت پیغمبر کردندمان نشانه بیغاره

ق ۱۸/۱۳۹

بی غرضی: بی غرض بودن، غرض نداشتن

صانع قادر هگرز بی غرضی گنبد گردان و کار و بار کند؟

ق ۲۶/۹۲

بی غش: پاک، دور از خیانت و ترویر و کینه و کدورت

به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید

ق ۹/۱۹

بی غش و بی غل: خالص، صادق و بدون ترویر، بدون نفاق و ریا و مکر

فتنه این روزگار پُرغش و غلی زانکه نگشته ست جائت بی غش و بی غل

ق ۲۶/۶۱

بی غفلت: هوشیار که غفلت نکند، آگاه، باخبر

گیتی بسان خاطر بی غفلت پرنور و نفع و خیر ازیرا شد

ق ۲۳/۱۶۱

بی غم: بی رنج، بدون اندوه

ای شسته سر و روی باب زمزم حیج کرده چو مردان و گشته بی غم

ق ۱/۱۳۰

بی غم شدن: بی اندوه شدن، از اندوه رستن، شادمان گشتن

از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی غم شود هر که در امروز روز اندیشه از فردا کند

ق ۴۵/۱۸۴

بی فایده: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فایده)، بی مصرف، بیهوده، بی اثر و بی حاصل، غیر مفید.

ناسودمند

بی فایده و بی غرر نباشد

پذیرز حجّت سخن که شعرش

ق ۴۵/۱۷۱

بی فر: بی فروغ، تاریک، بی فایده

زین بی مزه تر مستقر نباشد

این ره گذری بی فر و درشتست

ق ۳۳/۱۷۱

بی فراخا: بدون وسعت و گشادگی

خطی که درازیش بی کرانست

چون خطّ درازست بی فراخا

ق ۷/۸۷

بی فرمان: بدون اجازه، بی دستوری

دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو چه تو گردن به خداونده فرمان ندهی؟

ق ۱۸/۲۲۳

بی فسار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فسار، مخفف افسار)، بی افسار، رها، لگام گسیخته

مر این بی فساران بی رهبران را

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت

ق ۱۵/۵

زین یک رمه گاو بی فسارم

تو داد دهی به روز محشر

ق ۱۱/۷۹

بی فساری: افسار گسیختگی، بی بند و باری

حرونی پرعواری بی فساری

خر بدخوست این پر بار محنت

ق ۲۰/۲۴۰

رفتی به بی فساری و رسوائی

پنجاه سال بر اثر دیوان

ق ۱۰/۳

بیفشاندن: افشاندن، بیفشاندن بر، نثار کردن، تکانیدن

بیاموز از آن که ش بیاموخت ایزد سر از گرد غفلت به دانش بینشان

ق ۴۶/۳۹

بی فضل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + فضل)، آنکه فضیلت و علم ندارد.

بی فضل کمتری تو ز گنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیاری

ق ۳۶/۲۳۳

بی فعل: بی کردار، که به گفتار خود عمل نکند.

حال ز بی فعل اگر به فعل بگردد آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل

ق ۶/۶۱

بی فغان: بی فریاد، سخت عمیق، که افغان کس به کس نرسد.

زیرا که بر این راه تاختن تان بس ژرف یکی چاه بی فغانست

ق ۴۸/۸۷

بیفگندن: موکول کردن

هم امروز از پشت بارت بیفگن میفگن به فردا مر این داوری را

ق ۴/۶۴

بیفگندن: به زمین نهادن، انداختن

هم امروز از پشت بارت بیفگن میفگن به فردا مر این داوری را

ق ۴/۶۴

بی فلاح: بدون رستگاری

وین جسم بی فلاح آسوده را خیزم به تیغ طاعت قربان کنم

ق ۲۵/۱۷۷

بی فلاحی: بدون رستگاری

یکی تخم خورده ست وز بی فلاحی همی گاو همواره بی کار دارد

ق ۵۷/۱۷۹

بی قبا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قبا)، بی جامه، لخت

چون بی بقاست این سفری خانه اندرو باکی مدار هیچ اگر ت پشت بی قباست

ق ۵۴/۱۸۶

بی قدر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قدر) بی رتبت، بی عزت، حقیر و آنکه قدر و مرتبه وی را کسی نشناسد، بی مقدار

خسیس است و بی قدر بی دین اگر فریدونش خالست و جمشید عم
ق ۳۲/۳۰

بی قدر شدن: بی اعتبار شدن، بی ارزش شدن
چون بوی و زر از مشک جدا گردد و ز سنگ بی قدر شود سنگ و شود مشک مزور
ق ۵۴/۲۴۲

بی قدر و بها: بی رتبه و بی عزت و بی ارزش، بی رتبت و ارزش
مرگوهر با قیمت و با فضل و بها را اینها نه سزا اند که بی قدر و بهاند
ق ۳۰/۱۱۴

بی قدر و قیمت: بی ارزش و بها
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم ز بی قدری صدف لولوی شهوار
ق ۹/۹

بی قدری: بی ارزشی، بی اعتباری، کم اهمیتی، ناچیزی
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم ز بی قدری صدف لولوی شهوار
ق ۹/۹

بی قرار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قرار)، بی ثبات و تغییر پذیر و ناپایدار، متحرک
تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم زین چاه زشت و ژرف بدین بی قرار بام
ق ۲۹/۲۷

وز سست لگامی و بی قراری مر تیرک و مرناک را مثالی
ق ۲۹/۲۲۴

بی قرار بی مدار: بی ثبات و بی نظم
ای مادر فرزند خوار، ای بی قرار بی مدار احسان تو ناپایدار، ای سر به سر عیب و عوار
اقوال خوب و پرنگار، افعال سرتاسر جفا

ق ۶ ملحق / ۱۳

بی قرین: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قرین)، بی مثل و بی نظیر، بی شبهه، بی مانند، بی جمال،

بی‌عدیل

آن بی‌قرین مَلک که جز او نیست در جهان کز ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
ق ۵۲/۸۲

مر نعمت یزدان بی‌قرین را یک یک به تن خویش برشماری
ق ۳۷/۱۴

بی‌قوام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قوام)، ناپایدار، بی‌ثبات، بی‌استحکام

پرهیز کن از کسی که نشناسد دنییی و نعیم بی‌قوامش را
ق ۲۵/۲۳۵

بی‌قیاس و مر: بی حساب و اندازه، خارج از حد و اندازه

به گرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ ز سند و زنگ و حبش بی‌قیاس و مر حشری
ق ۱۰/۱۰۴

بی‌قیمت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + قیمت)، بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز

مرد مخوان هیچ، بتش خوان، ازانک چون بت باقامت و بی‌قیمت است
ق ۶/۱۲۴

بی‌قیمت شدن: بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز شدن

زر ندیده‌ستی که بی‌قیمت شود چون بیندائیش بر چیزی مسین
ق ۲۲/۵۳

بی‌کار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کار)، بدون شغل و پیشه، بی‌اشتغال به امری، بی‌سرگرمی

بی‌کار چنین چرا نشینی با کارکنان شهر پرنور؟
ق ۲۶/۱۵۰

بی‌کار: معطل، عاطل، باطل، غیر مشغول به کار و باطل

کس ندید، ای پسر، نه نیز شنید هیچ گردنده‌ای که بی‌کارست
ق ۲/۱۳۴

بی‌کار: بیهوده

کردی تدبیر تو ولیک همه بد گفتمی لیکن سرود یافه و بی‌کار
ق ۱۵/۱۲۱

بی‌کارگشتن: از کار باز ایستادن، از فعالیت باز ایستادن

چشم سر بی آفتاب آسمان بی‌کارگشت چشم دل بی آفتاب دین چرا بی‌کار نیست؟

ق ۴۰/۱۴۷

بی‌کران: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کران)، بی‌حد، بی‌نهایت، بی‌پایان، نامحدود

پندگیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو تا نمائی عمرهای بی‌کران اندر کرب

ق ۴۰/۴۴

ور او را کان و زرّ بی‌کرانست مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

ق ۷/۴۸

بی‌کران: سخت بسیار، فراوان، بی‌شمار، بی‌اندازه

فلک چاکر مکنّت بی‌کرانش خرد بنده خاطر هوشیارش

ق ۶۵/۱۵۹

بی‌کرانه: نامحدود، بی‌حد، بی‌کران

این رمه‌ی بی‌کرانه می‌بینی کور دارد شبان و لنگ نهاز

ق ۲۸/۶۹

بی‌کرانه رم: رمه بی‌انتها و بی‌پایان که مراد عامه مردم است.

اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو کناره کرد بایدت ای پسر زین بی‌کرانه رم

ق ۲۴/۳۸

بی‌کردار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کردار)، که کردار ندارد، بی‌عمل

وگر گفتار بی‌کردار داری چو زر اندود دیناری به دیدار

ق ۱۸/۹

بی‌کسان: بی‌یار و یاور

چند گردی گرد این بیچارگان؟ بی‌کسان را جوئی از بس بی‌کسی!

ق ۱/۲۶۱

بی‌کسی: بی‌یاوری، بی‌یار و یآوری

چند گردی گرد این بیچارگان؟

بی‌کسان را جوئی از بس بی‌کسی!

ق ۱/۲۶۱

بی‌کلید: بدون کلید، کلید نداشتن

کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکمت را
در این گنج بر تو بی‌کلید گنج نگشاید
ق ۱۶/۱۹

بی‌کمالی: بدون بزرگواری و برتری

چون خویشتنی را رهی شده‌ستی
از بی‌خردی‌ی خویش و بی‌کمالی
ق ۲۳/۲۲۴

بی‌کنار: بی‌کران، بی‌طرف، بی‌کناره، بی‌انتهای

وگر سر بتابد به بی‌دانشی
ز علم خوش بی‌کنار علی
ق ۴۶/۸۵

بی‌کناره: سخت بسیار فراوان

بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش
وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش
ق ۱۲/۱۱۰

بی‌کیل: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + کیل)، بدون کیل، که چیزی را وزن نکنند، بی‌سنجش
دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند
ق ۲۷/۶۸

بیگار: کار بی‌اجرت و مزد، کاری که برای انجام آن اجرت نپردازند.

آتش در سنگ به بیگار تست
آب به بیگار تو در آسیاست
ق ۱۴/۴۵

در سخره و بیگارِ تنی از خور و از خواب
روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار
ق ۴۸/۷۶

بیگار داشتن: به زور و بی‌اجرت کسی را به کار کردن واداشتن

جفا و ستم را غنیمت شمارد
وفا و کرم را بیگار دارد
ق ۴۱/۱۷۹

بیگار گاو: گاوای که به بیگاری می‌کشند.

وز خس و از خار به بیگار گاو
روغن و پینوکنی و دوغ و ماست
ق ۱۱/۴۵

بیگاری: کار اجباری بی مزد، کار رایگان، کار بی مزد، شایگان

بنشین بی کار از آنکه بی کاری به زانکه کنی بخیره بیگاری

ق ۵۶/۱۶۷

بیگانه: غریبه، نا آشنا

تا به شعر و ادب عزیزت داشت خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

ق ۱۷/۹۱

بی گمان: بدون شک و به طور یقین، بی شک و شبهه، بلا تردید

داد من بی گمان بر آیدمی روز حشر از نبیره عبّاس

ق ۹/۲۰۹

بی گمان گشتن: بلا تردید گشتن، بی شک و شبهه

بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی که بدل خفته ست این خلق همه همگین

ق ۱۶/۱۳۳

بی گناه: بی جرم و بی تقصیر

مرغ درویش بی گناه مگیر که بگیرد ترا عَقابِ عِقاب

ق ۳۰/۱۳

بی گنه: مخفف بی گناه، کسی که مرتکب گناه نشده است، بی جرم و بی تقصیر

دشمن عاقلان بی گنه اند زانکه خود جاهل و گنه کارند

ق ۷/۲۲۸

بی گهی: (حاصل مصدر مرکب)، نابه موقع، بی وقت، نه به وقت خود

به کشت بی گهی مانی که در تو نسینم دانه جز گاه و سپاره

ق ۱۹/۲۲۱

بی گیسوی: گیسودار بودن از شعارهای مسلمانان بوده، و بیشتر علویان این رسم را حفظ کرده اند.

خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی

ق ۲۹/۱۶۴

بیلفغدن: الفختن، الفنجیدن، اندوختن و جمع کردن

در این بند و زندان به کار و به دانش بیلفغد باید همی نامداری

ق ۶/۱۳۷

بیلَفنج: فعل امر از الفنجیدن به معنای اندوخته کن، ذخیره کن

به دانش بیلَفنج نیکی کز اینجا نیایند با تو نه خانه نه مانه

ق ۲۷/۲۰

بیلَفنجیدن: الفغدن، کسب کردن و به هم رسانیدن و جمع کردن و اندوختن

اگر دانش بیلَفنجی به فضل تو شرف یابد پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم

ق ۲۰/۳۸

بی لون: بی رنگ

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید که بی لونست، چشم سر نبیند جز همه الوان

ق ۱۱/۱۳۶

بیم: ترس و وا همه، رعب، هراس و وحشت

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جستن گیری گلاب و شکر و چندن

ق ۳۴/۷۸

ز بیم آنکه جای بتر افتادی ندانستی که ت این به زان کزو رستی

ق ۱۸/۱۷۸

بیم آمدن: ترس عارض شدن، ترسیدن از چیزی

جان من از روزگار برتر شد بیم نیاید ز روزگار مرا

ق ۵۰/۵۶

بیمار: مریض، ناتوان و خسته، ناخوش و رنجور

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد در این ایام الفغدن شراب و مال و درمانها

ق ۳۴/۲۱۱

بیمارگون شدن: همانند بیماران گشتن در زردی و لاغری اندام، مجازاً خمار و نیم خفته (چشم)،

بیمارگونه

چو بیمارگون شد ز نم چشم نرگس مر او را همی لاله تیمار دارد

ق ۴/۱۷۹

بیماری: مرض و ناخوشی و رنجوری و ناتندرستی، سقم

گرهمی نعمت دایم طلبی، او را
بندگی کن به درستی و به بیماری

ق ۲۴/۳۵

بی‌مایه: بی‌علم و ادب و صنعت، بی‌ارز و هنر

مطرب قارون شده بر راه تو
مقبری بی‌مایه و الحانش غاب

ق ۲۴/۶۳

بی‌مبدا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مبدا) مبدأ عربی، بی‌آغاز

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌مبدا

ق ۷/۱

بی‌محابا: بی‌پروا، بی‌ملاحظه

صیاد بی‌محابا هرگز چو تو ندیدم
غدار گنده پیری پر مکر و باروایی

ق ۱۴/۱۵۶

بی‌مدار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مدار)، که مدار و نظم نداشته باشد.

ای مادر فرزندخوار، ای بی‌قرار ای بی‌مدار
احسان تو ناپایدار، ای سر به سر عیب و عوار
اقوال خوب و پرنگار، افعال سر تا سر جفا

ق ۶ ملحق / ۱۳

بیم‌داشتن: هراسیدن، ترسیدن، ترس داشتن

ور همی ایمنی‌ات آرزو آرد ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

ق ۹/۱۷۰

بی‌مر: (مرکب از بی + مر، امار پهلوی) به معنی بی‌شمار و بی‌حد و حساب و بسیار، فراوان

دور باش ای خواجه زین بی‌مرگله
که ت نیاید چیز حاصل جز گله

ق ۱/۱۳۲

اندر سفری بساز توشه
یاران تو رفته‌اند بی‌مر

ق ۶۸/۴۳

بی‌مرا: بدون ستیزه و جدل

باد به دریا در ما را مطیع
کارکنی بارکش و بی‌مراست

ق ۱۵/۴۵

بی مزه: دارای طعم نامطبوع، ناخوش آیند، نفرت آور

چون بیائی سوی من بامزه خرمائی همی چند باشی بی مزه همچون خیار، ای ناصبی؟

ق ۲ ملحق / ۴۳

بی مزه تر: دارای طعم نامطبوع، بدطعم، ناخوش آیند

این ره گذاری بی فر و درشتست زین بی مزه تر مستقر نباشد

ق ۳۳/۱۷۱

بی معانی: بی معنی و مفهوم

گر بانگ بی معانی مان باید انگشت برزیم به پنگانی

ق ۲۳/۱۹۶

بی معبر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + معبر)، بدون رهگذر، بی گذرگاه، بی گذار

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است این بحر بی کرانه بی معبر

ق ۴۸/۲۲

بی معنا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + معنا = معنی عربی)، بی معنی، بدون مفهوم

چون طوطیان شنوده همی گوئی تو بربطی به گفتن بی معنا

ق ۳۶/۹۸

بی معنی: بی اساس، نامعقول

سخن شریف تر و بهترست سوی حکیم ز هرچه هست در این ره گذار بی معنی

ق ۲/۲۲۵

بی معنی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + معنی عربی)، که معنی و محتوایی ندارد، بدون مفهوم،

پوچ و باطل، بیهوده

همچون سخن مرغست این خواندن ناراست بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

ق ۵۴/۲۳۲

بی معنی گفتار: سخن بدون مفهوم

با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر

ق ۶۵/۵۹

بی مغز: کنایه از مردم سبک و بی تمکین باشد، بی عقل و خرد، نادان و جاهل

گر هزارست خطا، ای بخرد، جمله خطاست چند از این حجّت بی مغز تو، ای بیهده، چند؟

ق ۸/۱۹۰

بی‌مقام: بدون جا و مکان، بی‌منزل و مسکن

گفته‌ست ترا که «بی‌مقامم من»

تا چند کنی طلب مقامش را؟

ق ۳/۲۳۵

بی‌مقدار: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مقدار)، بی‌قدر و بی‌رتبه، بدون شرف و اعتبار، بدون

قدرت

مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار

اگر خوارست و بی‌مقدار یمگان

ق ۷/۹

بی‌ملال: بی‌رنج و اندوه، بی‌غم

در مسجد دل تنگی و ملولی

در مجلس خوش طبع و بی‌ملالی

ق ۳۴/۲۲۴

بی‌منام: بی‌خواب

روی این انوار عالم سوی ما

برمثال چشمهای بی‌منام

ق ۷/۱۷۳

بی‌منتها: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + منتها = منتهی عربی)، بی‌انجام، بی‌منتهی، بی‌پایان

ور به دل اندیشه ز مردم کنی

مشغله‌شان بی‌حد و بی‌منتهاست

ق ۵/۴۵

بی‌منتهی: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + منتهی) بی‌منتها، بی‌پایان، بی‌انجام، بی‌نهایت

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون پرفنون هم تو شریف و هم تودون، هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی‌منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

بی‌مونس: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مونس عربی) بی‌دوست و همدم، که هم صحبت ندارد.

وگرم گوئی «پس گرنه تو بی‌راهی چون به یمگان در بی‌مونس و محزوننی؟»

ق ۳۲/۱۷۵

بی‌مهر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + مهر)، بی‌شفقت و بی‌رحم، بی‌محبت

- ز بهر این زن بدخوی بی مهر
چه باید بود با یاران بکنیه؟
ق ۱۶/۱۶۸
- بی‌میزان:** بی‌اساس و بی‌معیار
دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند
ق ۲۷/۶۸
- بی‌میوه:** بدون بار و ثمر
گر میوه‌ت باید به سوی سیو و بهی شو
منگر سوی بی‌میوه و پرخار مغیلان
ق ۲۸/۲۳۲
- بین:** بین
به چشم نهان بین نهان جهان را
که چشم عیان بین نبیند نهان را
ق ۱/۵
- بینا:** صفت دائمی، بیننده، بصیر، دارای نیروی بینایی
تا گوش و چشم یافته‌ای بنگر
تا بر شنوده هست گوا بینا
ق ۳/۹۸
- بینا:** صاحب بصیرت، دیده‌ور و آگاه و دوربین و تیز نظر
اندر مثل من نکو نگه کن
گر چشم جهان بینت هست بینا
ق ۳۶/۱۹۱
- بینائی:** چشم، بصر، باصره
بر معصیت گماشته روز و شب
جان و دل و دو گوش و دو بینائی
ق ۱۱/۳
- بینادل:** روشن ضمیر و هوشیار و زیرک، دل آگاه
ترا در دانه خرماست، ای بینادل، این بنده
که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد
ق ۱۷/۹۳
- بی‌نازی:** بدون رفاه و نعمت، بدون عزت و احترام
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی
ق ۸/۵۷

بینا شدن: دیدن و نگریستن

چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدرش زان سپس کهش چشم نابینا بود از بس محن؟

ق ۳۶/۱۲۳

بینا شدن به دل: آگاه شدن

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

ق ۱۸/۱۳۶

بینا کردن: (به مجاز)، آگاه کردن، بصیر کردن

کوری تو کنون به وقت نادانی آموختنت کند بحق بینا

ق ۱۱/۸۳

بینا گشتن: دیده‌ور شدن، قدرت دید یافتن

بینا و زنده گشت زمین زیرا باد صبا فسون مسیحا شد

ق ۶/۱۶۱

بی نام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نام)، گمنام، بی اسم و رسم

بی نام بسی گشت ازو و بی نان اندر طلب نان و نامداری

ق ۲۶/۱۴

بی نان: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نان)، که نان و قوت نداشته باشد، بی خوراک، فاقد مادهٔ

تغذیه

وز خواری اسلام و علم، مؤذن بی نان و چو نال از غمان نوانست

ق ۳۹/۸۷

بینا ردن: انباردن، انباشتن، انبارکردن

خردمندا، چه مشغولی بدین انبار بی حاصل؟ که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

ق ۳/۹۳

این تنوریست یکی گرم و بیوبارد به هر آنچه‌ش ز تر و خشک بینباری

ق ۳۷/۳۵

بی نسب: بدون قرابت و خویشی

زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست کس ملک کس نبُرد در اسلام بی نسب

ق ۲۷/۹۶

بینش: دیدن

گر از هر بینش بیرون کنی و صفی بر او مَفْرا دو باشد بی خلاف آنکه نه فرد و واحد و یکتا

ق ۱۴/۱

بی نصیب: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نصیب) بی بهره، محروم

کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند این صد هزار ساله عروس از کنار من

ق ۱۰/۱۴۰

بی نظام: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نظام) آشفته، درهم، نامنظم، نابسامان

شب هزاران دُرّ در گیسو کشید سرخ و زرد و بی نظام و بانظام

ق ۴/۱۷۳

بی نظام کردن: بی سامان کردن، آشفته کردن

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد نظام دنیی دون بی نظام باید کرد

ق ۲۹/۷۲

بی نظامی: آشفتگی، نابسامانی، بی نظامی

نظامی به از بی نظامی و گرچه نظامی نگیرد مگر بی نظامی

ق ۸/۱۰۰

بی نظر: بی مراقبت و دید و بصارت

در مملکت خویشان نظر کن زیرا که ملک بی نظر نباشد

ق ۲۶/۱۷۱

بی نظیر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نظیر) بی مثل، بی مانند، نادر، بی همتا

علم علی نه قال و مقالست عن فلان بل علم او چو درّ یتیمست بی نظیر

ق ۴۹/۴۶

ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر راه آن رهبر بی نظیرم

ق ۲۵/۲۱۲

بی نظیر شدن: بی مانند شدن، نادر شدن، بی همتا شدن

جهدِ آموختن ببايد کرد گرت باید که بی نظیر شوی

ق ۳/۲۷۵

بی نفع: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نفع)، بدون سود، بی فایده، بی بهره
 نفع و ضرر و خیر و شر از کارهای مردم است پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر؟

ق ۱۲/۸۰

بی نقطه: بدون مرکز

سخن بشناس و آنکه گو ازیرا که بی نقطه نگردد خط پرگار

ق ۲۳/۹

بی نماز: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نماز) آنکه نماز نکند، تارک الصلوة، آنکه نماز نگذارد.
 این یکی آلوده تن و بی نماز وان دگری پاک دل و پارساست

ق ۲۰/۴۵

بینمت: می بینم تو را

بارِ گران بینمت، به توبه و طاعت بار بیفگن، امل دراز میفگن

ق ۲۲/۷۸

بی نوا: بدون سامان و ساز کار

بیا تا بقا را مهیا شویم که اینجای بس ناخوش و بی نواست

ق ۲۲/۲۰۳

بی نوا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نوا) بی سروسامان، بی سرانجام

بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا از بانوا شهان و نکو حال بانوان

ق ۱۵/۲۳۸

بی نوا: گدا، بی برگ و نوا، تهیدست، فقیر، محروم

این به سر گنج برآورده تخت وان به یکی گنج درون بی نواست

ق ۱۸/۴۵

بی نوا شدن: بی رونق و جلوه گشتن

وین چهره های خوب که در نورش خورشید بی نوا شود و شیدا

ق ۲۲/۹۸

بی نوا شدن: فقیر شدن، بی قوت و توشه و مایه گذران زندگی شدن

یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش که خوب حال و بازگهی بی‌نوا شدم
ق ۹/۶۲

بی‌نور: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نور) بی فروغ، بدون روشنی، که نور ندارد.
این تیره و بی‌نور تن امروز به جانست آراسته، چون باغ به نیشان و به ایثار
ق ۲۸/۷۶

بی‌نهایت: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نهایت) بی‌حدّ و پایان، بی‌انجام، نامتناهی
که نفس ارچه نداند، عقل پر دانش همی داند که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی
ق ۱۸/۲۳۰

بینی: دماغ

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
ق ۴ ملحق / ۱۳

بی‌نیاز: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + نیاز)، توانگر و بی‌احتیاج و مستغنی
ایشان ز تو جمله بی‌نیازند وز بیم تو مانده در بیابان
ق ۷/۱۸۳

بی‌نیاز: از اسماء و صفات باری تعالی است، غنی
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز که او راست فرمان و تقدیر و خواست
ق ۳۲/۲۰۳

بی‌نیازگردن: مستغنی کردن، توانگر کردن، غیرمحتاج کردن
از هرچه حاجتست بدو بنده را، خدای کرده‌ست بی‌نیاز در این رهگذر مرا
ق ۱۶/۶

بی‌نیازی: توانگری، استغناء، عدم احتیاج
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس چند گردی کور و کر اندر ضلال؟
ق ۳۶/۳۴

بینی به دیوار آمدن: به حرمان و یأس سخت دچار گشتن، ناامید شدن، محروم و خوار گشتن
به تاریکی اندر گزاف از پس او مدوّکت برآید به دیوار بینی
ق ۲/۸

بی نیرو: بدون زور و قوت، بدون توان

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانت هیچ

گرد مردانِ بنیرو گشتن از بی نیروی

ق ۳۲/۱۶۴

بیوبار دمان: ما را می بلعد و فرو می دهد.

که همی دهر بیوبار دمان خرد و بزرگ

و آهن تافته از گوشت نداند چو ظلم

ق ۲۶/۱۷۰

بیوبار دن: بلع کردن، از مصدر اوباریدن، فرو بردن و بلعیدن

این تنور است یکی گرم و بیوبارد

به هر آنچه ش ز تر و خشک بینباری

ق ۳۷/۳۵

ایمن مشو از زمانه زیراک او

ماریست که خشک و تر بیوبارد

ق ۱۰/۱۱۷

بیوباریدن: اوباریدن، فرو بردن و بلعیدن، بلع کردن و ناجاویده فرو بردن

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد

چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش

ق ۷/۱۰۸

همچو ماهی یکی گروه از حرص

یکدگر را همی بیوبارند

ق ۳۰/۲۲۸

بی ورام: سنگین، کامل

جهان پر از خس و پر خار و پرورام شده ست

ترا کلام همی بی ورام باید کرد

ق ۳۶/۷۲

بیوشاندن: افشاندن

خوبی و جوانی و توانائی

زین شهره درخت تو بیوشاند

ق ۴/۲۲۰

گیتی امید به اقبال تو می دارد

که ازو گرد به شمشیر بیوشانی

ق ۵۲/۲۰۸

بی وفا: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + وفا)، کسی که وفا ندارد، کسی که پای بند عهد و پیمان

نیست، زنهار خوار

- سفله جهان بی وفاست ای بخرد
با تو کجا بی وفا قرار کند؟
ق ۴/۹۲
- هرک اعتماد کرد بر این بی وفا
از بیخ و بار بر کند این ریمش
ق ۴۵/۲۱۰
- بی وفا جهان:** دنیایی که پای بند وفا نیست.
کس را وفا نیامد از این بی وفا جهان
ق ۲۳/۲۱۹
- بی وفا زمانه:** روزگاری که وفا ندارد.
ای بی وفا زمانه تو مر ما را
هرچند بی وفائی، در بائی
ق ۳۸/۳
- بی وفا عالم:** جهانی که وفا ندارد.
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم
ق ۲/۳۸
- بیوه:** زنی را گویند که شوهرش مرده باشد یا او را طلاق داده باشد، زن بی مرد، زن از شوی به جای مانده
جور بر بیوه و یتیم خود مکن
ای ستم گر بر زن بیوه و یتیم
ق ۲۹/۸۹
- بیهدگی:** مخفف بیهودگی، بطلان، یاوگی، عدم حقایق
گزش نبودم بکار بیهدگی کرد
بیهدگی ناید از مهیمن قهار
ق ۱۹/۱۲۱
- بیهده:** بی ارزش، بی فایده
بر در میر تو، ای بیهده، بسته طمعی
از طمع صعبتر آن را که نه قیدست و نه بند
ق ۲/۱۹۰
- بیهده:** مخفف بیهوده، باطل باشد و ناحق، بی سبب و جهت و علت
نیستی آگاه بحق خدای
بیهده دانی که نخوردم یمین
ق ۳۰/۲۱۸

بیهده: بی نفع، بی حاصل، بی ثمر، بی سود، بی نتیجه

بجوی آن راز را اندر تن خویش نگر تا بیهده هر سو نتازی

ق ۱۵/۲۰۲

بیهده در زیر گلیم طبل زدن: کار بی حاصل انجام دادن

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم

ق ۱۱/۱۷۰

بیهده گفتار: سخن بیهوده

بیهده گفتار به یک سو فگن حجت بر تو سخن حجتست

ق ۴۸/۱۲۴

بیهده گویان: مخفف بیهوده گویان، جمع بیهوده گوی، یاوه گوی، بیهوده گوی

دل تان خوش گردد به دروغی که بگوئید ای بیهده گویان که شما از فضلائید

ق ۱۸/۲۱۳

بیهده مهمان: مهمان ناخوانده

دیو مهمان دل تست نگر تا بگراف این گرین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

ق ۲/۲۲۳

بی هس: بی خود، بیهوش، از خود رفته، مغمی

کارکنست این فلک گردگرد کار کنی بی هس و بی علم و خواست

ق ۳۹/۴۵

این یکی دیوست بی تمیز و هوش خیر کنی بیند ز بی هس هوشمند؟

ق ۱۸/۲۰۷

بیهش: مخفف بیهوش، بی فکر، دیوانه، ناتوان، بی خرد

فتنه سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش فتنه سبزه نشد گر نه حمارستی

ق ۱۵/۱۵۴

بیهش شدن: از هوش و خرد دور شدن

ای شده مدهوش و بیهش، پند حجت گوش دار کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا

ق ۴۷/۲۳۶

بی‌هش شده: که هوش خود را از دست داده باشد. از خود رفته

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار بیدار شد این دهر شده بی‌هش و مدهوش

ق ۴/۱۹۵

بی‌هشی: مدهوشی، از خود رفتگی، هوش از دست دادگی

زبهر تو که همی خویشتن هلاک کنی به بی‌هشی، همگان روز و شب بتیماریم

ق ۱۸/۳۳

بی‌همال: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + همال) بی‌نظیر، بی‌انبار، بی‌همتا، بی‌مثل و مانند

بی‌همالست از خلائق مصطفی تاگزیدش کردگار بی‌همال

ق ۲۲/۳۴

سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

ق ۴۷/۲۳۰

بی‌همالی: بی‌مانندی، بی‌همتایی

غم خوبان و آرز مال دنیا کجا باشد همال بی‌همالی؟

ق ۴/۱۴۶

بی‌همتا: بی‌مانند، بی‌شریک، بی‌قرین، بی‌بدیل، یگانه، وحید

آن سگان کز خون فرزندانش می‌جویند جاه روز محشر سوی آن میمون و بی‌همتا نیا

ق ۴۴/۲۳۶

بی‌هنر: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + هنر)، که هنر ندارد، فاقد هنر و کمال و فضل، بی‌مایه

وان کس که بود بی‌هنر چو همیزم جز درخور نار سقر نباشد

ق ۳۹/۱۷۱

بی‌هنردان، نزد بی‌دین، هم قلم هم تیغ را چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

ق ۲۷/۱۲۳

بی‌هنران: افراد بی‌فضیلت، بدون فراست و زیرکی

بیت غزل بر طلب فحش و لہو بی‌هنران را بدل آیتست

ق ۴۶/۱۲۴

بی‌هنری: بی‌مایگی و بی‌کمالی، فقدان فضیلت و کمال، بی‌کمالاتی

چون سپیدار سر ز بی هنری از ره مردمی فرو نارند

ق ۳۱/۲۲۸

گشتند رهئی او ز نادانی هر بی هنری و هر نگون ساری

ق ۳۹/۱۶۷

بی هوده: حالت و کیفیت بیهوده، عدم حق، لاطائلی، عمل لغو

از مرگ کس نجست به بیچارگی بی هوده ای نبرد کسی ره به ده

ق ۳/۲۲۹

بیهوده: بی نفع و بی فایده و بی حاصل، هدر، بی نتیجه

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو، چوب میرتاب ز پهنا

ق ۳۲/۲

بیهوده در آیدن: بیهوده حرف زدن، بی فایده سخن گفتن

کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی گاه درودن آمده بیهوده چون درائی؟

ق ۲۵/۱۵۶

بیهوده درای: بیهوده گوی، هرزه گوی، ژاژخای، یافه گوی

گر رای بقا کنی در این جای بیهوده درای و سست رایی

ق ۱۴/۱۲۲

بیهوده گفتن: لاطائل گفتن، لغو گفتن

امروز یکی نیست صد هزارست بیهوده چه گوئی سخن به صفرا؟

ق ۶/۱۹۱

بی هوش: (صفت مرکب) (مرکب از: بی + هوش) بی فهم، بی شعور، بی حافظه، بی ذکاوت، کم

فراست

خلالوش جویان دین بی هوش اند تو بی هوش را در خلالوش کن

ق ۱۰/۲۵۵

بیهوش: دیوانه، مد هوش، بی عقل، آشفته

گر بخواهی بستن این بیهوش را از خرد کن قید، وز دانش کمند

ق ۲۱/۲۰۷

بی هیج: بی وسیله، بی قید و بند

در گردِ دل من به مرا هرگز ره نیست پاکیزه که بی هیج مرا اند مرا اند

ق ۲۹/۱۱۴

بی یار: بی پشت و پناه، بی آشنا و بی کس، بی یار و همراه

مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی به یمگان چون نشینی خوار و بی یار؟»

ق ۴/۹

بی یار: بی مددکار و همکار

جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار بی یار و یاور

ق ۶۵/۱۴۵

بی یاور: بی کمک، بی معین، بی مددکار، آن که مساعد و مددکار ندارد.

دنیا خطر ندارد یک ذره سوی خدای داور بی یاور

ق ۶۰/۲۲

پ

پا: رِجل، از اندام‌های بدن و آن از بیخ ران تا سرپنجه پای باشد شامل ران و زانو و ساق و قدم
گرتو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری پس خبرگوی مرا ز آنچه برون زین اُکُرت

ق ۱۹/۱۴۸

پائیدن: دوام آوردن، ثبات، جاوید بودن، استوار بودن

اولاد جهان چون همی نپایند پاینده نباشد همان پدرشان

ق ۱۱/۷۱

سفله جهاننا چو گردگرد بنائی هم بسر آئی اگرچه دیر بیائی

ق ۱/۴۲

پائیدن: پایداری کردن، استقامت کردن، ثبات ورزیدن

به جهد و کوشش باخویشتن بیای و بایست اگر به کوشش باگردش فلک نه بسی

ق ۴/۱۷۲

پاتره: پاتله، پاتیله، پاتیل، باطیه، ظرف مسین حلواپزی

خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم پیش تو برکناره خوش بانگ پاتره

ق ۳۲/۱۲۵

پاداش: مکافات، جزا، پاداشت، عوض

دل میپوند تا نشاید بود گرت پاداش ایچ پیوندست

ق ۳/۲۶۴

پاداشن: در پهلوی پات دهشن، پاداش، پاداشت

وان راکه حاسدست حسد خود بس است اندر دل ایستاده به پاداشنش

ق ۲۴/۲۱۰

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم چون بینیش در آن معدن پاداشن

ق ۴۱/۱۷

پادشا: ملک، شاه، سلطان و شهریار، مخفف پادشاه

پادشا را دبیر چیست؟ زبان

که سخنهایش را کند تحریر

ق ۵/۹۱

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو

کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

ق ۲/۲۳۶

پادشائی: پادشاهی، سلطنت، شاهی

ای غرّه شده به پادشائی

بهر بنگر که خود کجائی

ق ۱/۱۲۲

پادشاد شدن: چیره شدن، مسلط گردیدن

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا

پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

ق ۱/۲۳۶

پادشا کردن: مسلط کردن

تیغ تخت تست و تاج تو قلم، شو هر دو دست

آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن

ق ۱۲/۱۲۳

پادشا گشتن: سلطان شدن، شهریار گشتن، ملک گشتن

نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل

گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی

ق ۱۵/۱۰۶

پادشاه: سلطان، مالک، خدیو، شاهنشاه

چو من پادشاه تن خویش گشتم

اگر چند لشکر ندارم امیرم

ق ۴/۲۱۲

پادشاهی یافتن: مسلط شدن، پادشاهی به دست آوردن

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور

هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

ق ۱۱/۶۸

پار: سال پیش، سال گذشته، پارسال

گرت نه نیک آمد از آن کارِ پار بس کن از آن کار نه چون پار کن

ق ۱۰/۹۹

شاد شدی چون بشنیدی که پار بیران شد گوشه‌ای از مسکنم

ق ۲۴/۱۴۴

پارسا: آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد، پرهیزکار و دور از معاصی و

ذمائم

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

ق ۱/۲۳۶

ای خواجه ریا ضدّ پارسائست آن را که ریا هست پارسا نیست

ق ۴۵/۵۱

پارسائی کردن: پرهیزکاری کردن، عفاف و پاکدامنی داشتن

کنون پارسائی همی کرد خواهی چو ماندی بسان خری پیرو لانه

ق ۱۶/۲۰

پارسا شدن: (مصدر مرکب) زاهد و پرهیزگار شدن

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

ق ۲/۲۳۶

پارسا گشتن: پارسا شدن

فاسقی بودی به وقت دست رس پارسا گشتی کنون از مفلسی

ق ۳/۲۶۱

پارسال: سال گذشته، پار

گر دگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟

ق ۱/۳۴

پارسی: ایرانی، اهل ایران

از پارسی و تازی وز هندی وز ترک وز سندی و رومیّ وز عبری همه یکسر

ق ۵۷/۲۴۲

پارسی: زبان فارسی

اشعار به پارسی و تازی

برخوان و بدار یادگارم

ق ۴۳/۱۹۸

پارش: پارسال او را

چو حورا که آراست این پیرزن را؟ همان کس که آراست پیرارو پارش

ق ۱۷/۱۵۹

پارگین: خندق گونه که بر گرد شهر برای گرد آمدن آب‌های آلوده حمام و مطبخ و جز آن... ساخته می‌شد.

بخاصه تو ای نحس خاک خراسان پر از مار و کژدم یکی پارگینی

ق ۲۴/۸

ترسان گشتی که چینی بزار گرت بر آرند از این پارگین

ق ۱۰/۲۱۸

پاره سمرقند: نوعی از حلوا که در سمرقند تهیه می‌شده و به شکر پاره نیز معروف است.

پندی به مزه چو قند بشنو بی عیب چو پاره سمرقند

ق ۹/۱۱

پاره: پول، رشوه، رشوت

چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره

ق ۸/۱۳۹

غزه مشو به رشوت و پاره‌ش که هر چه داد بستاند از تو پاک به قهر و مصادره

ق ۲۵/۱۲۵

پاره: تحفه و ارمغان، هدیه

به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره

ق ۲۵/۲۲۱

پاره: پینه که به جامه کهنه زنند، وصله

زیرا که بر پلاس نه خوب آید بر دوخته ز شوستری پاره

ق ۶/۱۳۹

پاره: دریده، شکافته، از هم گسیخته، چاک

پاره کرده‌ستند جامه‌ئی دین به تو بر، لاجرم آن سگان مست گشته روز حرب کربلا

ق ۴۳/۲۳۶

پاره: قطعه، قسمت، تگه (علی‌القاعده باید پاره‌ای و قطره‌ای باشد که به رسم‌الخط قدیم چنین نوشته‌اند).

پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب

ق ۴۵/۸۶

پاره‌پاره: به قطعات بسیار جدا و مقسم شده، تگه تگه، ریش ریش، قطعه قطعه

چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره

ق ۸/۱۳۹

که نادان همان خوی بد پیشت آرد وگر پاره پاره ببری به گاش

ق ۲۸/۲۳۱

پاری پیرار: سال گذشته و سال پیش از آن

هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

ق ۳۳/۱۵۱

پارین: منسوب به پار و پارسال، پارسالی

نشناخت مرا رفیق پارین زیرا که چنین ندید پارم

ق ۴/۱۹۸

پازند: تفسیر و بازنویسی زند باشد به خطّ اوستایی (دین دبیره) با تبدیل هزوارش‌ها به کلمات زبان ایرانی و زند کتاب زردشت است.

با پند چو درّ و شعر حجّت منگر به کتاب زند و پازند

ق ۲۴/۱۱

ای خواننده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تاکی و چند؟

ق ۱/۱۱

پازهر: کوتاه شدهٔ پادزهر، تریاک، داروی ضدّ زهر

بر فعل چو زهر، نیست پازهر جز قولِ چو نوش پخته با قند

ق ۱۹/۱۱

- این عالم ازدهاست وز ایزد ترا خرد
پازهر زهر این قوی و منگر ازدهاست
ق ۲۲/۱۸۶
- پاس:** حراست، نگاهبانی، نگهداری، نگاهداری
پاس دارم ز دیو و لشکر او
به سپاس خدای برتن، پاس
ق ۳۴/۲۰۹
- پاسبان:** نگهبان، قراول، محافظت کننده
وین خوار سوی آن کس است کورا
بر منظر دل عقل پاسبانست
ق ۲۱/۸۷
- پاسبان شدن:** نگهبان شدن، محافظ شدن، قراول گشتن
وزان پس کهت کدیور پاسبان بود
رسول مصطفی شد پاسبانست
ق ۳۵/۱۰۱
- پاسبان کردن:** نگهبان کردن
زمن بگسل بفضل این آشنائی
نه بر من پاسبان کرد آسمانت
ق ۲۲/۱۰۱
- پاسبانی کردن:** نگهداری کردن، حراست کردن
تنت را همی پاسبانی کند جان
چو مر جانت را دین کند پاسبانی
ق ۴۱/۹۴
- پاسخ:** جواب، مقابل پرسش و سؤال
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ
وگر منگری پس تو پاسخ بیاور
ق ۶۰/۱۴۵
- بدادم ناصبی را پاسخ حق
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
ق ۲۶/۱۴۶
- پاسخ دادن:** جواب دادن
زو دست بشوی و جز به خاموشی
پاسخ مده، ای پسر، پیامش را
ق ۲۷/۲۳۵
- پاس داشتن:** نگهداری و نگاهبانی کردن، حراست، حفظ، نگاهداشتن

پاس دارم ز دیو و لشکر او به سپاس خدای بر تن، پاس

ق ۳۴/۲۰۹

پاسنگ: آنچه در یک کفه ترازو نهند به جهت برابر کردن کفه دیگر، پای سنگ

کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ چون گرانست به احسان تو میزانم

ق ۵۴/۹۰

پاشنه: جزء مؤخر پای آدمی، پل، عقب

بباید همی رفت بپسیچ کار چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

ق ۱۱/۱۵۷

پاشیدن: پراکندن، افشاندن، نثار کردن

وین که اگر باد به گل بروزد عنبر پاشد به هوا بر هباش

ق ۱۶/۲۰۰

پاک: قید است. کلاً، یکباره، یکسره، کاملاً

همه بگذشت بر تو پاک چو باد مال و ملک و تن درست و شباب

ق ۱۴/۱۳

بخواندم پاک توفیعات کسری

بخواندم عهد کیکاووس و نوذر

ق ۱ ملحق / ۶۶

پاک: طاهر، نظیف، پاکیزه، بی آلاش

از جان پاک رفته به علیین وز جسم تیره مانده به سجنیم

ق ۳۵/۶۰

پاک: زلال

زمرم اگر زابها چه پاکترست پاکتر از زمزمست ازار مرا

ق ۱۹/۵۶

پاک بودن دامن: عقیف بودن، پاکدامنی، خشک بودن دامن و مقابل تردامنی

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را ایمنی، ایمن، چو شد دامن پاک و دل قوی

ق ۲۰/۱۶۴

پاک‌تر: (صفت تفضیلی) منزهرتر، نظیف‌تر، پاکیزه‌تر

کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز
زیرا سخنش پاک تر از زرّ عیارست
ق ۴۵/۴۰

پاک تن: پارسا، عقیف، مقابل ناپاک تن

تو تن درستی و من سرمعاصی و من
جو خانه تنم از بهر جان پاک تنم
ق ۵ ملحق / ۲۰

پاک جان: در اینجا صفت و موصوف مقلوب شده. پاک جان یعنی جانِ پاک. خطاب به حضرت رسول می گوید اهل بیت تو برای شخص (تن و جسم) دین به مثابه جانِ پاکند.

لفظ بی معنی چه باشد؟ شخص بی جان از قیاس
اهل بیت شخص دین را پاک جانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۲۹

بی جان و تنست او ولیک خوردنش
از خلقِ تنومند پاک جانست
ق ۱۲/۸۷

پاک خرد: عقل ناب و خالص

بی باکی اگر مار را به دل در
با پاک خرد جای داد باری
ق ۳۱/۱۴

پاک خواندن: کامل خواندن

بخواندم پاک توفیعات کسری
بخواندم عهد کیکاووس و نوذر
ق ۱ ملحق / ۶۶

پاک دل: آنکه در دل حيله و مکر ندارد. صاحب قلب سلیم

این یکی آلوده تن و بی نماز
وان دگری پاک دل و پارساست
ق ۲۰/۴۵

پاک دل: دل پاک، صفت مقدم بر موصوف

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟
ق ۳۹/۱۲۳

مرطلب دین حق را به حقیقت
پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
ق ۳۹/۲۳۴

پاک شدن: زدوده شدن، زایل شدن، محو شدن

تا پاک شد اکنون ز تو گناهان

مندیش به دانگی کنون ز عالم

ق ۴/۱۳۰

پاک کردن: آلوگی رازدودن

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی

جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

ق ۵/۲۵۴

پاک نداشتن سخن از زنگ: سخن را از کدورت و تیرگی نزدودن

سخن را تا نداری پاک از زنگ

ز دلهاکی زداید زنگ و زنگار

ق ۲۴/۹

پاک و پاکیزه: بی آرایش، صاف

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست

پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم

ق ۸/۱۷۰

پاکیزگی: (حاصل مصدر) پاک، طهارت، نظافت

یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته

به جان پاک رسول از خدای و خلق درود

ق ۱۵/۱۵

پاکیزه: عقیف، پارسا، پاک جامه

پس نیست جای مؤمن پاکیزه

دوزخ، که جای کافر ملعونست

ق ۲۴/۱۲۰

پاکیزه: مبرا

همیشه ز هر عیب پاکیزه بود

زبان و دو دست و ازار علی

ق ۳۳/۸۵

پاکیزه: نظیف، طاهر، پاک و طیب

گل خوشبوی پاکیزه ست اگر چند

نروید جز که در سرگین و شدیار

ق ۱۰/۹

پاکیزه خرد: پاک رای، صافی رای، عقل است به اعتبار مجرد بودنش

فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست

پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

ق ۳/۲

پالائیدن: تصفیه کردن. پالوده و صافی کردن

هر که مر نفس را به آتش عقل از وبال و بزه بپالاید

ق ۱۸/۱۰۵

بیاید شست جانت را به علم دین که علم دین چنان کاب از نمد، جان را زشبتنها بپالاید

ق ۲۷/۱۹

پالان: زین گاه آکنده خر، پشماکندی که به پشت ستور نهند.

طمع پالان و بار منت آمد تو ماندی زیر بار و زشت پالان

ق ۲۳/۴۸

زین است که ایدون خران دین را از من بنشرده ست سخت پالان

ق ۵۱/۷۱

پالاون: صافی، آبکش، ظرف یا کفگیر برای تصفیه مایعات، آردن

وصف دروغ نیز دروغست ازانک پایان رود طبیعت پالاونش

ق ۳۰/۲۱۰

پالودن: صاف و پاک کردن. تطهیر کردن

اگر نخواهی کائی به محشر آلوده ز جهل، جان و ز بد، دل بیایدت پالود

ق ۱۶/۱۵

پالوده: حلوائی معروف که از نشاسته پزند و با شربت قند خورند، حلوائی شکرین یا عسلی یا شیرهای که با آرد پزند.

نیکو و ناخوشی و، چنین باشد پالوده مزور بازاری

ق ۳۰/۲۳۳

پالیز: فالیز، جالیز، باغ، بوستان، گلستان

یکی را زمین سنانست و شوره یکی کشت و پالیز و شدکار دارد

ق ۵۵/۱۷۹

پام: شکل دیگری از فام (پسوند مشابهت) شیبه. نظیر. مانند، رنگ و لون

دست من گیر ای إله العالمین زین پر آفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

پاند: مخفف پانید که معرب آن فانید است به نوعی حلوا و قند سفید تصفیه شده اطلاق می‌شود.
چشمت همیشه مانده به دست توانگران تا اینت پاند آرد و آن خز و آن حریر
ق ۱۳/۴۶

پانزده: (عدد) خمسة عشر، ده به اضافه پنج
پانزده سال برآمد که به یمگانم چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم
ق ۱/۹۰

پانصد: (عدد) خمسمائه، پنج بار صد
سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد روا بود که شما را سپاه شماریم
ق ۴۲/۳۳

پاوپر: تاب و طاقت، تاب و توان و قوت، اسباب، قدرت حرکت و پرواز
برفلک بی‌پا و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟
ق ۲۶/۸۰

پای: پا باشد و به عربی رِجل خوانند، قدم
از بهر بر شدن سوی علیین از علم پای ساز و، زطاعت پر
ق ۴۰/۲۲

پایان: آخر و انتها و نهایت و کرانه هر چیزی، فرجام
بار مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتی پایان
ق ۲/۱۱۱

به طاعت بست شاید روز و شب را به طاعت بندمش ساران و پایان
ق ۵۶/۴۸

پای‌بط: برگ چنار که شباهتی با پای مرغابی دارد.
چو نرگس شود باز چون چشم باز شود پای بط بر چنار آشکار
ق ۱۹/۱۶۹

پای‌بند: دوالی که به پای چهار پایان بندند، قید، رسن، عقال
از من آمد بند بر من همچنانک پای‌بند گوسفند از گوسپند
ق ۱۳/۲۰۷

پایداری: (حاصل مصدر مرکب) مقاومت، استقامت، پافشاری، تاب

به دین یافته‌ست این جهان پایداری
اگر دین نباشد بر آید دمارش
ق ۲۸/۱۵۹

بای داشتن باکسی: توان مقابله با او داشتن

دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ
ق ۳۱/۱۷۶

بای داشتن کسی یا چیزی: تاب و توان مقاومت او داشتن، پایداری کردن با او

ناصبی، ای حجت، ارچه با جدلست
پای ندارد به پیش تو جدلی
ق ۳۳/۱۳۵

بای در سَرَب کوفتن: کنایه از کار بیهوده کردن است زیرا کسی آهنگ ضربه گام را نمی شنود.

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟
ورنه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سَرَب؟
ق ۸/۴۴

بای روزگار: فشار روزگار

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تابه زیر پای بسپر دم سر، این مردم سپر
ق ۳۴/۸۰

بای زمانه: اضافه استعاری، قید بر پای زمانه نهادن: کنایه از خود را از آفات آن مصون داشتن

بر سر و پای زمانه‌ی گذران مرد حکیم
بهنتر از علم و زطاعت نهد قید و کمند
ق ۲۲/۱۹۰

بایستن: پایدار ماندن، پائیدن، دائم بودن، جاویدان بودن

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای!
وگر چند باکسی نپایسته‌ای
ق ۱/۱۱۸

بای طمع: اضافه استعاری، پای حرص و آز، طمع تو را لگدکوب کرد.

سیل طمع برد ترا آب روی
پای طمع کوفت ترا فرق و یال
ق ۴۰/۱۶۵

بای فشردن: ایستادگی کردن در کاری، استواری و ثبات قدم ورزیدن

در دوستی رسول و آلش
بر محنت پای می فشارم

ق ۱۰/۷۹

وگر پرسی از این مشکلات مر ما را به پیش حمله تو پای، سخت بفشاریم

ق ۳۷/۳۳

پای کوب: رقاص، پای باز، بازیگر

من رانده بهم چو پیش گه باشد طنبوری و پای کوب و بریط زن

ق ۱۹/۱۵۵

پای کوبیدن: (مصدر مرکب) رقص، زدن کف پای بر زمین یا چیزی دیگر به سختی، پای بازی کردن

یا یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبد به نعمت طنبور؟

ق ۱۷/۳۶

پایگاه: اصطبل، جای نگهداری ستوران، کفش کن

خوار که کردت به پایگاه شه و میر در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار

ق ۸/۱۲۱

پایگه: پایگاه، مقام، رتبت، منزلت

این پایگه نداشت کس اندر تبار من این پایگه مرا ز بهین خلائقست

ق ۲۱/۱۴۰

پایگه: حد، اندازه، درجه

جز رنج نبینی و جز نکالی بر پایگه خویش اگر نباشی

ق ۱۴/۲۲۴

پای لنگ: پای شل و از کار مانده

مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر؟ جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود

ق ۵/۸۰

پای مالی: ماطله، تعلل، دست به دست مالیدن

نشاید نیز کردن پای مالی چو دشمن دشمنی را کرد پیدا

ق ۲۷/۱۴۶

پاینده: باقی، استوار، ثابت و جاودان

پوینده و پاینده چو یک ورد مستمر خواهم که زمن بنده مطواع سلامی

ق ۱۱۴/۲۴۲

پاینده بدو پست شده روز و مه و سال

روز و مه و سالش نکند پست ازیراک

ق ۱۰/۱۱۹

پاینده گشتن: پایدار شدن

این حکم شناسید شماگر عقلائید

پاینده کجا گردد چیزی که نباید؟

ق ۸/۲۱۳

پای نشاط: پای عیش و شادی

به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل

فکند پهن بساطی به زیر پای نشاط

ق ۶/۸۸

پای نهادن بر در: کنایه از بیرون آمدن

کز خلد نهاد پای بر در

بل گندمش آنگهی بباست

ق ۲۷/۱۱۳

پایه: درجه، مکان، پایگاه، مقدار

مر این ناکسان را بکس نشمریم

برآئیم بر پایه مردمی

ق ۲۹/۲۴۱

پایه: هر یک از طبقات چیزی که بر آن طبقات بروند یا فرود آیند چون طبقات نردبان و منبر و پلکان، پله، درجه

یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم

ق ۳۰/۲۷

پایه حیوان: درجه حیوان

برتر آئی ز پایه حیوان

چون بدانی حدود جفتیها

ق ۲۹/۱۱۱

پایه ایمان: اصل و اساس ایمان

گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان

قول فلان و فلان ترا نکند سود

ق ۴/۲۱۵

پایه‌های سارانی: بالای نردبان

گفتا که: به زیر نردبان بنشین

بندیش ز پایهای سارانی

ق ۲۲/۲۸

پاییدن: توقف و درنگ کردن

ما را همی فرید گشتِ دَمادَم تو من در تو چون پیامِ گر تو همی نپائی؟

ق ۲/۱۵۶

پیسکان: به اقرب احتمالات یا به قول علامه قزوینی به ظن متأخّم یقین، باید نیسگان جمع نیسه به معنی نییره باشد.

دانا ما را پیسکان تو خواند گرچه تو را بیسه خوار نشائی

ق ۱۱/۴۲

پتک: آنچه آهنگران با آن کوبند، آهن کوب، خایسک بزرگ

چه روی از پس این دیو گریزنده چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان

ق ۴۶/۱۹۴

پتیاره: آفت، بلا، مصیبت، چیزی که دشمن دارند.

از عامه خاص هست بسی بتر زین صعبتتر چه باشد پتیاره؟

ق ۷/۱۳۹

پخته: مطبوخ، با حرارت قابل خوردن شده

فرمان ترا چرا مطیعتست تا پخته خوری بدو و بریان؟

ق ۱۳/۱۸۳

پخته: تمام، کامل، بی نقص، نیک اندیشیده

بر خوانِ ژاژخای مننه هرگز این خوب قول پخته و خایسته

ق ۲۵/۲۱۴

پخته شدن: کامل شدن

پخته شدم و چو گشت پخته زنبور سزاترست به انگور

ق ۶/۱۵۰

پخته گشتن: مجرب شدن، محتاط و سنجیده شدن، فهمیده گشتن، وزین شدن

آن باد ساری از سر بیرون کن اکنون که پخته گشتی و آهسته

ق ۱۱/۲۱۴

پخته مسکر: می پخته، شراب سیکی، ثلثان

گوئی که حلالست پخته مسکر

با سنبل و با بیخ رازیانه

ق ۳۴/۱۰۷

پخسیدن: چین شدن پوست از آتش و حرارت

اگر زری نکند کار بر تو آن آتش

و گر مسی بعنا تا ابد همی پخسی

ق ۲۹/۱۷۲

پدر: مردی که از او دیگری به وجود آمده است، باب، والد، آب، بابا

برادر و پدر و مادرت همه رفتند

تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟

ق ۲۰/۱۵

پدر: منظور خود شاعر است، ناصر خسرو مخاطب‌های خود را پسر می‌نامد.

همچون پدر به حق تو سخن‌گوی و زهد ورز

زیرا که نیست کار جز این ای پسر، مرا

ق ۴۳/۶

پدرام: آراسته و خوش و خرم

کاین گنبد گردان گرد پدرام

شوریده بسی کرد کار پدرام

ق ۴۳/۳۲

پدرانه: مانند پدر، چون پدر، منسوب به پدر، با محبت و دلسوزانه

بشنو پدرانه، ای پسر، پندی

آن پند که داد نوح سامش را

ق ۲۴/۲۳۵

پدرزاده: همخون، برادر یا خواهر

با چنین حکم مخالف که همی بینی

تو فرومایه پدرزاده شیطانی

ق ۳۶/۲۰۸

پدرش: منظور حضرت علی (ع) است.

بشو زی امامی که خط پدرش است

بتعوید خیرات مرخیبری را

ق ۳۹/۶۴

پدرشان: منظور جهان است.

- اولاد جهان چون همی نپایند پاینده نباشد همان پدرشان
ق ۱۱/۷۱
- پدر وار:** (قید مرکب) مانند پدر، همچون پدر از روی محبت
راحت بنمایم سوی دین گر تو نگیری اندر دل از این پند پدروار پدر کین
ق ۷/۲۴۶
- پدید:** آشکار، نمایان، ظاهر، هویدا
مر صورت پر حکمت ما را که پدیدست بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
ق ۶/۲۱۳
- پدید آمدن:** نمودار گردیدن، آشکار شدن، پیدا شدن
نیک و بد زان برو پدید آید که خرد چون سپید طومارست
ق ۳۲/۱۳۴
- پدید آوردن، پدید آوردن:** ظاهر کردن، ظاهر ساختن، ایجاد
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
ق ۴۴/۵۲
- از آغازِ بودش به داد آورید خدای این جهان را پدید از عدم
ق ۲۴/۳۰
- پدیدار:** آشکار، عیان، مشهود، هویدا
وگر به شخص ز جاهل نمان شدیم، به علم چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
ق ۴/۳۳
- از راه تن خویش سوی جانت نگه کن بنگر که نمان چيست در این شخص پدیدار
ق ۱۵/۱۸۰
- پدیدست:** [تفاوت] آشکار است.
کارکنان اند تخمها همه لیکن جغد پدیدست از همای همایون
ق ۳۴/۲۳۴
- پدید شدن:** مشهود گشتن، پدیدار شدن، مرئی شدن
من چون زبان به قول بگردانم اندر سخن پدید شود جانی

ق ۳۳/۱۹۶

پدید کردن: ابراز، بیان کردن، اظهار کردن، آشکار کردن

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم

ق ۸/۳۳

پدیدگشتن: ظاهر و آشکار شدن

گشت طبایع پدید ازان و ازان شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

ق ۲۳/۲۳۴

پذیرفتن: پذیرفتن، قبول کردن، تعهد، تقبل

کان کور دل نیارد پذیرفتن پند سوار دلدل شهبارا

ق ۵۳/۷۷

پذیرا: صفت دائمی از پذیرفتن، قبول کننده، پذیرنده

مردم چو پذیرای دانش آمد گردنش بدادند مور و ماهی

ق ۹/۲۰۵

پذیرفتن: قبول کردن، برداشتن

تا نپذیردت، ز تو زی خدای نیست پذیرفته صلوات و صیام

ق ۴۶/۱۸۵

پذیرفتن: اطاعت کردن، پیروی کردن، اجابت کردن

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر سفها جمله ز مردم به قیاس حجرنند

ق ۳۹/۳۱

پذیرنده: قبول کننده، قابل

خویشتن را ز توانایی خود بهره بده گربدانی که پذیرنده حکیمست و علیم

ق ۲۸/۱۷۰

پره: پره، دامن و کنار هر چیز، مثل پرکلاه، پره کلاه

وز مدحت ایشان نگر که ایدون گشتهست مطرّز پَرِ مقالم

ق ۳۶/۱۵۲

پره: بال، جناح

چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد

ق ۱۵/۱۷۹

کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟

ق ۱۰/۱۷۶

زین پر آفت جای و چاه تار پام

ق ۱۷/۱۷۳

زین عالم پر عوار پر آهو

ق ۱۲/۷۵

هرچه امروز فراز آری و بنگاری

ق ۲/۳۵

کان جمع پراگنده شد آن دست مستر

ق ۴۳/۲۴۲

تخم و بیخ بدو به برکن و بپراگن

ق ۴۲/۱۷

از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند

ق ۴۰/۱۸۴

که بیایند از آسمان پزان

ق ۱/۲۶۶

طمع بسته‌ست پای باز پزان

نه در پز و منقار رنگین سرشته

پراژنگ: پرچین

زی تو آید عدو چو نصرت یافت

پرافت جای: مکان بسیار ضرر و خطر، کنایه از دنیا

دست من گیر ای اله العالمین

پر آهو: (صفت مرکب) پر عیب

بر شوز هنر به عالم علوی

پراگنده: پریشان شده، متفرق شده

بستری پاک و پراگنده کنی فردا

پراگنده شدن: متفرق شدن

گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست

پیش ازان که ت بشود شخص پراگنده

پراگنده کردن: پخش کردن

آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند

پزان: هر چیز که ببرد، در حال پریدن

چیست آن لشکر فریشتگان

رسن در گردن یوزان طمع کرد

ق ۲۱/۴۸

پرانده: پر غم و رنج

دل پرانده‌تر از نار پر از دانه

تن گدازنده‌تر از نال زمستانی

ق ۴/۲۰۸

پرانده: پرانده، پر غم و رنج

به فرزند شادی ز پیری پُرانده

ترا هم غم الفنج و هم غمگساری

ق ۲۸/۱۳۷

پزان عقاب: عقاب پرنده

جز شکار مردم، ای هشیار پور،

نیست چیزی کار این پزان عقاب

ق ۶/۱۹۳

پر باد خانه: خانه پر باد، کنایه از پوچ و بی حاصل

از این پر باد خانه هم با آخر

برون باید شدن ناچار با باد

ق ۷/۲۹

پر بار: پر ثمر، بسیار بار، بسیار میوه، پر بر، میوه‌دار

هرچند که من چون درخت خرما

پر بارم و تو چون شکسته نالی

ق ۸/۲۲۴

تا به گفتاری پر بار یکی نخلی

چو به فعل آئی پر خار مگیلانی

ق ۳۷/۲۰۸

پر بخار: آشفته و پریشان

بزدودم زود زنگ غفلت

از چشم و ز مغز پر بخارم

ق ۴۹/۷۹

پر برکت: (صفت مرکب) بسیار برکت، پر نعمت، پر حاصل، باخیر و فزونی بسیار

تا در دلم قران مبارک قرار یافت

پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش

ق ۴۹/۸۲

پر بطر: بسیار متکبر، پر غرور

چون برگ او به زینت دیبای شوستر نیست

آهنگ این شجر کن گرسرت پر بطر نیست

ق ۲۰/۷۰

پربوی: دارای بوی فراوان

اینّت پر بوی و بر درختانی

که هنر برگ و علم بر دارند

ق ۳۸/۲۲۸

پربها: (صفت مرکب) گران قیمت، پرارزش، نفیس

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربه‌یست

بل مردم از نکو سخن و عقل پربهاست

ق ۱۶/۱۸۶

پرتم: باتم، تاریک و سیاه

آن را نتوانی تو دید هرگز

با خاطر تاریک و چشم پرتم

ق ۲۳/۱۳۰

پُرتو: تو در تو، دارای معانی باطنی بسیار

پُرتوست مثلهای قران، تا نگزاریش

آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال

ق ۳۰/۱۱۹

پرجنون پرفنون: پر مکر و حيله

ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون پرفنون

هم تو شریف و هم تو دون، هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

پر جهل: پر از نادانی

قندیل میفروز بیاموز که قندیل

بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

ق ۴۴/۲

پُرچنه: پردانه

جهان دامگاه‌یست بس پُرچنه

طمع در چنه‌ئی او مدار از بُنه

ق ۱/۱۵۷

پرچین: دیوار گونه‌ای که از ترکه یا نی و برگ و علف برگرد باغ و مزرعه کنند، خار بست

گردِ دل خود ز دوستی شان

بر دیو حصار ساز و پرچین

ق ۲۶/۲۴

- گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان هر دو را باید کردنت ز دین پرچین
ق ۲۷/۱۳۳
- پرچین شدن:** پر چروک گردیدن
- پرچین شود ز درد رُخ بی دین چون گردد خود کنی تو ز دین پَرچین
ق ۱۳/۴۱
- پرچین کردن:** پر شکن کردن، پر آژنگ و پر پیچ و تاب کردن
- سوی چین دین من راه بیاموزم مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین
ق ۳۶/۱۳۳
- پر خار:** که خار بسیار دارد.
- تا به گفتاری پر بار یکی نخلی چون به فعل آئی پر خار مغیلانی
ق ۳۷/۲۰۸
- پر خاش:** جنگ و حرب باشد به سخن و به کردار، جدل، پیکار
- معدن علم علی بود به تأویل و به تیغ مایه جنگ و بلا بود و جدال و پر خاش
ق ۲۴/۱۲۹
- پر خاش جستن:** کین جستن
- اگر با سگ نخواهی جست پر خاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
ق ۴۵/۹
- پر خاش کردن:** اعتراض نمودن
- پر خاش مکن سخن بیاموز از من چه رمی چو خر ز نشتر؟
ق ۵۷/۴۳
- پر خرد:** (صفت مرکب) پر عقل، سخت عاقل و داهی، مقابل کم خرد، بسیار باهوش
- با خران گر به آب خور نشوند با دل پر خرد سزاوارند
ق ۲/۲۲۸
- پر خس:** پر خار و خاشاک
- دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام چو سیل تیره و پر خس به پستی از سرتل
ق ۴/۸۸

پرخشم: (صفت مرکب) غضبناک، خشمناک

نهنگی بدخویست این زو حذرکن
که بس پر خشم و بی رحمت و ناهار

ق ۳۸/۹

پر خطا: خطا کار

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای پرخطا و زلت، جز رحمت خدائی

ق ۱۹/۱۵۶

پرخم: پرشکن، پر پیچ، پرتاب، خم اندر خم، پریشان

چون خم همی خورئ و جزین نیست هنر
پرخم خمی و بدسیر و بی هنر خمی

ق ۴/۲۱۹

وز هوس خویش همی پرخمی
بیهده‌ای در خور مقدار خویش

ق ۲۱/۸۱

پرخمار: مخمور، خمارزده

به چشمت همی مار ماهی نماید
ازیرا تو از جهل سر پرخماری

ق ۴۲/۱۳۷

تا پرخمار بود سرم یکسر
مشفق بُدند بر من و غمخواره

ق ۴/۱۳۹

پر خوردن: بسیار خوردن، شکم خوارگی کردن

لیکن چو کسیت میهمانی کرد
از پر خوردن همی نیارامی

ق ۱۸/۱۸

پرخون: (صفت مرکب) خون آلود

به بازوی پرخون درون بید سرخ
بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ق ۵/۱۶۹

پرخون شدن: کنایه از دردمند شدن، غم و اندوه بسیار داشتن

تات بدیدم چنین اسیر هوا
بر تو دلم دردمند و پرخون شد

ق ۲۹/۳۷

پرداختن: صرف کردن

نپردازد به کار تو تن و جان فریبده اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

ق ۱۱/۵۷

که زد پرگار و این گنبد که پرداخت به هفت و دو و ده بخشش مدوّر؟

ق ۱ ملحق / ۲

پرداختن به چیزی: مشغول شدن با، اشتغال ورزیدن به، توجه نمودن به

نپردازی به راز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار آزی

ق ۱۶/۲۰۲

پرداختن: خالی کردن

گر بدین مال رغبتست ترا کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز

ق ۱۷/۶۹

پردازش: (صفت مرکب) از پهلوی. آویر دانش، که دانش بسیار دارد، علامه

که نفس ارچه نداند، عقل پردازش همی داند که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی

ق ۱۸/۲۳۰

پردردگشتن: پر از درد و اندوه شدن، پر محنت شدن

از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین پردردگشت جانت رخ زرد و روی پُر چین

ق ۱/۱۰۹

پُردرن: پرچرک. آلوده

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پُردرن

ق ۱/۷۳

پردگی دختر: دختر پردگی، پرده‌نشین

بهنم کنون زرگر شود، برگ رزان چون زر شود صحرا ز بیم اصرر شود، چون چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود، خورشید رخشان بر سما

ق ۶ ملحق / ۶

پردلی: جسارت، دلیری، دلاوری، شجاعت

آلوده به خون کلاه و طوقش اینست ز پردلی نشانی

ق ۹/۱۶۳

پردود: جهل تشبیه به آتش شده که دود از آن برمی‌خیزد.

وگر همچین خود بمانی چو دیو دل از جهل پردود و سر پرخمار

ق ۵۱/۱۶۹

پرده: حجاب، ستر، پوشش

داناست کسی که رو از این جادو در پرده دین حق بیپوشاند

ق ۹/۲۲۰

پرده: آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دسته طنبور و سه تار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و

حفظ مقامات موسیقی

شد پرده میان تو و [ان] حکمت آن پرده که بستند بر چغانه

ق ۳/۱۰۷

پُر دَها: بسیار زیرک و هوشمند

ای روزگار بی‌وفا، ای گنده پیر پُر دَها احسانت هم با ما بر بلا، زار آن که بر تو مبتلا

ظاهر رفیق و آشنا، باطن روانخوار از دها

ق ۶ ملحق / ۱۲

پرده سرا: سرا پرده، حصار، که از پرده بر گرد خیمه گاه کشند در اینجا استعاره از آسمان

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرائید تا چند چو رفتید دگر باره بر آئید؟

ق ۱/۲۱۳

پرده‌ی کبود: خیمه کبود، چرخ کبود، آسمان

راز ایزد زیر این پرده‌ی کبود است، ای پسر کس تواند پرده راز خدایی را درید؟

ق ۳۲/۲۵

پرده‌کسی دریدن: او را رسوا کردن، هتک حرمت کسی کردن

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشان از بی خردی می‌بدرند

ق ۳۷/۳۱

پرسانه: پرغم

ای رس بجز از بهر تو نگردد این خانه رنگین پر رسانه

ق ۹/۱۰۷

پُرز: فُرژ، گیاهی است تلخ که برای پیچش شکم سودمند است.

که فرمود از اوّل که درد شکم را پُرز باید از چین و از روم والان؟

ق ۱۸/۳۹

پرزحیر: پراندوه، پر غم، سخت اندوهناک

دلم پر ز درد دست، جهّال خلق زمن جمله زین اند دل پر زحیر

ق ۳۹/۱۸۹

پرزهره: پرنور، درخشان

دل ز مهر چهر او چون جنت ماوی کنی چشم خویش از نور او پرزهره ازهر کنی

ق ۳۹/۲۱۷

پرستار: کنیزک، خادمه، کنیز

خاتون و بگ و تگین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری

ق ۳۱/۱۶۷

پرستاره: دارای ستاره فراوان، ستاره‌دار

بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان ز سزهی آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها

ق ۶/۲۱۱

پرستنده: عبادت کننده، ستایشگر، زاهد

جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

ق ۲۷/۲۰۴

پرستیدن: عبادت کردن، تعبّد، عبادت

پرست خدای را و تو بشناس از با صفت و ز بی صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

پرسش: مؤاخذه، باز خواست

گر نبود پرسش رستی، ولیک گرت پرسند چه داری جواب؟

ق ۴۰/۶۳

پرسنده: سائل، سؤال کننده

پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر

ق ۶۴/۲۴۲

پرسودا: پر اندیشه و خیال، پر هوس و میل
 هوشیاران را همی ماند به خاموشی و لیک
 چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی
 ق ۳۷/۱۰۶

پرسیدن: سؤال کردن، پرسش کردن، استفهام
 از مرد خرد بپرس، ازیرا
 جز تو به جهان خردوران هند
 ق ۲۱/۱۱

پرشاهین: کنایه از سیاه و پرچین و شکن
 زین عارض همچو پر شاهین
 شاید که حذر کند شکارم
 ق ۳/۱۹۸

پرشدن معده: سیر شدن، امتلا
 پر شود معده تو، چون نبود میده، زکشک
 خوش کند مغز ترا، چون نبود مشک، سحاب
 ق ۲۳/۸۶

پرشکستن: کنایه از تلاش بسیار و خسته و فرسوده کردن
 تو بر بالای علم آنگه رسی باز
 که بر شاهین همت بشکنی پر
 ق ۱ ملحق / ۲۳

پرشکن: سخت مجعد، پر چین، پر آژنگ
 ز عشق آن سر زلف دوتای پر شکنش
 ز غم به قامت و عارض دوتا و پر شکنم
 ق ۵ ملحق / ۱۱

پرشیان: یا پرسیان گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی عشقه گویند.
 درویش و ضعیف شاخ بادام
 کرده‌ست کنار پرشیانی
 ق ۱۷/۱۶۳

پر طاعت: اضافه تشبیهی است همان گونه که پر موجب پرواز در فضای جسمانی می شود طاعت
 موجب پرواز و سعود در فضای الهی و روحانی می گردد.
 روزی به پر طاعت از این گنبد بلند
 بیرون پریده گیر چون مرغ پیر مرا
 ق ۳۲/۶

پر طمعی: (حاصل مصدر مرکب) طماعی، گرسنه چشم بودن

هر سرکه کشید از رشی که هستی وز پر طمعی نرم چون دوالی

ق ۲۶/۲۲۴

پر ظلام: پر از تاریکی و ظلمت

کس عروسی در جهان هرگز ندید گیسوش پر نور و رویش پر ظلام

ق ۵/۱۷۳

پر عجایب: شگفت آور

کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت رانمی بیند سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

ق ۱۲/۹۳

پر عقل: (صفت مرکب) که خرد بسیار دارد، سخت خردمند، داهی

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی اگر ت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی

ق ۱/۱۵۱

پر عوار: پر عیب، آکنده از نقص و عیب

کرد آنچه توانش بود و طاقت با این تن پیر پر عوارم

ق ۱۱/۱۹۸

خر بدخوست این پر بار محنت

حرونی پر عواری بی فساری

ق ۲۰/۲۴۰

پر عوار و پر آهو: پر عیب و نقص

بر شو زهنر به عالم علوی زین عالم پر عوار پر آهو

ق ۱۲/۷۵

پر عیب: مملو از عیب، پر نقص، پر آهو

سوی دهر پر عیب من خوار از انم که او سوی من نیز خوارست بارش

ق ۲۷/۱۵۹

پر غبار: پر گرد

نیاید به دشت قیامت مگر سیه روی و سر پر غبار علی

ق ۴۷/۸۵

پر غدر: بسیار بی وفا، پر از نیرنگ

زیرا که به جای چراغ روشن اندر دل پر غدر تو دخانست

ق ۲۶/۸۷

پر غراب: پر زاغ و کلاغ و مراد موی سیاهی است که بناگوش را در جوانی فراگرفته

وین ستمگر جهان به شیر بشست بر بُناگوشهات پرّ غراب

ق ۱۵/۱۳

پر غش و غل: پر از کینه و دشمنی و حسد و عداوت و بد دلی

فتنه این روزگار پر غش و غلی زانکه نگشته ست جانت بی غش و بی غل

ق ۲۶/۶۱

پر غله: غله خیز، آنجا که غله فراوان دارد.

بستان خداست، چنان دان که، شریعت پر غله و پر کشته درختان فراوان

ق ۲۴/۲۳۲

پر فایده: پر سود، پر بهره

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز کز کوه فرو آید چون مشک معطر

ق ۱۱۸/۲۴۲

پر فریب: (صفت مرکب) پر عشوه، سخت مکار، سخت حيله گر

قصه دجال پر فریب شنودی گوش چه داری چو عامه سوس فسانه؟

ق ۱۰/۱۸۲

پر فساد: (صفت مرکب) بسیار فاسد، کاملاً تباه، پر از تباهی

نیست سر پر فسادِ ناصبی شوم از در این شعر، بل سزای فسارست

ق ۴۵/۲۳

پر فنون: پر حيله و مکر

ای گنبد زنگارگون، ای پر جنون پر فنون هم تو شریف و هم تو دون، هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون، پرگوهر بی منتهی

ق ۶ ملحق / ۱

پر قیر: بسیار تاریک و سیاه

فلک چون پر زنسرین برگ نیل اندوده صحرائی
ق ۱/۲۳۰

گردگردان اندر این پرقیر دن
ق ۱۰/۷۳

پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
ق ۲۷/۱۲۵

به من گشت طاووس با پرّ و بال
ق ۱۳/۱۱۶

وقت حجت پرکنیده ماکیانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۱۰

چوب بر مغز مخر، جامه پر کیس و وریب
ق ۱۳/۲۵۴

ناصری از من ازینست جگر پرکین
ق ۴۲/۱۳۳

پرکین دل از جفای فلک زینم
ق ۲۱/۶۰

نه نیز به یکباره زبون باش چو خرما
ق ۱۴/۲

شبی تازی چوبی ساحل دمان پرقیر دریائی

شب سیاه و چرخ تیره من چو مور

پرکردن: انباشتن، مملو کردن

از مکر او تمام نپرداخت آنکه او

پرکنده: کنایه از درمانده و عاجز شده باشد.

سخن کرکسی پیر پرکنده بود

پرکنیده: پرکننده

چون خروسان پر زدن دعوی کنند اینها ولیک

پرکیس و وریب: پرچین و چروک، بسیار کیس. پرنورد

سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ

پرکین: (صفت مرکب) پرکینه، پر از دشمنی و عداوت و بغض

راه ظاهر، پسرا، راه ستورانست

پرکین دل: دارای دل پرکینه، پرحقد

زین گونه کرد با من بازیها

پرکینه: (صفت مرکب) کینه دار

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار

پرگار زدن: نقشه کشیدن، طراحی کردن

که زد پرگار و این گنبد که پرداخت به هفت و دو و ده بخشش مدوّر؟

ق ۱ ملحق / ۲

پرگار: آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط

چونکه برهان همی نگوید راست

علم برهان چو خطّ پرگارست

ق ۷/۱۳۴

پرگار و مسطر راندن: به کار بردن آن‌ها ترسیم و نگارش را

گهی در علم اشکال مجسطی که چون رانم برو پرگار و مسطر

ق ۱ ملحق / ۶۸

پرگرد: پر خاک

چو رخسار شمن پرگرد و زردست

همان چون بت ستانی بوستانت

ق ۳/۱۰۱

پرگوه: (صفت مرکب) پرچین، پر شکنج، پر عُقد

اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم

مهی سوی حکما گرچه روی پرگرهی

ق ۳۱/۱۵۱

پرگشادن: پر باز کردن

بی‌بال در نشیمن سفلی گشاده پر

بی‌پر بر آشیانه علوی همی پرند

ق ۹/۱۱۲

پرگستن: انباشته و مملو شدن

ابر آشفته برآمد وز دمن

بوستان پرگشت از اطلال و دمن

ق ۳/۷۳

پرگنه: پر گناه

هزاران سپاهست با او همه

ز نیکی تهی و به دل پرگنه

ق ۵/۱۵۷

پرگوهر: (صفت مرکب) که گوهر و اصلی بزرگ دارد، پرگهر

دریای سخنها سخن خوب خداست

پرگوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا

ق ۳۶/۲

- درجیست ضمیرش نه بل که گنجست
پـرگـوهر گویا و زرّ بویا
ق ۵۷/۱۹۱
- پرگهر:** (صفت مرکب) پرگوهر
این چه خیمه‌ست این که گوئی پرگهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگان از میناستی
ق ۱/۱۰۶
- پر لاله:** پر از لاله، منظور ستارگان است.
این سبز بیابان که چون شب آید
پر لاله شود همچو باغ نیسان
ق ۳/۷۱
- پُر لجاج:** لجوج و مَصْر
پُر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان
بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول
ق ۳ ملحق / ۱۵
- پر مایه:** گرانها، پر بها، ثمین، پر قیمت
جان پر مایه همی چون بفروشی بِنچیز
چیز پر مایه همان به که به ارزان ندهی
ق ۱۷/۲۲۳
- پر مایه:** صاحب علم و خرد بسیار و صاحب اصل و گوهر، نجیب
به فعلِ نکو جمله عاجز شدند
فرو مایه دیوان ز پُر مایه جَم
ق ۱۸/۳۰
- پر مثل:** پر رمز
نیست آگاهی که پر مثلست
ای خردمند سر بسر تنزیل
ق ۱۰/۵۵
- پر مشغله و تهی بودن پنگان:** پر سر و صدا بودن مانند طبل تهی
ار بد نیتی و ناتوانائی
پُر مشغله و تهی چو پنگانی
ق ۴۸/۲۸
- پر مغز:** پر معنا، معنی دار
اگر شیرین و پر مغز است بارت
ترا خوبست چون گفتار کردار
ق ۱۷/۹

پرمکر: (صفت مرکب) پرحیله، بسیار حیله گر، سخت نیرنگ باز

هر کو به گرد این زن پرمکر گشت گرزاهنست نرم کند گردش

ق ۲/۲۱۰

پرمفعت: پرفایده، سودمند، نافع، مفید

سخنهای حجّت به نزد حکیم بلندست و پرمفعت چون جبال

ق ۵۷/۱۱۶

پرنده: جامه ابریشمین، بی نقش و ساده، حریر ساده

بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک به سپاسیت پوشند به دیبای و پرنده

ق ۱۲/۱۹۰

دشت گلگون شد گوئی که پرندهستی آب میگون شد گوئی که عقارستی

ق ۸/۱۵۴

پرندهوش: شب دوش که فارسیان پریشب گویند، شب پیش از دیشب

گویندت همی: گرچه درازست ترا عمر بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندهوش

ق ۱۲/۱۹۵

پرنده: پرواز کننده، طیار، که پرواز کند.

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر گم شود راه بر پرنده کلنگ

ق ۲۰/۱۷۶

پرنده زمان: زمان تند گذر و شتابان

پرنده زمان همی خوردمان انگور شدیم و دهر زنبور

ق ۵/۱۵۰

پرنده: جامه حریر

بی سلب و مفرش پرنده و رومی دشت نماند و جبال و نه بساله

ق ۳/۱۹۷

پرنده: (صفت نسبی) هر چیز که از حریر سازند، آنچه از پرنده دوزند، پرنده

همی فرش پرنده برنوردد شمال اکنون زهر کوهی و غاری

ق ۴/۲۴۰

پرندین ازار: شلواری که از حریر باشد.

عقیقین کلاه و پرندین ازار

گل سرخ بر سر نهاد و ببست

ق ۳/۱۶۹

پرندین سلب: جامهٔ حریر، جامهٔ ابریشمین

افکنده پرندین سلبی برکتف و دوش

وین کوه برهنه شده را باز نگه کن

ق ۶/۱۹۵

پرنعمت: (صفت مرکب) بسیار مال، پرکالا و اطعمه

اندر این بی رنج و پرنعمت حریم

تو سزائی گر بداری بنده را

ق ۱۲/۸۹

پرنفاق: منافق، دورو

زیرا که عدوی رسول و آلی

بی قول و جفاجوی و پرنفافی

ق ۳۶/۲۲۴

پرنفع: پرسود، پرفایده و منفعت

بود پرنفع بر کردار یاره

سخن چون راست باشد گرچه تلخست

ق ۲۴/۲۲۱

پرنقش: (صفت مرکب) دارای نگار و نقش بسیار

که پرنقش چین شد میان و کنارش

گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن

ق ۸/۱۵۹

پرنگار: (صفت مرکب) بسیار نقش، نگارین، پرنقش و نگار، آراسته

رخ از گلنار و از لاله دهانت

عروسی پرنگار و نقش بودی

ق ۴/۱۰۱

پرنگینه: پرستاره

بر این پیروزه چرخ پرنگینه

ز دانش نردبانی ساز و برشو

ق ۱۸/۱۶۸

پرنور: (صفت مرکب) صاحب فروغ بسیار

من بیچاره ز عصیان تو عریانم

همچو پرنور دل تو، ز عوار و عیب

ق ۵۷/۹۰

پرنور شدن: نورانی شدن، منور گشتن

چون بهشت کی شود پرنور دل تا درو ناید ز حکمت حور عین؟

ق ۲/۵۳

پرنور کردن: بسیار روشن کردن، نورانی کردن

فرّ او پرنور کرد اشعار من گزّت باید بنگر اینک دفترم

ق ۲۶/۲۲۶

پرنون: دیبای منقش و بسیار نازک، پرنیان

گرچه ز پشم اند هر دو، هرگز بوده ست سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟

ق ۳۱/۲۳۴

پرنیان: حریر چینی که منقش باشد، ابریشمینۀ منقش، لاد

برپشت فگنده چون عروسان زربفت ردای پرنیانی

ق ۴/۱۶۳

سرمازدگان را به ماهِ بهمن خفسانه خر خزّ و پرنیانست

ق ۴۳/۸۷

پروار: فربه، جانوری باشد که آن را در جای خوبی بندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود.

یکی مرگاوی بر پروار را کس جز از قصاب ناید خواستاری

ق ۲/۱۲۷

پزواره: رف، طاقچه، بالاخانه، خانه تابستانی

ناگاه باد دنیا مر دین را در چه فگند از سر پزواره

ق ۲۱/۱۳۹

پند تو تبه گردد در فعل بد او پرواره گزّ آید چو بود کزّ مبانش

ق ۲۹/۱۳۸

پرواز: بررفتن به هوا با بال چنانکه مرغان، طیران، پرش

بسا خانه ها کان به پرواز ایشان شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر

ق ۱۵/۱۴۵

پروانگ: پروانه کوچک

چون طمع داری افروختن آتش به شب اندر زان پروانگک روشن

ق ۲۳/۱۷

پروانه: شب پرده، فراشه

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری؟ پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟

ق ۳۵/۱۰۹

پروردگان: پرورش یافتگان، تربیت شدگان

بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی

ق ۶/۱۵۸

پروردن: پروراندن، پرورش دادن، تعلیم کردن

جان را به نکو سخن بپرور زین بیش مگرد گرد دیوان

ق ۵۰/۱۸۳

پرورده: پرورش یافته، تربیت کرده، تربیت یافته

حورا که شنود ای مسلمانان پرورده به آب چشم آهرمن؟

ق ۶/۱۵۵

پروردین: فروردین

نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند

ق ۱۴/۱۸۴

پرورش: اسم مصدر از پروردن، تیمار، تربیت، تعلیم

پرورش جان به سخنهای خوب سوی خردمند مهین حسبست

ق ۲۵/۱۲۴

پروریدن: تغذیه کردن، غذا دادن

به چرخ برین برپرد جان ما گر او را به خورهای دین پروریم

ق ۷/۲۴۱

پروز: وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ایره یا رنگی دیگر، سجاف، حاشیه، طراز و مجازاً به

معنی اصل و نسب و تبار

پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنک
جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

ق ۲۰/۱۹۹

پرویزن: آلتی بود که بدان بیختنی‌ها چون شکر و آرد و امثال آن بیزند، غربال، آلك

گه همچو یکی پر آتش اژدرها
گه همچو یکی پر آب پرویزن

ق ۹/۱۵۵

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله

ق ۲۶/۱۹۷

پروین: شش ستاره است یک به دیگر خزیده مانند خوشه انگور، ثریا

پروین به چه ماند؟ به یکی دسته نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه فشانش

ق ۱۳/۱۳۸

چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
به زرو گوهران آراسته خود را چو دارائی

ق ۱۳/۲۳۰

پرهون: پرفضیلت، پرفضل، صاحب فضیلت بسیار

ز منزل دلت این خوب و پرهون سفری
بدان که روزی ناگاه رخت بردارد

ق ۳۷/۱۳۱

پرهون: حصار، قلعه، محوطه

دل خزینه‌ی تست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

ق ۱۶/۱۲

پرهون: دایره و هر چیز میان تهی را گویند مانند چنبر و طوق و هاله ماه و امثال آن

چو باز از در در آید، عدل چون مرغ
همان ساعت برون پرد ز پرهون

ق ۲۵/۶۵

دل به یقین ای پسر خزینه دین است
چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون

ق ۱۷/۴

پرهیز: (فعل امر) پرهیز، مراقب باش

پرهیز که صیادی ناگاه نگیرد
کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر

ق ۳۷/۵۹

پرهیز: اجتناب، خویشتن داری، نگاه داری
چونکه به پرهیز و به توبه، سبک

نفگنی از گردن بارِ گران؟

ق ۳۴/۷

اگر من به اختیارم بر تن خویش

نکردم جز که پرهیز اختیاری

ق ۳۴/۲۴۰

پرهیز داشتن: خودداری و خویشتن داری کردن، احتراز کردن

بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو پرهیزدار از این زن جادوی مدبره

ق ۲۴/۱۲۵

پرهیز کردن: حذر کردن، دوری کردن، احتراز

پرهیز کن از کسی که نشناسد

دنیی و نعیم بی قوامش را

ق ۲۵/۲۳۵

پرهیزگار: (صفت مرکب)، پارسا، متقی، باتقوی

پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسی

از خلق پارساست کم آزار پارساست

ق ۴۲/۱۸۶

پرهیزگار مردم: انسان پرهیزگار و با تقوا

پرهیز، تخم و مایه دینست و، زی خدای

پرهیزگار مردم دیندار و بی ریاست

ق ۴۱/۱۸۶

پرهیز ورزیدن: پرهیز کردن

پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش

دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش

ق ۱۸/۱۹۵

پرهیزیدن: پرهیز کردن، دوری کردن، احتراز، خودداری کردن

چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند زو هم امروز پرهیز و همی دار جداش

ق ۴۴/۱۲۹

پری: موجود متوهم صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نیاید و غالباً نیکوکار است به عکس

دیو که بدکار باشد، فرشته، حوری، ملک

زین نکند عیب کسی بر پری

گرچه نهان شد پری از چشم ما

ق ۴۱/۲۶

جهان گرچه از راه دیدن پرست ز کردار دیوست و نراژدهاست

ق ۲۳/۲۰۳

پریان: جمع پری

خرد و جان سخن گوی که از طاعت و علم پریانند بر این گنبد پیروزه پزند

ق ۶/۳۱

پریدن: با پر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت پیمودن، طیران کردن

آئین این دو مرغ در این گنبد پریدن و شتاب همی بینم

ق ۸/۶۰

پریو: مخفف پریروز، دو روز پیش، روز پیش از روز گذشته

پریر قبله احرار ز اولستان بود چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را

ق ۱۷/۵۲

وز امروز او هست بهتر پریرم وگر او سمومست من زمهریرم

ق ۲۸/۲۱۲

پریشان: درهم و برهم شده، ژولیده، آشفته

تو در خز و بز به زیر طارم خویشان برهنه و پریشان

ق ۶/۱۸۳

پریشان شدن: پراکنده گشتن، متفرق و مشتت شدن، در حال پریشیدن

حکیم، ز بهر تو شد در طبایع جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان

ق ۶۶/۳۹

پریشانی: پراکندگی، تفرقه، پاشیدگی

چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید این خلاف از همه آفاق و پریشانی

ق ۵۳/۲۰۸

پری گشتن: فرشته گردیدن

دیوت از طاعت پری گردد چنانک چون به زر بندی کمر گردد دوال

ق ۱۶/۳۴

پزشک: کسی که به درد بیماران رسیدگی کند و به تدبیر و دارو شفا بخشد، طیب، حکیم
چون زده‌ستی خود تبر بر پای خویش خود پزشک خویش باش ای دردمند
ق ۲۹/۲۰۷

پزشکی: علم طب، معالجه و طبابت
عرب بر ره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان
ق ۶/۳۹

پزشکی از بیمار جستن: خواستن چیزی از کسی که فاقد آن است.
جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی رهبر از گمره جویی و پزشکی ز سقیم
ق ۲۲/۱۷۰

پزشکی کردن: به مجاز لازم و ملزوم در معنای طبابت و درمان به کار رفته است.
پزشکی چون کنی کس را؟ که هرگز نیابد راحت از بیمار، بیمار
ق ۲۸/۹

پژمردن: بی رونق شدن
پژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی «این گنبد گردان که بر آورد بدین سان؟»
ق ۸۸/۲۳۲

پژمرده: افسرده، مغموم، غمگین، نژند، خسته دل
چون به گوش آیدت از بربطی آن راهک نو روی پژمردهت چون گل شود و طبع کریم
ق ۱۸/۱۷۰

پژمریده: خشک شده، افسرده، بی طراوت، پلاسیده
به من تازه شد پژمریده سخن چو ز افسون یوسف زلیخای زال
ق ۱۴/۱۱۶

پژوی: مردم فرومایه، اراذل
اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی
ق ۱۱/۲۲۵

پس: پشت سر، عقب، پی، به دنبال
هر کس پس تو آید از مکر و ز مرائی گوئی که من تراام چونانکه تو مرائی

ق ۱۵/۱۵۶

حَقِّست و حقیقت به پیش رویم زانی تو فگنده پس قذالم

ق ۱۷/۱۵۲

پس: حرف عطف برای بیان نتیجه، بنابراین، از این رو، در این حال

فاطمه را عایشه مارندرت پس تو مرا شیعت مارندری

ق ۳۲/۲۶

چون همی بر ره بیژن روی ای نادان پس چه گوئی که نبایست چنان کردن؟

ق ۱۰/۱۷

پسِ در: پشت در، محروم و بی بهره

درهای رحمتند حکیمان روزگار وینها که چون خرنده همه از پسِ درند

ق ۱۲/۲۰۱

پساویدن: لمس کردن، دست مالیدن، دست سودن

ترا چگونه پساود هگرز پاکی و علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نپسود؟

ق ۱۷/۱۵

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی نرمی ز درشتی چو زخز خار خلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

پست: هر آردی را گویند عموماً و آردی از گندم و جو و نخود که آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آن را به عربی سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو بریان کرده و سویق الحنطه آرد گندم بریان کرده است.

آنگه که مرا شکر شماری من پست از آن پست شمارم

ق ۲۹/۷۹

آب چاهیت بسی خوشتر در خانه خویش زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب

ق ۶/۸۶

پست: برابر با زمین، هموار، یکسان

زمانه به کردار مست اشتری مرا پست بسپرد زیر سَبَل

ق ۴/۲۲۲

- شکم مادرّت زندان اول بودت
که اینجا روزگاری پست بنشستی
ق ۱۴/۱۷۸
- پست:** فارغ بال، آسوده، آرام، بی حرکت
که تو چون روانی چنین پست منشین
- پست: قید است، یعنی از بن و بیخ
ناخن زدست حرص به خرسندی
چون نشکنی و پست نیپرائی؟
ق ۸/۳
- پستان:** دو غده بزرگ بر سینه آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می تراود.
ز هر شاخی یکی میوه درآویخت
چو از پستان مادر شیرخواری
ق ۸/۲۴۰
- پستان مادر گزیدن:** بسیار شریر و بد سیرت بودن
تن ز بهر طاعتت دادند، عاصی چون شدی؟
گر نه ای بدبخت، بر پستان مادر چون گری؟
ق ۱۵/۱۹۹
- پستان را به قهر ستاندن:** کنایه از به زور و برخلاف میل کسی کاری را به او تحمیل کردن است.
از آن که در دهندش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند به قهر پستان را
ق ۷/۵۲
- پست بام:** بام پست، بامی که در پایین قرار دارد.
گر بر فلکست بام کاشانهش
چون دشت شمار پست بامش را
ق ۱۵/۲۳۵
- پست سپردن:** با خواری پایمال کردن، پائین قرار دادن
زمانه به کردار مست اشتری
مرا پست بسپرد زیر سَبَل
ق ۴/۲۲۲
- پست شدن:** ویران شدن، منهدم گشتن، فرود آمدن، خراب شدن
روز و مه و سالش نکند پست ازیراک
پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
ق ۱۰/۱۱۹

پست کردن: فرود آوردن، پائین آوردن، به زیر افکندن

گر بلندست در میر تو سر پست مکن به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند

ق ۴/۱۹۰

پست ماندن: دون ماندن، حقیر ماندن

همانا چنین مانده زین پست از آنی که در انده اسب رهوار و زینی

ق ۳/۸

پست نشستن: آسوده و آرام بودن، بی خیال بودن

به خان کسان اندری، پست منشین، مدان خانه خویش خان کسان را

ق ۳۲/۵

به من برگذر داد ایزد ترا تو بر ره گذر پست چه نشسته‌ای

ق ۹/۱۱۸

پسته: نام میوه‌ای است که درخت آن در نقاط مختلف ایران از جمله دامغان و قزوین و رفسنجان و اردستان غرس شود و پوست آن برای رنگ کردن مصرف می‌شود.

جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته؟

ق ۶/۲۱۴

بسوزد کژی‌هات چون چوب کژ نپرسد که بادام یا پسته‌ای

ق ۱۲/۱۱۸

پسر: پور، فرزند نرینه، ابن

که پسر بود دو مرّ آدم را مه قایل و کهنرش هایل

ق ۳/۵۵

پسرا: ای جوان، ناصر خسرو غالباً مخاطب خود را با این لفظ مورد خطاب قرار می‌دهد.

زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان زیبا نشود، گرچه بی‌پوشیش به دیبا

ق ۶/۲

پسر خدای: مراد آنچه که مسیحیان می‌پندارند که عیسی پسر خداست (سوره التوبه آیه ۳۰)

ترسا پسر خدای گفت او را از بی‌خردیّ خویش و نادانی

ق ۹/۲۸

پسر خسرو: فرزند خسرو. در اینجا مراد خود ناصر خسرو است.

ای پسر خسرو حکمت بگو تات بود طاقت و توش و توان

ق ۴۶/۷

پس روی: پیروی، اتباع، تبعیت، متابعت

نیک خو گشتی چو کونه کردی از هر کس طمع پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

ق ۲۱/۱۶۴

پسند آمدن: خوش آمدن، مقبول گشتن، مطبوع افتادن

بر کسی می‌پسند کز تو آن رسد که ت نیاید خویشتن را آن پسند

ق ۲۴/۲۰۷

پسند کردن: (مصدر مرکب) پسندیدن، قبول کردن

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینى بجای آنکه خداوند ملک عجمست ؟

ق ۱۲/۱۹۲

پسند ۵: پسندیده و سزاوار، مقبول، خوش آیند، برگزیده

پسند دست با زهد عمّار و بوذر کند مدح محمود مرعصرى را ؟

ق ۳۱/۶۴

پسندیدن: قبول کردن، راضی شدن به، خوش آمدن

نه میر خراسان پسندد او را نه شاه گرگان نه میر جیلان

ق ۳۲/۷۱

پسندیدن: روا داشتن، سزاوار دانستن

ستم می‌پسند از من وز تن خویش ستم بر خویش و بر من نیز می‌پسند

ق ۱۵/۸۴

پسودن: دست زدن، نهم کردن، همخوابه شدن

ازو ناشده حال دوشیزگی ولیکن پسوده مر او را رجال

ق ۳/۱۱۶

پسیج: ساز راه، رخت سفر و اسباب و سامان، ساز سفر

زیرا که بترسد ز ره مسافر هر گاه که پسیج سفر نباشد

ق ۴۳/۱۷۱

پسیچیدن: برای سفر مهیا شدن، ساز سفر فراهم کردنپسیچ هلا زاد و، کم نباید
از یک تنه گر بیشتر نباشد

ق ۴۲/۱۷۱

بسیچ مر آن معدن بقارا

کاین جای فنا را بسی وفا نیست

ق ۱۷/۵۱

پسین: آخر، واپسین، باز پسین، خلاف نخستین و پیشینزیرا که پلست خرپسین را
در راه سفر خر نخستین

ق ۱۲/۲۴

پشت: مأمن و ملجاء و پناهگاه، پشتیبانخرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

ق ۲۸/۱۰

پشت: قسمت خلفی تن از کمر به بالا، ظهرزیر گناهان گران و وبال
سست شدت گردن و پشت و میان

ق ۲۹/۷

دوتات شده ست پشت، یکتا کن

این پشت دوتا به قول یکتاهی

ق ۱۱/۴۷

پشت: صُلب، هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد، تبار، نژادبی فضل کمتری تو ز گنجشکی
گرچه زیشت جعفر طیّاری

ق ۳۶/۲۳۳

پشت: مدد، قوت، یاور، پناهگاهسخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
که تو پشت و سپه و قوت ایشانی

ق ۲۲/۲۰۸

پشت: تکیه، محل اتکاءگر ترا پشت به سلطان خراسانست
هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

ق ۴۴/۹۰

پشت به زیر بار آوردن: کنایه از قبول سختی و تحمل مشقت کردن، پذیرفتن پستی از بهر خوراک

از بهر خور، ای رفیق، چون خر
من پشت به زیر بار نارم
ق ۲۵/۷۹

پشت دو تا بودن: خمیده بودن و کنایه از خم شدن در برابر کسی تعظیم را
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا از طمع مال شما پشت دو تائید
ق ۱۶/۲۱۳

پشت کردن: تکیه کردن، اعتماد، اتکاء
روا بود که به میر اجل تو پشت کنی
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
ق ۱۳/۸۸

پشت کسی چوگان کردن: خماندن و دو تا کردن، منحنی و کوژ کردن
چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر
پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم
ق ۱۹/۱۷۷

پشت و یال: یال و پشت گردن و قسمت فوقانی بدن
زشت بار است، ای برادر، بار آز
دور بفرگن بار آز از پشت و یال
ق ۲۸/۳۴

پشته: هر چیز که بر پشت گیرند از هیمة و جز آن، کوله بار
تا کیست که بر پشته حرف متشابه
آورد کند اسبش با پویه و جولان
ق ۴۵/۲۳۲

پشک: پشکل، سرگین گوسفند و بز و آهو و امثال آن
مشک تبتی به پشک مفروش
مستان بدل شکر تبرزین
ق ۳۷/۲۴

کیسه ت پرپشک و پشیزست و روی
کیسه یکی پیش نگو سار کن
ق ۳۳/۹۹

پشکم: ایوان و بارگاه
زین کار که کردی برون زدهستی
بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم

ق ۱۱/۱۳۰

یک رش هنوز بر نشده‌ستی نه یک بدست پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

ق ۲۰/۲۱۹

پشم: موی (نرم) که بر تن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید.

هرچند که پشمست اصل هر دو بسیار بهست از پلاس قالی

ق ۱۰/۲۲۴

پشمین: ساخته شده از پشم

در پیش تو استاده بر این جامهٔ پشمین این کالبد لاغر باگونهٔ اصفر

ق ۱۲۷/۲۴۲

پشه: نوعی از حشرات دیپ‌ترنوسر که نیش آن ناقل بعضی بیماری‌هاست، سبید پر، سارخک

پشه ز چه یک روز زید، پیل دو صد سال؟ زیرا ز پشه پیلان در رنج و عناند

ق ۳۲/۱۱۴

پشیز: سکه مسین ساسانیان، که $\frac{۱}{۶۰}$ درم بوده و نماد بی‌ارزشی است، پاپاسی

خیره بدادی به پشیز جهان در گران مایه و دینار خویش

ق ۴/۸۱

پشیز: اینجا کنایه از سخن باطل و بیهوده

خیز بینداز به یک سو پشیز تا بدلت زر بدهم جعفری

ق ۲۵/۲۶

پشیز زر اندود: سکه‌ای که زر ناب نیست.

به فعل و قول زبان یکنهاد باش و مباش به دل خلاف زبان چون پشیز زراندود

ق ۸/۱۵

پشیز از دینار ندانستن: قوهٔ تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم نداشتن

تا تو ز دینار ندانی پشیز نه بشناسی غل از انگشتی

ق ۲۶/۲۶

پشیزی: به اندازهٔ یک پشیز

چون حجت گویم به ترازوی من اندر گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

ق ۴۷/۲۱۳

پشیمان: در پهلوی پشامان خوانده شده. نادم. تائب

نروم نیز به کام تن بی دانش چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟

ق ۱۶/۹۰

کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه همی کن ستغفار و می خور پشیمان

ق ۷۹/۳۹

پشیمان شدن: ندامت حاصل کردن. نادم شدن

سود نداردت پشیمان شدن خود شود آن روز گمانت عیان

ق ۳۹/۷

پشیمان کردن: کسی را به پشیمانی آوردن

گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد من نفس را ز کرده پشیمان کنم

ق ۳۱/۱۷۷

پشیمانی: (حاصل مصدر) حالت و چگونگی پشیمان، تأسف و دریغ، توبه

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان

ق ۶۵/۲۳۲

چیست پشیمانی؟ آنکه باز نگردد مرد به کاری کزان شده ست پشیمان

ق ۲/۲۱۵

پشیمانی بردن: ندامت و پشیمانی کشیدن

کسی کو خوار دارد کار دین را برد فردا پشیمانی و کیفر

ق ۱ ملحق / ۷۹

پشیمانی خوردن: اظهار ندامت کردن، تأسف

آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

ق ۵۰/۲۰۸

کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه همی کن ستغفار و می خور پشیمان

ق ۷۹/۳۹

بگهی: هنگام پگاه، بامدادان

هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی
ق ۳۳/۱۵۱

پل: کنایه از پل صراط

گرت پیرسد ز کرده‌ها ت خداوند روز قیامت چه گوئیش به سرپل؟
ق ۱۱/۱۶۲

پَل: کُرت، زمینی برای کاشتن که کناره‌هایش را قدری بالا آورده باشند.

ز پیش آنکه ترا برنهد به طاق جهان تو برنه او را، ای پور، مَرْدُوَار به پَل
ق ۱۰/۸۸

پلاس: پشمینه سطر که درویشان پوشند و نیز به معنی قسمی پشمینه گستردنی باشد شبیه به جاجیم
گرچه ز پشم‌اند هردو، هرگز بوده‌ست سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟
ق ۳۱/۲۳۴

زیرا که بر پلاس نه خوب آید بر دوخته ز شوشتری پاره
ق ۶/۱۳۹
مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی‌گمان چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر
ق ۱۶/۸۰

پلاس سیه: فرش کهنه که به سیاهی زند.

چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟ نابسته هیچ‌کس ره تو سوی مُبرمی
ق ۱۶/۲۱۹

پلپل: فلفل، یکی از انواع ادویه است که در طعام بکار می‌برند.

از جو جو زاید و ز پلپل پلپل بار چو فرزندو، تخم او پدر اوست
ق ۱۱/۶۱

چون سرکه چکاند او به ریش بر بر پاش تو بر جراحتش پلپل
ق ۲۴/۱۲۶

پلند: چارچوب در، ستون در، درگاه

بر دَرِ طاعت ببايَدَت ایستاد گر همی ز ایزد بترسی چون پلند
ق ۳۱/۲۰۷

پلنگ: جانوری است از رده پستانداران از راسته گوشتخواران جزو تیره گربه‌سانان با خال‌های سیاه روی پوست و گونه‌های متعدد، گویند که دشمن شیر است.

دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ
تو چو نخچیر دل به سوی چرا
ق ۲/۱۷۶
دور دار از پلنگ بدخو رنگ
چون بر آشفته گشت یک چندی
ق ۲۸/۱۷۶

پلنگان: جمع پلنگ

همواره‌شان به دین و به دنیا همی درند
ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار
ق ۳۹/۲۰۱

پله: کفه، کفه ترازو

در ترازو بارت اندر یک پله
کار بی دانش مکن چون خر، منه
ق ۱۰/۱۳۲

پلیته: فتیله، پنبه یا لته تاب داده شده برای چراغ و مشعل

چند گردی به سایه و مهتاب؟
بر مثال یکی پلیته شدی
ق ۵/۱۳

پلید: ناپاک، مردار، شوخ، خبیث و نجس

کاینجا پلید دانی صهبا را
آنجات سلسبیل دهند آنکه
ق ۴۰/۷۷

پناه: پناهگاه، جای استوار. ملجاء

تا روز ضرورت بدو پناهی
از علم پناهی بساز محکم
ق ۲۵/۲۰۵

پناه: حامی، حافظ، پشت، نگاهبان، نگاهدار

تا روز ضرورت بدو پناهی
از علم پناهی بساز محکم
ق ۲۵/۲۰۵

پنبه: گیاهی که از الیاف غوزه آن ریسمان و پارچه کنند.

ای بخرد، غالیه و غار خویش؟
پنبه او را به چه دادی بدل

ق ۵/۸۱

پنبه از گوش برکندن: هوشیار گشتن، به هوش آمدن

بشنو سخنی به طعم شکر

شو پنبهٔ جهل برکن از گوش

ق ۵۲/۴۳

پنبه شدن: (مصدر مرکب) نرم و سفید شدن

چون پنبه شوی به کوه بر خرمن

وانگه که تهی شدی ز فرزندان

ق ۳/۱۵۵

پنج: (عدد) عددی از یکان‌ها پس از چهار و پیش از شش... خمس، خمسه

بگشاده در این حجره ترا پنج در خوب

بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

ق ۲۳/۵۹

پنجاه: (عدد) عددی از دهگان‌ها بعد از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک... خمسین

رفتی به بی‌فساری و رسوائی

پنجاه سال بر اثر دیوان

ق ۱۰/۳

بانگ مؤذن را فرونی از صدو پنجاه من

بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر

ق ۵/۱۲۳

پنج حس: (اسم مرکب) پنج قوت‌های دریافت و آن حواس خمسة سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است.

محسوس مر این را دان معقول جز آن را

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید

ق ۴ ملحق / ۱۵

پنج حواس: پنج قوت‌های دریافت و آن سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است.

هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است

ق ۴ ملحق / ۱۱

خوالیگران نه فلک و هفت اخترند

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع

ق ۱۶/۱۱۲

پنج در: حواس پنجگانه

بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

بگشاده در این حجره تو را پنج در خوب

ق ۲۳/۵۹

پنج رعیت: حواس پنجگانه

امروز تو میر شهر خویشی که ت پنج رعیتست مأمور

ق ۲۵/۱۵۰

پنجره: دریچه‌ای مشبک بود در دیوار که به بیرون نگرند.

وز آرزوی آنکه ببینی شگفتی بر منظری نشسته و چشمت به پنجره

ق ۱۲/۱۲۵

پنجم: (عدد ترتیبی) بعد از چهارم و پیش از ششم، خامس، پنجمین

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی نرمی ز درشتی چو زخز خارخلان را

ق ۴ ملحق / ۱۴

پنج نماز: (اسم مرکب) نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر؟

ق ۸۷/۲۴۲

پنجه: (با ظهوره‌ها) مخفف پنجاه است.

یا ز بهر یکی که پنجه سال عمر بگذاشت بی نماز و طهور؟

ق ۱۸/۳۶

پنج هزار: (عدد مرکب) رقمی که پس از چهار هزار و نهصد و نود و نه آید، خمس الف، خمسة آلف

چون حجت گویم به ترازوی من اندر گر پنج هزارید پیشیزی نگرائید

ق ۴۷/۲۱۳

پند: اندرز، وعظ، عبرت، نصیحت

به داناگر نکوتر بنگری نیست به دستش بند بل پندست و دستان

ق ۴۴/۴۸

پند بدادمت من، ای پور، پار چون بگرییدی تو بر آن نور نار؟

ق ۱/۲۴۳

پند آگین: انباشته و پر از پند

آن خواننده‌ای بخوان سخن حجت رنگین به رنگ معنی و پند آگین
ق ۴۲/۴۱

پنداری: (قید) گویا، همانا، ظاهراً، گمان بری
با طبع ساز باشد، پنداری

شیرست تازه، پخته و پُر شکر
ق ۵۰/۲۲

پنداشتن: گمان بردن، تصوّر کردن

که همه راستان نگونسارند
ق ۲۱/۲۲۸

که نگونسار مرد پندارد

پندپذیرفتن: (مصدر مرکب) قبول اندرز و نصیحت

پند من اینست ترا و السلام
ق ۴۸/۱۸۵

پورا، گر پند پذیری همی

پندپیرانه: رای پیرانه، نصیحتی و رأیی که بر تجربه استوار باشد.

پند پیرانه از پدر بپذیر
ق ۲۹/۹۱

از دبیری مباش غافل هیچ

پندجستن: نصیحت پذیرفتن

چو دانا خوشه دل را به دست عقل بفشارد
ق ۲۳/۹۳

ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی

پند حکیم: نصیحتی که از دانا صادر شود.

صفرای جهالت از سرت آلو
ق ۳۰/۷۵

جز پند حکیم و علم کی راند

پند دادن: نصیحت کردن، اندرز دادن، وعظ کردن

ای متحیر شده در کار خویش؟
ق ۱۸/۸۱

چون ندهی پند تن خویش را

پنددپذیر: پند که به دل نشیند، پند نیک

تو بی تمیز به گوش خرد گران شده‌ای
ق ۳۵/۲۰۶

به تو همی نرسد پند دل پذیرم از آنک

پند ده: پند بده، نصیحت بکن

پنده ده ای حجت زمین خراسان مرعقلا را که قبله عقلائی

ق ۵۲/۴۲

پند شنیدن: پند پذیرفتن، پند قبول کردن

پند ز حجت به گوش فکرت بشنو ورچه به تلخی چو حنظلست و مهانل

ق ۲۳/۱۶۲

پند گرفتن: (مصدر مرکب) عبرت گرفتن، تذکیر، مُتَعَط شدن

وگر پند گیری ز حجت، به حشر ترا پند او بس بود دستگیر

ق ۵۰/۱۸۹

پندنامه: پندنامهک، اندرزنامه، نصیحت نامه

نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس را نبشته‌ست این سخن در پندنامه سام را نیرم

ق ۴۱/۳۸

پنگان: ساعت، طاس ساعت، بنکام، در قدیم با پنگان‌هایی که آب یا ریگ در آن می‌کردند و به تدریج از ته آن خارج می‌شد زمان را تعیین می‌نمودند.

که دانست از اول، چه گوئی، که ایدون زمان را بپیمود شاید به پنگان؟

ق ۱۲/۳۹

پنگان: طشت، تشت

گر بانگ بی معانی مان باید انگشت برزیم به پنگانی

ق ۲۳/۱۹۶

چو مست خفت، ببالینش بر، تو ای هشیار مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را

ق ۳۳/۵۲

پنگان: هر کاسه و طاس روئین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و معرب آن فنجان است در اینجا استعاره از آسمان می‌باشد.

این چه خیمه‌ست این که که گوئی پرگهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگان از میناستی

ق ۱/۱۰۶

از این پنگان برون نورست و نعمت‌های جاویدی همه تنگتی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

ق ۱۹/۱۳۶

پنگره: نوعی بادزن است که بر گندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود.

تو خفته‌ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب همواره می‌کنند ببالینت پنگره

ق ۳۳/۱۲۵

پنهان: مخفی، پوشیده، نهان، مستور

پنهان ز بیم مستان بنهفته

بیدار کرد ما را بیداری

ق ۷/۱۴۳

پنهان بودن: مخفی بودن، پوشیده و مستور بودن

گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم

همچو خورشید منور سخنم پیدا است

ق ۵/۹۰

پنهان بین: بیننده آنچه که آشکار نیست.

بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا

ق ۱۸/۱۳۶

پنهان شدن: اختفاء، پوشیده شدن، غایب گشتن

نیست پنهان شدن از وی به شب تاری

مور و ماهی را بر خاک و به دریا در

ق ۲۲/۳۵

پنهان کردن: (مصدر مرکب) پنهان ساختن، نهفتن، پوشیدن

در خاک سیه زرّ و، سیم در کان؟

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان

ق ۲۰/۷۱

پنهان گشتن: نهان شدن، مخفی و پوشیده گردیدن

به چشم عقل در، گشته مشهر

گر از چشم سرت گشته‌ست پنهان

ق ۱ ملحق / ۲۸

پنهان ماندن: پوشیده ماندن، مخفی ماندن، مستور ماندن

دل بر آکنده ز اندوه و غم و، تن به گداز

زین قبل ماند به یمگان در حجّت پنهان

ق ۲۷/۵۰

پنهانی: نهانی، مخفی، پوشیده، مستور

زان روز بترس کاندرو پیدا آید، همه کارهای پنهانی

ق ۲۶/۲۸

پنیر: نانخورشی است از شیر کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از نیم گرم کردن با مقداری معلوم از مایه‌ای که در شیردان بره است [انفحه] بیامیزند و در کیسه‌ای کنند و آن شیر ببندد و آب آن فرو چکد. و آن را انواع است چون: پنیر کیسه‌ای و دلّمه و شور و خیکی و کوزه و ویرچک

که چو موشان نخورد خواهم من زهر داروی تو به بوی پنیر

ق ۴۲/۹۱

پوئیدن: رفتن، مشی، شدن، ذهاب، رفتن نه به شتاب

چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟ به سوی آز چندین چند یازی؟

ق ۲۱/۲۰۲

پود: رشته‌ای باشد که در پهنائی جامه بافته می‌شود و تار به درازی جامه

نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش

ق ۳۲/۵۴

دیبای منقش به تو بافند ولیکن معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

ق ۲۳/۷۶

پود تنزیل: رشته ظاهر قرآن

به حله‌ی دین حق در پود تنزیل به ایشان یافت از تأویل تاری

ق ۳۹/۱۲۷

پور: در اوستا و پارسی باستان پوثره و در سانسکریت پوتره و در پهلوی پوس و پسر و پوهر و پور، پسر

توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش عفیفه مریم مر پور خویش را پدری

ق ۲/۱۰۴

پورا: الف علامت ندا یعنی ای پسر

ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش مر مرا از کار تو، پورا، همی سودا کند

ق ۴۴/۱۸۴

اسلام دبستان تست، پورا بتخانه پر اسبست و مال و استام

ق ۲۴/۳۲

پور باب: پسر پدر

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

ق ۱/۱۹۳

پور دخت عمران: عیسی بن مریم

ای زنده شده به تو تن مردم مانا که تو پور دخت عمرانی

ق ۸/۲۸

پوزش: عذرخواهی، بهانه، طلب عفو، اعتذار

ور می بمرد خواهند این زندگان همه پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟

ق ۳۲/۴۶

پوست: غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دو باشد بر هم افتاده که روین را بشره و زیرین را درم گویند، جلد، مقابل گوشت

مغز تو داری و پوست اهل مثل از همگان تو نفور از این قبلی

ق ۳۶/۱۳۵

پوستین: جامه‌ای از پوست کرده، خرقة خز

ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر تا پوستین بوڈت یکی، بادبان سمور

ق ۱۱/۱۶۶

پوستین باشگونه گردن: تغییر روش و رفتار و معامله دادن، کار برعکس شدن

باشگونه کرده عالم پوستین زاد مردان بندگان را گشته رام

ق ۳۵/۱۷۳

پوستین به خاک مالیدن: چون متظلمان و مظلومان، جامه گل آلوده کرده به شکایت بردن و کنایه از اظهار ناراحتی و اعتراض کردن است.

داد خواهی ور بخواهند از تو داد پس به خاک اندر چه مالی پوستین؟

ق ۲۰/۵۳

پوستین کسی دریدن: در غیبت یا حضور دشنام و بد او گفتن، آزار رساندن

به دشنام مر پاک فرزند او را بدری همی پوستین محمد

ق ۳۳/۵۸

پوسیده: متخلخل و سبک شده از طول زمان یا علتی دیگر

بنگر که این غریژن پوسیده یاقوت سرخ و عنبر سارا شد

ق ۲۸/۱۶۱

پوسیده شدن: پوسیدن

تازه رویم بمثل لاله نعمان بود کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم

ق ۱۷/۹۰

پوشانیدن: نهفتن، نمان کردن، پنهان کردن

داناست کسی که رو از این جادو در پرده دین حق بپوشاند

ق ۹/۲۲۰

پوشش: اسم مصدر از پوشیدن، عمل پوشیدن، ستر، حجاب

تا همچو مور بی خور و بی پوشش کوشش کنی و مال فراز آری!

ق ۳/۲۳۳

پوشیدن: پوشاندن، جامه بر تن کسی کردن، ملبس کردن

جان را به علم پوش چو پوشیدی تن را به ششتری و به کاکوئی

ق ۹/۱۴۹

پوشیدنی: آنچه که می پوشند، جامه

طاعت و نیکی و صلاحست بخت خوردنی نیست نه پوشیدنی

ق ۱۵/۲۳۷

پوشیده: به تن کرده، بالباس، ملبس شده

تو چو نخچیر دل به سوی چرا دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ

ق ۲/۱۷۶

پوشیده: پنهان، مخفی، نامعلوم

پوشیده نماند آن زمان کاری کان را تو همی کنون بیوشانی

ق ۳۴/۲۸

پوشیده: پوشانده، مخفی کرده

ای عورت کفر و عیب نادانی

پوشیده به جامهٔ مسلمانی

ق ۱/۲۸

پوشیده داشتن: پنهان نگاه داشتن

علت پوشیده مدار از طیب

بر در او خواهش و زنهار کن

ق ۲۸/۹۹

پوشیده روی: روی نهان کرده، نقاب دار، محجوب، پوشیده رخ

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی

که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

ق ۲۱/۲۳۰

پوشیده فرمانها: رموز طبیعت، امور غیبی، فرامین مخفی

چرا واقف شدند اینها بر این اسرار و، ای غافل

نگشته سستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها؟

ق ۱۵/۲۱۱

پوشیده ماندن: پنهان ماندن

پوشیده نماند آن زمان کاری

کان را تو همی کنون بیوشانی

ق ۳۴/۲۸

پولاد نرم کی شود و شیرین

پولاد: آهن خشکه و آبدار که شمشیر و جز آن کنند و معرب آن فولاد است، آهن ناب پاک

گرچه در انگینش بیاغاری؟

ق ۴۴/۲۳۳

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟

نروید هرگز از پولاد شمشاد

ق ۲۱/۲۹

پوی: رفتنی باشد نه به شتاب و نه نرم

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

زان چو آهو همه در پوی وتگ و بابترند

ق ۱۴/۳۱

پوی پوی: مبالغه در آمدن و رفتن یعنی پویان پویان و دوان دوان

وان یار جنت جوی به گرد تو پوی پوی

با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر

ق ۷/۴۶

بس سالها برآمد تا تو همی بیوئی

زین پوی پوی حاصل پر رنج و درد پائی

ق ۲۳/۱۵۶

پوینده: دونده، پویان، متحرک

پوینده و پاینده چو یک ورد مقمّر خواهم که زمن بنده مطواع سلامی

ق ۱۱۵/۲۴۲

او را از این قبل به تگاپوئی پوینده این جهان و فروزندی

ق ۱۱/۱۴۹

پویه: اسم از پویدن، رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند

آورد کند اسبش با پویه و جولان تاکيست که برپشته حرف متشابه

ق ۴۵/۲۳۲

پهلو: هر دو طرف سینه و شکم، جنب

با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد

ق ۲۷/۱۶۴

پهلو: نزد، کنار، پیش، جوار

بنشسته‌اند پهلوی یک دیگر؟ پروین چو هفت خواهر چون دایم

ق ۷/۲۲

پهلوان: منسوب به پهلو (پارت) با الف و نون علامت نسبت نه جمع، و مجازاً به معنی سخت توانا و

دلیر و زورمند به مناسبت دلیری قوم پارت، مرد زورمند، یل

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان

ق ۱۱/۲۳۸

پهلو خاریدن: کاستن از وی

که مر پهلوت را گیتی به خواب و خورهمی خارد توی برخواب و خور فتنه همانا خود نه‌ای آگه

ق ۴/۹۳

پهن: فراخ و گشاده، وسیع

به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط

ق ۶/۸۸

جائی فرو چو منظره عالی کنم جائی فراخ و پهن چو میدان کنم

ق ۹/۱۷۷

پهنا: عرض، مقابل درازنا، مقابل طول

نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی

نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی

ق ۴۴/۲۳۰

بیهوده مگو، چوب می‌رتاب ز پهنا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگوش

ق ۳۲/۲

پهناکردن: بسط دادن

با درازی مر سخن را زین همی پهنا کند

آنچه حجّت می به دل بیند نبیند چشم تو

ق ۴۹/۱۸۴

پهنائی: پهن بودن

نه جامه‌ایست رنگی و پهنائی!

رحمت نه خانه‌ایست بلند و خوش

ق ۲۲/۳

پهن باز: باز شده از طرف پهنا

یکی نامه‌ی سپید پهن بازی؟

تو از جان سخن گوی لطیف

ق ۳۰/۲۰۲

پهنه: روی، سطح

بر برو سینه و بر پهنه پیشانی

داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم

ق ۴۲/۲۰۸

پی: عصب، رشته سفید و سخت پراکنده در تمامی اندام آدمی و حیوان که به مغز منتهی بشود و وسیله ارتباط مغز و عضو باشد.

از رگ و مویت و استخوان و پی و خون؟

آنکه شریفست همچو دون نه به ترکیب

ق ۳/۴

پی: دنبال، عقب، پشت

سوی بُنه بر پی و آثار خویش

راه غلط کرده‌ستی، بازگرد

ق ۱۱/۸۱

می‌داشت طاعتم به سر و تاره

امروز کوفتم به پی آنک او دی

ق ۲۴/۱۳۹

پی: قدم، گام، پای

گویند که پیش ازین گهر کوفت در ظلمت، زیر پی سکندر

ق ۳۶/۴۳

پی: مخفف بیه که در چراغ سوزند و از آن شمع نیز می‌سازند.

سخنیاں را گرچه یک من پی دهی شوره دهد واندکی چربو پدید آید به ساعت برقصب

ق ۲۱/۴۴

پی: برای، بهر، جهت

گفت «نی» گفتمش چو می‌گشتی گوسفند از پی یسیر و یتیم

ق ۱۷/۱۴۱

پیاده: کسی که بی چاروا و امثال آن و با پای خود راه رود، مقابل سوار و سواره

چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست نداری شرم از این رفتن سواره

ق ۱۷/۲۲۱

پیاز: گیاهی خوردنی با طعمی تند از تیره سوسنی‌ها، بصل

ولیکن چون فرو خوانیش فردا پدید آید که سوسن یا پیازی

ق ۳۲/۲۰۲

پی افکندن: بنا کردن، بن افکندن، عمارت ساختن، بنیان نهادن

بنگر که خدای چون به تدبیر بی‌آلت چرخ را پی افگند

ق ۲۳/۱۱

پیاله: جام، کاسه خرد که در آن شراب خورند و آن از شیشه و بلور بوده است.

تُو به پیاله نبید خور که مرا بس حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

ق ۲۵/۱۹۷

پیام: رسالت، پیغام، از زبان کسی چیزی گفتن و آن را پیغام زبانی هم می‌گویند و پیغام کاغذی،

پیغامی که به وسیله مکتوب ادا کنند.

زو دست بشوی و جز به خاموشی پاسخ مده، ای پسر، پیامش را

ق ۲۷/۲۳۵

پیام آوردن: (مصدر مرکب) پیغام گذاردن، رساندن سخنی یا نامه متضمن گفتاری از کسی به دیگری
عقل چه آورد ز گردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟

ق ۱/۱۸۵

پیام آور مختار: پیغمبر اکرم (ص)، رسول برگزیده

هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام آور مختار

ق ۱۵/۷۶

پیامبر: پیغمبر، پیغمبر، نبی، رسول

این هفتگانه شمع بر این منظر، ای پسر
از کردگار ما به سوی ما پیامبرند

ق ۲۰/۲۰۱

پیام دادن: پیغام فرستادن

ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن
در کار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام

ق ۳۳/۲۷

پیام درگاهی: پیامی که از درگاه شاهان صادر می‌شود.

حکمت بشنو ز حجّت ایراک او
هرگز ندهد پیام درگاهی

ق ۲۲/۴۷

پیام فرستادن: پیام دادن، پیغام فرستادن

چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد
ترا به هر کس نامه پیام باید کرد؟

ق ۳۱/۷۲

پیام گزاردن: رسالت، پیام بردن، پیام رساندن

خلق را اندر بیان دین حق
او گزارد از پدر وز جدّ پیام

ق ۲۸/۱۷۳

پی تاویدن: حرکت کردن

فرومایه آن به که بدحال باشد
ازیرا سیه‌سار پی برنتاود

ق ۲/۲۷۸

پیچ: اسم مصدر پیچیدن، هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده، خمیدگی، کجی، شکن

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند
همواره پر ز پیچ و پراز تاب و پر خمی

ق ۳/۲۱۹

پیچش: گردش، عمل پیچیدن، انحراف، کجی

مئلست این مثلی روشن بی پیچش و تاب مرد را بوی بهشت آید از خانه خویش

ق ۵/۸۶

پیچ و تاب: (اسم مرکب) از اتباع، خم و شکن، گردش چیزی به دور خود چون موی

تاب و نور از روی من می برد ماه تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

ق ۳/۱۹۳

پیچ و خم: چین و شکن، گردش و تاب

نگه کن که چون مذهب ناصبی پُر از باد و دمست و پر پیچ و خم

ق ۷/۳۰

پیخستن: (مصدر مرکب) خستن با پای، لگدمال کردن، پایمال کردن، پی سپر کردن

که دیو تست این عالم فریبنده تو در دل دیو ناکس را نپیخستی

ق ۲۸/۱۷۸

پیخسته: نعت مفعولی از پیخستن، لگدمال شده، پی سپرده، پامال

بر رفتنیم اگرچه در این گنبد بیچاره ایم و بسته و پیخسته

ق ۲۱/۲۱۴

پیدا: واضح، روشن، هویدا، مشهود

چون بند کرد در تن پیدائی این جان کار جوی نه پیدا را؟

ق ۲۰/۷۷

پیدا: متمایز و متفاوت

مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعتست مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

ق ۳۴/۴۴

پیدا: آشکار

پنهان شدی ولیک به حکمتها خورشیدوار شهره و پیدائی

ق ۴۸/۳

پیدا آمدن: آشکارا شدن، ظاهر گردیدن، نمودار گردیدن

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
ق ۱۸/۱۳۶

پیدا آمدن: متمایز شدن، نمایان گردیدن، شناخته شدن

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید
ق ۲۷/۲۵

پیدا آوردن: هستی دادن، به وجود آوردن، پدید کردن، نمودن

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
ق ۶/۱

پیدا آوردن موجودات: خلق کردن جهان هستی، آفرینش آفریدگان

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
ق ۶/۱

پیدا بودن: معلوم بودن

فردات نیامد، و دی کجا شد؟ زین هر سه جز امروز نیست پیدا
ق ۳/۱۹۱

پیدا تن: تن آشکار و نمایان

ترا پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی ترا اینست پیدا تن، ترا آنست پنهان جان
ق ۷/۱۳۶

پیدا شدن: ظهور، ظاهر شدن، نمایان شدن

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان که پنهان بر شود و اندر هوا پیدا شود باران
ق ۱۲/۱۳۶

پیدا کردن: آشکار و اظهار کردن، نمایاندن، عرض کردن

خوی گرگان همی کنی پیدا گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
ق ۳۴/۱۳

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا
ق ۲۳/۲۳۶

پیدا گشتن: (مصدر مرکب) ظاهر شدن، پیدا شدن

- بیدار چو شیدا است به دیدار، ولیکن پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
ق ۳۵/۲
- پیر:** مراد، مرشد، پیشوا، قطب، پیر طریقت
ای جوان، عبرت از این پیر هم اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پایان
ق ۴۸/۱۹۴
- پیر:** دیرینه، قدیم، کهن
ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی
که «فلان بوده است از یاران دیرینه و پیر»
ق ۳۷/۱۰۲
- پیرار:** سال پیش از پارسال، دو سال پیش از سال حاضر
هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز
بر قول من گوا بس پیرار و پار من
ق ۴/۱۴۰
- شدت پار و پیرار و، امسالت اینک
روش بر ره پار و پیرار دارد
ق ۲۸/۱۷۹
- پیراستن:** مقابل آراستن، کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن و زیبا گشتن چون پیراستن
موی سر و درخت و جز آن
پیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست
چو این ناخن پیرائی همه کارت پیراید
ق ۲۹/۱۹
- تبر پند من به جهد و به رفق
شاخ جهل ترا بپیراید
ق ۲۵/۱۰۵
- پیرامن:** پیرامون، اطراف و گرد چیزی، دور و بر
بر روی بی خرد نبود شرم و آب
پرهیز کن مگرد به پیرامنش
ق ۶/۲۱۰
- پیران:** جمع پیر، شیب، شیوخ
انبیا اند بدان گاه که پیران و کهولند
حکمانند از آن وقت که اطفال و صغارند
ق ۱۸/۶۶
- پیراهن:** پیرهن. جامه نیم تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند، جبه

وایم از این دشمن بدخو که هیچ

زو نشود خالی پیراهنم

ق ۳/۱۴۴

پیر پدر: پدر سالخورده

گرت هوشست و دل ز پیر پدر

سخنی خوب گوش دار، ای پور

ق ۲۳/۳۶

پیر جادو: (به سکون راء) در ساحری عمر گذارده، در جادویی بس ماهر، پیر ساحر

نگه کن که با هر کس این پیر جادو دگرگونه گفتار و کردار دارد

ق ۲۶/۱۷۹

پیر دهر: پیر روزگار، مرد با تجربه

خویشتن دار، ای جوان، از پیر دهر

تات نفریید به غدر این پیرزن

ق ۲۳/۷۳

پیرزن: زن سالخورده، عجوزه، زن کهن سال

چو حورا که آراست این پیرزن را؟

همان کس که آراست پیرارو پارش

ق ۱۷/۱۵۹

پیوزی: متاع و کالای فرومایه و مال التجاره پست

مال و ملک و زور تن دایم نماند کاین همه

پیرزیهانندو بس بی قدر باشد پیوزی

ق ۲۱/۱۹۹

پیر شدن: (مصدر مرکب) دیرینه سال گشتن، کلان سال گشتن

پیر شدت بر غم و سختی و رنج

بر طمع راحت شخص جوان

ق ۹/۷

پیر کردن: (مصدر مرکب) به سالخوردگی رساندن، فوت و کهنسال گردانیدن

مارا چو کند پیر چه گوئیم که رهبر

در دین حق از عترت پیغمبر مانند؟

ق ۵۴/۱۱۴

هیچ جوان را به قهر پیر نکردم

پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟

ق ۷/۹۷

پیر گشتن: (مصدر مرکب) کهن سال شدن، سالخورده شدن

- گرد رنج و غم چو بر مردم رسد زودتر می پیر گردد مرد شاب
ق ۸/۱۹۳
- پیرفد:** پیر آند، پیر هستند
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست
ق ۴۵/۱۰
- پیروز:** اسم خاص
گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی کس دست نگیرند ز پیروز و ینالش
ق ۱۱/۹۵
- نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ بنده گشته‌ست ترا فرخ و پیروز و جماش
ق ۱۶/۱۲۹
- پیروزگون:** پیروزه‌گون، به رنگ فیروزه، سان فیروزه
تو پنداری که نسرين و گل زرد بباریده‌ست بر پیروزگون لاد
ق ۱۴/۲۹
- پیروزه:** فیروزه، سنگی معدنی گرانبها و آسمانی رنگ که انگشتری و زینت را بکارست.
به صحرا بگسترده نیشان بساطی که یاقوت پودست و پیروزه تارش
ق ۷/۱۵۹
- پیروزه ایوان:** ایوانی از پیروزه، ایوانی به رنگ پیروزه، مجازاً آسمان
ز عمر این جهانی هر که حقّ خویش بستاند برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
ق ۳۱/۲۱۱
- پیروزه پیکر:** دارای پیکری از پیروزه، گنبد پیروزه پیکر مجازاً آسمان
که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در؟
ق ۱ ملحق / ۱
- پیروزه چرخ پرنگینه:** فلک کبود پرستاره
ز دانش نردبانی ساز و برشو بر این پیروزه چرخ پرنگینه
ق ۱۸/۱۶۸
- پیروزه قبا:** قبا کبود و دارای رنگی چون فیروزه، استعاره از آسمان

- خوبست به دیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
ق ۲/۲۱۳
- پیروزه گون:** آسمان آبی رنگ و مراد دنیا است.
بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم
کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزو راکم
ق ۱/۳۸
- در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارآمد به روز و، شب همی ناساید این طارم
ق ۳۵/۳۸
- پیر هشیوار:** پیر خردمند و عاقل و هشیار
از بهر چه، ای پیر هشیوار هنرین،
بر اسب هوا کرد دلت بار دگر زین؟
ق ۱/۲۴۶
- پیرهن:** پیرهن، کرته، جامه از پارچه نازک که زیر دیگر جامه‌ها به تن پوشند.
بفزای قامت خرد و حکمت
مفزای طول پیرهن و پهنا
ق ۱۱/۹۸
- پیرهن جان:** لباس روح، در اینجا منظور تن است.
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
پیرهن باشد جان را و خرد را تن
ق ۳/۱۷
- پیرهن خز:** پیرهنی که از خز تهیه شده است، پیرهنی از پارچه ابریشمین گرانبها
خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز
اینست همیشه سلب خوب خزانیش
ق ۸/۱۳۸
- چون نبود دلت نرم سود ندارد
با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
ق ۴۴/۷۸
- پیرهن عصیان:** نافرمانی تشبیه به پیرهن شده است.
پیرهن عصیان بنداز اگر
آیدت از بلعم باعور عار
ق ۷/۲۴۳
- پیری:** سالخوردگی، کهن سالی، شیخوخت
چون مرا پیری ز روز و شب رسید
نیست روز و شب همانا جز عذاب

ق ۹/۱۹۳

تاکی خوری دریغ ز برنائی؟

پیری نهاد خنجر بر نایت

ق ۷/۳

آمد پیری تُرش چو رُخپین

پیری: یک پیر (یای آن نشانه وحدت است)

آن کودکِ هم چو انگبین، شد

ق ۱۴/۲۴

پیشه: دو رنگ، سیاه و سفید به هم آمیخته که به تازی ابلق خوانند.

کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

این باز سیه پیره نگر بی پر و چنگال

ق ۱/۱۱۹

کنونت باز باید گشت از این بازی و طنّازی

به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیره

ق ۴/۵۷

پیشه دام: دام سیاه و سفید

ز روز و شبان دهر در پیره دامی؟

نبینی که ت افگند چون مرغ نادان

ق ۱۲/۱۰۰

پیشه رسن: طناب دو رنگ، ریسمان سیاه و سفید کنایه از شب و روز

خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!

دهر گردنده بدین پیره رسن، پورا،

ق ۲۶/۳۵

گُشت خواهدمان بدین پیره رسن

روز و شب را دهر حَبلی ساخته ست

ق ۲۲/۷۳

پیشه مهار: مهار (شتر) که سیاه و سفید باشد.

دشت همواره نه چون پیره مهارستی

اشترانند بر این چرخ روان ورنی

ق ۶/۱۵۴

پِیسی: بد رفتاری و نادرستی

که آن برون برد از دل خیانت و پیسی

یکی سخنت پیرسم به رمز بی تلبیس

ق ۲۳/۱۷۲

پیش: جلو، نزدیک، به فاصله کمتر از کسی یا چیزی

تا به پیشت یکی دگر فاسق

پیش و بهتر رودت فسق و فجور

پیش: در مقابل، نزد، روبروی، در برابر

شیران ز بیم خنجر او حیران

دریا به پیش خاطر او فرغر

پیش: قبل، سابقاً، سابق بر او، قبل از او

مگرت وقت رفتنت چنانک

پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

پیش آمدن: نزدیک آمدن، تقدّم، جلو آمدن کسی یا چیزی را

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد

گر صغار آید و یا نیز کبار آید

پیش آوردن: به حضور آوردن، به خدمت آوردن، عرضه آوردن

دفتر پیش آر، بخوان حال آنک

شهره ازو شد به جهان کربلاش

به کار خویش خود نیکو نگه کن

اگر می داد خواهی، داد پیش آر

پیش آوردن: در نظر آوردن، توجه کردن

وَرْت آرزوی لذّت حسی بشتابد

پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا

پیش آوردن: آشکار ساختن

چون گمان آید که گشته ست او یگانه مر ترا

آنکهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی

پیشانی: جزء فوقانی رخسار میان رستگاه موی و ابروان، ناصیه، مقدمه

داغ مستنصر بالله نهاده ستم

بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی

پیشانی بر خاک نهادن: سجده کردن، نماز بردن

- در مسجد جای سجده را بنگر
ت بر نهنی به خار پیشانی
ق ۲۴/۲۸
- پیش بین:** آینده نگر. عاقبت ندیش
جهل نموده است ترا این خیال
جز که چنین گفت یکی پیش بین؟
ق ۱۱، ۲۱۸
- دلّم دید سَرّی که بنمود از اوّل
به حیدر دل پیش بین محمّد
ق ۲۶/۵۸
- پیش بینی:** (حاصل مصدر مرکب) عمل پیش بین. دوراندیشی. آینده نگر. عاقبت بینی
چو رسمِ جهانِ جهانِ پیش بینی
حذر کن ز بهاش اگر پیش بینی
ق ۱۸
- پیش پاره:** نوعی از حو که از آرد و روغن و دوشاب پزند و به عربی سفراج یا سفراج خوانند.
سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن خوشتر بسی از پیش پاره
ق ۲۳/۲۲۱
- پیشتر:** (صفت تفضیلی) از کلمه پیش و کلمه تر علامت تفضیل. سابقاً. از پیش. قبلاً. مقابل پس تر
بگویند با تو همان مور و مرغان
که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
ق ۶۳، ۳۹
- پیش رو:** رهنم. رئیس کاروان
بیک خوگشتی چو کونه کردی از هر کس ضمع
پیش روگشتی چو کردی عافلان را پس روی
ق ۲۱/۱۶۶
- سپس من نتوانند که آیند هگروز
چو خورد باشد تدبیر کن و پیش روم
ق ۱۱/۲۰۴
- پیش رو رحمان:** منظور خینه فطمی است.
نروم جز سپس پیش رو رحمان
گر درستست که من بنده رحمانم
ق ۳۳، ۹۰
- پیشرو:** فرمانده لشکر
سـ نریمن کو و رسم کجاست
پیشرو لشکر مژندون؟

ق ۱۸/۷

مشتری اندر نمازگاه مر او را پیش رو و، جبرئیل غاشیه دارست

ق ۳۴/۲۳

پیش رو گشتن: راهنما و قائد گشتن

نیک خو گشتی چو کوه کردی از هر کس طمع پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

ق ۲۱/۱۶۴

پیشکار: خادم، پیشخدمت، شاگرد و مزدور، بزرگترین چاکر و نوکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که به نیابت کارهای او کند.

ز جهل تو اکنون همی جان دانا کند پیشکار ترا پیشکاری

ق ۱۴/۱۳۷

من خانه ندیده‌ام جز این هرگز گردنده و پیشکار و فرمانی

ق ۱۳/۲۸

پیشکار گشتن: خدمتکار گشتن، خادم و پیشخدمت گشتن، پرستنده شدن، مقابل پیشگاه

هست بدو گشتم و، زبان و سخن هردو بدو گشت پیشکار مرا

ق ۳۲/۵۶

پیشکاری: عمل پیشکار، چاکری، فرمانبری

بس کس که بر امید پیشگاهی زوماند به خواری و پیشکاری

ق ۲۵/۱۴

پیشکم: پیشکم، ایوان و بارگاه

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم

ق ۲۷/۳۸

پیشگاه: صدر، رئیس، فرمان دهنده، ضد پیشکار

یک چند پیشگاه همی دیدی در مجلس ملوک و سلاطینم

ق ۱۷/۶۰

من گرچه تو شاه و پیشگاهی با قول چو در شاهوارم

ق ۲۱/۷۹

پیشگاهی: مقام نخستین، مرتبه بلند ریاست، شاهی

چو گشت آشفته گردد پیشگاهی رهئی و بنده پیش پیشکاری

ق ۱۹/۲۴۰

شادی و جوانی و پیشگاهی خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

ق ۱/۲۰۵

پیشگاهی دادن: مقام نخستین دادن، مرتبه بلند ریاست دادن، شاهی

این علم اگر حاضرست پیشت یزدان به تو دادهست پیشگاهی

ق ۱۶/۲۰۵

پیش گرفتن: پیش روی نهادن، مقابل خود قراردادن، برابر گرفتن

هرکو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد

ق ۳۱/۱۷۱

پیش گرفتن راهی یاسفری: بدان شدن، آغاز کردن

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر

ق ۵۶/۲۴۲

پیش گوساله نشاید که قران خوانی: ضرب المثل، مانند یاسین به گوش خر خواندن

که بود حجّت بیهوده سوی جاهل پیش گوساله نشاید که قران خوانی

ق ۱۵/۲۰۸

پیشگه: مخفف پیشگاه است... در تمام معانی، صدر مجلس، جای نهادن تخت

بی هیچ علم و هیچ قومندی در پیشگه نشسته چو لقمائی

ق ۱۸/۱۹۶

پیش گهی: مخفف پیشگاهی، شاهی، مرتبه بلند ریاست

هنرّت باید از آغاز، اگر نه بی هنری محال باشد جستن بهی و پیش گهی

ق ۲/۱۵۱

پیش مار: نزد من نیاور

مکر تو ای روزگار پیدا شد نیز دگر مکر پیش مار مرا

ق ۹/۵۶

پیشه: شغل، کار، عمل

پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی، چه بُود کز فلان زر نستانی و به بهمان ندهی؟
ق ۱۴/۲۲۳

پیشه: عادت، خوی

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست نسبتی داری از کلاب و ذئاب
ق ۳۳/۱۳

پیشه داشتن: (مصدر مرکب) دارای شغل یا حرفتی بودن

ازدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان باز با جهّال پیشه‌ش گریگی و راسوی
ق ۷/۱۶۴

پیشه‌کار: (صفت مرکب) (مرکب از کلمه پیشه و کلمه کار مزید مؤخری که مبالغه شغلی را رساند)
صنعتگر، استاد کار، پیشه‌ور

جهان پیشه‌کاریست ای مرد دانا که بر سر یکی نام بردار دارد
ق ۴۸/۱۷۹

پیشه‌کردن: پیوسته آن کار کردن، کار و عمل خویش قراردادن

پیشه مدارا کن با هرکسی بر قدرِ دانش او کار کن
ق ۶/۹۹

پیشه‌گرفتن: (مصدر مرکب) پیشه کردن، حرفت و شغل خود قراردادن، کار و عمل خویش ساختن

اگر شاعری را تو پیشه‌گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
ق ۲۶/۶۴

پیشه‌ور: (صفت مرکب) صنعتگر، اهل حرفه، صاحب هنر، پیشه‌کار

سالار پیشه‌ور نبود هرگز بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
ق ۲۷/۲۲

پیشه‌وران: صنعتگران، اهل حرفه، صاحبان هنر

پیشه‌ورانند پاک و هست در ایشان کاهل و بشکول و هست مایه‌ور و دون
ق ۲۶/۲۳۴

پیشی: سبقت، سابقه، پیشدستی که همان سبقت باشد.

- گر خبری هست ازین سوی تو جستن بیشی همه پیشیستی
ق ۱۲/۱۱۵
- پیشی جستن:** (مصدر مرکب) تقدّم جستن، مقدّم شدن، سبقت گرفتن
جستن پیشیت بفرمودمی گرت به پیشی در پیشیستی
ق ۱۳/۱۱۵
- پیشین:** سال پیشین
امسال بیفزود ترا دامن پیشین زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ق ۲۴/۲۱
- پیشین:** منسوب به پیش. سابق، قدیم، گذشته
این بود خوی پیشین عالم را کی باز گردد او ز خوی پیشین
ق ۲۷/۴۱
- پیشین:** اول، نخستین، اولین
آل یاسین مر چین را دومین چینست تو به چین دومین شونه بدان پیشین
ق ۳۷/۱۳۳
- پیشینه:** قدیم، دیرینه، گذشته
نہال آنکه شود در باغ برور که برداریش از آن پیشینه معدن
ق ۱۵/۱۸۸
- پیغام:** پیام، از زبان کسی چیزی گفتن
بشنو که چه گوید همیت دوران پیغام از این چرخ گرد گردان
ق ۱/۷۱
- پیغام رساندن:** پیغام بردن، پیغام گذاردن
به امت رسانید پیغام تو رسولت محمد بشیر و نذیر
ق ۵/۱۸۹
- پیغام نهانی:** اشاره به مرگ و فنا است.
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانش
ق ۲۱/۱۳۸

پیغمبر: پیغمبر اسلام، یعنی محمد مصطفیٰ (ص)

خطّ خدای زود بیاموزی گر درشوی به خانه پیغمبر

ق ۶۵/۲۲

پیغمبر تازی (عرب): محمد بن عبدالله (ص)

نیک نام از صحبت نیکان شوی همچو از پیغمبر تازی بلال

ق ۱۷/۳۴

پیغمبر خدا: رسول خدا یعنی حضرت محمد مصطفیٰ (ص)

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش

ق ۸/۸۲

پیغمبر رسول مصطفیٰ: حضرت محمد (ص) آخرین پیامبران

همی گوید پیرسیدش پس از ایمان به فرقان او به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش

ق ۵۵/۱۰۸

پیغمبر سبحان: پیغمبر پاک

حجّتم روشن از انست که من بر خلق حجّت نایب پیغمبر سبحانم

ق ۴۸/۹۰

پیغمبر عرب (تازی): حضرت محمد مصطفیٰ (ص)

به پیغمبر عرب یکی مشرف گشت بر مردم ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم

ق ۱۸/۳۸

پیغمبر مختار: پیامبر برگزیده، پیغمبر اسلام محمد بن عبدالله (ص)

مختار شوی کز تو بماند سخن خوب زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار

ق ۱۲/۱۸۰

پیغمبری: (حاصل مصدر مرکب) عمل پیغمبر، نبوت، رسالت

پیغمبری ای بی خردان ملک الهیست از ملک قیصر به و از ملک خاقان

ق ۵۹/۲۳۲

سر علمها علم دینست کان مثل میوه باغ پیغمبر است

ق ۱۱/۴۹

پیغمبر یزدان: پیامبر خدا یعنی حضرت محمد (ص)

دهقان و خداونده این خانه رسولست سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
ق ۳۵/۲۳۲

پیک: قاصد، نامه بر، پیام آور، رسول

پیک جهانی تو بیندیش نیک سخره گرفته ست ترا این جهان
ق ۲/۷

پیکار: جنگ، رزم، نبرد، خصومت، جدال

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی نیست جزین هیچ اصل و مایه پیکار
ق ۴۹/۱۲۱

پر طوطی و عندلیب اشجارش بی هیچ بلا و شور و پیکاری
ق ۳۴/۱۶۷

پیکار داشتن: جنگ داشتن، در حرب بودن، در رزم بودن

زره پوش گشتند مردان بستان مگر باغ با زاغ پیکار دارد
ق ۸/۱۷۹

پیکار کردن: (مصدر مرکب) جنگ کردن، نبرد کردن، رزم ساختن

ورنه خوش آیدت همی قول من با فلک گردان پیکار کن
ق ۲۵/۹۹

پیکان: آهن سر تیر و نیزه، فلزی نوک دار که بر سر تیر نصب کنند.

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان تیر قلم را بنان بس است کمانم
ق ۴۳/۹۷

پیکر: جسد، تن، مقابل روان و جان و روح، کالبد، بدن

یزدانش نداد هیچ دستی جز بر تن و پیکر نزارم
ق ۱۰/۱۹۸

پیکر: شکل، نقش، تصویر، تمثال

این چرخ برین است پر از اختر عالی لابل که بهشتت پر از پیکر دلبر
ق ۷۷/۲۴۲

پیکند: همان پیکند است نام شهری است که در روایات قدیم بنای آن را به جمشید نسبت دهند و گویند که سال‌ها پایتخت افراسیاب بود و به کنگ دژ یا کندژ مشهور است و آن در پنج فرسخی شهر بخارا و سر راهی که نزدیک «فربر» به جیحون می‌رسد قرار دارد و هم اکنون نیز موجود است.

منه دل بر جهان کز بیخ بر کند جهان جم را که او افگند پیکند

ق ۱۲/۸۴

پی گرفتن: دنبال گرفتن، تعقیب کردن، در عقب رفتن

تو به آواز چرا می‌رمی از شیر خدا چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟

ق ۵۰/۱۰۲

پیل: فیل

ور پیل ز تو به تن فزونست بر پیل ترا که داد سلطان؟

ق ۱۰/۱۸۳

چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را

ق ۱۱/۵۲

پیلسته: مرکب از پیل و استه مخفف استخوان، عاج که استخوان دندان فیل باشد.

وان چون چنار قدّ چو چنبر شد پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته

ق ۱۲/۲۱۴

پیل مست: فیل نا آرام و خشمگین

موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست دارد هگرز طاق با پیل مست، مور؟

ق ۲/۱۶۶

پیمائیدن: پیمودن، طی کردن

ور شاه خواندت به سوی گلشن ره را به چشم و روی بپیمائی

ق ۱۶/۳

پیمان: از پهلوی پیمان و اوستائی پتی‌مان، عهد، قرارداد و معاهده، میثاق

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز سوی پیمانش، که پیمانش از آتش سپرست

ق ۳۴/۱۴۸

به نعمتها رسند آنها که ورزیدند نیکها به شدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها

ق ۳۶/۲۱۱

پیمان بودن: متعهد شدن، پذیرفتن از، تعهد

همانا با خزان گل را به بستان عهد و پیمان بود که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش

ق ۳/۱۰۸

پیمان شکستن: نقض عهد کردن، خلف عهد کردن

بشکست هزار بار پیمانت آگه نشدی زخوی او باری

ق ۶/۱۶۷

پیمان کردن: (مصدر مرکب) عهد کردن، تعهد، شرط

جهانا عهد با من جز چنین بستی نیاری یاد از آن پیمان که کردهستی

ق ۱/۱۷۸

پیمان گرفتن: اخذ میثاق، عهد گرفتن

کافی که با خرندۀ این گوهر عهدهی عظیم گیرد و پیمانی

ق ۲۸/۱۹۶

پیمانه: هر چه بدان چیزی پیمایند، کیل، صاع

پیمانه این چرخ را سه نامست معروف به امروز و دی و فردا

ق ۲/۱۹۱

پیمبر: مخفف پیغامبر، پیغام برنده، فرستاده، رسول

غواص چه چیز؟ عقل فعال شاینده به عقل یک پیمبر

ق ۱۶/۱۱۳

پیمبر: پیغمبر اسلام محمد مصطفی (ص)

چونانکه به غار شد پیمبر من نیز همان کنون به غارم

ق ۳۴/۱۹۸

پیمبران: فرستاده‌های خدا، رسول‌ها از جانب پروردگار

ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسار؟

ق ۴۴/۷۷

پیمودن: پیمانه کردن، سختن و اندازه گرفتن با پیمانه، کیل کردن

ارزن نموده ریگ نپیمائی

زنهار تا به سیرت طرّاران

ق ۳۲/۳

تو گهی مست خفته گه مخمور

چرخ پیموده بر تو عمر دراز

ق ۲/۳۶

پیمودن روزگار بر کسی: گذشت روزگار یا عمر و یا سال بر کسی، او را به پیری رسانیدن، او را معمر

ساختن

پیمود بسی روزگار بر ما

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا

ق ۱/۱۹۱

پیموده شدن: گذشتن، سپری شدن

جویان خرد گشت مرا نفس سخن ور

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو

ق ۳۱/۲۴۲

پینو: ماستینه، دوغ ترش بود که خشک کرده باشند یعنی کشک، قروت

روغن به خرد جدا کن از پینو

نیکی بگزین و بد به نادان ده

ق ۱۷/۷۵

روغن و پینو کنی و دوغ و ماست

وز خس و از خار به بیگار گاو

ق ۱۱/۴۵

پیوستن: متصل کردن، اتصال دادن، وصل

بنگر، بگستی آنچه گفت که بگسل؟

بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟

ق ۴۸/۶۱

بسنده همی داشتی فلان و فلانم

تا به من این منت از خدای نپیوست

ق ۱۴/۹۷

پیوستن: یار شدن، ملازم بودن

با یار بد از بُنه مپیوند

از نام بد ار همی بترسی

ق ۱۳/۱۱

پیوسته: متصل، به هم بسته، مربوط

پیوسته که کرد یک به دیگر

بندیش نکو که این سه خط را

ق ۲۴/۴۳

پیوسته: دائم، همیشه، پیاپی، مستمرگرد از دل سیاه فرو شوید
مسح و نماز و روزه پیوسته

ق ۱۴/۲۱۴

پیوسته شدن: (مصدر مرکب) مقابل گسسته شدن، وصل، متصل شدن، پیاپی شدنپیوسته شدی به خاک تا زو
می رای نیایدت جدائی

ق ۱۳/۱۲۲

پیوند: خویش و تبار، خاندان و دوده، خویش نسبیچون چاشت کند ز خویش و پیوندت
تو ساخته باش کار شامش را

ق ۸/۲۳۵

پیوند: وصل، وصالدل مپیوند تا نشاید بود
گرت پاداش ایچ پیوندست

ق ۳/۲۶۴

ت

تا: گاهی برای تعلیل آورده شود چون لام عربی و معنی برای اینکه می‌دهد.

هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش تاگمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی

ق ۲۱/۱۰۶

تا: گاهی معنی «مادام که» و «تا زمانی که» را دهد.

تا به گفتاری پر بار یکی نخلی چون به فعل آئی پر خار مگیلانی

ق ۳۷/۲۰۸

تا: فعل نفی به معنی مبادا

دیو است سپاه تو یکی لیکن تا ظن نبری که تو سلیمانی

ق ۴۰/۲۸

تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی! خوردن و رفتن به سبزه کار حمارست

ق ۱۰/۲۳

تا: گاهی به جای «که» (به معانی مختلف) به کار آید.

کیستی تو بی خرد کز روبه مرده کمی تا همی از جهل قصد جنگ شیرنر کنی؟

ق ۲۵/۲۱۷

تا: مفید معنی استفهام یعنی تا ببینیم

گفتا که «کراکشتی تا کشته شدی زار؟ تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟»

ق ۴/۲۵۰

تاب: فروغ و تابش، تابش و روشنایی و فروغ

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تافته بی نور و تاب

ق ۴/۱۹۳

تاب: توان، طاقت، قوت، قرار و آرام

تاب و نور از روی من می برد ماه تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
ق ۳/۱۹۳

تاب: فعل امر از تاییدن به معنی گشتن، بتاب، برگرد، بگرد

گرّت خوش آید سخن من کنون ره ز بیابان به سوی شهر تاب
ق ۴۱/۶۳

سوی او تاب کز گناه بدوست خلق را پاک بازگشت و متاب
ق ۲۳/۱۳

تاب: چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف باشد، پیچ و شکن

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
ق ۳/۲۱۹

تابان: صفت مشبهه از مصدر تاییدن به معنی روشنی دهنده و جلا دار، فروزان

نور راه کهکشان تابان درو چون به سوده لاجورد اندر لب
ق ۱۳/۷۳

آفتابم شد به مغرب چون بسی بر سرم بگذشت تابان آفتاب
ق ۵/۱۹۳

تابانی: تابان و درخشان

حجّت، به نصیحت مسلمانی گفتت سخنی درست و تابانی
ق ۵۳/۲۸

تاب داشتن: طاقت داشتن، تحمل داشتن

چون بخورد ساتگنی هفت هشت باگوش تاب ندارد رباب
ق ۲۸/۶۳

تابستان: (اسم مرکب) از تاب و ستان (پسوند) به معنی زمان تابش و فصل گرما، یکی از چهار فصل
سال بین بهار و پاییز

هر کس که به تابستان در سایه بخسبد خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
ق ۶۷/۲۳۲

تابعه: جن و شیطانی که به شعرا تلقین شعر می‌کند.

بازی گریست این فلک گردان

امروز کرد تابعه تلقینم

ق ۱۳/۶۰

تابنده: تابان، درخشان، پرتو افشان

وین قول را گواست در این عالم

تابنده همچو مشتری از جوزا

ق ۱۹/۹۸

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش

ناچیز گردد پیروز آن نوبهار اخضرش

ق ۶/۱۱۰

تاب و تب: حرارت و گرمی، تبش، سوز و گداز

چون بشنوی که مگه گرفته ست فاطمی

بر دلت دُل بیارد و برتنت تاب و تب

ق ۲۰/۹۶

تابیدن: درخشیدن، پرتو افکندن چنانکه آفتاب و فروغ خورشید به جایی

برجان من چو نور امام الزمان بتافت

لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

ق ۲۵/۶۲

تابیدن: سرپیچی کردن، دور شدن

دل بدین آشفته خواب اندر مبند

پیش کو از تو بتابد زو بتاب

ق ۱۱/۱۹۳

چند چپ و راست بتابی ز راه

چون نروی راست در این کاروان؟

ق ۲۳/۷

تابیدن: با حرف تأکید «ب» مجازاً توجه کردن، روی آوردن

سوی او تاب کز گناه بدوست

خلق را پاک بازگشت و متاب

ق ۲۳/۱۳

تابیدن: روشنایی و پرتو انداختن، تجلی، تابیدن، درخشیدن

گرنتابی سرزدانش از تو تابد آفتاب

وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایدت سر

ق ۲۴/۸۰

تابیدن: برافروختن و گرم گردیدن، گرم شدن و حرارت یافتن

- دل نگه‌دار و چون تنور متاب ز آتش حرص و آرز و هیزم مکر
ق ۲۵/۱۳
- نابیدن:** روی برگردانیدن
- ره ز بیابان به سوی شهر تاب گرت خوش آید سخن من کنون
ق ۴۱/۶۳
- نات:** (حرف اضافه + ضمیر) از «تا و ضمیر متصل به معنی «تا تو را» ضمائر متصل که به اسم و فعل متصل می‌شوند.
- از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
ق ۳۶/۴۴
- تات یکی وعده کرد هرگز کان را باز به روز دگر نکرد حواله
ق ۱۸/۱۹۷
- ناتار:** ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند و ترکان آنجا را نیز گویند و آهوی تار به همین مناسبت معروف است.
- نه در پرّ و منقار رنگین سرشته چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد
ق ۱۵/۱۷۹
- تاج:** کلاه جواهر نشان که سلاطین بر سر می‌گذارند.
- هنرپیشه آنست کز فعل نیک سر خویش را تاج خود برنهد
ق ۱۲/۱۲۸
- تاج اردوانی:** تاجی که اردوان بر سر می‌نهاد.
- بر سر بنهاد بار دیگر نو نرگس تاج اردوانی
ق ۱۶/۱۶۳
- تاج پرد:** استعاره از گل‌های درخشان بر سر شاخه است.
- ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پُر درش به رخ بربست خورشید آن نقاب خِر حُلُقانش
ق ۴/۱۰۸
- تاج زمین:** درگاه او تاجی است بر سر زمین، یعنی مایه فخر و بزرگی زمین است.
- گردون دلیل گاه او، خورشید بنده‌ی جاه او تاج زمین درگاه او، چرخ و نجوم و ماه او

هستند نیکو خواه او، دارند ازو خوف و رجا

ق ۶ ملحق / ۲۳

تاج شدن: همچون تاج بر سر قرار گرفتن، مجازاً موجب زیب و زینت شدن

کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟

ق ۷ / ۲۵۴

تاخت: تاختی (حذف شناسه)

خوردی و زدیی و تاخت یک چند و اکنون که نماندت آن روائی

ق ۲۵ / ۱۲۲

تاختن: به سرعت راندن، اسب را به شدتی هر چه تمامتر دوآیندن، تازیدن

دایم به شکار در همی تازی و آگاه نه‌ای که مانده در دامی

ق ۷ / ۱۸

چه تازی خر به پیش تازی اسبان؟ گرفتاری به جهل اندر گرفتار

ق ۲۶ / ۹

تاختن: حمله کردن، هجوم آوردن، حمله‌ور شدن

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریخته گشت لاله را دم

ق ۶ / ۶۷

تار: ضد پود، نخ پارچه که در طول واقع شده است و آنکه در عرض واقع می‌شود پود است.

دیبای منقش به تو بافند ولیکن معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

ق ۲۳ / ۷۶

نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش

ق ۳۲ / ۵۴

تار: تاریک، تیره، دیجور

غار جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا

ق ۳۰ / ۵۶

تار پام: تار فام، تیره رنگ، صبح نخست، صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد، تاریک و روشن،

گرگ و میش

- دست من گیر ای إله العالمین
زین پرآفت جای و چاه تار پام
ق ۱۷/۱۷۳
- جو یست و جرّ بر ره عمرت ز دردها
ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و، تار پام
ق ۷/۲۷
- تار تنیدن:** (مصدر مرکب) تار گستردن، کشیدن تار، تافتن تار
نیست ترا یار مگر عنکبوت
کو ز تن خویش تند تار خویش
ق ۲۲/۸۱
- تار تُوژی:** تاری که منسوب به توز که شهری در فارس است می باشد.
سخن چون تار تُوژی خوب و باریک و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار و تم
ق ۲۶/۳۸
- تار طراز:** تار بسیار باریک ابریشمین که طراز جامه را با آن می بافتند.
به چپ و راست مدو، راست برو بر ره دین
ره دین راست ترست ای پسر از تار طراز
ق ۳۳/۵۰
- زارزوی طراز تُوژی و خنز
زار بگداختی چو تار طراز
ق ۵/۶۹
- تارک:** فرق سر، میان سر آدمی
بودند همه موزه و نعلین، علی بود
بر تارک سادات جهان یکسره افسر
ق ۴۸/۵۹
- وز جهل و جنون خویش بنهاد
بر تارک نرگس افسر جم
ق ۱۱/۶۷
- تار و تم:** تاریکی و سیاهی
امام تمام جهان بو تمیم
که بیرون شد از دین بدو تار و تم
ق ۳۹/۳۰
- چو برق روشن و خوبست در سخن معنی
برون زمعنی دیگر بخار و تار و تمست
ق ۲۴/۱۹۲
- تاره:** تارک سر، فرق سر

- امروز کوفتم به پی آنک او دی
می داشت طاعتم به سر و تاره
ق ۲۴/۱۳۹
- تار هزاره:** ظاهراً به معنی رشته و ریسمانی که هزاره (ازاره) دیوار را با آن تنظیم می کنند.
هزاران قول خوب و راست باریک
ازو یابند چون تار هزاره
ق ۲۷/۲۲۱
- تاری:** مخفف تاریک، تیره و تار
خانه تاریست این جهان و بدو در
ره گذر دیده نی چو دیده مورست
ق ۲/۲۷۷
- خواهی که تماشا کنی به نزهت
برخیره در این چاه تنگ و تاری
ق ۹/۱۴
- تاریک:** ظلمانی و تار
سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین
خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
ق ۴۰/۵۰
- تاریک چه:** چاه تاریک
از این تاریک چه بیرون شدن را
زمردان مرد باید وز زنان زن
ق ۴۹/۱۸۸
- تاریک رو:** تیره رو و ترش روی و بدخوی
همچو این تاریک رویان روی من
تیره بود و تار بام و بی صقال
ق ۵۲/۳۴
- تاریک شدن:** (مصدر مرکب) تیره شدن، تارگریدن
چونانکه همی بامداد روشن
تاریک شود وقت شام گاهان
ق ۸/۷۱
- تاریکی:** تیرگی و سیاهی در شب و غیره
رفته ام با او به تاریکی بسی
تا تو گفتی دیگری اسکندرم
ق ۲۱/۲۲۶
- تاری گو:** گودال تاریک، کنایه از دنیا

گر بیاموزی به گردون برسانی فرق خویش گرچه با بندگران و اندر این تازی گوی
ق ۳۱/۱۶۴

تازان: در حال تاختن، متحرک، جنبان
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست کسی کنار نگیرد سوار تازان را
ق ۲۲/۵۲

تازگی: نوی و با لفظ بستن و دادن مستعمل، مقابل کهنگی از تازه
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون همان که تازگی و رنگ پیرهننت ربود
ق ۲۲/۱۵

تازگی: خرمی، طراوت، تری
تازه گلی بُد رخت ولیک فلک زو همه بر بود تازگی و گُلی
ق ۱۰/۱۳۵

تازنان: در حال تازیدن، تازان
ای به شب تار تازان به چپ و راست برزنی آخر سر عزیز به دیوار
ق ۴۳/۱۲۱
انوار و ظلمت را مکان، بر جای و دائم تازنان ای مادر نامهربان، هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی زبان، جویا ولیکن بی وفا

تازنده: دونده، از مصدر تاختن، تندرو
فرمانبر و فرماندهی، قانون شادی و اندهی هم پادشاهی هم رهی، بحری، بلی، لیکن تهی
تازنده ای برگمرهی، سازنده ای با ناسزا
ق ۶ ملحق / ۲

تازنده زمان: زمان دونده، زمان تندرو
تازنده زمان چو دیو می تازد تو از پس دیو خیره می تازی
ق ۱۱/۱۸۷

تازه: خرم و شاداب، با طراوت
از چه شد همچو ریسمان کهن آن سرسبز و تازه همچو سداب

ق ۶/۱۳

سوی مادر سوسن تازه تاج سوی دختر نسترنگوشوار

ق ۱۲/۱۶۹

تازه جوان: به تازگی به سن جوانی رسیده، نوجوان

چونکه من پیرم جهان تازه جوان گرنه زین مادر بسی من مهترم؟

ق ۳/۲۲۶

تازه دخترک: دختری که تازه به سن بلوغ رسیده است.

روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره گونه داده به غنجاره

ق ۲۷/۱۳۹

تازه روی: گشاده روی، شاد و خندان

تازه رویم بمثل لاله نعمان بود کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم

ق ۱۷/۹۰

تازه شدن: (مصرع اول) تجدید شدن، تجدید یافتن (مصرع دوم) با طراوت شدن، شکفته و خرم

شدن

به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک طری و تازه شود تیره روی باغ به طلل

ق ۱۷/۸۸

تازه کردن: بارونق کردن، نو کردن

دین جدّ خویش را تازه کند آن امام ابن الامام ابن الامام

ق ۲۴/۱۷۳

تازه گل: گلی که هم اکنون شکفته باشد.

گرچه گلی تو چو آب روی بود تو نه گلی بل طری و تازه گلی

ق ۶/۲۳۹

تازی (مصرع دوم): (فعل) به معنی تاخت آری، تاخت کنی

ای گشته سوار جلد بر تازی خر پیش سوار علم چون تازی؟

ق ۱/۱۸۷

تازی اسبان: اسب‌های عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است.

چه تازی خر به پیش تازی اسبان؟

گرفتاری به جهل اندر گرفتار

ق ۲۶/۹

تازی: زبان عربی، زبان تازی

هست بسوی تو همانا چنانک

فضل به دانستن تازیستی

ق ۱۵/۱۱۵

همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم

ز بهر علم فرقانست عزیز، ای بی‌خرد، تازی

ق ۱۸/۵۷

تازی: عرب، کسی که در عربستان می‌ماند و از لفظ طّیّ که یکی از قبایل عرب است گرفته شده، بعضی آن را چادر نشین می‌دانند در مقابل دهقان به معنی ایرانی

سواران تازنده را نیک بنگر

در این پهن میدان ز تازی و دهقان

ق ۵/۳۹

تازیان: تازان، در حال تاختن، دوان دوان

تازیان بیندش دایم هوشیار

گاه بر شب‌دیز نیرو گاهی بر سمند

ق ۱۹/۲۰۷

تازیانه: آنچه بدان اسب را زنند به هندی، شلاق و قمچی است.

زین به نبود مذهبی که گیری

از بیم عنانیش و تازیانه

ق ۳۳/۱۰۷

تاش: (مخفف «تاش» حرف ربط و ضمیر) تا او را، تا آن را

تاش همی خوار داری و ندهی چیز

از تو چو فرزند مهربانت نبرد

ق ۲/۲۵۳

نخوری از رز وز ضیعت وز کشت و درود

بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

ق ۲۱/۲۲۳

تاش: از نام‌های ترکی مانند تگین و طوغان

خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه

خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان

ق ۳۱/۱۳۶

تافته: آزرده، مکدر

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تافته بی نور و تاب

ق ۴/۱۹۳

تافته: برافروخته از حرارت آفتاب و تابش آتش، گرم شده، سوزان

گر بترسی ز تافته دوزخ از ره طاعت خدای متاب

ق ۲۲/۱۳

تافته فنور: کنایه از شکم است.

هر دو یکی شود چو ز حلقه فرو گذشت حلوا و نان خشک در آن تافته تنور

ق ۱۳/۱۶۶

تافته شدن: عصبانی شدن، خشمناک شدن

گرم شود شخص هر که تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون

ق ۴/۲۳۴

تافته کانون: آتشدان بسیار گرم و داغ

گر نه هوا خشمناک و تافته گشته ست گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟

ق ۳/۲۳۴

تاک: درخت انگور، در تکلم مو و نام دیگرش رز است.

تو ز خوشه عصیر چون یابی تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر؟

ق ۱۲/۹۱

از تاکِ رز انگور نو امسال خوش آیدت هر چند کزو پار همین آمد و پیرار

ق ۱۰/۱۸۰

تام: تمام

من بنده توانگرم به علم تو زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

تام: تامرا

علم بیاموز تام عالمِ یابی تیغ گهردار شو که منت فسانم

ق ۳۷/۹۷

تام: درست، کامل، چیزی که اجزاء آن کامل باشد.

- از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا
این جان ناتمام سرانجام کارتام
ق ۳۲/۲۷
- بار شاخ عدل یزدان بوتیم
آن به حلم و علم و حکم و عدل تام
ق ۲۵/۱۷۳
- تام بیاید بُد:** تا مرا باید باشد، تا داشته باشم
و اکنون تدبیر چیست تام ببايد
بُد چو برون بایدم همی شد از این دار؟
ق ۲۰/۱۲۱
- تام شدن:** تمامی یافتن
چيست بزرگی؟ همه دنیا و دین
جز که مرو را نشد این هر دو تام
ق ۴۳/۱۸۵
- تأمل کردن:** (مصدر مرکب) نیک نگریستن، اندیشیدن
این اشارتهای خلّتی را تأمل کن به حق
این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
ق ۱۳/۶۸
- تان:** ضمیر جمع مخاطب است به معنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال می شود مثل اسبتان و
گفمتان
که گوید گور و آهورا که جفت آنگاه بایدتان
همی جستن که زادن تان نباشد جز به نیسانها؟
ق ۱۳/۲۱۱
- تان:** برای شما
زیرا که بر این راه تاختن تان
بس ژرف یکی چاه بی فغانست
ق ۴۸/۸۷
- تاو:** قدرت، توانایی، زور
خرد شکستی به دبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش
ق ۲/۸۱
- تاوان:** غرامت، وجه خسارت، جبران ضرر
چون کشاورز خوک و خار گرفت
تخم اگر بفگنم بود تاوان
ق ۶۴/۱۱۱

چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟

ق ۲۳/۱۳۶

تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی

تاوان دادن: غرامت دادن

تاوانی و، چه منگر تاوانی

ق ۴۳/۱۹۶

تاوان این سخن بدهی فردا

تاوان کردن: مجازاً عیب گرفتن

کار برنادران و عاجز بخردان تاوان کنند

ق ۲۹/۶۸

تا ندانی، کار کردن باطلست از بهر آنک

تاوان نبودن: بدهکار نبودن

بر این گاوان و، بر تو نیست تاوان

ق ۴۵/۴۸

زهی ابلیس، کردی راست سوگند

تاوستن: تاب آوردن، مقاومت کردن، توانستن

نتاوی باکس ار با او نتاوستی

ق ۳۲/۱۷۸

عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو

تاویدن: مقاومت کردن، برآمدن، ایستادگی کردن

ازیرا سیه سار پی برنتاود

ق ۲/۲۷۸

فرومایه آن به که بدحال باشد

تایک: قرص نان، چیز بسیار اندک و کم

که تایکی به کف آری مگر زمستان را

ق ۴۱/۵۲

چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی

تأثیر: اثر گذاشتن

تأثیر چنین باشد فرمان روان را

ق ۴ ملحق ۷/

تن جفت نهانست و به فرمانت روانست

تأثیر درو مشمر در وی حدثان را

ق ۴ ملحق ۱۸/

ارکان و موالید بدو هستی دارند

تأخیر کردن: درنگ کردن، تأمل کردن

خیر زاد تو است در طلبش خیره خیره چرا کنی تأخیر؟

ق ۴۶/۹۱

تأمل: نیک نگریستن در چیزی، اندیشیدن تا عاقبت کاری معلوم شود، تفکر

نامه شاهان عجم پیش خواه یک ره و بر خود به تأمل بخوان

ق ۱۶/۷

تأویل: تفسیر باطنی، قرآن، ضد تنزیل

تا نور بر آورد ز مغرب تأویل نماز بامدادین

ق ۴۷/۲۴

به تنزیل از خُسر ره جوی و، تأویل ز فرزندان او یابی و داماد

ق ۲۹/۲۹

تأویلی: منسوب به تأویل و تفسیر سخن

چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان جز به سوی زشت گفتن ره ندانند، ای رسول

ق ۳ ملحق / ۳۵

تأیید: یاری کردن، نیرو و قوت دادن، توانا کردن، نیرومند کردن

به تأیید او لاجرم علم و زهد گرفته‌ست در جانم آرام و هال

ق ۲۱/۱۱۶

مراجز به تأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

ق ۱۸/۱۱۶

تب: زیادتر شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود.

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جستن‌گیری گلاب و شکر و چندن

ق ۳۴/۷۸

تبار: خاندان، دودمان و خویشاوندان

گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم

ق ۴۲/۱۹۸

آنکه به تبار بود، پورا، یکسر همه ناز و افتخارم

ق ۵۸/۷۹

تَبَاه: پهلوی تپاه، با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن و [گردیدن] صرف شود، فاسد شده، از حال بگشته

کاهيست تباہ این جهان وليکن کَه پيش خر و گاو زعفرانست

ق ۴۴/۸۷

تَبَاهِي: (حاصل مصدر) از «تباہ» + «ی» مصدری به معنی نابودی، انهدام

ليکن به مراد تو نيست گردون زينست به کار اندرون تباہي

ق ۲/۲۰۵

تَبَّت: شهری است در حدود چین به غایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند.

بيني آن باد که گوئی دم يارستي ياش بر تبت و خرخيز گذارستي

ق ۱/۱۵۴

تَبَّت يَدَا اِمَامِك: دست‌های امام تو بریده باد، برگرفته از یکی از سوره‌های قرآن کریم است و سوره

تبت سوره مسد یا سوره ابی لهب است. سوره صد و یازدهمین قرآن، مکیه

تبت يدا امامک روزی هزار بار کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

ق ۱۷/۹۶

تَب دَاشْتَن: مبتلا به تب بودن، گرفتار تب بودن

شاد کی باشد در این زندان تاري هوشمند؟ یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب؟

ق ۹/۴۴

تَبْدَل: دگرگون گردیدن، تبدیل

نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه کوه شد آن نال و نال گَه به تبدل

ق ۴/۱۶۲

تَبْدِيل: بدل کردن چیزی به چیزی

بد بدل شد به نيکت ار نکني مرگزیده‌ئى خدای را تبدیل

ق ۴۳/۵۵

تَبَر: آلتی از فولاد که دسته چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکنند، قسمی از تبر در قدیم از آلات

جنگ بوده و آن را تبرزین هم می‌گفتند.

جانٔ را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر

ق ۲۳/۸۰

شکرند از سخن خوب سبک شیعت را به سخنهاى گران ناصبيان را تبرند

ق ۴۹/۳۱

تبراً: بيزارى، دورى، بيزارى از چيزى مقابل تولىآنکه که مجرد شوی نیاید
از تو نه تولا و نه تبراً

ق ۱۹/۱۹۱

تبرِ پند: پند همچو تبر، اضافه تشبیهیتبرِ پند من به جهد و به رفق
شاخ جهل ترا بپیراید

ق ۲۵/۱۰۵

تبر در طلب سوزن دادن: چیز گرانبهائی را در طلب چیز کم ارزش دادنچونکه در این چاه چو نادان به باد
داده تبر در طلب سوزنم

ق ۸/۱۴۴

تبرزین: نمک کوهی باشد و آن را به سبب مشابهت به نبات تبرزد، تبرزین گویند.مشک تبتی به پشک مفروش
مستان بدل شکر تبرزین

ق ۳۷/۲۴

تبرزین: اسم مرکب از تبر، آلت شکستن هیزم، تبری را گویند که سپاهیان بر پهلوى زین بندند، تبر
سلاحگوئی «مکنش لعنت» دیوانه‌ام که خیره
شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین؟

ق ۱۴/۱۰۹

بنداز تبرزین، چو طبرزد بشنو پند
چون من به طبرزد که کند کار تبرزین؟

ق ۱۰/۲۴۶

تبش: گرمی، گرما و گرمی را گویند.بر روز فضل روز به أعراض است
از نور و ظلمت و تبش و سرما

ق ۷/۹۸

تبع: پس روی کردن کسی را و در پی وی رفتن، متابعتحیلت و رخصت هبل نهاد ترا
تو تبع مکر حیله گر هبلی

ق ۲۹/۱۳۵

تبع: پیرو و پیروان، اتباع

آنکه بر این راه کثرت از بنه بنهاد

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو

ق ۲۳/۱۴۲

تبع شدن: تابع شدن، پیرو شدن

اگر بدل تبع پند راستان شده‌ای

به شعر حجت گرد طمع ز روی بشوی

ق ۲۴/۲۰۶

تبه: مخفف تباه، نابود، ویران

هر کس به دلش ز کفر مسماری

وین خلق همه تبه شد و برزد

ق ۲۵/۱۶۷

تبه داشتن: ضایع کردن، باطل کردن، تبه ساختن

اندکی فایده را یاوه بسیارش

صحبت نادان مگزین که تبه دارد

ق ۱۸/۵۴

تبه شدن: (مصدر مرکب) تباه شدن، هلاک شدن، تلف شدن، کشته شدن در اینجا فاسد شدن

هر کس به دلش ز کفر مسماری

وین خلق همه تبه شد و برزد

ق ۲۵/۱۶۷

تبه گردیدن: نابود شدن، محو گردیدن

پرواره کثر آید چو بود کثر مبانش

پندتو تبه گردد در فعل بد او

ق ۲۹/۱۳۸

تبهی: بدی، پریشانی، تباهی

که زان بهی دگری را نیاوری تبهی

بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی

ق ۸/۱۵۱

تتری: سماق باشد که از آن آش پزند، سماق که ترش مزه است و ساییده آن در اغذیه به کار می‌رود.

از نهال و تخم تتری نی شکرخواهی چشید؟

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار

ق ۱۲/۲۵

تجمل: آنچه آراستن را به کار آید، وسایل زینت و آرایش

چونکه نیندیشی از سرائی کانجا باتو نیاید سرای و مال و تجمل؟
ق ۱۲/۱۶۲

تحامل: کسی را بر کاری دور از طاقت و داشتن، مشقت، سختی

قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل
ق ۷/۱۶۲

تحت ثری: عبارت از زیر زمین، چه ثری به فتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند.

همی رسند ازو بی‌گناه و بی‌هنری یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری
ق ۱۶/۱۰۴

تحدید: حدّ چیزی پدید کردن، حدود آنرا تعیین کردن، تعریف منطقی کردن

چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
ق ۲۲/۱

تحریر: نوشتن و کتابت کردن

به تحریر الفاظ من فخر کرد همی کاغذ از دست من بر حریر
ق ۱۳/۱۸۹

تحریر کردن: نوشتن

پادشا را دبیر چیست؟ زبان که سخنهایش را کند تحریر
ق ۵/۹۱

تحریم: احرام بستن

چون همی خواستی گرفت احرام چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
ق ۱۱/۱۴۱

تحریم: حرام گردانیدن، چیزهایی را بر خود حرام کردن و ناجایز قرار دادن

وز حال رسولان و رسالات مخالف وز علت تحریم دم و خمر مخمّر
ق ۸۶/۲۴۲

تحسین: آراستن و نیکو کردن

تن بیچاره‌ت از این شوی همی یابد این همه زینت و آرایش و این تحسین
ق ۳۰/۱۳۳

تحقیق: رسیدگی و واریسی کردن، به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را به دست آوردن، حق جوئی
آری چو بُود ظاهر تحقیق، ز تلبیس پیدا شود او، همچو صوابی ز خطائی

ق ۳/۲۷۶

تحیت: درود و سلام و دعا و نیایش

هزاران درود و دو چندان تحیت از ایزد بر آن صورت روح پیکر

ق ۸۳/۱۴۵

تحیر: سرگشته شدن و در حیرت افتادن

نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد نه نیز از صبح صفرائی بجنید ایچ صفرائی

ق ۴/۲۳۰

تخت: محل جلوس پادشاه، سریر، اورنگ

ور چون تو جسم نیست چه باید همیشه تخت؟ معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر

ق ۳۸/۴۶

گلبن چو تخت خسروان، لاله چو روی نیکوان بلبل زناز گل نوان، وز چوب خشک بی روان
گشته روان در وی روان، پوشیده از وشی قبا

ق ۶ ملحق / ۱۱

تخت سلیمان: (ترکیب اضافی) تخت منسوب به حضرت سلیمان

مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش

ق ۱۳/۱۰۸

این گوی گران را به هوا برکه نهاده است؟ تاکی به شگفتی بوی از تخت سلیمان؟

ق ۵/۲۳۲

تخت علم و حکمت: مقام رفیع علم، علم و حکمت تشبیه به تخت شده

بر تخت علم و حکمت بنشانش وز پند گوشوار کنش زرین

ق ۳۲/۴۱

تختگاه: محل تخت و محل جلوس پادشاه، دربار

آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند

ق ۴۹/۲۰۱

تخته: قطعه چوب پهن و صاف و مسطح که چندان ستر نباشد.

تخته کشتی نوحم به خراسان در لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
ق ۵۰/۹۰

علم دین را قانون اینست که می بینی به خط سبز بر این تخته قانونی
ق ۳۰/۱۷۵

تُخسی: منسوب به تخس شهری در ترکستان قدیم، تخارستانی

هگرز همبر دانا نبود نادانی چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی
ق ۱۳/۱۷۲

تخم: دانه، دانه و بذر هر چیز

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
ق ۳۹/۱۳۳

ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار سم
ق ۳۱/۳۸

تخم آرز: اصل حرص، آرز تشبیه به تخم شده است.

ور بکاری آزمون را تخم آرز گر بروید بر نیارد جز محال
ق ۳۰/۳۴

تخم پراکندن: تخم افشاندن، کاشتن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار تخم خس و خار در زمین مپراکن
ق ۲۱/۷۸

تخم مردمی: ریشه انسانیت

در سخنم تخم مردمی بسرشته ست دست خدای جهان امام زمانم
ق ۳۸/۹۷

تخم نیاز: اصل و ریشه احتیاج

گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
ق ۳/۵۰

تداویر: جمع تدویر، گرد و مدور گردانیدن چیزی را

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت

تدویر زمین را و تدویر زمان را

ق ۴ ملحق/۱۷

تدبیر: اندیشه کردن در عاقبت کار، پایان کاری نگریستن

گر می‌بکورد خواهی تدبیر کار خویش

بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر

ق ۳۰/۴۶

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست

به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری

ق ۱۵/۳۵

تدبیر خرد: چاره‌جویی عقل

چه بُود، نیک بیندیش به تدبیر خرد

که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟

ق ۱۶/۲۲۳

تدبیر ساز: مدبر، چاره‌جو، عاقبت اندیش

سقراط هفت میر نهاد این را

تدبیر ساز و کارکن و رهبر

ق ۱۸/۲۲

تدبیر فکندن: فکر چیزی را کردن

جز که پیر تو نبودی به سوی خلق رسول

گر به سوی تو فگنده‌ستی یزدان تدبیر

ق ۴۰/۱۰۲

تدبیر کردن: اندیشیدن، چاره‌جویی کردن

تدبیر بکن، مباش عاجز

سرخیره مپیچ در قزاگند

ق ۲۲/۱۱

تدبیر کن: نیکو اندیش، تدبیر ساز

سپس من نتوانند که آیند هگرز

چو خرد باشد تدبیرکن و پیش روم

ق ۱۱/۲۰۴

تدبیر گر: (صفت مرکب) نیکو اندیش، تدبیر ساز

مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست

مختصر، لیکن سخن گوئیست و هم تدبیرگر

ق ۴۱/۸۰

تدبیر مسکن: خانه مناسب برای زندگی ترتیب دادن

- طلب کردن جای و تدبیر مسکن طرازیدن آب و تقدیر بنیان
ق ۱۰/۳۹
- تدویر:** گردی و دور
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدویر زمین را و تداویر زمان را
ق ۴ ملحق / ۱۷
- تذرو:** مرغی است سرخ فام و خوش رفتار، قرقاول، ترنگ، خروس صحرائی
صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر از پس سیمین تذروی بُسَدین عنقاستی
ق ۴/۱۰۶
- نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبک نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب
ق ۱۲/۲۵۴
- تذروان:** جمع تذرو
حصنی قویست کو را دیوار هست و در نیست بازیست کهش تذروان جز جنس جانور نیست
ق ۲/۷۰
- تو:** (اصطلاح پزشکی قدیم) ضد خشک و آن بر دو قسم است تر بالقوه وتر بالفعل تر، بالقوه آن است که هرگاه از حرارت غریزی منفعل شود تری را در بدن به وجود آرد که نبوده است وتر بالفعل آن است که تری آن به لمس دریافته شود.
- وین ابر به جهد خشکها را زان جوهرتر همی کند تر
ق ۴/۴۳
- تو:** تازه و آبدار، شاداب و پطراوت
نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده خار بی طعم چو در کام حمار آید
ق ۲۳/۷۴
- تو:** یکی از حروف اسمی که همیشه در آخر کلمات در می آید و معنی اکثریت و افضلیت به آنها می دهد مانند سرخ تر یعنی بسیار سرخ، نشانه صیغه تفضیلی در فارسی
خرد ز آتش طبع آتش ترست که مر مردم خام را او پزد
ق ۱۸/۱۲۸
- توا:** (ضمیر) ترکیبی باشد از «تو» و «را» که در محاورات و کتابت «واو» را می اندازند، کلمه خطاب

برکشم مر ترا به جبل خدای به ثریا زچاه سیصد باز

ق ۲۱/۶۹

تراب: خاک

جان و تن حجت تو مر ترا باد تراب قدم، ای بوتراب

ق ۴۶/۶۳

به غریبیت همی خواند از این خانه خدای آنکه بسرشت چنین شخص ترازآب و تراب

ق ۸/۸۶

تراب شدن: خاک شدن، مجازاً نابود شدن

که شود سخت زود دیو لعین زیر نعلین بوتراب، تراب

ق ۴۶/۱۳

ترازو: آلتی که بدان وزن چیزها را معین کنند و به تازی میزان گویند.

به نزد عقل حکمت را ترازوست ز یک من تا هزاران بار صد من

ق ۳۴/۱۸۸

ترازوی راستانه: ترازو که در هر دو کفه آن کمی و بیشی نباشد بلکه برابر باشد، ترازوی عدل

این عالم سنگست و آن دگر زر عقلست ترازوی راستانه

ق ۲۴/۱۰۷

ترازوی عقل: میزان خرد، عقل تشبیه به ترازو شده است.

اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل برون شوی به گواهی ئی خرد زمشبهی

ق ۲۹/۱۵۱

ترازوی کژ: ترازویی که میزان نیست.

رش و سنگ کم و ترازوی کژ همه تدبیر مرد غدارست

ق ۲۰/۱۳۴

تراش: زائدی که هنگام آراستن چیزی بر زده و تراشیده جدا کرده باشند و آن را تراشه و خراش و

خراشه نیز گویند، تراشیده شده، تراشه

عرش او بود محمد که شنودند ازو سخنش را، دگران هیزم بودند و تراش

ق ۱۴/۱۲۹

تراش: از بهر تو او را

گرچه جفا دارد با عاقلان زشت نگویند ز بهر تراش

ق ۳/۲۰۰

تراکیب: جمع ترکیب: چیزی اندر چیزی نشانیدن، مأخوذ از تازی، آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج

زیست تراکیب نبات و حیوان پاک بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ق ۱۱/۵۹

ترانه: دو بیتی، رباعی، در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست.

حکمت نتوانی شنود ازیرا فتنه‌ی غزل نغزی و ترانه

ق ۲/۱۰۷

ترانه: نغمه و خوانندگی و سرود، نغمه و نوا

بدانی چو درمانی آنکه کز آنجا نه بربط رهاند ترانه ترانه

ق ۲۳/۲۰

ترب: ریشه گیاهی از طایفه خاجی شکل ماکول و تند و تیز و به تازی فجل گویند.

وگر چون ترب بی روغن شده‌ستی به خیره ترب در هاون میفگن

ق ۱۳/۱۸۸

به از ترب پخته بود مرغ لاغر به از گاه دود، ارچه بد، عود باشد

ق ۲/۲۵۸

تربت: خاک

بر آن تربت که بارد خشم ایزد بلا روید نبات از خاک مسنون

ق ۱۷/۶۵

تُرْبُد: نام دوائی سهل به هندی نسوت گویند، که از تیره پیچکیان است ریشه‌های ضخیم آن سهل است.

جستی بسی ز بهر تن جاهل سقمونیا و تُرْبُد و افسنتین

ق ۲۳/۴۱

ترب در هاون افکندن: کار بیهوده کردن زیرا ترب روغن ندارد که سودی عاید شود.

وگر چون ترب بی روغن شده‌ستی به خیره ترب در هاون میفگن

ق ۱۳/۱۸۸

تربیت: مأخوذ از عربی، تربیه، پروراندن، پروردن و آموختن و بالفظ دادن و کردن مستعمل
توبه کن از هر بدی به تربیت دین جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون

ق ۲۱/۴

ترتیب: درجه و مقام

ترتیب عناصر نشناسی نشناسی اندازه هر چیز مکین را و مکان را

ق ۴ ملحق/۲۳

ترجمان: مترجم، گزارنده

بازیست پیش حکمت یونانم زیرا که ترجمان طواسینم

ق ۳۸/۶۰

ترجمان: مفسر قرآن

سوی ترجمان کتاب خدای امام الانامست و فخر آلامم

ق ۳۷/۳۰

ترجمان شدن: مقّر شدن، مفسر شدن، شارح شدن

جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای

ق ۳۰/۲۰۶

ترحلوا: ترک، حلوا که از آرد برنج و شکر و روغن درست کنند.

چون کارد زدیش آنکه پیش تو بیفتد مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

ق ۳/۲۶۷

ترس: خوف و بیم، بیم و هراس

با طاعت و ترس باش همواره تا از تو به دل حسد برد ترسا

ق ۳۷/۸۳

ترسا: نصرانی، مسیحی، عیسوی

یاگرت پدر گبر بود مادر ترسا خشنودی ایشان به جز آتش چه دهد بر؟

ق ۲۳/۲۴۲

ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
ق ۲۷/۱۰۶

ترسائی: مسیحیت، عیسویت، نصرانیت
تأویلِ حق در شب ترسائی
شمع و چراغ عیسی و شمعونست
ق ۴۴/۱۲۰

ترساندن: تهدید، ارهاب، بیم دادن، ترسانیدن
کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش
از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش
ق ۳/۱۱۰

ترسان گشتن: (مصدر مرکب) خائف شدن، ترسیدن، مرعوب گشتن
ترسان گشتی که چینی بزار
گرت برآرند از این پارگین
ق ۱۰/۲۱۸

ترسکار: کسی که از خدا می‌ترسد، مقدس و پارسا، متقی و پرهیزکار
تا ساکن و جنبان بود، تا زهره و کیوان بود تا تیره و رخشان بود، تا عالم و نادان بود
تا غمگن و شادان بود، زان ترس‌کار و پارسا
ق ۶ ملحق/۳۲

ترسنده: خائف، ترسان
چونست زهره چون رخ ترسنده
مرّیخ همچو دیده شیر نر؟
ق ۸/۲۲

ترسنده شدن: (مصدر مرکب) بیمناک شدن، وحشت زده شدن، خائف شدن
ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
ترسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
ق ۳۶/۲۴۲

ترسیدن: خوف داشتن و خوف کردن و بیم داشتن، هراسیدن، باک داشتن
بترس از خجالت روزی که آن روز
ستیهیدن ندارد سود و سوگند
ق ۲۵/۸۴

ترسیدن مردم ز مرگ دردیست
کان را به جز از علم دین دوا نیست
ق ۷/۵۱

ترش: مزه معروف که به عربی حامض گویند، ضد شیرین، هر چیز که حموضت داشته باشد و دارای مزه نامطبوع

کز خاک دو تخم می‌پدید آرد این خوش خرما و آن ترش لیمو
ق ۱۸/۷۵
بس تُرُش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا خم سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی‌بصر
ق ۳۰/۸۰

ترف: کشک سیاه را گویند که به عربی مصل و به ترکی قرا قورت خوانند.

با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی
ق ۱۶/۱۶۰
تُرفت از دست مده بر طمع قند کسان ترفِ خود خوش خور و از طمع مبر گاز به قند
ق ۱۵/۱۹۰

ترفند: تزویر و دروغ و مکر، تزویر و مکر و حيله و زرق

کار عامه‌ست این چنین ترفندها نازموده خیره خیره مشکرم
ق ۳۰/۲۲۶
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو وگر زین خانه بیرونی بر افسوس و ترفندی
ق ۲۳/۱۵۸

ترک: نام طایفه‌ای است در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه‌اند و زبان ایشان معین است، گروهی از اولاد یافث بن نوح

بی حکمت نیست برتر و بهتر ترک از حبشی و تازی از هندو
ق ۳۱/۷۵
نیم ازان کاینها بردین محمد کردند گر ظفر یابد بر ما، نکند ترک طراز
ق ۲۸/۵۰

ترک و تازی: تازی به معنی عرب است ولی وقتی با ترک به کار برده شود مراد غیر ترک است که در فرهنگ‌ها به صورت تازیک و تاجیک هم دیده می‌شود.

بی‌گناهی شده همواره برو دشمن ترک و تازی و عراقی و خراسانی
ق ۸/۲۰۸

ترکان: نژاد ترک

ترکان رهئی و بنده من بوده‌اند من تن چگونه بنده ترکان کنم؟

ق ۴۵/۱۷۷

تُرک خَرگَاهی: ترکی که وابسته به خیمه و خرگاه است و همیشه در کوچ کردن است.

کاین چرخ بسی ربود شاهان را ناگاه ز گه چو ترک خَرگَاهی

ق ۲۱/۴۷

ترگردن: مرطوب و نم‌دار کردن

وین ابر به جهد خشکها را زان جوهر ترهمی کند تر

ق ۴/۴۳

ننگ دارای زانکه همچون جاهلان نوک قلم بر مدیح شاه یا میری قلم را ترکنی

ق ۶/۲۱۷

ترکمانان: لقب طایفه‌ای هست از ترکان بی‌اعتدال، گویند این طایفه از اولاد یافث بن نوح نیستند، لقب طایفه‌ای معروف که در پایه فروتر از ترکان‌اند.

وان را که همی جوید این چنینها می چیز نبخشند ترکمانان

ق ۲۹/۷۱

ترکیب: مأخوذ از تازی، آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

ق ۱۲/۱۰۸

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل غرض ایزدی از عالم جسمانی

ق ۴۸/۲۰۸

ترگردیدن: لطیف و تازه شدن

نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده خار بی طعم چو در کام حمار آید

ق ۲۳/۷۴

ترنج: میوه‌ای است معروف که پوست آن را مربا سازند و در فارسی به صورت بادرنگ و بالنک دیده می‌شود.

مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»

ق ۱۱/۱۵

خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست زین سبز درختان، نه همه بید و چنارست

ق ۳۶/۴۰

ترنجی: با شکل ترنج یعنی که شکل ترنج بر آن نقش کرده‌اند، به رنگ ترنج
 و همچنین خز و بز پوشدت گلیمی خزت چه همی باید و دیبای ترنجی

ق ۶/۱۶۰

ترنجیدن: از ترنج + یدن، پسوند مصدری، سخت درهم کشیده و کوفته شدن و چین به هم رسانیدن،
 انقباض

لختی بترنج از قبل جائت میان سخت از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟

ق ۲۰/۱۶۰

ترنجیده: اسم مفعول از ترنجیدن، چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند، چین و شکن گرفته
 بر تو، ای فاخته، آن فح ترنجیده ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

ق ۴/۲۲۷

تونگ: آواز تار و طنبور هنگام نواختن
 به هنگام آموختن فتنه بودی تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

ق ۲۰/۲۰

نگشاید نیز چشم و گوشم رنگ قدح و ترنگ طنبور

ق ۴/۱۵۰

توه: هر سبزی بستانی عموماً و چغندر و اسفناج و جرجیر و کرفس و گندنا خصوصاً
 تره و سرکه هست و نانت نیست قامتت کوتاه است و جامه طویل

ق ۲۶/۵۵

آن راکه به بیهوده سخن شاد شود جانش بفروش به یک دسته خس تره به بقال

ق ۲۳/۱۱۹

تری: رطوبت، مقابل خشکی
 می‌بکار آید هر چیز به جای خویش تری از آب و شخودن زشخار آید

ق ۲۲/۷۴

تریاق: پادزهر، معرب تریاک و آن دوائی مرکب است معروف، که چند ادویه را کوفته و بیخته در شهد آمیزند و آن دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد.

تراکه مارگزیده‌ست حيله تریاقت زما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟

ق ۲۱/۳۳

تریاک: رجوع شود به تریاق

اگر داد و بیداد دارو شوند بود داد تریاک و بیداد سم

ق ۲۶/۳۰

ترینه: نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش می‌ریزند.

شکر چه نهی به خوان بر چون نداری به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟

ق ۳/۱۶۸

تزویر: مکر و فریب دادن

گر راست بخواید چو امروز فقیهان تزویر گراند شما اهل ریائید

ق ۱۹/۲۱۳

نیست گفتار او مگر تلبیس نیست کردار او مگر تزویر

ق ۳۷/۹۱

تزین: آرایش، زینت دادن و آراستن

آنک ازو خاک سیه حورالعین گشته‌ست حور ازو یابد در خلد برین تزین

ق ۳۲/۱۳۳

تسبیح: به پاکی یاد کردن خدای را، سبحان الله گفتن

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قرآن خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

ق ۳۱/۴۴

تسبیح خوان: آنکه ذکر خدا را به صوت خوش می‌خواند.

بنمایم دوازده صف راست همه تسبیح‌خوان بی‌آواز

ق ۲۴/۶۹

تسبیح کردن: خدا را به پاکی یاد کردن، صلات و ذکر و تحمید و تقدیس کردن خدا

تسبیح می‌کنندش پیوسته در زیر این کبود و تنک چادر

ق ۲۲/۳۴

تسکین: ساکن و آرام دادن کسی را، با لفظ دادن و کردن مستعمل، آسایش و راحت و آرامی
جان تو گوهر علمست چنیش ایزد در تو می از قبل علم کند تسکین

ق ۱۳۳/۳۳

تسکین دادن: تسلی دادن، ملایم کردن، آرام دادن
هر کرا آتش تقلید بجوشاند مرد دانش به تأویل دهد تسکین

ق ۱۳۳/۴۹

تسکین کردن: آرام دادن کسی را، اطمینان و آسایش خاطر دادن
کندی مکن، بکن چو خردمندان صفرای جهل را به خرد تسکین

ق ۴۱/۳۰

تسلیم: به رضا به پیشواز قضا رفتن، گردن نهادن به حکم قضا و راضی بودن
اینت گوید «همه افعال خداوند کند کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست»

ق ۱۰/۳۲

تسلیم کردن: وا گذاشتن، دادن، سپردن
کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم؟

ق ۱۴۱/۲۴

تسمه: چرم خام و رشته‌های دراز چرم و دوال چرمی باشد.
مالیده شدی در طلب مال چو تسمه تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟

ق ۱۱۹/۱۵

تشبیه: عقیده کسانی که خداوند را همانند خلق می‌پندارند، مشبهه
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم

ق ۱۷۰/۸

تشریف: بزرگوار داشتن، حرمت داشتن، بزرگداشت
علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر شد چو خورشید درفشنده در آفاق شهر

ق ۱۰۲/۴۲

تشرین: نام ماه اول و ماه دوم از ماههای رومی، دو ماه خریفی‌اند که ترکان یکی را تشرین الاول و

دیگری را تشرین الاخر گویند.

بسیار شمرد بر تو گردون

آذار و دی و تموز و تشرین

ق ۴/۲۴

طبع تشرین به چه ماند به مه نیشان؟

گرچه در سال بود نیشان با تشرین

ق ۱۹/۱۳۳

تشنگان: جمع تشنه، بی آب مانده

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان

خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

ق ۴۰/۱۲

تشنگی: عطش، میل به نوشیدن آب داشتن

وز بیم تشنگی قیامت به روز و شب

در آرزوی قاطرگی آب زمزمی

ق ۳۰/۲۱۹

تشنه: عطشان، کسی که تشنگی دارد.

ای تشنه ترا من رهی نمودم؛

گرمست نه‌ای سخت، زی لب یم

ق ۳۳/۱۳۰

تشنه: به معنی تشنگی آمده است، تشنه شدن

زبان‌ت اسب کنی چو نت راه باید رفت

بگاہ تشنه کف دست جام باید کرد

ق ۳۰/۷۲

کسی که جوی روانست ده، به باغش در

به وقت تشنه چو تو بهره زانش یک فخمست

ق ۹/۱۹۲

تشنه نشود: تشنگی‌ات بر طرف نشود.

تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی

هر چند که آب آب همی گوئی هزمان

ق ۵۶/۲۳۲

تشنه شدن: (مصدر مرکب) عطشان شدن، خواهان نوشیدن شدن

اندر این ره ز شعر حجت جوی

چو شوی تشنه با جلاب گلاب

ق ۴۸/۱۳

تشنه کش: که تشنگان را کشد، که تشنه را بفریبد به طلب آب و بکشد.

زین سراب تشنه‌کش پرهیز کن تشنگان بسیار کشته‌ست این سراب
ق ۱۲/۱۹۳

تشویر: خجالت و شرمساری، شرمنده شدن، شرم‌زدگی و اضطراب
پس مکن آنچه‌گر ببايد خواند طیره مانی ازان و با تشویر
ق ۳۳/۹۱

تصرف: توجه و تملک و ضبط و قبض
آگاه نه‌ای کز این تصرف بر سود منم تو بر زیانی
ق ۴۳/۱۶۳

تصنیف: کتاب

ز تصنیفات من زادالمسافر که معتولات را اصلست و قانون
ق ۳۹/۶۵

مرا جز به تأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
ق ۱۸/۱۱۶

تصویر کردن: خیال کردن و توهم کردن، پنداشتن
نه سخن گفتن نباشد هر چه کان را نشنوی این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند
ق ۲۹/۱۸۴

تطویل: دراز کردن سخن، طولانی نمودن سخن
اندر این قصه نفع و فایده چیست؟ بنمای آن و بفگن این تطویل
ق ۵/۵۵

تعادل: با درستی و زور کشیدن
پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه روی نهاده‌ست سوی ما به تعادل
ق ۱۹/۱۶۲

تعال: در عربی اسم فعل به معنی بیا
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو گفت مرا بختم از اینجا «تعال»
ق ۱۸/۱۶۵

به عالی فلک برکشد سر سخن ز بس فخر چون مَنش گویم «تعال»

ق ۱۵/۱۱۶

تعالی: صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع می‌شود چون حق تعالی یعنی خدا برتر است.

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

ق ۵۴/۲

تعَب: رنج و محنت و زحمت و سختی و ماندگی

ای طلبکار طربها، مر طرب را غمروار چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟

ق ۷/۴۴

آنکه چو آب خوش علمش بکرد از تعب آتش جهل ایمنم

ق ۱۳/۱۴۴

تعَبَد: عبادت کردن، بندگی کردن، پرستش کردن

گر در بهشت باشد نادان بی‌تعبد پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی

ق ۱۸/۱۷۴

تعَجَب: شگفتی، حیرت

در تعجب مانده بودم زین قبل تا بگاه صبح بام از گاه شام

ق ۲۰/۱۷۳

تعجیل کردن: عجله کردن، شتاب کردن و چالاکي و جلدی کردن

جز که در کار دین و جستن علم در همه کارها مکن تعجیل

ق ۳۴/۵۵

تعطیل: عقیده‌گروهی که از خداوند نفی صفات می‌کردند و آنان را معطل و معطله می‌نامیدند.

حکمت از حضرت فرزندی باید جست پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم

ق ۸/۱۷۰

تعطیل باشد این و نپندارم من خیر ازین همی که تو آن داری

ق ۵/۲۳۳

تعظیم: بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن، احترام و تکریم و بزرگداشت

حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای رحیم

ق ۱/۱۴۱

تعلیم: کسی را چیزی آموختن و یاد دادن

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ که به تعلیم شد جلیل جریر

ق ۱۱/۹۱

تعلیم: از اصطلاحات اسماعیلی و مراد تعلیم امام است.

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست؟

ق ۳۸/۴۰

تعلیم کردن: آموزانیدن، آموختن چیزی را به کسی

گر تو خواهی که حج کنی، پس ازین این چنین کن که کردم تعلیم

ق ۳۴/۱۴۱

تعویذ: آنچه از عزائم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصود و دفع بلاها با خود دارند، دعاهایی که جهت دفع بلا و چشم زخم به گردن و بازو بندند.

در گردش از عقیق تعویذ بر سرش کلاه ارغوانی

ق ۲/۱۶۳

به تعویذ بازو چه مشغول گشتی؟ که دیویست بازوت خود سخت کاری

ق ۲۱/۱۳۷

تعویذ کردن: دعای دفع بلا کردن، حرز بستن، در پناه قرار دادن

از این دیو تعویذ کن خویشتن را سخنهای صاحب جزیره ئی خراسان

ق ۷۶/۳۹

تغار: تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند.

ناید شر و مکر در شمارم نه دوغ دروغ در تغارم

ق ۳۴/۷۹

ای دهان باز نهاده به جفای من راست گوئی که یکی کهنه تغارستی

ق ۳۲/۱۵۴

تغافل: به قصد غافل شدن از چیزی، خود را به غفلت زدن

ای متغافل به کار خویش نگه کن چند گذاری جهان چنین به تغافل؟

ق ۹/۱۶۲

تا به تغافل ز کار خویش نیفتی فردا ناگه به رنج نامتبدل

ق ۵۰/۶۱

تغافل کردن: به قصد بی خبری کردن، بی اعتنایی کردن، تغافل ورزیدن

گر امروز چون دی تغافل کنی به فردات امروز تو دی شود

ق ۴۱/۱۲۸

تف: گرمی و حرارت و بخار

گهی ز سردیِ نجم زحل همی فسری گهی ز شمس و تف صعب او همی تنسی

ق ۷/۱۷۲

سود ندادت این نفاق، چه داری بر لب باد دی و به دل تف مرداد؟

ق ۲۸/۱۴۲

تفاضیل: جمع تفضیل یعنی برتری دادن

کسی داد این جواهر را تفاضیل کسی تمیز کرد این بد ز بدتر

ق ۱ ملحق/۳۲

تفاوت: اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز و جدایی و دوری و مسافت و فاصله

وگر گوئی که در معنی نیند اعداد یک دیگر تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟

ق ۳۱/۱

تفاوت: نقص و خلل، دیگرگون شدن

چون زمین پُر شکستگی است، چرا آسمان بی تفاوتست و فطور؟

ق ۱۴/۳۶

تفته: مخفف تافته هم هست که آزرده و کوفته شده و مکدر باشد.

بیدار چون نشست بر خفته خفته ز عیب خویش شود تفته

ق ۱۵/۱۴۳

تفسیدن: گرم شدن و سوختن

گهی ز سردیِ نجم زحل همی فسری گهی ز شمس و تف صعب او همی تنسی

ق ۷/۱۷۲

تفصیل: شرح و بیان، هویدا کردن

کعبه را می‌که خواست کرد خراب؟ سورة الفیل را بده تفصیل

ق ۱۱/۵۵

تفضل: نیکویی کردن، لطف و مرحمت و احسان و مهربانی و خاطر نوازی

مرکب نیکیت را به جلّ و فاها پیش خداوند کش به دست تفضل

ق ۱۵/۱۶۲

تفضل کردن: لطف و احسان کردن، نیکویی کردن

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک فردا برو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟

ق ۱۱/۲۷

تفضیل داشتن: فزونی و برتری و فضیلت، فضل نهادن

بنکوهی جهود و ترسا را تو چه داری بر این دو تن تفضیل؟

ق ۳۸/۵۵

تفکر: اندیشه و فکر و تعمق، نظر کردن و تأمل در چیزی

حیران و دل شکسته چنین امروز از رنج وز تفکر دوشینم

ق ۳/۶۰

تفکر کردن: اندیشیدن و فکر کردن

چو از عادت او تفکر کنی همه غدر و مکر و فریب و دهاست

ق ۳۰/۲۰۳

تفو: آب دهن، تف، آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند.

گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند درخور لعنت و نفرین و سزای تفوم

ق ۲۴/۲۰۴

تقدّم: مقدّم بودن، سبقت و پیش روی و برتری و ترجیح و اولویتی

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد و حدان را زمان حاصل مکان باطل حدّث لازم قدّم برجا

ق ۱۰/۱

تقدیر: قضا و فرمان خدا و سرنوشت، قضا و حکم خدای تعالی درباره مخلوق

وز جنس پرسیدم وز صنعت و صورت وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر

ق ۸۳/۲۴۲

به تقدیر ایزد تعالی و جل

چنانک آمدی رفت باید همی

ق ۸/۲۲۲

تقدیر: اندازه گیری

طرازیدن آب و تقدیر بنیان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن

ق ۱۰/۳۹

تقدیر قیاسی: اندازه گیری بر پایه قیاس منطقی

تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست

اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی

ق ۱۳/۴۰

تقدیر کردن: سنجیدن، اندیشیدن

رفتنت را نکو بکن تقدیر

بنشین با وزیر خویش، خرد

ق ۴۴/۹۱

تقدیرگر: تعیین کننده سرنوشت، مُقدّر

زین سو مقدرند و از آن سو مقدرند

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند

ق ۲۷/۲۰۱

تقدیس: به پاکی صفت کردن خدا را، به پاکی وصف نمودن خدا

وصف تو ز جبرئیل شه پر

بُبریده در آشیان تقدیس

ق ۷/۱۱۳

تقدیم: مقدم داشتن، جلو انداختن، پیش داشتن

چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟

کاین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم

ق ۸۴/۲۴۲

تقدیم یافتن: برتری یافتن، مقدم و مقرب شمرده شدن

ایستادئ و یافتی تقدیم

گنت «نی» گفتمش چو در عرفات

ق ۱۵/۱۴۱

تقریر کردن: بیان و شرح کردن، بیان مطلب و اظهار آن

رفتنت را نکو بکن تقدیر

بنشین با وزیر خویش، خرد،

ق ۴۴/۹۱

تقسیم: قسمت کردن، بخش بخش کردن، مجازاً به معنی تردد

گفت «نی» گفتمش چو کردی سعی از صفا سوی مروه بر تقسیم

ق ۲۷/۱۴۱

تقصیر: سستی و کوتاهی کردن در کاری، قصور و کوتاهی

مهتر خویش را حقیر کند سوی دانا دبیر با تقصیر

ق ۷/۹۱

بیان کن که از چیست تقصیر عالم جوابم ده از خشک این شعر وز تر

ق ۶۳/۱۴۵

تقطیع کردن: برای یافتن بحر شعری آن را به اجزاء تقسیم کردن، تجزیه کردن شعری به اجزاء عروض

بر بحر هزج گفتمی و تقطیعش کردی مفعول مفاعیل مفاعیل فعلان

ق ۸۹/۲۳۲

تقلید: بدون نظر و تأمل پیروی کردن

گر بیابند ز تقلید حصارى به جهالت ز تن خویش و سر این حکما گرد بر آرند

ق ۹/۶۶

عهد یزدانست کلید و، قفل او نیست جز ترفند تقلیدی یله

ق ۲۲/۱۳۲

تقلیدی: اهل تقلید، کسی که بی تعقل و تأمل دنباله روی از دیگری کند، مقلد

مپذیر قول جاهل تقلیدی گرچه به نام شهره دنیا شد

ق ۳۵/۱۶۱

تقوی: پرهیزگاری و ترس یعنی ترسیدن از حق تعالی جل شأنه است.مر عقل را دعوی توی، مر نفس را معنی توی امروز را تقوی توی، فردوس را معنی توی
دینی توی عقبی توی، ای یادگار مصطفی

ق ۶ ملحق / ۲۵

تقویم کردن: (مصدر مرکب) ارزیابی کردن

- تقویم صورت ما کردند باغبانان
برخوان اگر ندانی آغاز سوره التین
ق ۲۰/۱۰۹
- تقی:** تقوا، پرهیز کردن
به سخاو به هدی و به بها و به تقی خوش
از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند
ق ۲۰/۶۶
- تکبیر:** الله اکبر گفتن، خدای را به بزرگی یاد کردن
از سخن چیز نیابد بجز آواز ستور
مردُمست آنکه بدانست سرود از تکبیر
ق ۴۸/۱۰۲
- تکرار کردن:** (مصدر مرکب) دوباره و مکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن و اعاده کردن
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
ق ۸/۱۸۰
- تکیه داشتن:** اتکاء داشتن، اعتماد کردن
طاعت دارید رسولانش را
تکیه مدارید چنین بر قضاش
ق ۴۷/۲۰۰
- تکیه زدن:** (مصدر مرکب) تکیه دادن، پشت دادن، تکیه کردن
ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و زیر پای حریر
ق ۱/۹۱
- من فریفته گشته به جهل تکیه زده
به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
ق ۵/۸۸
- تکیه کردن:** اعتماد کردن، پشت دادن
هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد
تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
ق ۳۳/۱۸۶
- بر مراد خویشان گوئی همی در دین سخن
خویشان را سنبه گشتی تکیه کردی بر هوا
ق ۲۵/۲۳۶
- تکیه گاه:** مخفف تکیه گاه، محل تکیه، جای پشت دادن و تکیه کردن
صحراش باغ و زیر نهفتش در
برتختهاش تکیه گاه حورا

ق ۱۷/۹۸

تگ: دویدن و تند راه رفتن، دو و تیزی رفتار

خیره مرو از پس او خام خام

اسب جهان را تو نگیری به تگ

ق ۲۳/۱۸۵

زان چو آهو همه در پوی و تگ و باطنند

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

ق ۱۴/۳۱

تگاپو: تک و پوی باشد، دویدن و رفتن با شتاب، تاخت و دو

او را از این قبل به تگاپوئی

پوینده این جهان و فروزندی

ق ۱۱/۱۴۹

تگ و پوی: دویدن و پوئیدن، جستجوی و تفحص و تفتیش

در تگ و پوی کار و کاجارند

تا میان بسته‌اند پیش امیر

ق ۴۴/۲۲۸

تگین: از نام‌های ترکی است و در اینجا مثل زید و عمرو به کار رفته است.

گر مثل طوغانش گوید یا تگین

حکمت از هر کس که گوید گوش دار

ق ۴۰/۵۳

چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»

نشود غره خردمند بدان که «ز پس من

ق ۱۳/۱۰۲

تل: کوه پست و پشته بلند، پشته ریگ و جز آن

چوسیل تیره و پرخس به پستی از سرتل

دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام

ق ۴/۸۸

تلال: جمع تل، توده خاک و توده ریگ و پشته

لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال؟

تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان؟

ق ۲/۳۴

وین دره تنگ و جبال و تلال

بلخ ترا دادم و یمگان ستد

ق ۴۶/۱۶۵

تلبیس: فریب و حيله و تروریر، کذب و دروغ و ریا

- ای گراینده سوی این تلبیس شعر من سوی تو چه کار آید؟
ق ۲۲/۱۰۵
- یکی سخنت پیرسم به رمز بی تلبیس که آن برون برد ازدل خیانت و پیسی
ق ۲۳/۱۷۲
- تلخ:** چیزی که دارای مزه ناگوار و غیر مطبوعی باشد، خلاف شیرین، بدمزه
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن به صبرت پند چون صبرت شود قند
ق ۶/۸۴
- تلخ شدن:** به مجاز ناگوار و ناملایم شدن
در هاونی که صبر بکوبد طیب چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
ق ۳۲/۲۱۰
- تلقین:** تعلیم و تربیت و آموختن و گرفتن سخن از کسی، فهمانیدن و تفهیم کردن
گوید «سخن نباید از رافضی شنودن کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»
ق ۳۴/۱۰۹
- تلقین:** القاء اندیشه به غیر
مر جان مرا روان مسکین دانی که چه کرد دوش تلقین؟
ق ۱/۲۴
- تلقین کردن:** چیزی را در ذهن و فکر کسی حقیقت جلوه دادن، کسی را به چیزی معتقد کردن
علمست کیمیای همه شادی ایدون همی کند خردم تلقین
ق ۳۳/۴۱
- تم:** تاریکی و سیاهی
گشت آبِ پر از تم و کدر صاف گر گشت هوای صاف پرتم
ق ۳/۶۷
- چو برق روشن و خوبست در سخن معنی برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست
ق ۲۴/۱۹۲
- تماخره:** هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشان کنی تو نه بر من تماخره

ق ۱۸/۱۲۵

تماشا: سیر و گردش، گشت و گذار و بیرون رفتن برای تفرّج

بر منظره به قصر تماشا چه بایدت؟ اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره

ق ۱۹/۱۲۵

تماشا کردن: سیر و گردش کردن، گشت و گذار توأم با مشاهدهخواهی که تماشا کنی به نزهت
برخیره در این چاه تنگ و تاری

ق ۹/۱۴

تمام: کافی و بسنده و کامل و بی نقصانوانگه بگزار شکر ایزد را
وین منت و نعمت تمامش را

ق ۳۴/۲۳۵

امام تمام جهان بوتیم

که بیرون شد از دین بدو تاروتم

ق ۳۹/۳۰

تمام: کاملاً (قید است)

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام

چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

ق ۱۲/۶

تمام تمامان: کامل کامل‌ها

گشته بدو زنده نام احمد و حیدر

بار خدای جهان تمام تمامان

ق ۳۰/۲۱۵

تمام شدن: به کمال رسیدن، کامل شدن

جهان به مردم دانا تمام خواهد شد

پس این مرا و ترا می تمام باید کرد

ق ۱۸/۷۲

تمام کردن: کامل کردن و به انجام رساندن، به پایان رساندن

یافته حجّ و کرده عمره تمام

بازگشته به سوی خانه سلیم

ق ۴/۱۴۱

تمام گردیدن: کامل شدن، بی کم و کاست شدن

توحید تو تمام بدو گردد

مر کردگار واحد یکتا را

ق ۵۰/۷۷

تمامی: کامل بودن، بی نقص بودن

بسوی تمامی رود بودنیها بقوت تمامست هر ناتمامی

ق ۹/۱۰۰

تمکین: شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و قدرت و قوت عدم حرکت، مکانت بخشیدن
گر گوئیش که «با او بنشین و علم بشنو کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین»

ق ۳۳/۱۰۹

تمنا: مأخوذ از تازی (تمنی)، آرزو و امید و خواهش

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار چون مست مرو بر اثر او به تمنا

ق ۲۵/۲

تمناکردن: خواهش کردن و آرزو کردن

بر پایه علمی بر آیی خوش خوش برخیره مکن برتری تمنا

ق ۴۲/۱۹۱

تموز: نام ماه اول تابستان و ماه دهم از ماه‌های سریانی و سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان و مطابق با اواخر تیر و اوایل مرداد است.

بسیار شمرد بر تو گردون آزار و دی و تموز و تشرین

ق ۴/۲۴

بگذشت تموز سی چهل بر تو از بهرچه مانده‌ای بدین خامی؟

ق ۴/۱۸

تمیز: مخفف تمیزعربی، جدا کردن حق از باطل

اهل تمیز و عقل از این دام گاه صعب غافل نهاند اگرچه بدین دامگه درند

ق ۱۰/۲۰۱

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست

ق ۱۶/۱۹۲

تمیزکردن: (مصدر مرکب) باز شناختن، تمیز دادن

کسی داد این جواهر را تفاضیل کسی تمیز کرد این بد ز بدتر

ق ۱ ملحق/۳۲

تمیم: قبیله‌ای مشهور از عرب و نیز نام‌های چند تن از صحابهٔ رسول اکرم (ص) به خرد باید و دانش که شود مرد تمام تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟
ق ۴/۱۷۰

تمیز: شناخت و شناسایی، قوه‌ای نفسانی که شخص به توسط آن معانی را استنباط کند.
تمیز و هوش و فکرت و بیداری چون داد خیره خیره ترا باری؟
ق ۱/۲۳۳
جسد مردمی، ای خواجه، درختی عجیبست که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
ق ۹/۳۱

تن: بدن، جثه و اندام
تن بدو دادم چنین تا گوشتم خورد و اکنون می بسوزد باب زن
ق ۲۹/۷۳

تن: ذات و شخص، نفس و فرد، کس و شخص
چو لعنت کند بر بدان بدکنش همی لعنت او بر تن خود کند
ق ۱۰/۱۲۸

تن: مخفف تننده، ریشهٔ اسم فاعل از مصدر تنیدن
من ندیدم گنده پیری همچنین مرگ ریس و شرباف و مکر تن
ق ۲۴/۷۳

تن: بدنه، رویه، سطح
از سخنهای من پدید آمد بر تن آستین حق طراز
ق ۳۵/۶۹

تن آسان: کاهل، تنبل، راحت طلب
هر کاهلِ خسیس تن آسانی غره شدی بدانچه پسندیدت
ق ۳۹/۱۹۶

تن آسانی: آسودگی، آسایش تن، تندرستی
از دلش راحت وز تنش تن آسانی برده این چرخ جفاییشه به بیدادی

ق ۳/۲۰۸

تنبل: به ضم ت به معنی حيله و نیرنگ و مکر و فریب و جادویی، دستان
برخردارِ فسون سخره و افسوس کنند و انگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

ق ۱۵/۳۱

تنبه: چوبی گنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد و آن را کلندر و کلندره گویند.
پیری اگر تو درون شوی ز در شهر سخت کند بر تو در به تنبه و فانه

ق ۸/۱۸۲

تن پیدائی: تن آشکار، بدن ظاهر
چون بند کرد در تن پیدائی این جان کار جوی نه پیدا را؟

ق ۲۰/۷۷

تن تاریک: بدن ظلمانی، تن خاکی
جانت برهنه‌ست و تو این تار و پود بر تن تاریک همی برتنی

ق ۷/۲۳۷

تن تنها: (صفت و قید مرکب) واحد، یکتا و منفرد و یگانه
زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها

ق ۲/۲۶۷

تن تیره: بدن ظلمانی، تن خاکی
ای تن تیره اگر شریفی اگر دون نبسته گردونی و نبیره گردون

ق ۱/۴

تن خوشخوار: تنی که خوب می خورد.
خوار که کردت به پایگاه شه و میر در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار

ق ۸/۱۲۱

تند: جلد و چالاک و چُست و تیز و بی باک، چابک، فرز
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش حکیمی کریمی امامی همامی

ق ۱۸/۱۰۰

تن دادن: کنایه از رضا دادن و قبول کردن

دل در نشاط بسته و تن داده گاهی به مهر و گاه به فروردین

ق ۲۴/۴۱

تندر: غرّش ابر که به تازیش رعد خوانند.

چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟

ق ۲۷/۱

تن درست: (صفت مرکب) کسی که تن سالم دارد، سالم و چاق و بی‌مرض و توانا و قوی دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست

ق ۵۲/۱۴۷

تن درستی: (حال مصدر مرکب) سلامتی و صحت و بی‌مرضی و توانایی و قوت بدن

وز روزی و از مال و تن درستی وز فکرت و از علم و هوشیاری

ق ۳۶/۱۴

تند زبان: فصیح و گشاده‌زبان و سخن آرا، مقصود مبلغان فاطمیان است که ناصر خسرو هم یکی از آنان بود.

زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانیست گویا به صلاح گزهی کز صلحانند

ق ۲۱/۱۱۴

تندی: درشتی و شدت، عصبانیت، غضبناکی

جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنوده‌ستم که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

ق ۵/۱۵۸

تندی: تیزی و چُستی و چالاکی، جلدی، چابکی

بر مرکبی به تندی شیطانی

ق ۱/۱۹۶

تنزیل: ظاهر قرآن مجید، مثل

به تنزیل از خُسُر ره جوی و، تأویل

ز فرزندان اویابی و داماد

ق ۲۹/۲۹

تأویل درو چو جان مستر

پیدا چو تن تو است تنزیل

ق ۳۵/۴۳

تنزیه: پاکی و طهارت و تقدیس و دوری خدای تعالی از عیب و اوصاف بشر

بُگشاده به شه‌نمای تنزیه حسنت ز عروس عرش زیور

ق ۸/۱۱۳

تنعیم: موضعی است بر سه یا چهار گروه از مگه نزدیکتر به اطراف جبل به سوی خانهٔ کعبه که مناسک عمره در آنجا به عمل می‌آید و حج به اتمام می‌رسد.

آمده سوی مگه از عرفات زده لَبیک عمره از تنعیم

ق ۳/۱۴۱

تَنگ: نازک و ظریف

تسبیح می‌کنندش پیوسته در زیر این کبود و تنگ چادر

ق ۳۴/۲۲

تَنگ: جوال، لنگه بار، امروز به آن عدل می‌گویند مثل عدل پنبه یا عدل شکر

شعر او خوان که اندرو یابی درّ بنهاده تنگها بر تنگ

ق ۳۷/۱۷۶

تَنگ: محکم و استوار و فشرده

چون تنگ سخت کرد برّو روزگار جامه‌ئی فراخ تنگ شود برتنش

ق ۱۱/۲۱۰

اندر این تنگ حصارم ننشستی دل گرنه گرد دلم از عقل حصارستی

ق ۳۴/۱۵۴

تَنگ برکشیدن: تنگ اسب را محکم بستن، آماده سواری و کار ساختن اسب را، کنایه از مجهز و

آماده شدن، مهیای کاری گشتن، مصمم شدن

چون گرفتی قرار و پست نشست برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ

ق ۴/۱۷۶

تَنگ حال: تنگدست و مفلس و فقیر و تهی دست

از کار تو دانی که بی‌گناهم هر چند تو بدبخت و تنگ حالی

ق ۲/۲۲۴

تَنگ حالی: فقر و تنگدستی و تهی دستی و مسکنت و درویشی

ای مانده به کوری و تنگ حالی برمن ز چه همواره بدسگالی

ق ۱/۲۲۴

تنگدل گشتن: غمگین و افسرده شدن، اندوهگین و غمناک گردیدن

جلدی و مردی همی پدید کنی تنگ دل و غمگنی و بی عملی

ق ۱۰/۲۳۹

تنگدلی: دل فکاری و آزرده‌گی و غمگینی، افسردگی

رافضیم سوی تو و تو سوی من ناصبئی نیست جای تنگ دلی

ق ۲۳/۱۳۵

تنگ راه: راه باریک

مرد در این تنگ راه ره نبرد گرنه خرد را دلیل و یار کند

ق ۲۸/۹۲

تنگ زمین: سرزمین کوچک

من بسته آداب و فضل خویشم در تنگ زمینی ز جور دیوان

ق ۴۱/۷۱

تنگ زندان: زندان کوچک

اثرهای آن عالمست این کزوئی در این تنگ زندان تو شادان و خندان

ق ۷۰/۳۹

تنگ شدن: سخت و فشرده کردن، در تنگنا قرار دادن

چون تنگ سخت کرد بر و روزگار جامه‌ی فراخ تنگ شود بر تنش

ق ۱۱/۲۱۰

تنگ کردن: سخت و فشرده کردن، راه‌گریز بستن

جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته؟

ق ۶/۲۱۴

تنگ کردن حرب: سخت و دشوار ساختن جنگ را

چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ هرچند که بسیار بیائید روائید

ق ۴۶/۲۱۳

تنگ کردن دل: غمگین کردن، در سختی و سوز غم قرار دادن

زی تو آید عدو چو نصرت یافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟

ق ۱۰/۱۷۶

تنگ گشتن: سخت و دشوار گشتن، در مضیقه شدن

ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی برون رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

ق ۳۸/۱۰۸

تنگ و تار: (صفت مرکب عطفی) تنگ و تاریک، محقر و تاریک، بی وسعت و روشنایی

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است عتل بسنده است یارِ غار مرا

ق ۳۰/۵۶

تنگی: نیاز، نداری، افلاس و مسکنت، ضیق معاش

از این پنگان برون نورست و نعمت‌های جاویدی همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

ق ۱۹/۱۳۶

تنگی کشیدن: تحمل ناملایم کردن، سختی کشیدن

مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی

ق ۳۴/۲۳۰

تنن: میزان وزن و تقطیع که یک هجای کوتاه و یک هجای بلند است.

بر بحر مضارعست قطعش طقطاق تنن تنن طق

ق ۲۱/۲۱۶

تنور: لفظی است مشترک میان فارسی و عربی و ترکی به معنی محل نان پختن، جایی که در آن نان پزند.

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر دل نگه‌دار و چون تنور متاب

ق ۲۵/۱۳

تنوره: لوله حلبی یا آهنی که روی سماور گذارند، دودکش اجاق یا منقل

در خورد تنوره و تنور باشد شاخی که برو برگ و بر نباشد

ق ۷/۱۷۱

تنومند: (صفت مرکب) توانا و تندرست، از تن + اومند (پسوند اتصاف و مالکیت)

بی جان و تنست او ولیک خوردنش از خلقِ تنومندِ پاک جانست

ق ۱۲/۸۷

تنها: جمع تن، اجسام چه تن به معنی جسم است.

زمین کو مایه تنهاست دانا را همی گوید که اصلی هست جانها را که سوی او شود جانها

ق ۲۵/۲۱۱

تنها: فرد و تک و منفرد و یگانه و مجرد، واحد

تنها بسیار به از یار بد یار ترا بس دل هشیار خویش

ق ۴۹/۸۱

تنها: خالی، مجرد

پپرست خدای را و تو بشناس از باصفت وز بی صفت تنها

ق ۴۵/۸۳

تنهائی: خلوت، کناره جویی، گوشه نشینی، عزلت گزینی

بر صحبت نَفایه و بی دانش بگزین به طبع وحشت تنهائی

ق ۳۶/۳

تنهابه حاکم شدن: تنها نزد قاضی رفتن

زیرا که سرخ روی برون آمد هرکو به پیش حاکم تنها شد

ق ۳۸/۱۶۱

تنیدن: بافتن و نسج کردن، بافتن چنانکه جولا یا عنکبوت

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مرا گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

ق ۴۴/۱۲۳

به دو جهان بی آزار ماند هر آنک ز نیکی به تن بر ستایش تند

ق ۱۵/۱۲۸

قنین: اژدها، ماری بزرگ و در اساطیر است که باد او را بردارد و در زمین یا جوج و مأجوج فرود آورد

و آنان او را بخورند.

تین تست تنت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تین

ق ۱۶/۴۱

آزده این و آن به حذر از من گفتمی مگر نژاده تینم

ق ۱۸/۶۰

تین جهان: ازدهای جهان، جهانی که مثل ازدها و مار بزرگ است.

تین جهان دهان گشادهست پرهیز کن از دهان تین

ق ۸/۲۴

تین فلک: فلک و روزگاری که مثل ازدهاست.

چون مرکب او تیز شود کرد نیارد تین فلک روز ملاقات عنایش

ق ۴۳/۱۳۸

تو: ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب که به عربی أنت باشد و به معنی خود و تو را نیز آمده است.

چون روزگار بر تو بیاشوبد یک چند پیشه کن تو شکیبائی

ق ۳۴/۳

تو گزدم بینداز و بردار مُبرم تو بردار آن نوش و از نیش بگذر

ق ۳۴/۱۴۵

تواره: نشیمن و خانه و دیواری را گویند که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پناهنده شوند.

بباید رفتن، آخر چند باشی چو متواری در این خانه‌ی تواره؟

ق ۱۱/۲۲۱

تواضع کردن: فروتنی کردن، تواضع نمودن، خلاف تکبر کردن

وز خلق تواضع نکند بدگه‌ری را هرچند که بسیار بود گوهر کانش

ق ۳۳/۱۳۸

خوی مهان بگیر و تواضع کن آن را که او به دانش والا شد

ق ۳۹/۱۶۱

توان: قوت، طاقت، قوت و قدرت و توانایی و تاب

ای پسر خسرو حکمت بگو

تات بود طاقت و توش و توان

ق ۴۶/۷

توان: می‌توان، می‌شود

هزاران توان یافت خنجر به دانش

یکی علم نتوان گرفتن به خنجر

ق ۳۷/۱۴۵

توانا: از «توان» + «ا» پسوند فاعلی یا صفت مشبّهه، قادر، نیرومند، کسی که از عهده انجام کار برآید.

تواناست بر دانش خویش دانا

نه داناست آنک او تواناست بر زر

ق ۳۶/۱۴۵

توانائی: (حاصل مصدر) نیرومندی، اقتدار، قدرت و زور و قوت، طاقت

سپاس آن بی‌همال و یار و با قدرت توانا را

کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

ق ۴۷/۲۳۰

غره مشو به زور و توانائی

کاخر ضعیفست توانا را

ق ۲۶/۷۷

توانا شدن: اقتدار، نیرومند شدن، قوی گشتن، قادر شدن

زیرا که سید همه سیّاره

اندر حمل به عدل توانا شد

ق ۲۵/۱۶۱

توانستن: قدرت داشتن، توانایی داشتن، مقدور بودن

کی بتواند که شود خوگ میش؟

زانکه شر و نحس درو خلقتست

ق ۳۹/۱۲۴

توانگر: توانا، زورمند و قوی، در اصل به معنی صاحب قوت است مرکب از توان به معنی طاقت و گر،

کلمه نسبت

توانا دو گونه‌ست هرچند بینی

یکی زو جوانست و دیگر توانگر

ق ۳۸/۱۴۵

توانگر: ثروتمند، غنی، دارا، منعم

چون نیست خرد میان ایشان

درویش نه این، نه آن توانگر

ق ۱۴/۴۳

من بنده توانگرم به علم تو زیرا تو توانگر از جهان تامی

ق ۲۸/۱۸

توانگران: جمع توانگر به معنی ثروتمند و مالدار و غنی مقابل درویش

چشمت همیشه مانده به دست توانگران تا اینت پانذ آرد و آن خزّ و آن حریر

ق ۱۳/۴۶

توانگری: توانایی، قدرت، زورمندی، قوت

شادی و توانگری خرد راست هر دو عرضند و عقل جوهر

ق ۱۶/۴۳

توبره: کیسه‌ای که گاه یا جز آن در آن کنند و برای خوردن بر ستور آویزند.

من زرق او خریدم و خوردم به روی او زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره

ق ۳۰/۱۲۵

کی ریزم آب روی چو تو بی خرد بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟

ق ۴۴/۱۷۷

توبه: بازگشتن از گناه، انابت، ندامت و پشیمانی و بازگشت از گناه

گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان از توبه درون شو به زیر طارم

ق ۱۹/۱۳۰

گر ز آدمی، ای پور، توبه باید کردن ز گناهانت همچو آدم

ق ۱۸/۱۳۰

توبه جستن: بازگشتن از گناه

نه ز خداوند توبه جوئی و نه هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

ق ۲۱/۲۳۹

توبه شکستن: (مصدر مرکب) برگشتن به گناه و مرتکب شدن هر گناهی که سابقاً مرتکب شده بود و

شکستن عهد و میثاق

عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست» نیست دروغ ترا خدای خریدار

ق ۳۶/۱۲۱

توبه کردن: پشیمان شدن و بازگشت از گناهتوبه کند شیر ز شیری هگرز
گرچه شتر کاهل و بی حمیتست؟

ق ۳۱/۱۲۴

توتیا: سنگی است معروف که از آن سرمه سازند، اکسید ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و

روی به دست می‌آید و در چشم پزشکی برای شست و شوی چشم به کار می‌رود.

گفته‌ او بر تن حکمت سرست
چشم خرد را سخنش توتیاست

ق ۶۷/۴۵

مر چشم خرد را ز علم بهتر،
ای پورِ پدر، هیچ توتیا نیست

ق ۲۹/۵۱

توتیا کشیدن: سرمه کشیدن، توتیا در چشم کردندیده نرگس چو شود تیره ابر
لولوی شهوار کشد توتیاش

ق ۱۵/۲۰۰

توحید: یکی دانستن و یکی گفتن خدای را و گرویدن به یگانگی او تعالی، یکتاپرستیتوحید تو تمام بدو گردد
مرکردگار واحد یکتا را

ق ۵۰/۷۷

مرا توحید و ایمانست و اقرار
بدین پیغمبر مختار و حیدر

ق ۱ ملحق / ۷۷

توختن: گزاردن و واپس دادن چیزی به صاحب اعم از اینکه قرض و وام باشد یا امانت، ادا کردندل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام‌دار تراکی رود کلام؟

ق ۳/۲۷

تود: توت باشد و آن میوه‌ای است معروف که خورند، فرصادوعده این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد و فرستاد تود

ق ۱/۲۴۵

مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا
که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»

ق ۱۱/۱۵

توده: تل و پشته خاکستر و خرمن غله و امثال آن باشد و هر چیز که بر بالای هم ریزند.

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی

ق ۲/۲۳۰

تور: تیره و تاریک

آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟ کار چو تار او همه آشفته گشت و تور

ق ۱۴/۱۶۶

توز: پوست درخت توز که بر کمان پیچند و در هندوستان مرکزی در قدیم کتابت نیز می کرده‌اند و حتی بر آن پوست‌ها کتاب می نوشته‌اند و نام چنین کتاب‌ها پوتی بوده است .

نپوشد جز بدو عالم زخز و توز پیراهن نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش

ق ۹/۱۰۸

توز: توزی، قبا و جامه تابستانی بسیار نازک را گویند و آن را از کتان بافند، جامه منسوب به شهر توز که شهری از ملک فارس است.

زارزوی طرازِ توزی و خز زار بگداختی چو تارِ طراز

ق ۵/۶۹

توسن: اسب وحشی و سرکش، اسب سرکش و حرون و جهنده

ابلیس در جزیره تو برنشست بر بی فسار سخت کش توسنش

ق ۴۰/۲۱۰

توش: قوت و توانائی بدن، قدرت

در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی؟ ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش!

ق ۲۰/۱۹۵

توشان: تو ایشان را، تو آنان را

اگر شراب جهان خلق را چومستان کرد توشان رها کن چون هوشیار مستان را

ق ۲۹/۵۲

توش و توان: قدرت و توانائی

- ای پسر خسرو حکمت بگو تات بود طاقت و توش و توان
ق ۴۶/۷
- توشه:** زاد راه و طعام اندک و قوت لایموت و طعامی که مسافران با خود دارند.
چند ربودی و ربائی هنوز توشه در این ره ز فلان و فلان؟
ق ۲۴/۷
- توشه تو علم و طاعتست در این راه سفره دل را بدین دو توشه بیابان
ق ۱۹/۷۸
- توشه ساختن:** کنایه از تهیه سفر کردن
اندر سفری بساز توشه یاران تو رفته‌اند بی‌مر
ق ۶۸/۴۳
- توشه کردن:** آذوقه راه کردن، ذخیره کردن، بضاعت ساختن
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست
ق ۱۳/۱۰
- توفیر:** افزودن
معنی از قول علی دارد و آواز جز او مرد باید که ز تقصیر بداند توفیر
ق ۴۹/۱۰۲
- توفیق:** لیاقت و شایستگی و قدرت و توانائی، قدرت دادن کسی را به کاری
توفیق دهم برانکه در دل جز تخم رضای تو نکارم
ق ۴/۷۹
- آن روزگار شد که حکیمان را توفیق تاج بود و خرد یاره
ق ۲۰/۱۳۹
- توفیق:** مأخوذ از تازی، عنایت و لطف الهی و راهنمایی الهی
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت توفیق تو بوده‌ست مرا یار و نگهدار
ق ۵۴/۷۶
- بشناس که توفیق تو این پنج حواس است هر پنج عطا زایزد، مر پیر و جوان را

ق ۴ ملحق / ۱۱

توفیق: سازواری، چاره و علاج و ساز داری

معدور ندارند بدین خرد و کلان را زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک

ق ۴ ملحق / ۱۰

توفیق دادن: موفق ساختن پروردگار کار بنده را با رضای خویش

یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مرا تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش

ق ۵۴/۸۲

توقیعات کسری: کتابی است شامل ۱۷۳ دست نوشته و پرسش و پاسخ که دستوران و موبدان در امور

مهم کشوری و اجرای عدالت میان مردم از انوشیروان سؤال کرده‌اند و او پاسخ داده است.

بخواندم پاک توقیعات کسری بخواندم عهد کیکاووس و نوذر

ق ۱ ملحق / ۶۶

توّلّا: مأخوذ از تازی محبت و دوستی، ضد تبرا

از تونه توّلّا و نه تبرا آنکه که مجرّد شوی نیاید

ق ۱۹/۱۹۱

توّلّا داشتن: دوستی داشتن

من توّلّا به علی دارم کز تیغش بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

ق ۳۳/۷۴

تؤم: مخفف تو مرا

سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست جز به انکار تؤم معروف را انکار نیست

ق ۴۸/۱۴۷

توی: تویی، تو هستی

کار کنی نیز توی، کار کن کار ترا نعمت باقی جزاست

ق ۴۸/۴۵

تهمت: گمان بدکردن، دروغ بستن، بهتان، افتراء

مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد

ق ۲۸/۱۳۱

تهمت بردن: (مصدر مرکب) گمان بد بردن

عامه بر من تهمت دینی زفضل من برند بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ق ۱۹/۴۴

تهمت کردن: (مصدر مرکب) تهمت بستن، متهم کردن

کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش

ق ۴/۱۲۹

تهی: خالی، مقابل پر

تهی رفت خواهی چنانک آمدی نماند همی ملک و مال و ثقل

ق ۹/۲۲۲

چون نیاموختی چه دانی گفت؟ چیز برناید از تهی زنبیل

ق ۲۰/۵۵

تهی بودن جان: دور بودن روح از معنویات

ای شکم پُر نعمت و جانت تهی! چون گنی بیداد؟ کایزد داور است

ق ۲/۱۶

تهیت: تهی تو را، تنها تو را

تا از همه زیب و قوّت و خوبی یک روز چو من تهیت بنشانند

ق ۵/۲۲۰

تهی جایگاه: خلأ

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی تهی جایگاه هست بی حدّ سامان

ق ۳۸/۳۹

تهی خانه: خانه تهی و خالی

بازار تو است این، بطلب هر چه بیایدت بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار

ق ۵۱/۱۸۰

تهی دست: کنایه از مفلس و نادار، بی بضاعت، فقیر، بی چیز

- زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت
محمود که چندان بستد مال ز چیپال
ق ۱۷/۱۱۹
- تهیدستی:** بی چیزی، فقر، نداری، حالت تهیدست
چرا امروز چیزی باز پس ننهی؟
چرا نندیشی از بیم تهی دستی؟
ق ۲۷/۱۷۸
- تهی دهل:** طبل خالی که صدایش می پیچد.
علم توحیله ست و بانگ بی معنی
سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی
ق ۲۵/۱۳۵
- تهی رفتن:** با دست خالی رفتن، تهیدست رفتن
فردا بروی تهی و بگذاری
اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ق ۴۳/۲۸
- تهی شدن:** (مصدر مرکب) خالی شدن
ز آبستنی تهی نشوی هرگز
هرچند روز روز همی زائی
ق ۳۹/۳
- تهی کردن:** تخلیه، خالی کردن، پرداختن از، خلوت کردن
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
ق ۲۷/۱۲۵
- تهی ماندن:** کنایه از محروم ماندن، خالی شدن، عاری گشتن
زانک ازینها خود تهی ماند بهشت
ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
ق ۴/۸۹
- تهی مغز:** کم خرد، نادان، کنایه از احمق و بی خرد
تاجم سر پر مغز را ولیکن
مر پای تهی مغز را عقالم
ق ۴۴/۱۵۲
- تیر:** نام ستاره عطارد است که او را دبیر فلک خوانند و گویند مربی علماء و مشایخ و ارباب قلم باشد.
ور به زمین آمدی از چرخ تیر
بر قلم من شده بودی عیال

ق ۶/۱۶۵

تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من خوارست تیر زی قلم تیره‌خوار من

ق ۱۷/۱۴۰

تیر: نصیب، بهره

نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر

ق ۵/۱۰۲

تیر: استعاره از قامت راست

عمر پیری چو جوانی مده، ای پیر به باد تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز

ق ۷/۵۰

تیر: آلت دفاع چوبین که از آهن نوک تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و به طرف مقصود، به زور و قوت انداخته می‌شود و به عربی سهم گویند.

از غزل و می چو تیر و گل نشود پشت چو چوگان و روی چون عسلی

ق ۵/۱۳۵

چو تیرت سخن باید ایرا که نیست گناه تو گر نیست قَدّت چو تیر

ق ۳۳/۱۸۹

تیر: فصل خزان، پائیز، خریف برگ ریزان

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر

ق ۱/۴۶

تیر و بهار دهر جفایپشه خرد خرد بر تو همی شمرد تو خوش خفته چون حمیر

ق ۱۸/۴۶

تیر انداختن: پرتاب کردن تیر، تیر افکندن بر چیزی

ور جهان پر شد از مگس منداز بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

ق ۳۴/۱۷۶

تیر برهان: دلیل و برهان را به تیری مانند کرده است.

دل در شکمش به تیر برهان هرچند نخواستی تو خستم

ق ۲۴/۱۰۳

تیر جگر دوز: تیری که به جگر اصابت می‌کند.

وز ابر مرو را به سوی خاک فرو خواست در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز

ق ۳/۲۶۰

تیر دبیر: عطارد که اورا دبیر فلک گویند، دبیر انجم

ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم ز گردون چو بر نامه من بتابد

ق ۱۹/۲۱۲

تیر دهر: تیری که روزگار نشانه می‌کند.

جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره خواهی که تیر دهر نیابد ترا

ق ۷/۲۲۹

تیر راست کردن: تیر را به سوی هدف نشانه کردن

بر سینه چون خمیر شود جوشنش بر هر که تیر راست کند بخت بد

ق ۱۰/۲۱۰

تیر زمانه: تیری که روزگار نشانه می‌کند.

چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا گویم: چرا نشانه تیر زمانه کرد

ق ۳/۶

تیر سخن: سخن به تیری مانند شده است.

نشانه شود ناصبی پیش تیرم چو تیر سخن را نهم پرحجت

ق ۳۲/۲۱۲

تیر سرما: سرما که مانند تیر بدن را می‌آزارد.

آب دریا را کشتی است ترا پالان تیر سرما را خرزست ترا جوشن

ق ۱۵/۱۹۴

تیرک: مصغر تیر است یعنی تیر کوچک، ستون چادر (که اغلب تکان می‌خورد)

مر تیرک و مر ناک را مثالی وز سست لگامی و بی‌قراری

ق ۲۹/۲۲۴

تیرگی: تاریکی، ظلمت، مقابل روشنی، در اینجا کدر بودن و آلودگی شیر مورد نظر است.

برون آرد از دل بدی را خرد چو از شیر مر تیرگی را نمد

ق ۱۹/۱۲۸

تیرماه: نام ماه چهارم از سال‌های شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد، اول ماه تابستان

تا کی کنی گله که نه خوبست کارمن وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من؟

ق ۱/۱۴۰

تیرماه: بر طبق گاه‌شماری قدیم به معنی خزان و پاییز به کار رفته است.

زیرا که به تیرماه جو خورد هر کو به بهار جو پراگند

ق ۱۵/۱۱

تیر و الف: مشبه به قد در هنگام جوانی

زین قد چو تیر و الف چه لافی؟ کین زود شود چون کمان و چون لام

ق ۶/۳۲

تیر و خشت: تیر و خشت نوعی نیزه است که به سوی مخالف پرتاب می‌کنند.

چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی

ق ۱۹/۱۷۴

تیره: تاریک و سیاه فام، ظلمانی

روزی بشکافند مر این تیره صدف را هان تا نبوی غافل و خفته نیروی هان

ق ۲۰/۲۳۲

تیره: گل آلود و ناصاف، کدر، آلوده

چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب

ق ۱۹/۸۶

تیره بساط سبز طارم: زمین که در زیر آسمان است.

رازبست که می بگفت خواهد با تیره بساط سبز طارم

ق ۳۶/۶۷

تیره تن: سیاه اندام، کالبد سیاه و تاریک

- فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست
پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
ق ۳/۲
- تیره جهان:** جهان ظلمانی و تیره و تار
آن را که بر امید آن جهان نیست
این تیره جهان شهره بوستانست
ق ۴۲/۸۷
- تیره چشم:** کور، نابینا
اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست
این تیره چشم شاعر روشن بین
ق ۴۱/۴۱
- تیره خلاب:** لجن زار و منجلاب سیاه و کدر
چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
ق ۱۹/۸۶
- تیره خوار:** که سیاهی خورد، که غذایش سیاه (مرکب) است.
تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من
خوارست تیر زی قلم تیره خوار من
ق ۱۷/۱۴۰
- تیره دریا:** دریای تاریک و ظلمانی
شوراب ز قعر تیره دریا
چون پاک شود شود سمائی
ق ۳۸/۱۲۲
- تیره دل:** (صفت مرکب) تیره رأی، تیره باطن، بد اندیشه
چون خود گزید تیره دل و جائت جهل را
از نام خویش چون خرکزه چرامی؟
ق ۱۴/۲۱۹
- تیره رای:** بدرای و ناراست و نادرست، تیره خرد، تاریک اندیشه، که فکر نابجا دارد.
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره‌رای خویش
ناگهان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
ق ۲۱/۱۰۶
- تیره رنگ:** (صفت مرکب) سیاه‌رنگ و کدر رنگ، تیره‌گون
آن شیر یزدان روز جنگ، آتش به روز نام و ننگ
آفاق ازو برکفر تنگ، از حلمش آمخته درنگ

آسوده خاک تیره رنگ، المرتجی و المرتضی

ق ۶ ملحق / ۱۶

تیره زمین: زمین تیره و ظلمانی

چشم فلکست این که بدو تیره زمین را همواره همی بیند این گنبد گردان

ق ۱۰/۲۳۲

تیره شب: (اسم مرکب) شب تاریک، شب ظلمانی و سیاه

تیره شب و ستاره درو، گوئی در ظلمت است لشکر اسکندر

ق ۶/۲۲

تیره شبان: زمان تاریکی شب، شب ظلمانی و سیاه

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی آفرین است روان بر اثر نفرین

ق ۵/۱۳۳

تیره شدن آب: گل آلود شدن آب، ناصاف و بی طراوت شدن آب

تیره شد آب و گشت هوا روشن شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد

ق ۱۱/۱۶۱

تیره شدن دیده: تیره شدن چشم

دیده نرگس چو شود تیره ابر لولوی شهوار کشد توتیاش

ق ۱۵/۲۰۰

تیره شدن شب: تاریک و تار شدن شب، ظلمانی و سیاه شدن شب

افزون گرفت روز چو دین و شب ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد

ق ۲۱/۱۶۱

تیره شدن صورت: تیره شدن رخ، سیاه روی شدن، شرمنده و سرافکنده شدن

تیره شود صورت پر نور او کند شود کار روان و رواش

ق ۲۰/۲۰۰

تیره شدن ضمیر: سیاه شدن درون

آن کردی از فساد که گریادت آید آن رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر

ق ۱۷/۴۶

تیره طین: خاک سیاه، گل تیره

که ت برهاند از این تیره طین»

گفت که «تو زنده تر آنکه شوی

ق ۱۲/۲۱۸

تیره کان: معدن تیره، در این بیت بدن است.

گوهر بیرون کن از این تیره کان

کان تو است این تن و طاعت گهر

ق ۴۱/۷

تیره کردن: مکدر و ناصاف کردن، گرفته و تار کردن

زنهار که تیره نکنی جان مُصفا

آیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در

ق ۲۶/۲

تیره گشتن: (مصدر مرکب) تیره گردیدن، سیاه و ظلمانی گشتن شب، تیره و تاریک گشتن

کزویست روشن به جان در ضمیرم

وزان گشت تیره دل مرد نادان

ق ۲۳/۲۱۲

تیره گمان: گمان تیره

تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

چو تیره گمانی تو و من یقینم

ق ۳۲/۸

تیره گوی: گوی تیره، کنایه از زمین

مر این تیره گوی درشت کلان را؟

که آویخته ست اندر این سبز گنبد

ق ۱۱/۵

تیره مرکز: کنایه از زمین خاکی

از این تیره مرکز به چرخ زحل؟

چو بی توشه خواهی همی برشدن

ق ۱۲/۲۲۲

تیره مقر: کنایه از دنیا که جایگاهی آرام و تاریک است.

ایزدت را تا برون آردت از این تیره مقر

خاک تیره بد مقرست، ای برادر، شکرکن

ق ۴۵/۸۰

تیر هوای دل: هوای نفس تشبیه به تیر شده است.

آن راکه او سپر کند از طاعت تیر هوای دل نکند خسته

ق ۱۳/۲۱۴

تیره وحل: گِل سیاه، گِل تیره

اگر به دین حق اندر به راستی بروی سرت ز تیره وحل بر شود به چرخ زحل

ق ۳۹/۸۸

تیز: جلد و چابک، تند، فرز و چالاک

گر رقیبان به بصر تیز بوند از برما این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند

ق ۲/۳۱

تیز: شتابان، سریع، پرشتاب، به سرعت

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور تا نوفتد ستور تو ناگه به جرّو لور

ق ۱/۱۶۶

تیز: سخت سوزان، مشتعل، سخت روشن و افروخته، شعله‌ور

سپری کرد توانند ترا زاتش تیز چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ق ۲۹/۳۱

تیز پر: که به شتاب پرد، تیز پرواز

باز جهان تیز پرّ و خلق شکارست باز جهان را جز از شکار چه کارست؟

ق ۱/۲۳

تیز پر چنگل عنقا: سیمرغ تیز پرواز و تیز چنگال، مرغی که به تندی و سرعت پرواز می‌کند.

رستم چرا نخواند به روز مرگ آن تیز پرّ و چنگل عنقا را

ق ۲۴/۷۷

تیز دندان: کنایه از حریص و طامع، آزمند و حریص و طمعکار

بی‌کار چراست عقل در تو بر کار همیشه تیز دندان

ق ۲۹/۱۸۳

تیزرو: رهوار، تیز پا، تیزگام، پرشتاب، سریع

- چندین همی به قدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی در
ق ۳۱/۲۲
- دشمن من چاهی وتیرهست و من
برتر از این تیزرو روشنم
ق ۵/۱۴۴
- تیز سوهان:** سوهان بَرَنده
فرسودن اشخاص بودشی را
ایام بسندهست تیز سوهان
ق ۱۵/۷۱
- تیز شدن:** سریع گشتن و به شتاب و عجله و سرعت رفتن، تند به راه افتادن
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
تنین فلک روز ملاقات عنانیش
ق ۴۳/۱۳۸
- تیز کردن:** کنایه از آماده کردن
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
ق ۱۹/۵۲
- تیز گرد:** تند گردنده، آنکه به تندی چرخد.
تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کند کرد و پیر
ق ۱۹/۴۶
- تیز گشتن:** پر رونق و رایج گردیدن بازار و کارزار
تیزتر گشت جهل را بازار
سوی جهال صد ره از الماس
ق ۲۸/۲۰۹
- تیزویر:** تیزهوش و هوشیار، صاحب فراست، تیز فهم، سریع الانتقال
زین بدکش حذر کن و زین پس دروغ او
مَنیوُش اگر بهوش و بصیری و تیزویر
ق ۲۷/۴۶
- مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم نکو بنگر، ای تیزویر
ق ۴۶/۱۸۹
- تیزهشی:** زیرک و عاقل و هوشمند و ذهن و خداوند فراست، هوشیار

- از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل و تیزهش بود جویا
ق ۲۱/۸۳
- تیزهوش:** (صفت مرکب) تیزهش، هوشیار، باهوش
حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش روشن‌ویر
ق ۳۵/۹۱
- تیزی:** رواج، گرمی، روائی، رونق داشتن در صفت بازار
راه ندانی، چه روی پیش ما
بر طمع تیزی بازار خویش؟
ق ۱۵/۸۱
- تیزی:** فلفل، زنجبیل
راست همی گویم بر من مکن
روی ترش گوئی تیزیستی
ق ۲۸/۱۱۵
- تیس:** بزکوهی
تو بر نصیحت آن تیس جاهل پیشین
شده‌ستی از شرف مردمی سوی تیزی
ق ۱۲/۱۷۲
- تیغ:** خار گل و گیاه
گه نرمم و گه درشت، چون تیغ
پیداست نهان و آشکارم
ق ۲۶/۷۹
- تیغ:** کارد تیز باشد و شمشیر، سیف
در حرب این زمانه دیوانه
از صبر ساز تیغ و، ز دین مغفر
ق ۵۶/۲۲
- تیغ آفتاب:** نور آغازین بامداد
گاه سحر بود، کنون سخت زود
برزند از مشرق تیغ آفتاب
ق ۳۰/۶۳
- تیغ ایمان گستر:** شمشیری که کفر را از بین می‌برد.
رستم سزا بودی، چو او دلدل بیستی، چاکرش
ننوّشت کفرو شرک را جز تیغ ایمان گسترش

ق ۲۲/۱۱۰

تیغ تیز: شمشیر برنده

از تن به تیغ تیز جدا کرده به آن سر که باک نیستش از سرزنش

ق ۷/۲۱۰

از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد، چون شنیدی، جز بیاری ئی تیغ تیز بوالحسن

ق ۲۵/۱۲۳

تیغ جهالت: شمشیر نادانی، جهالت تشبیه به شمشیر شده است.

ای چرخ امّت را قمر، بحر زبانت را گهر تیغ جهالت را سپر، ابری کزو برجان مطر
گر عاقلی در وی نگر، تا گرددت پیدا جفا

ق ۶ ملحق / ۲۹

تیغ جهل: شمشیر نادانی، جهل تشبیه به شمشیر شده است.

که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»

ق ۲۶/۷۲

تیغ چوبین: تیغی باشد که از چوب برای بازی اطفال سازند و برّندگی ندارد.

لیکن رَوَد این مرا همانا کاشتر بکشم به تیغ چوبین

ق ۴۴/۲۴

تیغ حجت: برهان قاطعی که همچون شمشیر است.

تیغ حجت به روز روشن در حلق امام تو شکستم

ق ۲۲/۱۰۳

تیغ ذوالفقار: شمشیر حضرت علی (ع) که نامش ذوالفقار بود.

چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار گشت روی عمرو و عتر لاله‌زار، ای ناصبی

ق ۲ ملحق / ۳۴

تیغ رستم: شمشیری که رستم به کار می‌برده است.

آن نار نگر چو حلق سهراب وان آب نگر چو تیغ رستم

ق ۹/۶۷

تیغ زدن: طلوع کردن ماه و آفتاب و کوكب، اولین اشعه خورشید نمودن خورشید

بزد صبح خرد تیغ از شب جهل دلم بفروخت چون از مهر خاور

ق ۱ ملحق/۶۰

تیغ طاعت: اطاعت خداوند تشبیه به شمشیر شده است.

وین جسم بی فلاح آسوده را خیزم به تیغ طاعت قربان کنم

ق ۲۵/۱۷۷

تیغ طمع: حرص و طمع را به شمشیری مانند کرده است.

ز بند آز به جز عاقلان نرسته ستند دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته ستند

ق ۱/۲۶۲

تیغ عقل: خرد تشبیه به شمشیر شده است.

آن دیو را که در تن و جان منست باری به تیغ عقل مسلمان کنم

ق ۳۳/۱۷۷

تیغ علی: ذوالفقار که نام شمشیر علی (ع) است.

روز صفین و به خندق به سوی ثغر جحیم عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

ق ۳۵/۱۰۲

تیغ فکرت: اندیشه تشبیه به شمشیر شده، اندیشه تیز

سر بسته بگویم، ارتوانی بردار به تیغ فکرتش سر

ق ۲۴/۱۱۳

تیغ گهر دار: شمشیر با جوهر

علم بیاموز تام عالم یابی تیغ گهر دار شو که منت فسانم

ق ۳۷/۹۷

تیغ محنت: رنج و غم را به شمشیری مانند کرده است.

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش؟

ق ۵۹/۱۰۸

تیغ میر حیدر: شمشیر امیر المومنین (ع)، ذوالفقار

همچنان کاندرا سخن جز قول احمد نور نیست تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست

ق ۳۷/۱۴۷

تیم: کاروان سرای بزرگ را گویند چون تیمچه کاروان سرای کوچک است، خانه و کاروان سرا
چو مه گذشت تو شادی ز بهر غله تیم ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغمست

ق ۴/۱۹۲

چشم داری ماه را تا نو شود تا بیابی از سپنجی سیم تیم

ق ۲۵/۸۹

تیمار: غم، رنج و اندوه

وانکه ز نار بر نمی بندند همچو من روز و شب بتیمارند

ق ۴۷/۲۲۸

مفکن چو گوسفند تن خویش را به جرّ تیمار خویش خود کن و منگر به این و آن

ق ۹/۲۳۸

تیمار: غمخواری، پرستاری، مراقبت

که دنیا را نه تیمار است و نه مهر ز بهر تن مباش از وی بتیمار

ق ۳۷/۹

جز ز بیداد طبع بر طبعی نیست تیمار هر که بیمارست

ق ۴۲/۱۳۴

تیمار: فکر و اندیشه و تصوّر و تدبیر و توجه

هر کسی را هست بیماری ز دنیا و مرا جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست

ق ۵۴/۱۴۷

تیمار خواره: غمگین، اندوهناک

تنت قارون شده ست و جانت مفلس یکی شاد و دگر تیمار خواره

ق ۱۵/۲۲۱

تیمار خوردن: (مصدر مرکب) اندوه و غم خوردن، خود را در رنج و غم انداختن از بهر کسی یا

چیزی

زندان جان تست تن ای نادان تیمار کار او چه خوری چندین؟

ق ۱۵/۴۱

هرکه او انده و تیمار ترا کوشد تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟

ق ۲/۵۴

تیمار داشتن: پرستاری کردن، مواظبت کردن، توجه داشتن، تعهد و غمخواری

یار تو تیمار ندارد ز تو چون تو نداری خود تیمار خویش

ق ۲۴/۸۱

گر گیتی تیمار تو ندارد آن به که تو تیمار او نداری

ق ۲۰/۱۴

تیماری: مقابل شادی، غمگینی، اندوهگینی و گرفتگی

اقرار به بندگی او داده بی هیچ غمی و هیچ تیماری

ق ۴۰/۱۶۷

تیم سپنجی: کاروان سرا، خانه محقر عاریتی

یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

ق ۳/۱۹۲

تین: انجیر، درختی است که میوه آن شیرین و نیکوترین آن سفید سپس سرخ سپس سیاه و واحد آن تینه است.

طین اگر شوی نباشدش به روز و شب کی پدید آید زیتون و نه تین از طین

ق ۱۰/۱۳۳

دریانه آب، بل بمثل آبست چون بر لبش نه تین و نه زیتونست

ق ۴۰/۱۲۰

تین: التین، سوره نود و پنجمین از قرآن کریم که با والتین و الزیتون شروع می شود، مگیه، و آن هشت آیت است.

تقویم صورت ما کردند باغبانان بر خوان اگر ندانی آغاز سورة التین

ق ۲۰/۱۰۹

تین و زیتون بین در این باغ

وان شهر امین و طور سینین

ق ۳۱/۲۴

تیهو: معرب آن تیهوج و طیهوج پرنده‌ای از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است و گوشت لذیذی دارد.

بنشان ز سرت خمار و خود منشین

حیران چو به چنگ باز در تیهو

ق ۲۹/۷۵

ث

ثابتات: فلک ثوابت، فلک هشتم

یا کسی دیگر مر او را برکشید آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات؟

ق ۳/۱۵۳

ثابت بن قره حرانی: ابوالحسن ثابت بن قره بن مروان از استادان فلسفه و ریاضی و طب عصر خود بود تولد وی در سال ۲۲۱ و وفاتش در سال ۲۸۸ است.

پیش داعی من امروز چو افسانه است حکمت ثابت بن قره حرانی

ق ۴۱/۲۰۸

ثابت کردن: محقق و مدلل کردن

گرچه درازست مر این را زمان ثابت کرده ست خرد متتهاش

ق ۴۳/۲۰۰

ثانی: نعت فاعلی از ثنی، دوم، دویم

چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانی؟

ق ۳۶/۱۳۸

این چنین احسان بر خلق کرا باشد جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟

ق ۴۷/۲۰۸

ثبور: عذاب، نفرین، هلاک

گر نباشی از اهل ستر به زهد خواند باید بسیت ویل و ثبور

ق ۴۳/۳۶

ثبیر: کوهی است بظاهر مکه و از قلل این کوه است: ثبیر الأثره، ثبیر الأحذب، ثبیر الأعرج، ثبیر الخضراء، ثبیر الزنج، ثبیر غینی، ثبیر النضع

- نجنبد ز جای، ای پسر، چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر
ق ۴۱/۱۸۹
- ثری:** زمین
شنود قول الهی و کار کرد بران
جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری
ق ۲۳/۲۲۵
- گر بگیریم خوی بهتر خلق
از ثری برشویم زی کیوان
ق ۴۸/۱۱۱
- ثریا:** ستاره پروین، نرگسه سقف لاجورد و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از
دبران و آن شش ستاره بر کوهان ثور است.
همی رسند ازو بی گناه و بی هنری
یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری
ق ۱۶/۱۰۴
- خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ
بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا
ق ۱۸/۲
- ثعبان:** مار عظیم، اژدها، برغان
نه مرد بارنامه و تزویرم
از ماهی شناسم ثعبانی
ق ۲۵/۱۹۶
- ثغر:** رخنه و خلل
یکی سخن که بود راست، راست چون تیرست
دگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست
ق ۲۳/۱۹۲
- ثغر جحیم:** مرز جهنم، محلّ دوزخ
روز صفین و به خندق به سوی ثغر جحیم
عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
ق ۳۵/۱۰۲
- ثقل:** بار، باروبنه
سبک به سوی در طاعت خدای گرای
اگرچه از بزه بر تو گران شدهست ثقل
ق ۲۵/۸۸
- ثقل:** گنج زمین، دینه زمینی

نماند هیمی ملک و مال و ثقل
ق ۹/۲۲۲

تهی رفت خواهی چنانک آمدی

ثقیل: سنگین

جهل باریست سخت زشت و ثقیل
ق ۱۸/۵۵

بفگن از پشت خویش جهل و بدانک

ثمار: جمع ثمر و ثمره، میوه‌ها

که به اندیشه بایدت خوردن ثمارش
ق ۶۶/۱۵۹

درختیست عالی پر از بار حکمت

ثمر: آنچه به حاصل آرد نبات و شجر از خوشه و میوه و مانند آن، میوه، حاصل، بر

برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
ق ۳۷/۶

قول رسول حق چو درختی است بارور

ثمن: بها، ارز، قیمت

چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
ق ۲۷/۱۲۳

بی هنر دان، نزد بی دین، هم قلم هم تیغ را

ثمین: گرانبها، پر قیمت، گران قیمت، پر بها

بپر هیز، ازیرا که درّ ثمینی
ق ۹/۸

نه در خورد درّ است گل، پس تو زین تن

ثنا: آفرین، تحسین، تمجید، سخن نیکو

چون کز تو جهان در خور ثنا نیست؟
ق ۳/۵۱

چون تو ز جهان یافتی بقا را

ماهی است و سخا برو نشپیل
ق ۳۲/۵۵

مگزین چیز بر سخا که ثنا

ثنا: مدح، منقبت، مدیحه، وصف به مدح

همی خواند از تو ثناهای خود
ق ۱۳/۱۲۸

چو نیکی کند با تو برخویشتن

ثنا: حمد، شکر، سپاس

سخاوت نشان گر ثنا بایدت

که بار درخت سخاوت ثناست

ق ۴۶/۲۰۳

ثنا خواندن: مدح کردن

همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد

به سوی آن حجری بود و سوی این گهری

ق ۳۲/۱۰۴

ثنا گفتن: (مصدر مرکب) مدح گفتن، ستایش کردن، مدح کردن، بستودن

جز که به نیروی عطای خدای

گفت نداند بسزا کس ثناش

ق ۵۱/۲۰۰

ثنا گو: ثنا گوی، مداح، دعا گو، ستایشگر، ستاینده

جز پرستنده یزدان و ثنا گوی رسول

تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

ق ۲۷/۲۰۴

ثنا ی کردن: حمد و ستایش کردن، اثناء

محال باشد اگر مر کریم را به طمع

ثنا ی بی خردان و لئام باید کرد

ق ۳۵/۷۲

ثواب: جزاء خیر در آخرت، پاداش، حسنه

از تو بکشم عقاب دنیا

از بهر ثواب آن جهانی

ق ۴۱/۱۶۳

زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر،

هست شگفتی چو ثواب از عقاب

ق ۵/۶۳

ثواب یافتن: حسنه و پاداش یافتن

گزش بنکوهی ندارد باک و شرم

ورزش بنوازی نیابی زو ثواب

ق ۱۴/۱۹۳

ثیاب: جمع ثوب، جامه‌ها

خوی گرگان همی کنی پیدا

گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب

ق ۳۴/۱۳

اینکه تو بینی نه همه مردمند

بلکه ذئابند به زیر ثیاب

ق ۲۱/۶۳



McGill University
Montreal Canada



University of Tehran
Tehran-Iran

*Single, Compound Words
and Expressions
in
Nâsir Khusraw's Dîvân*

by

M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

Revised by

M. Nouriyân

Tehran 2008

**Publications of the Iranian Society
for the Promotion of Persian Language
and Literature**

No. 20

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2008

In the Name of God



**To Commemorate the 40th Anniversary of
the Establishment of
The Institute of Islamic Studies
University of Tehran-McGill University
January 4th 1969**



فروشگاه کتاب مرجع

تلفن: ۸۸۹۶۳۷۶۸ - ۸۸۹۶۳۰۳

گالینگور - 8101 - 11 G

ریل ۱۰۰۰۰۰

۱۱۹۷۴۵



فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو



McGill University
Montreal Canada



University of Tehran
Tehran-Iran

*Single, Compound Words
and Expressions
in
Nâsir Khusraw's Dîvân*

by

M. Mohaghegh and K. Bostanshirin

Revised by

M. Nouriyân

Tehran 2008